۳۰۱

دیوان سلمان ساوجی

اسم کتاب: دیوان سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع تألیف

دیوان سلمان ساوجی

دیوان سلمان ساوجی

دیوان سلمان ساوجی

دیوان سلمان ساوجی

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت / عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلال ولایش گرفت انس / از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت درش آن را میسر است / کو از ادیب ادبش کو سگال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او / خود را مقید درکات خیال یافت
عقل فغان کشید چو سوزش در پی طلب / عمرش بسر رسید و بآخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او / پروانه وار سوخته پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقه خویش سر ای را / در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت
یک ذره از لوامع نورت غزاله دید / یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
کز خلعت جلال تو تشریف وحدت داد / گرمان بر بساط تو منشور قال یافت
بویی زکید دامن لطفت دماغ باغ / در جیب آستین صبا و شمال یافت
آن آفتاب که افق عزت تو تافت / نه قول کسف دید و نه نقص زوال یافت
از کلک رحمت تو هر بیدل ندا / یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
بر طور طاعت ارینی گفت آفتاب / یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
یوسف دل در چاه بلا ... / جاه عزیز مصر بلا اشتغال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت / خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
با یاد تو از آتش سوزنده ... / کاتش زلال چشمه آب زلال یافت
... / زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
... / هر کو دل ز نقش ... یافت

نگرم بی رسد بصفاتت که وصف تو / بر دست این عقل ز حیرت عقال یافت
زین اختران منزل و صلت رسد اگر / با بدر وحدت تو شرف اتصال یافت
سلطان سرود کون که گونین در ازل / بر صفت نواله جود شش نوال یافت
ادنی مقام او شب معراج روح قدس / اعلی مراتب درجات کمال یافت
خلقتش بهار عالم و باغ آفرینش است / زان رو فراغ عالم از او اعتدال یافت
جل صبح و سشت خلد بنام محمد است / خود نقل جی و میم بدین حال و دال یافت
منشور فطرت از جه بتوقیع احمد است / منشور گشت مهر ولایت و پاک یافت
سلطان ز مدح آل نبی درج سینه را / همچو صدف خزینه عقد لآل یافت
چون در ثنای ایزد بیچون حرام گشت / شعری که رونق همه حلال یافت
یارب بعاشق شب اسری که با حبیب / در خلوت دنی قندلا وصال یافت
کز حال این شکسته خویش وا مکس / آن یک نظر که هر دو جهان زان مثال یافت

ای ذره ... لامکانت مکانت / معراج ملایک استانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت / خورشید ... سایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت / مرغیست ملک ز آشیانت
کونین ... از جهت / طوبی ... گلستانت
... تخست فلک شب تو / طفلیست طفیل آسمانت
هر خیمه ... / بر دامن آخر ... الزمانت
آن ... / خور دوخته ... یک پیانت
تو گنج دو عالمی ... / کردند بخاک ...
تو خانه شمع را ... / عالم همه روشن از زبانت
از ... صلات ... / وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا

تو بو وتر عو و ود لو

بابای شفیع هر دو عالم — فرزند خلف ز بنی آدم
او خاتم انبیاست زان سنک — بر سینه بیست بمهر خاتم
ای پای روی تو کلیم عمران — وی پیش روضت مسیح مریم
در دین محمدی زد این دست — در دولت احمدی زد آن دم
زان شد دم این چنین مبارک — زان شد کف آن چنان مکرم
از عیسی مریمی مو … خر — بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستی — ملک ازل و ابد مسلم
با غیبت فضای کبریایی — بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر دو ورقش چو بحر حضرا — آویخت صد هزار شبنم
تعلیم تو بلی و … مصور — روحی تو بلی و … مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحرت و هر دو کون خاشاک — خاشاک میان بحر خاشاک
ز معجزات شب ولادت — بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش … تو بر باد — شد آب سیاه ساوه در خاک
در دین … بنیاد — دریای جهان … خاشاک
تو بحر حقیقتی از آن روی — داری لب خشک و چشم نمناک
با سبز براق تو چو … — سنگی است بای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا — وز نسبت نیست … پاک
این دلق هزار میخ نه تو — بوشیده بجا نماهت افلاک
مردود تو شد نبین ز … زر — زینت … دنیا …

قطب … سپهر اخیار

… نقش … وجان

ای سدره ستون بارگاهت — کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار را ترک — آن روز که نقد شد … کلاهت
نه چرخ هزار دانه کردان — در حلقهٔ ذکر … نفاهت
مهر و فلکست از … — ملک و ملکست … پناهت
در چشم محققان … — نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت … چرخ باب — وز مسکنست اوج … جاهت
ترکان سپید روی بلغا — هندوی دو نرکس سیاهت
ما مجرم و عاصیم و … — امید بلطف عذر خواهت
ای … هزار کوه کاهیست — با … کوه …

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چون … تو شنید … بدیع — نادیده کسی و … شنید
تا حشر یکی که مثل او نیست — مثل تو یکی نیا … بدیع
در عین سپید و سیاهی — ذات … بدیع
… تو چاب عنکبوت — بر دیدهٔ دشمنان … تنید
گیتی که نیافت سایه ات را — در سایه نشست بر … بید
روزی که … اندار — … جهید
وانجا که ز کیش ما … — مرغان جهان … بید
هر دم مدد سپاه … — از بهر کرامات … سید
آن از کرم تو دیده … خبر — کاکشت ز حیرتش … بید

با آنکه کنید کاینات …
از بندگی تو … رقص …

با انکه تراست سدره منزل | با قدر تو منزل نیست نازل
عالم همه خلق تست و هم نیز | کان خلق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راند | افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت + بنوت | ذات تو بمعجزه دلایل
برکند ز جای کند خیبر | انگشت اشاره مه بابل
ماهیست رخت که نیستش نقص | سرویست قدت که نیستش ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع | در کوی تو صد چو نیل ساحل
در ملک تو لوت ب رمح منزکان | از کرده تمین تست + عامل
از باد هوا شد عیان گل | گشت از عرق جبینت حاصل

ای بر ملکت هزار ترجیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خواند حبیب خود خدا بت | ملک و ملک و فلک بما یت
اول علی که آفرینش | افراشت بنود جز لقا بت
ای سنت فلک بر سم در کاه | حلقه شدن بر در سرا بت
تو دیدی فطر تبه اوان شد | در پرده عنکبوت جا یت
تو نانو شکت آفرید ع | بی ناله ولی خطا خدا بت
آراسته سدره از وجود ت | برخاسته صحن در هوا بت
شد قرص جوت خورش اک به | قرص مه و خور شد جو را بت
ما را به مجال نطق باشد | جایی که حد لگد مه ثنا بت
با انکه عطارد ست محروم | از خط بیان بحمد را بت
یک خوشه ملک بتوشه داد ش | وان نیز ز خرمن عطا یت

سلطان سرادقات عزت | محتاج شفاعت دعا بت
هندوی تو جز بلال کیوان

سلانت غلام بارش خوان

ادریس که بر سما رسید | از رهگذر شفا رسید
در شارع معجزات عیسی | جان داده و در تو زها رسید
از صحن زمین نسیم نشکفت | برخاسته تا خطا رسید
من بی که برفته آشنا نت | پیداست که تا کجا رسید
از شد کرده رسالت تست | یمن رقعه با نبیا رسید
وز مملکت ولایت تست | یک بقعه با ولیا رسید
بر خلق شرع نظام دینی | تشوم و بتو بلا رسید
در منزل تو به نخو ملایک | از شاه راه دعا رسید
تا مدح تو صد هزار طور ست | زانجا که خیال ما رسید
جسته ملکت تمام اد بنی | از سده گرشته تا رسید

رخسار تو و سه ده و جان
سیست دو نیم کرده بندار

رضوان جنان سرات دار ت | جبریل امین امین بار ت
کرده سر آسمان مفتوح | زین قدم برز کوار ت
این نه ستون خانه شرع | قائم بوجود چار یار ت
اول بوجود ثانی اثنین | صدیق که بود یار غار ت
ثانیه عمرست انکه زو هشت | وافراخت بنای استوار ت
ابریست سیم که از کف | شد نان و سبز کشته زار ت
باقیست علی ولی عهد ت | او بود وصی حق گزار ت
داری دو کهر که گوش عرشست | آراسته زان دو گوشوار ت
این کل عرقیست از تو مانده | از روی زمین یاده کار ت

سلطان رسل امام کونین

سلطان سریر قاب وقوسین

عمری بزدیم دست و پایی
زحمت سوای آشنایی

چون بر درش آمدیم امروز
داریم امید من جدایی

ای گل چه شود که از تو یابد
این بلبل بی نوا نوایی

وز سفره رحمت تو گردد
خرّم بنواله گدایی

از کوی نجات نا امیدی
از راه فتاده مبتلایی

بیمار و دوا رسیده کانیم
بخش از شفقت مان شفایی

درمانده شدیم و هیچ جا نیست
غیر از تو رجا و ملتجایی

آورده ام این دعا و دارم
درخواه ز حضرتت دعایی

ما در سندیم بی زادیت
خواهیم ز درگهت عطایی

هرچند که ما گناهکاریم
امید شفاعت تو داریم

ای زمینت آسمان عالم بالا شده
در هوایت آسمان چنبر زده در وا شده

طاق محراب تو رنگ قاب وقوسین آمده
نور ماه تهنیت با نورت او ادنی شده

در فضای نیکاهت شرع و دین جا یافته
در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده

باد جنبت خاک غیرت بر رخ جنت زده
گرد فرشت آب روی عرش معلا شده

سدره ات مر سالکان را بیت معمور آمده
حلقه در سالکان را عروة الوثقی شده

هر کجا در فضلت تو نقل فضلی خوانده است
انس و جان گویایت اثنا و صد فدا شده

سر تو دریا بی چه داری کان رحمت بر کنار
ورتو کانی کیا بحر کان معدن دریا شده

لطف حق نور رحمت در دولت جا یافته
آسمانی آفتابی در دولت پیدا شده

آفتاب کبریایی در جمال لا فتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست
لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته غل تمکین یافته
جهل دست و پا شکسته بسته در زندان اوست

باب شهر علم می خوانندش آماتز و عقل
عالم علم اوست گرچه عالم علم آن اوست

هر کجا در عالم وحدانیت وحدت یکعنی
آستان لامکان روح الامین دربان اوست

با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری
گوشه از گوشهای گوشه میدان اوست

ملک یلمی بتیش گفت و بر تصدیق آن
قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست

خاطر ما وصف ذاتش کی تواند گفت چون
ناطقه مدهوش و دل سرگشته و حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا
آیت یوفون بالنذرست برقولم گوا

بوده با ایوب هم سر در ره صبر و شکیب
گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا

نوح را در شکر اگر عبدا شکورا گفت گفت
از برایت پیکم شکور اندر هل آیتی

در بطاعت گفت عیسی را واوحینا به
دیقیمون الصلوة آمد ثنا از حق ترا

در بعثت مصطفارا در ولایت برکشید
گفت منزل بهر اعراض تو نص انما

در سلیمان خلعت ملکا غلبا یافست
آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا

میکنم اقتدا و دارم اعتقاد انک هست
در ره دین رهبری همچون تو بعد مصطفا

بزبان روح گفته یا محمد کبر دکاد
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گفت مرغان شاخ سدره بربت کدح آمده اند
مدحتت کروبیان عرش از بر کرده اند

فهم رحمت مشکلات راه دین بنموده اند
دست وطبیعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند

قدرتت را شرح در فضل سلاسل خوانده اند
قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند

درج دانش را دلت دریای معنی دین اند
آفرینش گفت قدرت دفتر ذکر کرده اند

یک مثالت در ولایت روی و موی قنبرست
کز سواد شب گیسوی شب را سپند کرده اند

یکرویلیت در ولایت گره نعل دلدل بست
کز غبارش دیده گردون منور کرده اند

چون علم سر آستین بگرفت اندر شرع دست
بازوی قوت مور و عین اهی تو ستبر کرده اند

شاه مردان بر توجه گشت چون شوکت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطهٔ دل عالم جان یافته
وین منم در عالم جان باغ ایمان یافته

این منم یا خضر بعد از زحمت راه درازی
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته

این منم یا یوسف از جاه بلا بیرون شده
پس چو عیسی زینت خورشید رخشان یافته

این منم از بهر رحمت التماس از لطف حق
ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته

این منم با کلفت و باطل در این عالی جناب
دشکاهی در فصاحت همچو سحبان یافته

این منم در بارگاه مقتدای انس و جان
با قصور و عجز خود را منقبت خوان یافته

این منم در بارگاه مقتدای انس و جان
با قصور و عجز خود را منقبت خوان یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفی
زینت حسانیه در مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش مرتضی لطف رب العالمین

تا که در بارت مدحت آشنایی میکنم
همه مداحی تست آن خود ریاست میکنم

آرزوی مدحت دایم در بحرت چنین
با چنین طبعی زه آب حیات میکنم

ما ز راه افتادگان و در الست گشته ایم
از ولایت التماس رهنمایی میکنم

تا ملک خود را منزل می رسانم از دست
بر امید تو نشانه را می گواهی میکنم

با همه ملک گدایی ما گدایت گشته ایم
بر همه شاهان عالم پادشاهی میکنم

هدهدی حال صبا پیش سلیمان می برد
قاصدی تحفهٔ پیام سلمان می برد

آخر ای دل یک قدم بیرون خرام از خویشتن
آشنا شو با روان بیگانه شو از لا خویشتن

تا ببینی تماید هلال مطلع عین الیقین
تا سوای ملک جان بازیک دار دکه د [illegible]

بین انسانیت ار خواهی نکو ظاهر کرد دست
جوهر بهادار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آن زمان آرایش دین بر کشند
کامدنش زالایش طین پاک کرده اند بدن

چون زینه پیدست دنیا کهنه چرخی بر کنار
رشتهٔ پیوند بلبل کی جدح باده هم نشکن

زر زین دارت براق آخر به خیمی در کلیم
زیر ران دارت حبیب آخر چه پایی زر عطن

دار دنیا را بدین زندان دین ده جز مسیح
راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه گه جان بر جایی زن که در صحرای او
لاله زار گلشن حضرت خضر است دمن

در مقام صدق باید شد که باشند در نسیم
جسم خواهی در تنم باش خواهی در لگن

ذات یوسف را فضل اندر کجا دارد زبان
زاغ در کنعان بجون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این جان عزیز
بر هوای زنگ و بوجز ار غوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانه بین که در بابان چو شمع
خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن

سر وجودی کز زبان اور ار سعجال راز بان
شمع دار آن به که سوزد [illegible] در لگن

آب روی بیرو عالم آن زمان حاصل کنی
کز سر اخلاص کردی خاک باب بو الحسن

خاک و خون آغشته لب تشنگان کربلاست
آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست

جز بچشم و جبین مسکین خاک این درگاه همه
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل پی صبر تن آرام گیر اینجا دمی
کاندر اینجا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد بارگاه قبهٔ العین بن علیست
دین حریم بارگاه کعبهٔ رعن علاست

روضهٔ پاک حسینست اینک ز لبین مشک حور
خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست

زآب چشم نایران روضه اش طوبی طهم
شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

شمع عالم تاب عیسی زادین دیر کهن
هر صباح از بر تو قندیل زرینش ضیاست

مهبط انوار عزت مظهر اظهار لطف
منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جناب مقصد ست
وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست

نعل شبدیز تو گوش عرشیان را گوشوار
خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

منه تیغ زبانت عارت از عیب خلاف
تا به از نور جبینت شمع تابان صباح
تا سزایی کاتش قهر تو بر دوت شعله زد
بهر جن آتش ندارد هر که سر بر تو چو شمع
هر یکی کز روبها شیر یزدان پنجه زد
تا نهان شد آفتاب طلعت در زیر خاک
در حق باب شفا آمد علیؑ با بها
تا صبا از خاک پات عنبر بیزد بوت
هر کس از باطل بهایی التجایی می کند
کور بین چشم مخالف من حسینی مذهبم
این چه دریا خشک لب ما تشنگان رحیتیم
خواهشت آبست دعای آوریم اینک بچشم
بر لب رود علی تا آب دریات فرات
چو هر آب فرات از خون پاکان گشت لعل
شکها بر سینه کوبان جامها در نیل غرق
آب کف بر در از این غم می زند اما چه سود
یا امام المتقین ما مفلسان طا عتیم
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحیتیم
یا امیر المومنین عامست خوان رحمتت
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر
نسبت من با شما اکنون به دین ابیات نیست
روضهات را من سوادم پای قندیل دار
خدمتی لایق نمی آید ز من بهر نثار

روی مرآت ضمیرت صافی از گرد ریاست
تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست
تا قیامت بیمه دوزخ شد و اینش سزاست
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
کی خود او آموخت تا راست کرد اصلش خطاست
هر سحر پیراهن شب در بدگیتی قباست
هر کجا باب از این باب است در باب شماست
عاشق او شد صد دل زان سبب نامش صباست
زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
راه من اینست و خواهم نقش راه راست
آب رویی ده بما کآب همه عالم تراست
خاکساران کس که با دریا با بش ماجراست
بسته شد زان باز افتاده آب از چشمها ست
وین زمان آن آب ناخوش بحیثیان در چشم ماست
می رود نالان فرات آری از این غم در عزاست
کف زنان بر سر کنون کاندر کنش باد هواست
یک قبولت صد هو ما را تا ابد بر گرد نواست
زابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
مستحق به نوا را بر درت گوش صلاست
خود تو میدانی که سلمان بنده آل عباست
مصطفی نبود و سلمان هم ز اهل البیت ماست
آتش غم در دلم دایم معلق زین هواست
جمعه آورده ام آن در منظوم ثناست

ه

هر کسی را دست به چیزی بود ما را بر دعاست یا عباد الله الا لطف تو حاجات نمه	دو مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست چون روا شد حاجت ما کی بر آید هم رواست

منم که نیست شب و روز جز گنه کار م
امید وار بفضل خدا و هم روز ست
نشکم بیان صراحی مدام بر زخدا م
چو من مخالف دین بی ریم چو باغرو جنگ
چو خامه نامه سیه می کنم بدان سودا
تو آن مبین که چو زنبور شهد عسلیست
کجا رسند نتایج حکمت بر بان
در آب و گل شده ام غرق و مشکلست از گل
من بچشم بدت می نگر که من ز رنو د
با آدمیم نخوانیه دگر اگر یک ره
چو دیو نا کسم ز ما سباین بد سر دار
نماند بند خرد با مجال درسه من
بتی میتیم میتمان گنج محرا بم
دمید صبح مشیت رسید روز اجل
مرا چو روز و شب آتش نه و خزن کار ست
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
شکست عهد و شکسته دلم که خواهد کرد
مهیمنا ملکا خالقا خدا و ندا
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم
اگر چه من بر ضایت بکرده ام کارت

گناه کارم و امید عفو می دار م
نزار بار خدا را ز خود بیازار م
سجود میکنم و زان سجود بیزار م
چه سود گر به رخ خونین و ناله زار م
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آر م
که من ز عهد ازل باز بسته زنار م
که من بحاک سر چشمه دل انبار م
ره برون نشدن من که بسی کران بار م
چو نیک می نگرم بنده اشرار م
کنی مشاهده پرده های اسرار م
مباد در همه عالم کسی بکردار م
که بر شد دست دماغ از خیال بیدار م
بدل ندیم حریفان کوی خمار م
ولی ستون من از جهل در شب تار م
بتی که کرم بود در جحیم با نار م
که من بدو دل خویشتن گرفتار م
شکستهای مو عنبر چیار م
تویی رئوف و رحیم و غفور و غفار م
ز لطف و رحمت خود نا امید مگذار م
تو رحمتی کن و نا کرده کرده انگار م

ز کرده توبه و استغفر الله از گفته	اگر چه خوب و بسندیده است گفتارم
صد هدیت حال سبا پیش سلیمان می برد	قاصدت نزد نبی پیغام سلطان می برد
ماجرات قطرهٔ افتاده را یک یک جواب	کرده ابراز بدر بر دریات عمان می برد
ذره را از خویش اگرچه دفعه باد هواست	کرده روشن پیش خورشید درخشان می برد
قطرهٔ چند آب شور تیره کاندر خورد نیست	تشنهٔ شوریده تر د آب حیوان می برد
ای عجب در گلشنی کآنجا سمن را بار نیست	می رود زهمایی خار مغیلان می برد
از سواد ارت نسیم ناتوان برخاسته است	قصهٔ صورت بدرگاه سلیمان می برد
باد کردت از زمین از آسمان می آورد	آب خاشاکی بسوت باغ رضوان می برد
حزن یعقوبست در سر بیت من اینک صبا	پیش یوسف شرح حال بیت احزان می برد
صورت این قصه دانا چیست یعنی قاصدت	رقعه از پیش درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم از زلف جانان می برد
راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

من نوشتم جان بدست باد پیشش گرچه باد	ناتوان افتاده است افغان و خیزان می برد
من بعد جانی خرم کردی ز خاک کوت او	باد صبح از زبان تمنای دارد ارزان می برد
زان پریشانی شود از باد زلف او که باد	پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشانی می برد
یک آهم در رهش با تیر یکسان می رود	گرچه در تیزی کرو صد پیکان می برد
پیش آن کس که خند این سر نهان باد بنا	قصهٔ احوال من نالان دسکیان می برد
ذره او سر نهاده تا چون قلم کار کسیست	کوره سودا بغرق سر پابان می برد
گرچه من پیراهن از غم تا بدامان می درم	کوی سیمان وصال او گریبان می برد
یک جهان جان در پیت باد صبا افتاده اند	او مگر بویی ز خاک کوت جانان می برد
اگر جانا و بر تو ایمان ز رویش ظاهر است	گرچه بار از دین ظاهر جان و ایمان می برد
نقطهٔ نوش دهانت غارت دل می کند	گاه پیدا می رباید گاه پنهان می برد

دُر ید بیضا بناگوشش معارض می شود	آن سمن رخسار دست از دُر دندان می برد
رغبت سیمین بناگوش تو مروارید را	چون سر زنگ مانع عین بحر غلطان می برد
تابش مهر رخش جان حباب را سوخت	دلبناه از نفث او باد کل یزدان می برد

بادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس
آنکه او دست از همه شاهان عالم می برد

اگر ستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف	گر صبا منشور فرمانش بیستان می برد
نیست پی پروانه منشی فی دیوان او	فی المثل یک ورق باد از گلستان می برد
رای عالی رایتش به خواهش هب اگر	التفاتی میکند ملک سلیمان می برد
بلک روی راه رایت کو یک روزی می کند	جان تسخیر اقلیم خود آسانی می برد
بحر و کان را نیست خون در چشم و آب اندر جگر	بس که جودش دخل بحر و حاصل کانی می برد
خون لعل از کان نمی آید برون چند آنکه	بخشش زرین در رنگ کان بدخشان می برد
گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا	کو بعهد شرح دست خواهش تر دهقان می برد
در زمانش به بر دعوت خون ما در آن	گرگ را گردن گرفته تر د چوپان می برد
چون بمیدان می رود بر خنگ چوگانی سوار	گوی خورشید از نبرد گردون بچوگان می برد
می کند بر تاب تیغ از دست وی تابد عنان	روز کین که حمله بر خورشید تابان می برد
هر کا او بر در کی سلطانی نمی بندد کمر	دور چرخش بسته بدرگاه سلطان می برد
آنکه گردن می کشد روزی ز طوق بندگیش	روزگارش بند بر گردن بزندان می برد
با وجود دست برد شاه روز نام و ننگ	تنگ باد ادوار کاهل پور دستان می برد
ای جهانگیری که تیرت از خم زبان	سرکشان را منشتر روز میدانی می برد
حلقهٔ امر تا در گوش قیصر می کند	مسند چار تا بر درش خاقان می برد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی	روز کین چتر تو اش در زیر دامان می برد
آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج	ظاهرا آن تاج را از بهر کیوان می برد
مدت نه ماه تر دیگست شاها تا ر...	دور از آن حضرت جفا و در دوران می برد

خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرت است / ازچه در کنعان غریب وجود اخوان می برد
آنچه سلمان برده است از اهل دین اندر عراق / کافرم در حبس گر از کافر مسلمان می برد
گر نمی کرد مرا جود وجودت دستگیر / پایکان این نوبتم سیلاب طوفان می برد
هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح / خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد
چرخ زرین خال بادت از بن دندان غلام / تا که فرمان ترا پیوسته فرمان می برد

آمد از ملک ملایک روش مرغی نامه بر / بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر
هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح / هم فراغ بال خلق عالمش بر بال و پر
نامه معرب بکسر دشمن و فتح عجم / کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر
نامه از خون بدخواهان منقط و اندر و / شرح عزم و حزم و جزم پادشاه نامور
در به بادشاهی قطب چرخ سلطنت / سایه لطف الهی پایه فضل و هنر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر

پادشاه بحر و بر محمد الذی طود العلی / آفتاب سایه ور کهف الامم خیر البشر
طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین / خاطرش را نسخه اسرار غیبی در نظر
در دل پاکش مجرد عدل چون پی در نشاط / در سر کلکش مرکب بذل چون در نیشکر
عالم از کلکش مزین همچو جنت از روان / سکه از نامش منور همچو عین از بصر
زیر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه کم / پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا / نسر طایر گیرد از سهمش فرا هم بال و پر
وصف طبعش کان سنائی آفرین کرده است / بحر چون آب دهان در زیر لب خواند زبر
ای کلاه همتت را بار گوهر چار ترک / وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر
رای اعلای تو خواند چرخ گردون را دخان / طبع فیاضت نماید بحر عمان را شمر
آفتاب از مه سیه رویی شود زیر لگد / باز میخواهد بهمت داده خویش از قمر

تا سپهر

تا سپهر حلقه شکل قرصی حاصل کرده است / بس که گردیدست در خیل خیالت در بدر
وین درمهای که می گردند گردش این زمان / از بساط مجلست برچیده است آن بیشتر
که صامت بود و مفتون زیر خاک از عهد کی / حی ناطق شد بنام خسرو از تو زال زر
راست میخواهی ترازو شکسار او لیکن سنت / تا چرا در عهد جودت سرفرو آرد بزر
روز کین وقتی که مرعان در صف میدان زنند / بشنو برجان وجان کرده ور و بر یک کر
آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشته کور / وآن شش کز بانگ اسبان گوش گیتی گشته کر
سدره خارا ز دست نام بابان گشته خاک / جوشن ماهی ز خون ماه رویان گشته تر
تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردت دراز / بعد از زخم زبان کرده کمان را منع سر
تارک ترک کلاه و سکه را یکسو ترق / در میان نکناست قطعا زخم و شمشیر و نهر
چند سیر نیستی می کرد دید آن دم در خیال / جز سنان هیچ نمی کرد آن زمان در دل گذر
همچو برق هر طرف می جست تیر سهم و خوف / همچو گرد از هر جهت می خاست باد شور و شر
تیغ می زد خصمت ار آهنی می کوفت سر / تیغ چون بر جوشن تقدیر کرد و کار کر
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت / که ابر کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
بیقرار از دست اسبان سنگ کوه سنگ سار / بادپایان نعلها کردند در آتش مگر
بس که بر گیجانی می زخت لشکر فوج فوج / همچو دریای زجوشش موج می زد کوه و در
تندوان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه / برکشیده تیغ و دامن کرده محکم بر کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن / بر تن جوشن پوش یعنی آسمان تیغ ور
می درخشید از میان آستین ختان و خود / هم بر آن صورت که در فولاد جیب تابان گهر
ماه ملک آرای فتح از شید یک سنجقش / آن جهان می تافت کز قلب اسد تا بند خور
تیر او هر جا که پیدا زد آمدش نصرت ز پی / تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب مار و مو ریشه و شمشیر شاه / چون کشف سکرد پنهان از دو ماهی در حجب
آسمان آنگه بر دوش از خسند خونین زره / آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر
بوده آبستن شب زنگی شدش روزی فرح / زاد فرزندی مبارک فتح نام اندر سحر

نصرت آورد کرده بود از ظلمت شب راه گم ... شد در آخر اختر تیغ تو پیدا را بدر
صبح زیرلب دعا میخواند ملایک می دمید ... زنده بود الحق دعای صبح صادق را اثر
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ تیز ... در بیت جانها سپر کردند و تنها بی سپر
آفتاب عالم افروزت که در یکدم بهم ... صبح ... ملک گیری را بحمد الله کردت از عالم بدر
شنک حکمت کرده در دندان شمشیر آمدست ... از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
سیبها کردند در باب عنبرآباران و لیک ... قلعه گناورا آخر علت بر کند در
گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه ... می گسست ایام ملک عقل نسل بو البشر
هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه ... می چند امروز و می میرند هر یک جنس شر
دیو نا ماهی نیست دارد که در جنگ احد ... کس نبود الا احد با احد پیدا مبر
داد شه ایزد نصرتیت پیاپی خیل و حشم ... تا نمارد منت الا از خدات داد بکر
منت ایزد را که عالی رایتت بر دشمنان ... همچنان پیروز شد پامنت خیل و حشر
پیش ازین کز تخت را پیش از تو بر سر خاک بود ... بر سر خر بست این زمان تاج شهان تاجور
کی جدا از بخت بد با تخت و با فر آمدست ... افسر از بازوت خود دارای نه از بخت بدر
بادشاهان که بتاج و تخت کردند افتخار ... تاج و تخت بادشاهی شد بتخت معتبر
جون تو ما باید بریدن سر بو تیغ او را که او ... در زمانت سر نهد بر خط فرمان پیدا دگر
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ... رایت مهدی بسر انداخت دجال کرد منتشر
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد ... آری آرین صبح کاذب راست صادق بر اثر
تحت و بر کردی جهان ایمن کا زامن و فراغ ... ماهیان در بحر بنشستند جوشن را ز بر
گوش دل بشنیده ام آرام در ملک ملک ... جسم سرنا دید این انصاف در عمر د عمر
بر سر عالم کسی کرده جو کیتی قهرمان ... کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک خسروی جستند خصمان لاجرم ... بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر
طالب انکشتری زنهار خواست او این زمان ... انگ جبت انگشتری ملک جم زین بیشتر
تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا ... تا بیرو بحر کیتی می رود حکم قدر

عرصه ملکی که هست امروز در حکم قضا ... بادشاهی شد ترا در قبضه حکم آن قدر
هر زمان در عرصه ملکت قرون میکنی ز تو ... هر نفس با رایت رای تو فتحی دگر

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز ... راست کن ساز و نوایی ز پی راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که جان یافته اند ... محرمان هم اندر زمزمه پرده راز
پرده ساز نوا سوز کر کانون عرب بست ... پیده صد جلوه حسن از تتق عشق و ناز
آفتاب شرف از مطلع حشم می تابد ... غنچه وی خور که کند در تو به فراز
ماه نور و بدر کعبه معنی کرده ... رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
یار خوابی که بشادت زرت باز آید ... راه دل باش کن خانه جان را در باز
مرحبا می شنود تحفه این ره ز در آیت ... نفحی از سر درا نشنود الا آواز
بکشکان پیش شدن از جام ندا سر مسند ... مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی بصفا راه زنانی سرباز

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خنده ان ... آب جاه زنخت بر چه زمزم طناز
کرده کوت تو کند کعبه همه عمر طواف ... پیش روت تو بره قبله همه روزه نماز
باد قربان کمان خانه ابروت تو دل ... خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقه موت تو اگر نتوان زد ... بر در کعبه روت تو هم روت نیاز
نیست سودات سر زلف تو کار همه کس ... کان طریقیست خم اندر خم و دکیس و دراز
می کشد است چو زلف کژ تو سر بهشت ... راه سودای تو کان بر نشیب است و فراز
بر دوات قافله صبح و باور بوی نفس ... میدهم جان بتو بستان ده و آنجا بخواز
باد صد جان مبشر بشنیدات تنیس ... که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل از باده محنت عشقش جان را ... بحریم حرم مرحمت شاه انداز
وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس ... شاه دین برور دشمن شکن دوست نواز

انکه از جرعهٔ جام کرم و بخشش اوست　　زانشلا همچو صراحی بوفاق آمل آز
ای بلکان شده در رشتهٔ عدلت جزان　　وی معایان شده در عرصهٔ ملکت جیاز
رای پیروز تو در خاتم خورشید نگین　　عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچکس یک سر مو نقش ندارد در سر　　در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
برده آغاز زمان تو ستم را انجام　　گشته انجام عدوت تو آمان ما آغاز
جتر انصاف تو چون ظل امان افتاده　　کبک بر سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد ببخت تو سر تخت مقام محمود　　شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو هر دم بزبان عاجز کرد　　در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر ثنایی دگرت نشد تو اند خوه را　　غلط اند بهمه حال حقیقت ز مجاز
در زمان بجز از دشمن جاهت ز کمان　　بکشید دست کسی زحتی از دست انداز
بنمان در که گشتست زخ احباب فروز　　بنمان در که گوشش سر بدخواه فداز
طبل باز تو هر آنجا که باواز آید　　نیست طایر کند از قبهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی دارد باز　　من خسته تو یک لحظه بکارم برداز
آسمان خواهد اگر خاک درت دور افکند　　آنکه با تظرت بر من خاکت انداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار　　بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو رایی و رسمی دارند　　من به پیرا هیم از جمله اقران ممتاز
دو سخن بدر خود از روی نصیحت میگفت　　در دو بیتم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شد نت عمر بپایان سلامت　　بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازت بکنی اکنون و تنت　　گر بکنجی بنشینی و کنی باشد فراز
کامرانیت جهان باد که در دور فلک　　هیچ باقیست نماند بجز از عمر دراز

امروز تا بحشر بر ابنای روزگار　　شکرانه واجبست بر روزی هزار بار
زیراکه نور با صحت آمیخت است　　در عین صحت از نظر آفریدگار

داماد عهد شیخ اویس انکه میکشد
از تیغ کوه حصهٔ دین آهنین حصار

هر دم با آستین کرم باک … کند　　انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
دریای صبح را دل او با فشت … م　　اکسون شام را غضبش تافتست تار
در جیب رفعتش بنمود جرخ سر فراز　　با تاب حملهٔ آتش نبود کوه با وقار
رایش جو در مدارج همت تقدم زند　　بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمرهٔ ملوک مطیعت با اتفاق　　وی خسرو نجوم غلامت با افتخار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد　　هم روح را حیات ز لطف تو مستفاد
پیش از افق ز تیغ تو … گشید　　جتر سیاه شب نشود زان پس آشکار
… رایت تو که نصرت … ثمر　　بازیست همت تو که دولت کبوترش
ز انجا ز عدل تست که ابنای عصر را　　در دور دولت تو بتوفیق کردگار
رفت آن جهان خیال … که بعد از بن　　چندی بخواب جشم تبان مستی و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را　　شد منحرف مزاج مبارک هلال وار
دوران حجاب شاه بر اعیان روزگار　　روز سپید بود بسان شب انتظار
جون شمع مومنان همه شب زنده داشتند　　با سینه های سوخته و چشم اشکبار
نه نبض باد داشت در آن روز جنبشی　　نه طبع خاک بود در آن حال برقرار
قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق　　دارد نشوز گونه نارنج و رنگ نار
دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد　　سر بر زمین نهاده روان اشک جویبار
وز بهر جان درازت تو ساکنان خاک　　بگشاده دستها همه جون سرو جویبار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک　　بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که میوه منش خرد از روی طب گفت　　کین کار نیست کار تو جز تو صد هزار
لطف خداست جوهر ذات مبارکش　　این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری اگر بی کنی اندر جوار خویش　　از آفتاب رعشه بر آسمان دوار

بر بانت بود بخت بدینسان چو بندگان | از صدر دستها بنهاده در انتظار
تا کی تو باشی بر سر و بر دوست او گفت | او سر به آسمان برساند ز افتخار
منت خدای را که نشستی بفال سعد | بر صدر تخت باز دگر باره بختیار
آوازه سلامت ذاتت بگوش ملک | گاه از یمین همی رسد و گاه از یسار
پیش تو این زمان بخطایی که کرده است | سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزت مباد ملک جهان را که جز تو شاه | بادا مباد حشمت برآید بگاه بار
آن دور خود مباد که دوران چرخ را | الا بگرد نقطهٔ حضرت بود مدار
تو جان روزگاری و جانها بعدل تو | پیوسته اندر جان تو و جان روزگار
و آن روز خود مباد که بر تخت سلطنت | خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی | جانها که بر سر تو بود بادها نثار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن | بهارت نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

خوش نسیمی از چمن برخاست خیز ای ندیم | خوش بر آور در هوای باغ بکیم چون نسیم
صبحدم بوی عبیر از جعد می بخشد شمال | جان بپرور بو که بتوان یافت در شام این شمیم
بی جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال | تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون سحر باید که طوف بوستان سازی تمام | چون صبا باید که گرد بوستان گردی مقیم
گر تتبع خواهی اندر باغ بسم الله درآ | سر ورق بین دفتری از صنع الرحمن الرحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ حسن بهار | میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم
از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون نسیم | با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگار من سوادی یافت کج | نرگس از چشم سیاهش نسخهٔ دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج کرده چون ملوک | غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد | بر ورقهای ریاحین شکل جیم و شین و میم

بر سریر سلطنت گل میدهد امروز بار | راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین | چون ز تاراج فرو برد این زمان آن گنج سیم
شد پدیدار و چون دختر عمران ز باد | مادر بستان که نقش ما هست تا هست یتیم
زاید نوروزت بسی هر شاخ بستان مست | گر کسی منت کشد فی الجمله بارت از کریم
هست جانت آنکه از لطف و هوا پیدا شود | قوت نشو و نما در شخص مدفون در رمیم
ساقی رخشان سلطان گویا بخشیده است | ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کافتابش همچو ماه هست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ | وانکه بند و نقش نامش لعل چون در در صمیم
در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست | در جهان جز نافه و در هیچ مسکین در یتیم
گر نسیم لطف او بر بر زند دوزخ وزد | نفخ نار آرد همه گلزار نار اندر جحیم
استوای خط رای او اگر بندد الف | از خجالت زیر بنشیند در آرد سر چو میم
بر سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد | تا کمر کوه را از فرق سر سازد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی | ور سبکباری کنی کوه را نزد وی حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل | وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنب حشمتت گردون حقیر و مه گدا | هم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم
سقف افلاک را رایات تو بخشد قرص ماه | ابلق ایام را جود تو دهد وجه قضیم
میکند سرهای خصمان را مقطع تیغ تو | گو شهاب ثاقب است و خصم شیطان رجیم
در میان روز و شب تیغ تو گر سدت کند | خیل شب زان بسیاره سر برآوردن نه بیم
کعبهٔ درگاه تست اندر مقام آسمان | بسته احرام عبادت گرد وی سر کرد حریم
خویشتن را دشمنت بر شمع دولت می زند | لاجرم پروانه وش می سوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت می توان گشت آدمی | یافت از اقبال ایشان پایه ایشان یتیم
ای عدو در زیر شیر رایت او شو که هیچ | در نمی گیرد بکی ورد بپای این عظیم

با تنگنای خیلت چه آرد دلانکه در روز اجل   عاجزست از دفع سوزن جوشن ماهی شیم
خصم تو تا این سلامت را کجا بیند بخواب   نانک آن سرکش غبادت می کشد با ان سلیم
بادشاها در بهار دولتت من بی نوا   مستم آن بلبل که جز عشقاست مثل من ندیم
گرچه بیمارست طبع تو نیست دارو سخن   ورچه باریکست معنی دارم الفاظ جسیم
کر بدست دیگرت ارم سخن چیم مکن   زان سبب کز دست خوبشم در عذاب بس الیم
تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار   در بهار کامرانی دولتت باد ا ندیم

باز این منم که دیده بختم منورست   زان خاک ره که سرمه خورشید انورست
باز این منم که قبله کم ساخت آسمان   زان آسمان که قبله خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سر طوع در بندگی   در پای آن سری که با عرش همسرست
باز این منم برابر آن کعبه کز جلال   با منتهای سدره قدرش برابرست
ای دل اشکایتی کز دوران روزگار   داری نهان مدار که درگاه داورست
این بند حاجتی اگرت هست عرض کن   کین بارگاه بادشه نیک بدرورست
دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر   کاوصاف بحر جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که به تیغ کهد نمات   از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایه حق کز کمال عقل
دانش معین دولت و دین پیمبرست

شاهی که از برای صلاح جهانیان   پیوست تخت و افسر او اسب و مغفرست
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه   اندر میان کشیده چو سد سکندرست
در دور او بحال فرو رفته پایدار   وز آسمان گذشته بعد پایه منبرست
گردون بچار حد جهان میخ نو بند   کین بادشاه شش جهت و هفت کشورست
دولت برای سلطنتش را سپهر نیز   در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست
ای از شرف سرآمده کل کاینات   ذات مبارک تو که عقل مصورست

جنز

چتر تو نقطه ایست درین سبز دایره   کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تیر تو طایریست همایون که روز رزم   خط فراغ بال جهانش در برست
تا خطبه عروس ممالک بنام تست   نام تو بسته زرمه روی زیورست
تیغ تو بر سر آمد خصم تست لیک   از زحمت آمدن سر خصم تو بر سرست
مانند مخیم تو بلشکر که بخیم   کز شرق تا بغرب حسامست و خنجرست
فی الجمله خود بعدد لشکر چه حاجتست   ورا که عون و عصمت حق یار و یاورست
کر لشکر عدو شود از ذره بیشتر   روز مصاف پیش خور از ذره کمترست
ناید بجنگ مانند عدویت که کم زیاد   در معرض شاه مقید بشش درست
کوراه خانه کین و حکایت مکن طویل   باآنک ده نزار لشکر جز تو جاکرست
منصوبه حیله اتوان باخت با کسی   کنجاه کعتبین بحومش مسخرست
آب مخالفان ملک الا ز جوی تیغ   کابش خور مخالفت از جوی خنجرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق   در حد شوشتر همه جندست و عسکرست
آنجا که نام و نامه عدل تو میرود   آرام گاه کورک و کنام غضنفرست
شاهین که کبک خواب نکردت زبیم او   بالش تذرو راشدن بالین و بسترست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال   یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال   یک طلله از خیام تو خورشید خاورست
اوراق را حواله بدیوان همتت   کردند تا بروز حساب این مقررست
با عود شکر ار چه ندارد قرابتی   دایم بوقت خلق تو با او برادرست
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح   کز لفظ من دهان شکر پر ز گوهرست
از بحر طبع من بشبابت درین محیط   هرجا سفینه ایست کنون غرق گوهرست
من آن منم درین خدا را معترفم   کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو کنون هیست بس بزرگ   از بیل نیست این ز سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث حرمان بنده است   این خوی در طبیعت گردون مخمرست

دورت باختیار بختم زحضر نت   خوذره را زمهی جدایی به رخور ست
سوگندی خورم بهشت دفضو رد حو ر   واللّه که خاک پات نوکان عین کوثر ست
کز مدت فراق تو روزت کرفته است   بیدار کرده ام که مکر روز محشر ست
تا در میان گلشن گردون دهان شید   فواره مرصع این جشمه زر ست
منصور باد رایت فتح تو کا فتاب   طالع ز برج این علم بسته پیکر ست

بهار خانه جین عرصه گلستا حست   مخوان بهار معانش که دشت بوغا نست
خوشست وقت گل ان زانکه در سمه و فت   ندیم مجلس او بلبل خوش الحا نست
خوشست رقص همی سرو بر سواد مزا ر   ازانکه در حرکت باغ از دستا نست
میان باغ درخت شکوفه بند ار ت   که قصر است ازان که اندر ریاض رضوا نست
بباغ سنبل مینا ازان کشاید کک   که صحن جنت بران کاسهای مرجا نست
ازان بعصر جمن در شکوفه گشت عنبر ریز   که گل هنوز جو یوسف اسیر زندا نست
تد بنفشه چرا شد خمیده چون ابرو ن   هنوز عشق عهد شباب بستا نست
لب نبات سوسن هنوز شیر بنست   هنوز در دل غنچه خیال مستا نست
کمان قوس و قزح تا بخانه دره که د   ززال بر سر کلاه تیر با را نست
انان سهام گذشت هوا کشاده شو ز   نشسته در دل گلبن هزار بیکا نست
ازانکه غنچه کشیدست با ت درا من   زده سواد دلش دست در کر پیکا نست
زبند خویشتن آید برون بیکی کک   ازان کشاده دل و تا زروت و خندا نست
گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرق نست   کهی ز روت هوا چشم ابر کریا نست
رسید آه سحرگاه بلبلان در گل   کمان مبر که زباد هوا بریشا نست
بباغ دست نشین خمار شد قصد ت   ولی جسوه که از دست او با قفا نست
ابان لاله و دندان ژاله بند ار ت   بخون لاله فرو برده ژاله دندا نست
درون شیشه تی اتشیست همچو بر ت   سمن بخوان جمن را مکی بریب خوا نست

خوشا کسی که درین فصل برکمیت نشاط   حباب وار ده افکند کج بلند انست
بیار ساقی گلچهر راح ریحا نیت   که موسم گل و ایام راح و ریحا نست
چو نرگس این قدح زر چه دارت اند دست   بکیره و دور بکردان که دور کردا نست
کل نشاط بیار است کار عیش بسا ن   که کار و بار جهان را نمی توان دا نست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل   فراز منبر چو بیش بنام سلطا نست
مشرف از خلعت افتاب وایش شد فش   بیمن طالع مسعود و ظل یزدا نست
سکندر رایت موسی کف خضر دا نش   که خاک در که او عین آب حیوا نست

خدایگان سلاطین عصر شاه اویس
که مملکت تن و حکم روان او جا نست

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او   عروس ملک فتح را شبستا نست
جهار پایه تختش که باد با بند   درین سرای سپنجی جهار ازکا نست
برو زبخشش او باد درکف بحر ست   بجنب همت او خاک بر سر کا نست
علو همت او دامن از جهان افشا ند   سپهر با همه قدرش غبار داما نست
حمل جگونه هراسد ز گرگ در صحرا   اسد ز شیر نوالش جنان هراسا نست
فلک جو ملک ترا دید گفت بی شک ست   زمانه گفت که نیا بیست ابر نیسا نست
خرد جو دید گفت کیف کف بحر ست   سپهر گفت که کی نیست عین عما نست
بیا سبا نیا قصر تو رای نزد را ت   خبر نداشت که این مصطبه آن کیوا نست
کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم   کمان مبر که این پایه زان خاقا نست
تراست ملک جهانی و ملک وجهت ارضوا هند   حسام قاطع تو حجتست و برها نست
گفت ز بس که بکردون زر و گهر بخشید   فلک نسیم ورزد انکه خشت ابوا نست
سواد جنة تو در آفتاب کردش جو نج   غلط آیت که بالای ابر رخشا نست
درم که خلق جهان برکشیده اند او را   بربیش دست تو با خاک راه یکسا نست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان ز انها ست   که رشته تا فته بی زنو ت کتا نست

حسام سبز تو چون گرد زنگ گلگون / ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد جنت ترا آفتاب در سایه / مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان در مدار دولت تست / نه بر سپهر که گوهر شکست بجانست
زبان تیغ قلم تا هست در صفت / که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند تلقی / چو نیشکر شکر شکر شاه نو استست
سپهر کوی صفت با وجود این عظمت / بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست
جناب دار سزاوار ازو تیر نست / مخالفت که سر تا پایت دستانست
سپاه مور سیه جامه را نکی که بکم / نیست در طلب منقب سلیمانست
جو دست برد نماید کلیم در معجز / بجای لشکر فرعون و عون وهامانست
او بس نام حسن خلق مصطفی صفتی / بر آستان تو سلمان بجای حسانست
بهمن معجز دین تجدید امر و نز / همین سخن سخن بار سبحت سلمانست
همیشه تا که درین سقف توی نه برده / مزار برده سرا مطرب خوش الحانست
سپهر باد سرا بوده جلالت تو / اگرچه خیمه قدرت هزار چندانست

صبح ظفر از مشرق امید برآمد / اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچه پیکان و ز باد دم شمشیر / بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینه تیغ شهنشاه دکر بار / رخسار دلارای ظفر جلوه‌گر آمد
پیوسته سر تیر و آمد شد پیکان / آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلک با کمر و تیغ بتر نهار / زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید که هم شیخ او بس اکنون با ماه / در کوکبه همت او پی سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش / تاج سر گردون مرصع بگهر آمد
آن قلزم زخار که عمان که بخشش / با موج کف او ز شمار نمر آمد

تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا گشت / لطف و غضبش واسطه تیغ و ضرر آمد
یک روز عطایش نه که یک ساعت خرجش / محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که نه مال در او کشت مشرف / همچون فلک از دور ازل تا جور آمد
ای شیر شکار تست کاهو نشست چو غزال / آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین تبان برزنه رخسار / طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که بیارید / از خاک زمین خنجر بران ثمر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد / بر شاخ شجر از پی بجای ثمر آمد
این گرد سباعت خم چوگان فلک را / گوی زمین زر و کلی همه زر بر آمد
آنکس که چونه کس نو است ترا دید / از عین حسد دیگ خوشش بدر آمد
چون تشنه دلت با همه کس صافی و پاکست / در کار درست از پی آن همچو زر آمد
هر کس که بعهد تو بر آورد نام خلافت / چون بیمه سرا پای سزای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح برونست / وصفت نه باندازه نکس بشر آمد
ادراک جگر کرم شد از آتش کینت / هم جبهه شمشیر تو اش آنکه در آمد
کز تو چو سودا بر خصم افتاد / رحمت بدلش بود چو اندیشه در آمد
تیغ تو که از زخم زبانی منفر سر از بود / هر جان که دم زد دم او کار گر آمد
بر دوش بلات هیبه آمد سر جمعیت / وز عهد سر دوش بلای بسر آمد
دو شکر جدار که از کینه یکایک / چون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد
دو دشمن خون خوار که در داین خاک / هر یک بسر دوش بلای دگر آمد
ای پیش تو بر خاک ره افتاده چو سایه / وآن زآتش تیغ تو جهان جهنر خطر آمد
فی الجمله یکی جست برون شد ز میان نه / والقصه یکی از در زنهار در آمد
شاهانه مپندار که سرمایه این فتح / خیل و حشم و جوشن و تیر و تبر آمد
تیر تنس سوخته دان که همه که / بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که بشکر / از گفته من کام جهان پر شکر آمد

زان روی که دارم دم مشکین من مسکین	چون نافه غمینم همه خون جگر آمد
باشد بهنر یمنی قدر همه لیکن	کم قدرت من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت رضا ده	سلطان چو توان کرد قضا این قدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی	این خانه شش سو که از اول دو در آمد
چون رکن حرم قبله شاهان جهان باد	درگاه تو کز جاه جهان شد دگر آمد

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده	شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطه خالت سواد چشم خورشید آمده	آتش لعلت ذهاب چشمه حیوان شده
با همه خردیت دهان تست در روز سپید	آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تا بشن رویت ز تاب حلقه زلف سیاه	چون جهان کعبه از مشکین تتق تابان شده
تا سر زلف چو چوگان تست در میدان عشق	ای بسا سرها که چون گو در خم چوگان شده
هر سحر در حلقه سودای شام طره‌ات	بارچین بگشاده باد صبح مشک افشان شده
کز نبید مستی دلا آتش گل و ریحان شود	آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم	جمله تن جان بر میان تا که جانان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان درد را	زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده
در بیابان غمت بشکسته بادت عقل و دین	کرده ترک سروران صحرای بی‌پایان شده
خاک خون آلود این ره را اگر پرسند چیست	چیست گوگردیست احمد کیمیای جان شده
بوسه کویی که خاکش توتیای چشم ماست	فیض رحمت بین ز زیر ناودان ریزان شده
ما ز کویش روی کم تابیم جایی کز هوا	ذره بار خسارش از خورشید رو گردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید و خیف	در پناه بارگاه سایه یزدان شده
تا درست مغربیها در میزان نشست	هست بادمرجان نیز زر کریستان شده
دستها گویند بر سر سود و هر ساعت خبار	در هوای مهر جانش رقاص و دست افشان شده
شاخ گلبن را که گل در آشنایی دور یک	تخته زنگار از سواد مهر جان ارزان شده

ملک چو پیر گرده غارت هر زمان باد خزان	گنج باد آورده خسرو در زران ارزان شده
شاخ زر چون شاخ نور از بال خالق آمده	خوشه پروین ز شاخ نور آویزان شده
باز خواهد کردن اطفال نباتی را ز شیر	دایه ابر حریف انگیک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت زرمانیها انار	نار مفرح لاجرم کام و لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ و جیب جویبار	چون کنار سائلان درگه سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگ زر نقشان مه کن	چون خم عیسی به پیش او گونه گون الوان شده
در خمستان رو خم سر بسته خمار بین	شاهد گلروی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته	بس لبالب عیش کان معدن مرجان شده
مریم تر را بخواه آن بکر آبستن بروح	ربع عصر آمده پرورده دهقان شده
ظاهرا شیره انگور پرورده در ازل	آب حیوان کو کفیل هر جاویدان شده
بیار قدح عود کرده آن عود شکر ریز کو	از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای انگیز دست مطربان راه زن	پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که هست	وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل
جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید فلک در ظل اوست	سایه بان رحمت این سبز شادروان شده
صد ره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده	هر دم از دست کفش خون در دل کان شده
از خروش کوس او گوش فلک بشکافته	وز غبار لشکرش چشم ملک حیران شده
تا به جوی آب تیغ و خنجرش تیز آمده	کاسیای باد و چرخ از آب شان گردان شده
ای به یوم ورزت از باران جود و ابر تیغ	خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر کسی چون از فرمان تو سر گردنش	چون رسن حبل الورید اندر زمان پیچان شده
قطره و ذره که افتاده ز دریا خاسته	در هوایت جاهت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده	وز پی کونین اختر تابع فرمان شده

بار ها شتم اسب تو آن مفتاح فتح | گوشوان گوش ستاج سر کیوان شد
مرکبت جون در مقام دست برد آورده بابک | مردی رستم سراسر حیله و دستان شد
تا نشد طیار ثنا هین در سواری ممنت | پیش صمصم در ترازو سنگ و زر یکسان شد
هر کجا خندید شیر رایت در روی خصم | زور سر شمشیر تا آهن ولی کریان شد
طبع موزون تو جون فرموده میل جام مجت | زمره نقل و هنر از بحر در میزان شد
مشتری کو در شرف نکرفته وال از طلعتت | آفتاب طلعتش در خانه کیوان شد
بر هر آنجانب که شست کرد پیکان را روان | قاصد تیر اجل پی در پی پیکان شد
در بیت مرکز راسخ بوده جون تیغ بیان | آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شد
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت | لیکن این بیتی برای خاطر سلطان شد
تا جهان هر سال بندد هایهان کعبه را | بر بساط رحمت از خوان کرم مهمان شد
روز عیدت فتح و بد خواه اشتر زمره ات | باد در بارت سمند سر گشته قربان شد

بسم بنود جنات زح جو با سمنش | بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش
عرایم از گل با بست طوق برگ و ن | بکر دنشت بسی جون آسوت ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست | جو لاله داد و داد اول پیاله در دهنش
بجانت خود بعد از سرو ناز برجید و | ز جای خویش و نشاند بجانت خویشتنش
در آن خیال که کو نداز وصالش هیچ | نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین او بجست | بدان طمع که برون آید از جه ذقنش
بیازت رسن عنبرین جنبد بیش | رسیده است بلب جانم از جه ذقنش
هزار بادم از ان جاه جان رسید بلب | که بر نیامد کامم بموی از رسنش
سر شکم هر که آید وراه دریا بار | بود همیشه بر اطراف روم تاختنش
اگر گرفت جهانش نه عجب | جهان نزهت ما جون گرفت خیل محنش
کو دید بر سر سرو نو برگ نسترنش | که باز بود سر سرو و برگ نسترنش

یحی

ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بکل | نسیم صبح بر دهان کو داد در جمنش
ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات | بدین ترانه کفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو لاف هسته زند | حقیقت است که مغز نداره آن سخنش
بدور چشم تو بد کو هر بیت جمع یمان | کانکه جشم تو خواند بکو هه یمنش
نهاد بوته تعلیم غم تو بر آتش | مکر خلاص دهد زان خلاصه منش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود | که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش
عمر صلابت عثمان حیات حیدر دل | که زان گذشت بعد و بن احد و سننش

بجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

روایح کرمش پی دمد ز باغ وجود | جنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالمیست از عظمت | که مرغزار بهشتست سبزه در دمنش
بهر دیار که آب حسام زد علمش | فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمسه ایوان او بدیت خورشید | هزار بار نشدیت عنکبوت پرده تنش
همیشه همت و بهره سر فران و کهن کشت | نشان همیشه نشین و کمند دل شکنش
لآلی سخنش که هر بیت کز بن گوش | غلام حلقه بگوش نشست لولوت عدنش
گر آفتاب ز پر همت طاعت تو بود | برون کشد نجوم از میان انجمنش
نکند فترت اگر صبح را گلو گیرد | مجال یابد از ان دم مجال دم زدنش
رفیع رایت تو آن شمع کو هر ادر فرست | که دست بلنت سبهر زمردین لگنش
سمات جتر ترا طالعیست هر روزت | شدن بهار ظفر خورشید بر سر آمد نیب
بباغ سبز فلک باد حشمت ار گردد | ز شاخ سرو دریزد شکوفه بدنش
هوای منزلت دستبوس خاتم تست | که بر کند دل لعل بدخشی از بدنش
جنان شود که بجهد تو باز خواهد باغ | نه زنان خزان بر کشید دیاجنش
شبان شبان ز ستمگر جنان شود این | که گرگ پیر شود مستفاد موتمنش

مثلثیست غبار عبیر در کاهت
من این مثلث عنبر نسیم نغز و شم
بدین قصیده غرّا ظهیر وقت منم
ز غصه لیک طبع نداشت برگ و نوا
دعای شاه جهان و اجیست وی گویم

که خاک اوست بباد خون نافه ختنش
اگر بهشت متمن دهر در ثمنش
زمانه را و تو بیچ ار دشید بحسنش
بهار لطف تو آورد باز در سخنش
که باد حافظ و ناصر خدای ذو المننش

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن
خسرو چینی چو کند بر اشهب زرین ستام
مست گلگون باده را کابی که بو سد لعل تو
چشمه بر قله کهسار مشرق جوشن زد
چرخ توسن را که آرد هر سر مه تا ختن
دلدل ابنا عرس کش شد و نا خوش تیغ رود
کرم گردان مین کمیت را گر پی کیسه سبق
صبح شبرنگ سیاوش را بسر افشاندی تا ب
سبزخنگ اسمان را کش مرصع بود جل

ساقیا گلگون سمندت را بمیدان در فکن
تا بشام اندر نیاید و شبگیر تا ختن
سیه کن نا کام گلگون را برآرت از دهن
ای ببر سیراب که ان قلزم را از حوض دن
باد بمینم که هستش چشم اختر غمزن زن
دست و پایش را شکالی بیار از آن مشکین رسن
اشهب مشکین دم خاور بر آسوت ختن
بر گرفت از سر پایش بشت رخش تهمتن
زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دور زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

گوشه نعل براتش حلقه گوش ملک
نه سپهر آورد زیر پی سمند ممتنش
هست از آن بر نو براق آسمان اصطبل را
با محیط دست دریایش جواد او جدا
در صفات مرکب مرصع رنگ جمشید عهد
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد

اغبر سم سمندش سرمه چشم بدن
دم تر د رسبزه این مرغزار بر سمن
با یکه لو سر فرود آرد بصحرای دمن
ابر نیسان آبخور شاد زدریای عدن
میکنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن
چشم برکرد سمند شاه باید داشتن

ز انک

زانکه هیچ از دست ببابت ابلق شام و سحر
این ببیش مرکبانت سایس نجم رواق
گر براق برق را بر مرکبد حکمت لجام
باد در دست زمام آسمان تا آفتاب

بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
هیچ نتواند زجا جستن دگر برق یمن
در سحر خواهد عنان بر حد مشرق تا فتن

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان
این زمان شمشیر کین بر ترک و تازی ما ت
بر اثیر افراخته رایات شاهی بر نشان
رایت گیتی ستان افکند ظل معدلت
سال سگ لعل کرد از تیغ میناز نگ شاه

یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترک مان
لشکرش چون آذر برزین آذربایجان
خفته خوش در سایه انصاف او گیتی ستان
خاک ارمن تا در موصل بخون ترکمان

خوانده بر گیتی بنام نصرت سلطان اویس
مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایه لطف خدا
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم
آنکه سلطان سپهرش در نگین چون آفتاب
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش
تیغ مهراز جو هر فولاد تیغش داشتی
بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع
کس نیارد زین سبب کردن کنون جز بگمند
تیز شد بازار تیغ و گر کسی گوید کست
در جهان منسوخ شد رسم کز الهند و کین
مستهای انکه زین سپس آفتاب تیغ زن

زبده ارکان و عنصر حاصل کان و مکان
آفتاب زمن مطرب ماه کیوان پاسبان
گاه گرد باختن کرده دلی در خاور آن
روز کین باسعد اکبر در اسد دارد قران
جوی خون لعل گردد تا ز رگ مرکب روان
دیدنش و باد را در جوشن بر گستوان
تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان
کس نیارد ورزگردن بعد ازین جز بر کمان
تیر خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد نشان
بعد ازین کش جبان جنگی نکرد در کمان
تیغ خود را در غلاف ابر کرد اندر نهان

در زمان دولت او کرد آتش سرکشی
لاجرم در انجمن شمشیر گفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد باز عدل او هنوز
این زمان پرواز خواهد کردن اندر آشیان
باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او
بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان
وقت آمد این زمان کز فر عدل شاملش
بره را از شیر شیران سیر کرد اندر شبان
ای رسیده عدلت اندر عرض صبح شباب
همچو نور آفتاب از باختر تا قیروان
وی نوشته در ازل منشی حکم لم یزل
از برای دولت منشور حکم جاودان
نفخهٔ خلق ترا روح منوّر در بناه
جوهر ذات ترا عقل مجرّد در ضمان
چشمهٔ تیغ دهانت آب فتح ملک و دین
سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان
عقده مدغم در دل خصم تو چون غنچه در غمام
فتح مضمر در بنیت چون دو غنچه بر بنان
کز فلک خواهد که گردد در جهان و جاه تو
بر نباید تا بروز حشر گرد آن جهان
بر کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بناز
ملک دین را کز ازل هستند با هم توامان
مدتی آخر زمانه اول دوران تست
فتنهٔ آخر زمان را دعوی آخر زمان
زآرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند
سکه از زر خالص در صمیم قلب کان
روزگار دولت هر لحظه در احیای عدل
می کند روشن روان تیره نوشین روان
نامهٔ جمشید را بر باد دست تو جواد
قصهٔ داراب را انداخت در آب روان
کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک
زان رها کردی که بر کندند کان را خان و مان
کان بماند از رشک دستت در جهان طالب خراج
بحر را بر لب شناه اندر رسید از غصه جان
کرد ابیات هلال عید نصرت مشترک
در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد بیان
مشتری گر نعل اسبت خواند ماه نو منوخ
نیست کالا از طمع مشتری چندان زیان
باد رفت این قصه را با آنکه منصور گفت
آنکه منصور کرد از گرد خاکش در دهان
کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
عاقبت بخشید جودت مال بحر و خزن کان
گر ز طبع جون سلطنت مایه یابد نامیه
همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگی و زبری بسیار حاصل کرده بود
دشمن از باد تو او چون شاخ زر در مهرجان

عاقبت

عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تر
برگ ریزان روز افشان رفت چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت
تیر تو اکنون در پیش از خاک میجوید نشان
سنبه انداختی کاوازِ آن شمع را
سیر کرد از قصهٔ شبدیز و حرب هفتخوان
در ثنات پایهٔ قدر تو سلطان را سخن
زآسمان بگذشت و میجوید مکان لامکان
در بساط دشت و روی تو بنده از جلوت خصم
شعر عالی را بنت دام و دد شد میهمان
در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل
شیر میدان بلاغم خوانده و پیر بدیهیان
خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد
این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان
کآسمان بار دگر چون چشم من روشن کند
دیدهٔ بخت مرا از خاک در آن آستان
در غمی که سعد چنینم زان نمی گویم سخن
شمع سان ترسم که در گیرد زبان ناگاه از آن
آتش دل در درون پوشیده می دارم ولیک
از شکاف خانه بیرون میرود هر دم دخان
تا نبات آتش خورشید سرما بیت نهد
نقش خنگ آسمان را داغ تو بر روی ران
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
موکبت با ظفر بادا عنان اندر عنان

ای که روی تو بعهد وجه رنگ تابان تر است
از حیایت بعرق روی گل تابان تر است
یا رب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته اند
کش حریر سمن و اطلس گل آستر است
برقع عارض تو عافیت از دلها برد
عافیت باز برافتاده ز دور قمر است
گرهی از سر زلفت نگشوده است کسی
ظاهرا بوی از آن برده نسیم سحر است
از دهان دلم رفت نخال و خط تو
کرده مسکین ز پی سود بر یاسمن است
دامنت در دو داعوی گرفت و خوش کرد
تا بدانست که دم سوختگان را اثر است
عجب آن کس که بدور لب تو مست نیست
مگر از بادهٔ لعل لب تو بیخبر است
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا
ترک چشم تو ام انداخته باز از نظر است
بس کن ای دل بیکبار مرنز اب مرا
کز خیال رخ او را همه بر ما گذر است
همه از گرد آتش رخسار او بست
مردم چشم مرا آب اگر در جگر است

شمهٔ ... شکست زبوبت و آن نیز / نیست از باد هوا بلکه زخون جگر ست
بسته را گو که دهن باز مکن مختصر / پیش آن بسته دهان کش دهنی پرشکر ست
جو میان تو تنم گرچه نیالی سلک است / همچنان این دل مسکین بخیال تو در ست
که تواند دلم از موی میان تو گذشت / که نهی تیس و تاریک و رهی پر خطر ست
سرکشی نیست چو زلف تو داو نیز چو من / از بن گوش بعشق تو ز آورده بسر ست
چشم دارد که چو چشم تو بعد نرگس و نیست / واندرین هیچ نظر نیست چه جای نظر ست
لب خشک و تشنه‌ای ز تو دارم حاصل / در جهان نیست جز این بهره مرا خشک و تر ست
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد / خشم زلف تو مگر چتر شه داد گر ست
بحر ذخار کرم آنکه بموج کف عطا / بحر جنبش کن دشمن زن شمار و شمر ست

ناصر دین نبی شاه ادیب آنکه دلش
عالم علم علی حامل عدل عمر ست

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان / با وجود عظمت در نظرش مختصر ست
روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش / که چو این هر دو سراپا همه لطف و هنر ست
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را / نیل پیشانیه مهر و مه و نور بصر ست
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا / حکم دیوان تو امضای مثال قدر ست
فتنه را دید چو دوران تو از خواب بست / تیغ را دست زانصاف تو اندر کمر ست
همه در کوه ز بدخواه ستمگاره تست / همه صاد ... از حدت تیغ و ... ست
طرهٔ بهجم و ماه علم منصور [illegible] / آنکه شب قدر شرف وین مه عید ظفر ست
و هوا ابر ز دار ارکف رایت خوار [illegible] / در زمین لخته هم از آب در تیغ ور ست
خیمهٔ قدر ترا ... ز سقف فلکست / حسن طبع ترا ز ... بجای ... ست
آنکه پا نور رایت خور خوان تو ... است / آسمانیست و بر آورده رای تو خور ست
و اموری که ... طریق نقست / در ثنای که قطع نظام بشر ست
خامهٔ ملهم تو ثنا ... ذو الفقر مثال ست / خنجر ... که بجای خضر ست

زانجهت بر دل خصم این زده بر آب حیات / زین سبب در ظلمات شد که همه سیر ست
اکنون پیکر خور شعشعهٔ دشنهٔ تو / جگر تشنهٔ اعدات تنا آبخور ست
ملکت از امن جو اطراف سپهر ست و بر و / رفته آسوده در چشم و دل اشیر ست
نسخهٔ ناهیه کز خلق تو حاصل کرده / داده تفصیلی از آن با قلم نیشکر ست
ظلمات بدوران تو انجم زان روست / روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر ست
تا بدیدیم اثر سجدهٔ خاک در تو / هیچ معلوم نشد کز چه جهت تاجور ست
هرکرا که همه نام تو برآمد بزبان / دهنش چون دهن سکه لبالب ز زر ست
همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد ست / تویی آنکس که بتو علم و خرد مفتخر ست
آن سر افراز نهالیست سنان تو بزرم / کز سر سینهٔ بدخواه تو اش بار و بر ست
هرکجا سر زده در قلب سنان رمحت / در دم رمح تو سر بر زده بخت ظفر ست
باد ازان در کف ابست بزندان خیال / که بعهد تو بر ابکار چمن برده در ست
هست با طاق ولات تو طوق منت / همه امروز بر اطراف زمین جانور ست
تا نه افلاک بدر چار طبیعت مادر / باشد و آدم ازین چار نخستین بشر ست
وارث ملک گیتی همگی زاد تو باد / که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدر ست
باد عید تو همایون که فلک را هر روز / دیدن ماهچهٔ چتر تو عیدی دگر ست

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر / صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر
چشمت آهوییست کرده اندر میان لاله زار / غمزه‌هایت کرده بر وی راست از اطراف تیر
ماه روی و ماهی اندابی و اندر چشم من / ماهی اندر برج ماهی ماهی اندر آبگیر
صورت زلف تو ای بندم مسلسل در خیال / ساغر لعل تو بی کرده مدام در ضمیر
من به بیوت ده فراق آن لبان نا شکر / همچو طفلی ام که باز کردندش ز شیر
کر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی / آه شبگیرم در مشرق چند ... تقبیر
نسکو قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم / تا نگفتی افضل والاشکال شکل مستدیر

رنگ روی منشک بویت کاشکی ظاهر شدی	فتنهٔ در گوشهٔ چشم تو می بینم مگر
تا بود رنگ احسن الالوان لون آسمان	فتنه‌ئی از هیبت دارای دوران گوشه گیر

خسرو اعظم مفخر الدین والدنیا اویس
اردشیر شیردل دارای گیتی دار و گیر

انکه در ضبط ممالک نازل اندر شان اوست	این که آنها امین الا خلا فیها نذیر
مهر ملک او ده هر کار ممالک را قرار	کره خیل او کند چشم کواکب را قتیر
مرکب تدبیر در همت تدبیرش طلوع	آفتاب فتح را از حد شمشیرش منیر
اختران چند انکه کردیدند با چندین نظر	زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر
سنبل از سوسن برآرد گلش اندر قلب دی	قطره از آتش چکاند لطفش اندر ماه تیر
هست مامور مقالات از وضیع و از شریف	هست ممنون نوالت از کبیر و از صغیر
کی کشاید تیر چرخ در مدح تو تیغ زبان	در زمان جوزا کمر بندد بقصد خصم تیر
تیرباری کیست کوباشد و بیرون گرچه هست	دایم این سودا مرکب در سر تدبیر و پیر
با تو خصم از پوست کی بیرون نیابد جز بپا	کره‌ش گردون بکرسی سرفرو کوبد چو سیر
نغمهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد	خوشترت می آید از صوت بم و آواز زیر
زان نبی آدم بکرمنا مشرف شد که کرد	دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر
منزهٔ اقبال می نخشد جهان شاه را	تخت بیدارت کجون بیست او فلکی بشیر
تخت بر نایت بعقل پیر کرده التجا	آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر
باد دستی می کند باد بهاری پیش ابر	لاجرم رای شود هر دم دل ابر مطیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال	هر دم از هیبت تراب نفس بردارد نفیر
تا تو تاج و کلاه جمشیدی منزل کرده‌ئی	بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر
هر سبکساری چو آتش بر سر جو با نگی	می نشیند وز تکبر می کند سر بر اثیر
بگ ا برد شود اگر ناگر شاه خواهد شد ملک	شه بخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه میر
خسروا دور فلک برمن تقاول بما کند	چون کند دیوار قصر من ببیند قصیر

تا نظیر

تا نظیر و یاور و حافظ بنا شد خلق را	جز خدا با دا خدایت حافظ و یار و نصیر
بزم احبابت همه جنات عدن خالدین	روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب	ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
وحشیانه می بار کشا زود که کرد	دل بیچاره بر از خون جگر چنت شراب
جامهٔ عید م از جام می گلگون بخشت	کبی دو شش کرو کرده‌ام انواب ثواب
ساغرت هست هنوز از می دوشینه باقی	خنده ساقی سحری دولت باقی دریاب
جام غدپه زمی لعل بمن ده که مدا	چو ردور فلک بشکن قدح ساخت خراب
پیش از آن دم که سپید آب کند نوبت افق	بایدت کرد بگلگونهٔ می جامه خضاب
نوش بر ایمو حباب از می گلگون و منه	هیچ بنیاد برین گنبد گردان چو حباب
تخت دار روز نشتابست و جهان را شب عید	نیز خورشید و هلال قدح و باده فنا ب
بعد ازین از که زلف مغان کن تسبیح	زین سپس از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عیش دوا نیز دارد	که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
عیش عید امشبم آمد بنظر چون بطامت	بینی امشب سوی جاست تطرعین هوا ب
نسخهٔ خشک فلک آمد بر کتاب زر تیب	تا در آرد رمضان بانی عربت بر کتاب
ماه نو داشت میان صفت ماهی سیم	زان سبب می طلپید بجانبش برآب
زان بکران فلک ز آتش خورشید مگر	داغ کردند بنام شه جمشید جناب

بانیه ملک کرم ثانیه جمشاه اویس
که عجم داور دین عرش کرده خطاب

آن بهار از ورق دفتر خلقش یک فصل	وان بهشت ارمی روضهٔ طبعش یک باب
بو سها داوله لب جنجر او بر او دارنج	مهر عاصفته سر پنجهٔ او بر اصلاب
ای زروح نفس خلق تو آسوده قلوب	وی ز طوق جبش جود تو فرسوده رقاب
عقل را تو لمنین تو بود اشتها د	چرخ را دان زین تو بود اصطرلاب

رز زمین برده گرو لشکر حکمت اثبات
ملک جاه تو جهانیست که ندارد سر حد
موکب عزم ترا مشعله داریست قمر
باز بازاغ در ایام تو خویشی دارد
تا نیفتد رز و برخاک نبندد خورشید
ز رسن تابد همه شب رشته ار کتان بر چرخ
از نهیب عقبت نطفه که در اصلاست
آب خونین فکند ابر شش آتش دم چرخ
سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد
درزند دم ز خلاف تو زبانش چون شمشیر
از سر بزن دهد خصم ترا چرخ طعام
خسروا عهد همایون تو عهدیست درست
عشم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست
شاه خورشید سطاطای زنی ماه منیر
اجتماع مه و خور که بود در عالم
هدای ماه عالم نو سر خورشید پیچ
تا همین نظر آن دو همایون موکب
تا کز نیشد همه وقت خصوصا رمضان
باد هر روز ترا عید و هر شب نوروزت
خسرو کرمیش ترا زهره زهرا کوکب

بر فلک جسته سبق مرکب عزت بشتاب
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب
خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب
بامدادان ندهد چشم تو انش راه نواب
تا بعهد تو قصب باقند و دزد مهتاب
همه آتش همه اعدات ترا در اصلاب
چون نماز ند نهد برافت که چو برقیست شتاب
ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب
زانکه عدلت بزبان قلمت داد جواب
پنجهٔ قهر تو بیرون کند از جام تو آب
ز آب شمشیر دهد صد حرترا دید شراب
سرور آرای جهان کیس تو رایست صواب
وانموران عالیها تراست بی فتح ابواب
ماه رانیست بجز حضرت خورشید مآب
بر نکوید خلایق ز شب و روز حساب
نور تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب
بر هد هیئه عالی از ورطهٔ طوفان و عذاب
عاقلان صوب صواب از جهت خوب نوا ب
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

از تکسر اکی شل طره بهم بر شده را است
عارضش یارب از این عارضه خوشتر شده است

داشتن آینه کردت و کنون روشن شب
از لبت شربت قند ارند سپیدت بکام
ای طبیب از دهن یار بعطار بکنت
چشم بیمار ترا تا ز سمت خوابگه است
صبح برخاست بیوت تو صبا بند ارت
عهد بجا کرده کرد بر سر زلفت بادت
کو سر من برد و عشقت از ین سر نرود
چشم جادو تو از دیدهٔ من کرد برون
تا دگر کیسه ببیجام بیت باز خورد
بعد از ین غم مخور ای دل که غم امروز همه

کو به آه دل عشاق منور شده است
تنگ از شرم دهانت بعرق تر شده است
بر مگش قند گران را که مکرر شده است
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است
کز بهار دو شینه سبکتر شده است
روز من چون شب تاریک مکدر شده است
زانکه سرمایهٔ عشق تو درین سر شده است
ناروا نیست که این گونه مضمر شده است
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است
روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شاه اویس انکه بحق
پادشاهان جهان را همه سرور شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبه داشت
کلک او نقش قدر را سر پرگار آمد
ملک بخشیش اگر آورده امد در خاطر
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل
ماه رحمت بنشان مهر شکاف آمد است
نیزه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
روشنست اینکه تو خورشیدت انا نا روگه جان
گرده گردون بدولت نسبت دریای عدن
گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است
بخم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته

تا بخ سلطنت طغرل و قیصر شده است
رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
اسد از بیزی آن کلک دو پیکر شده است
تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است
سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
آب در جوی خصم تو خنجر شده است
شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است
لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است
باز با عدل تو همباز کبوتر شده است
چرخ بر قبلهٔ خرگاه تو چنبر شده است

عقل را پیروی رای تو می باید کرد　　در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو برخود بنهاد دست فلک　　در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته　　زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان　　کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است
وانکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی　　شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است
خسروا از سبب عارضهٔ یک شبه ات　　چو خوابی که درین خانه دو ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گیتی سحرش　　صبح چشم همه فلک دیده خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک　　اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند　　بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز　　تا دعایت زلب من بفلک بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید　　بدعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک بدنیست　　درگمان بود وگمانش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این دولت را　　بازبان قلم و تیغ و زبان ورشده است
تا دل مارونج شهنشه آید بشنو　　خاکی و آتشی از آب و ز باد ار شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون　　کآب در خلق بیاد نیک تو آذر شده است

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد　　آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را　　هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد رنگ روی گل　　رویت بعکس حسن به آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بهار بیت　　باد صبا چو رنگ گل و بوستان دهد
مردم که آن گشت میان تنا کمر　　آیا کجا میان تو تن در کمان دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح　　بویی بعالمی دهد و رایگان دهد
در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است　　جان بهر یک نظر دهد و بس گران دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم　　رخ چون لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای جهل را چو علاجی کنم سوال　　از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند پستهٔ تو دهن طفل غنچه را　　گر دایهٔ صبا شکر بیضه اهان دهد
دندان خود مبر بانبساط دل از نثار　　روزی لب نگار بگدایی زبان دهد
دانی که خال در چه سیمین او چراست　　کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
ما بند دلیم در راه عشق بر خط بلی　　یار از لب دولت که دل بدلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگرت　　کس چون جبین دلی بجان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل بدینا وفا　　یاری چو دل دهد بیمی مهربان دهد
چشمت بغمزه عالم خراب کرد　　کس غنچه که تنها بسی جبان دهد
سر ناوک بلا که گشاید قضا زچرخ　　چشم تو راستش بدل من نشان دهد
گرد و بعنبر لب تو جشمهٔ حیات　　هر که گرشته آن لب نکل نشان دهد
چون بشنع حیات نکرد و نجات قیت　　هر لب که بوسه بر لب شاه جهان دهد
سلطان معز دین حسن و دین کز نسیم عدل　　نوشین روان تبالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش　　آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جم و دارا بهیبت او　　گاهی بیاد و گاه بآب روان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک　　می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد
یک روزه زخرج دل و دست او بود　　هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روت ران آهو اگر داغ او نهد　　بس بوسه‌ها که شیر ز رخت بر آن دهد
کیوان بیک دقیقه فلکی بش بکجا رسد　　چرخش اگر هزار برج نردبان دهد
پرواز نسر طایر چرخ آنگه واقعست　　زین آستان حضرت تخت آستان دهد
ای سد وریکه رای تو در ضبط مملکت　　مردم خجالت خود و خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید　　گفت ار دهد مراد دو این نوجوان دهد

هست آستان حضرت اقبال را حرم | مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار کرد تابش خورشید سر نهد | تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون | کز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد
گشتست باز مشرف بدست تو | بر پای خویش بوسه بپا پی از آن دهد
جنت مظله‌ایست که سکان خاکسا | از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات | ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دحت | آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
خصم زمانه باد خدایش ازین سبب | خصم ترا زمانه زمان امان دهد
روزی که کرد لشکر مریخ رزم شاه | برجیس را زشعر سپه طیلسان دهد
بی هنروری که زهیجا ز + غیبها | عارض جو عرض جوشن و برگستوان دهد
بارت مبارک تو کند روز بدر کاب | دست مخالفت همه تا بک غنان دهد
رحمت بیان نیست نهد بهر دام و دد | یک خوان که شرح رزم که ملحمتوان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع | این بیت را ز حرص وطمع بر سوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق | نام هنوز فخرو مازندران دهد
داری تو جاه آنکه کمین مدح خوان تو | صد سال نان بصد جو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صد بار بوسه بر ابیاتت سر و دهان دهد
تا صبح نو برد سپس نو مرد حجاب را | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس طبع ترا زینتی که چرخ | هر ساعتش بدر صد جهان دهد

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام | عاشقان را حرم کعبه وصل تو مقام
سعی در راه تو حج است و غمت زاد و مراست | در ره حج تو این زاد همه عمر تمام
سالکان طرف عشق تو بنشسته کرده هدا | جان داران بادیه بی دیده خون آشنام
طایر سدره نشین را که حمام حرمست | از سواد انه خال تو در آورده بدام

بی نبات لب او آب خضر بوده مضر | بی سوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر سر کعبه کوی تو زبانها زشک | ناودانهاست فرو آمده تا شام ز بام
که بود سنگ سیه داغ غمت از جان بید | دل چه باشد که ز تیر تو کند سخن قیام
کعبه مروی صفابخش تو در حلقه مویت | آفتابیست بنامیزد در ظل غمام
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن | که گرانست جمال تو وخورشید کدام
هر که گفته جمال تو که عید است عیدست | بده لبیک لب خواجه سیاره غلام
آفتاب وجهان گرد تو سیاره صفت | در طوافست که یک ذره ندارد آرام
زان لب عید همایون شکری بخش مرا | که بخوبان لبان شکر نیست بادام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودست | خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
چه کنی این همه ره صد رهت آخر گفتم | که ز تو تا کعبه مقصود دو گامست دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق | بندد احرام در کعبه حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شاه اویس
ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از برجم او بی نظریست | چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم | فکر او آنکه کند سد قضا را اعلام
خواند از جهل امروز نموتش فردا | دید از روز ازل آغاز فعالت انجام
ای ز اندیشه تیغ تو بد اندیشان را | نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو دل عین کند چون زخ نون | زخم تیغ تو دل تاف کند چون دل لام
عکس روی تو اگر بر رخ ماه افتادست | خواستی مهر بکس از رخ مه نور بوام
ای ساغر لطف تو حیاتیست نه عید | وز دم آتش تیغ تو شراریست بهرام
تا نوک تو در کتم عدم پی ببرد | آنچه اسکندر و جم دید در آینه و جام
دیده از کلک در ایام تو شاهین شاهی | کرده با شیر بدوران تو آهو آرام
چرخ برعزم طواف در تو هر روزست | بسته از جادۀ کافوری صبحست احرام

کوه را گر تب قهر تو بگیرد ه بناگه | خون لعلش بطریق عرق آید ز مسا م
آب را با سخطت باید بود در زنجیر | کوه را با عفت لرزه فتد با اندا م
با کفت ابر حیا داشت ز بیم خواهش آب | کفت جون سلیمی بی ظلم هم ز سکا م
کفتین نایب دیوان تو در مسند حکم | آسمان را قلم نسخ کشد بر احکا م
در روایات حریم حرم معدلتت | شده طاووس ملائک حکایت جو حما م
شد بخون عدوت تیغ بحدت تشنه | که زبان از دهن افکنده برونست حسا م
سیکلا ز دست خود هار ازان روت که کی | لقب شاه کند نقش نگین از پی نا م
قلم جون بنشانت تو زبر ساخت قد م | طبع من زحمت بدامن کلمش در اقدا م
تا کند فصل خزان ابر سیه بستان را | یعنی الفال جمن راست کنون وقت نظا م
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت | عهد تو عهد همایون و شهور ... آیا م
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز | صبح اعمار بداندیش تو در کسوت شا م

بگرد چشمهٔ مرت دمید مر گیا ه | تو عین آب حیا بتهٔ علیک عین الله
ترا جبیست معلق ز چشمهٔ خورشید | فتاده خال سیاهت جو سایه ... جا ه
ز شام زلف خودم وعده ... چه کنم | که وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتا ه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن | ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیا ه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدت رقمی | هزار ... دیده بر آمد ما ه
به طرفه که دل و چشم شد منزل تو | که ماه راست ز قلب و ز طرف منزلگا ه
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست | اگرچه غمزهٔ تو کرده راست جرح گوا ه
جوانب رخ تو ناز کند ... دارند | دو زلف آن دو طرف که نمان کنند نگا ه
خمیده قدم و جون ... کنم فریاد | ز دست عشق که مشفق ز دست ... من ... ه
بباغ نرگس جاشنی راستی ... | بعهد یکدستی ... نهاد ... کلا ه
حکایت ... لبت تست درا ... | عبارت لب ... دندان تست ... افوا ه

نظر بدان که تو بر چشم ما کنی کرد ... | نهاده ایم همه روزه چشم بر سر را ه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی | اگر نیاه بجستی ... ظل الله
معزز دولت و دین پادشاه روی زمین | که رای اوست ز اسرار آسمان آگا ه

بحیط سلطنت و بحر جود شاه ادیب
که چرخ جنبش ... جنبش بیست بر خرگا ه

نجوم کوکب شاهی که زور رزم کند | زمین ... ز سپاه و فلک ز گرد سیا ه
ببین کاه ربا ... معدلتش | کسی بتعصب نیارد ربود بر کی کا ه
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست | که آفتاب شود بار وضع سایه سیا ه
دوات ملک بر آورد کلک او ز دوات | شنای خصم بر انگیخت تیغ او ز شنا ه
شعاع تیغش اگر بر خیال کو ... افتد | ز چشمها شودش خون روان بجانب ما ه
زهی سپهر جهان دین با ... | تا متابع و محکوم دولت ... ه
سپرده خاک جناب تو گردنان ... | ستوده کرد بساط تو سرکشان ... ه
ز دست جود تو موجات سوال | شدست عفو کریم تو عذر خواه کنا ه
ز زخم سیلی حلم تو روت که ... | ز بارمنت جود تو پشت چرخ دوتا ه
ستاره بسته پیمان تست ... | سپهر ... تست ... اکرا ه
زحد ... روان ... | جوار دوان برکاب اندرت روان ... ه
تا نجوم و فلک ... | ترا ملوک و ملک داعی اند ... ه
یکی که تابع رات تو گشت جون خورشید | کسی ... خوانند ... کرد ... کا ه
کلاه زرکش تو کش ... | تو آن مبین که ... اندر ... کلا ه
فروغ جاه تو بر ... اگر به بند ... | عجب که باز بر آید ... سپهر ... ه
ترا همیشه ... اصلیست | حسود را ... کلا ه
درون دشمنت از موج ... جون بحرست | که تیغ تو بدرون ... برد جان اوبتنا ه
ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت | که آن ریاح ریاحین ... کیا ه

برای خرج عطای کف تو مسکین کان / کجان بکند و در آخر نماند طاب تراه
نزد عهد تو در رود بار بر بط چنگ / ولیک ناخته با رود چنگ ز و صد راه
شها بهار جو اینـه من گذشت و نماند / خزان بیدرت اند قرات نشاد تکاه
براستخوان جو کام نماند جز پیاد پوست / ز بس که بار جهانی کشم به پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام آن تر است صدا / نه موسم سخن حال و وقت منصب و جاه
برآن سرم که کشم پای فقر در دامن / بدم بملک قناعت ز تیه آن پناه
پس از قضای حیات ماه رفته مگر / اداکنم بدعاها ادای نعت شاه
ولی زمانه رجا بخی نمی دهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تاکه روز و شب و مه و سال / بشادیت گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم مقدم عیدت مبارک و میمون / سعادت دو جهانت ملازم درگاه

درج دو عقیق لبت نقد جان نهاد / جنس عزیز یافت بجایی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت / خالت ز عنبر آمد و مهرت بر آن نهاد
باریک تر ز موی کمرت را دقیقه ایست / ناگاه دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین ترا شکر بسخن در لطیفه / رویت نمود و لعل تو اسمش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز / در کسوت لطیف و دل آن را روان نهاد
تا کی جو شمع سوخته رایگان بدم / که با تو در میان سر و جان رایگان نهاد
ای دل بجوی سود ز سودای او که عشق / بنیاد این معامله بر زیان نهاد
ابرو سوای نگار دوست پیش از آن / در جان من نهاد که در جان جان نهاد
جانم حیات از نظر دوست وام کرد / دل پیش تو غم برسم نشان نهاد
هر که که کرد سنبل او شانه مو بمو / آورد و جمع بر طرف ارغوان نهاد
خطش بروی کار در آورد عاقبت / سرگشته زلف را میکی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه داده مگر که روی / بر کاف پای بادشه کامران نهاد

سلطان اویس حاور دین کو کمال عقل / در سلطنت قواعد نوشیب روان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام اوست / هر گوهری نفیس که کان در دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر ترازو که بار بر کشد / ایام بر که بود که بار گران نهاد
تا تو امان دوات زرش بست آفتاب / بس طرفها که کمر تو در میان نهاد
تا دید کهکشان بطریق رهش ملک / بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست / بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشید دید / چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست در فشان جوادش گشاده یافت / او را زمانه موسی دریا بنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان که از اعتقاد / سر بر خط مطاوعتت انس و جان نهاد
شبدیز خسروی ز مه نو رکاب یافت / تا شهسوار قدر تو بار بیان نهاد
قدر تو با سماک سنان در میان نهاد / هیبت تو با شمال عنان در عنان نهاد
ابنای روزگار که این خشت زر نگار / بر طاق جای بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید / بر کند مهر از او و بر آن آستان نهاد
در کام طفل خصم تو جون دایه شیر کرد / گردون لعاب عقرب پیش در لسان نهاد
از پشت دشمن تو نیامد برون یکی / غیر از سنان که کوه پشتش توان نهاد
ذات تو گشت واسطه عقد گوهرت / کان تار لطف در صدف کن فکان نهاد
در قبضه تصرف تیغ تو آسمان / شاهانه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ / بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
در حرف ملک و دین خود انگشت بر که رفت / در روزگار امر تو بر دیدگان نهاد
هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت / در دم گرفت و برد و به پیش شبان نهاد
در دور همت تو ز افلاس محضر است / بنوشت چرخ سفله و در دست کان نهاد

درخاک در که تو که با مشک همدست | طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
هر حرب را که موکب تو یک دو پیه سپرد | صدساله بار قوت معاینه استخوان نهاد
بنمود خنجر تو در ان عرضه منفذان | بس کاسهای سر که بران پیشخوان نهاد
قدر مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد | دست جلال و مرتبهٔ لامکان نهاد
پی دست و مسند تو منزل نهاده بود | اوضاع تخت تحت تو دستی بران نهاد
از غایت سعیده بکردون زر آور نقد | چون دایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاهان آن کسم که خرد در سخن خدا | منبر حسن فصاحت و بیر بیان نهاد
بس قدر آبدار که طبعم بعهد حشت | در آستین و دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان | در مجلس مجامع کر و بیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن | هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان | هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده اند | جمع فضل من که بهتر ازین می توان نهاد
ایمنا درین قضیه فنادست واین طرف | رسمیست بس قدیم نکوی فلان نهاد
تا پی کشد سریر زر آفتاب صبح | یک روزکار پیل سپید دمان نهاد
تا جا مطیع هندوت تو پیل صبح کو | در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل | ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

دور در برج دولت نشان این فیروزه طارم | سزاوار افسر شاهی جهان خود همه عالم
سعادت مهر و را با هم بعقدت داد پیوندی | وزان پیوند پیدا شد نظام گوهر آدم
جهان رایی کند بنیاد سورت آسمان امشب | که خواهد بود تا محشر مصون از رخنهٔ ماتم
مرصع مهد گردون را که دیدست از ازل دوران | ببابان این چنین حوری به پشت اشهب ادهم
کشیدی بهر این ستر معلا را بدوش امشب | گزین سندوس بفتم برده بودی منقلد محرم
نداران شاهمه روی گرفته هرکی شمع | تا نثار اینی کنند جز فیروزه کوه [illegible] رم

شب قدر آمدست امشب در روح و ملک مضمر | دم صبح آمدست این دم در صدق و صفا مدغم
بخلوت خانهٔ خورشید امشب آمدست عیسی | بسوی حجلهٔ بلقیس اینک می خرامد جم
زمین در چرخ می آید ز حالت عیش می زاید | فلک پای خویش میکرد بعیوق زیر و بالا بم
در مشاطگی زد مه فلک کتابت [illegible] | که هست این کاروبار الحق بغایت عالی و معلم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | وصول مهر این کوکب ببرج [illegible] اعظم
بحدی نازک آمد گل که چون زد با صبا او دم | عذار ناز بر روی مدام آلوده گشت از دم
عروس لاله رویان در عقد لولوت از اله | اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا | دو سرو یک بدن پیدا شده با نوا ما نو ام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه | زبان سرو از سر حالت نکاریده دستها بر هم
عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل | دهن بگشاده زیر لب حدیثی می کند مبهم
قباد نال بر لاله و فشانده لاله از ژاله | چنان کز چرخ ساقی شفق گون باده و دوعم
بپای سرو سوسن بر در افکن لاله گون جامت | بشادی چون گل و نرگس بیاد پیدوا سپر غم
به تیغ بید و اسپرغم از دل کن برون اکنون | که تیغ بید و اسپرغم چو دید اندر اختیار غم
ز دنیا هیچ دانی چیست ما را حاصل ای یاران | نشستن یکنفس با هم بر آوردن دمی با هم
بهار آن نفس صافی در مهات مطلس زد | بنام شاه خواهد زد سما نا سکه بر درهم

سحرگه باد مشکین دم بپویش داد گل را دم
ازان دم شد عروس گل بدوش تازن و خرم

جمالش را زبان چندانکه گوید وصف گوید خوش | و حالش را تنها چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او یکسر کزو بحث می گویم | بگویم داستان زان زلف پیچاپیچ خم در خم
بغایت عنبرافشانست و من حیران زلف او | کتابه هم زنی مژکان زند صد مست را برهم
اگر هر آفتابی بر بهارش لب گشاید گل | بسوز تا نای زر خورشید و وزد غنچه را ببسم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون گوید | تو بیماری که گشته بخت و طالع من [illegible] سهم
درون ما ز سودای تو دریایست تا لب خون | ازان دریا کشد هر دم سحاب دیده ام نم

زدم بر دست افتاده وخواهم کز برخیزم / در آید سیل اشکم بر نبلطاند مرا در دم
کرم رنجی بود بر جان بود درد توام درمان / ورم ریشی بود در دل بود زخم توام مرهم
سازان لعل بجوش ملایمی نیست ونیکویم / بر سلطان ولی دانم که باشد باد شه ملهم
سکندر عزم دارا را فریدون فتح جم فرمان / خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوند ان معز الدین والدنیا / که هست احسان و الطافش فزون از کیف و بیش و کم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریادل / که گیتی را برات اوست انهب رام وادهم

شهنشاهی که در حل و دقایق رأی او گوید / ببخشد کل کاین شاگرد علم آموز من اعلم
یکی از بحر دست او کف موسی بن عمران / دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جواد اوست رود نیل را منبع / سر کلک کریم او برات رزق را منشم
که معراج فکر او کواکب در عروج اعرج / که تقدیر و منشا او عطارد در بیان ابکم
درخت همتش دانی که هست از کمترین برگش / معلق هست دریای فلک چون قطره شبنم
چو گرد خرم بر کس عدو عزم همایونش / شود با عزم و حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار از آسمانها منضم / شود در سیر فلک او مسیر اختران مدغم
زهی احکام منشورت قیاس اختران باطل / زهی اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل برسمن کاره بتلبیست / دل پاک تو در عقل رو یابد ز قلب ییم
سزای کان بخت سودای خلافت خاصه آن سر / میان صحن میدان شد سکان را مشرب مطعم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت / شریت می کند چون از عزیمت افعی و ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع / تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم
که منشورت صبح اقبالست و مردم می‌شود پیدا / هلال غره منحت ز نشام طرح … برجم
الا تا ابر نیسان و سواد صبح در بستان / کند از زهرهای در بتاج لعل کلک منفم
جمال طلعت تخت ترا بادا مه و تغی / چو اوراق نوعروسان بهاری ثانی و خم
چو ایات عیون دین درحت همت عالت / چو ایات کلام حق آشنا دولتت محکم

خیم

خیام قدر وجاهت را که می‌زیبد ستون سدره / باقبال ابد باد اطناب عمر مستحکم

زکات سلطنت یعنی سزای تاج پیدا شد / که لولوها بمهر لطف ازین گوش آمدش لالا
مهی گشت از افق طالع که هست طالع سعد شن / کمر چون نقش تو امان بست خورشید جهان آرا
قضا با مهد اطفال فلک را بید هد جنبش / نکو باید ازین ماهی درین کهوان مه مینا
قبای اطلس گردون بقدر قدس آن بودست / بدید ندی قماط او ازین بانشته خضرا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ بیت / مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر معدلت سلطان اویس آن شاه که دارد / جهان در سایه فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضات بد اندیشان / بشرح کوه سد با کش زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او کر کلدت بر جهان سایه / زمین را بوی از خورشید و گردون نیف استغنا
چو در منهاج فکرت روی معراج جهان آرد / ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسرا
زمهرش صبح می‌زد دم مرا نند صدق او روشن / که صدق اندرونه را توان دانست در سیما
چو در هیجا کمان کینه جو بر مسند قدح نو شد / تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیر پیش بین او روان چون آب می‌خواند / ز رنگ چهره امروز نقش صورت فردا
چنان احکام شرعی بر طریق عدل می‌راند / که اندر سد نمی‌آید کمیت فوش رو هیجا
بپاس او بود پیوسته میل اختران آرزت / بسوی کمک … باشد همیشه جنبش اجرا
زرشک دست طبع او شب … متوارت / که در قلعه … و زر خانه‌ها را
زرای دین پناه او اگر خورشید خبر یابد / نسازد قلعه از خورشید رخشان بعد ازین جوزا
دعای دولتش باشد جهان را با نهم ارکان / ثنای حضرتش کرد فلک را حرز هفت اعضا
چو از زاغ کمان کرده عقاب تیر او پرواز / شود بوم وجود شوم دشمن جنت با عنقا
دو سلطان تند در ملک مروت دست و طبع او / که داد این ابر را ادرار و راندان بحر را اجرا
بعد دشمن داد کل برباد مستورت خود زان رو / کشندش بر سر بازار و ریزند آب آن رسوا

آیا نهایی که تیغ تیز آهن روی روئین تن / نیارد کرد پیش امرت سرمویی گذر قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل / تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایهٔ چتر تو کحل دیدهٔ دولت / غبار نعل شبدیز تو نور چرخ جوزا
جلالت از گریبان سپهر آورده بیرون سر / زمانت دامن آخر زمان را می‌کشد دریا
گذشته روز و شب آب حسامت از سر دشمن / نشسته سالها سهم خدنگت در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع / بسیط عالم قدرت ملک را مولد و منشا
جو غنچه شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش / جو خنده ساغر بزمت بگوید ابر بر دریا
کجا خیل بداندیشان جو مار و مور رنج جوشان / سنانت از ید بیضا نمود از جیب اژدرها
خرابی میشود ارنه بسوی عدل دین وارث / شریعت جار بماند تا جد آکرون ز سنت آبا
آیا تا قطع کی بینشان که از صلب نجات افتد / کند تربیتش را صدف دریا بی گوهر را
بیش گره عز ذاتت شریعت منتظم بالا دا / عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

ساقی زمان آذر و دوران بهمنست / چون زال زر زلال بزندان آهنست
در آب جام و آتش می کن تا زمیت / این اتحاد بین که میان دو دشمنست
زان جام برفروز دل تابخورده را / کین تابخانه ایست که آن جام روشنست
گلگونهٔ می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که نه خوشبست و توسنست
دل از غبار ابلق ایام باز دار / واندر پیش مرو که بغایت که رهزنست
بهمن به پشت مرکب چو بر نهاد زین / مرکب نگر که چون بسم زمین کنست
و آهنست رستم آتش کشید تیغ / یعنی که روز رزم سفندیار روئین تنست
چون آتشت جامه ز پولاد کرده آب / تا کنون نقوش چرخ هوا ناوک افکنست
در تن ز باد برگ زره داشت بید دشت / در برکشیده چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید ساخت بستر اطلس از نه فلک / باران سحاب که از خنداو کشنست
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گویی که کرده بجرم جوهر دامنست

برکند

برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار / کایام تابخانه نه هنگام گلشنست
اکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن / گلزار آتش و دی و مرغ مسکنست
تا کرد ابر آب دهان بار ژاله سپید / افتاده را ز او همه بر کوه و برزنست
زین پیش بود آب روان در تن چمن / اکنون روان که روشنش امروز در تنست
مردم به بیچ آتش و سوز و سوز دل / آن ناله کز دنش همه از خوب خوردنست
جوی آتشش شود که به آهن زنند و سنگ / از حکم شاه عهد که بیچون کردنست
سلطان معز دین که جهان را جناب او / از حادثات چرخ متغیرست و مأمنست

آن سایهٔ خدای که در ظل ظلیل او
تا مملکت برسو گیتی ممکنست

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست
در سد باب فتنهٔ گیتی سکندرست / در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست
آیات فتح و نصر جو رایات صبحدم / در غرهٔ نواحی جیلش مبرهنست
با فیض دست و با دل او بحر ممسکست / با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رای او است / نا شنان که رای تابع و قول تو بر همست
ای داوری که دعوی ملکت کو صدقست / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ابواب غیب اگر چه فرو بسته شد ولی / از نشق خامهٔ تو در آن خانه روزنست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است / اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
تا هم علامت کنند و هم کنی کلی / خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا / ساقی ساغر خضر و هوا ن دنست
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب / آنجا غزاله را حرم شیر مسکنست
باشد سنان افروخت انگ پیش تو / چون شمع بزم کردن و آنکه فرو شدنست
تاری ضعیف تافته آورد در خیال / خصم ترا که جان برو جسم سوزنست
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل / آن صورتیست روشن و آن خود معینست

آمال را خطوط جبین تو مطلعست
عنقای قاف قدر ترا اوج واقعست
قدر تو بر سر آمد ازین چرخ آبگون
خصمت اگر نه با کفن آید بدر کجت
حلم ترا بحمله دشمن چه التفات
هرکس که دیگ کین بهوس شیشه می برد
سلطان بیاربست سلیمان نظم ملک
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را
تا از شعاع تیغ زر اندود آفتاب
از عکس آفتاب دلت باد نورنجش

آمال را حدود حسام تو مکمنست
بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
البرز راچه فکر ز سنگ فلاخنست
از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زیور کین طبع سخن پرور منست
آتش بسی چه در زبان لنگرا گلشنست
اطراف چارحد ارکان ملونست
جایی که قصر چرخ ز نورش مزینست

عیدش انگه هست خم ابرویش هلال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه
خوش می خرامد ازین کوشش می کند
تا خود خیال ابروی او بست ماه نو
هندوی اوست بر سر ماه ازان جهان
طالع شوای خجسته نو گر طالعست
لعلت نخنده می شکند حقه عقیق
با چشم مست گوی که عیدان چو می بدر
چوگان زلف انگه عیان و دلبرست
کم می کنم حدیث دهان تو چون کنم
رویت گل و روی تنگ جز بد بدان
با قیست گویا تطرا آفتاب ملک

بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
ماهی که مثل او بنود در هزار سال
مردم بدروش غالیه زلف او شمال
کز می نمود در نظر مردم این خیال
میگویدش مبارک و میخواندش هلال
پیوسته عید طلعت تو همه روزه در ملال
چشمم بگریه می کشاید رشته لآل
خون می رامکو که جامست یا هلال
سر جز بکوی ماه در آرد بوصل محال
کانجا سخن نمی رود از نیکی و جمال
صد بار سرخ وزرد برآمد ز انفعال
کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال

خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل
دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معزالدین خدا پادشاه اویس
شاهی که ظل مرکز چتر جلال او
شاهی که زیر شهپر شاهین بدو نشن
ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو
تقدیر داده تا ابد ملک لا ینام
بهرست و ماه رایت زرین ترا غلام
آفاق راست بحر کفت منشاء اجل
امر تو مرکبان زبان را کند روان
وان خلق خلق نیست که ده تو ز غیر تست
وان لطف لطف نیست که در عین سلسبیل
وان گرز گرز نیست که بدخواه را کند
وان قهر قهر نیست که از باد هیبتش
بر کوه حامد ار گرد باد همت
مریخ را بزن نمود زحل بعد ازین
نه خواست تا بتیغ سنهدت رسد اگر
آنی که چنگ چرخ مسیر تو سم نهد
طل ظلیل تو و سرو سهی و برجست
گر انجمن کند بتو خورشید خاورت
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت
با دولتت چه کار کند بخت سفله را

سلطان پیه عدیل و شهنشاه بی مثال
دوران سنت داده را نقطه کمال
خوش خفته است کبک دری با فراغ بال
بی کرده مال کان کف دست تو پایمال
ایزد سپرده دولت ملک لایزال
کانست و بحر طبع جواد ترا عیال
افلاک راست خاک در مسند جلال
نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
خون بسته است در جگر نافه غزال
بر روی کف بسی زند از تیره کی زلال
پیدا میان هر کتف فرق در جدال
آب نبات زهر شود در عروق بال
گردند چون سحاب روان در هوا جبال
با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
خود ابرو بمه بندد اگر دارد احتمال
ماه نو اوفتاده بود در صف نعال
رخسار تو عروس فلک رات زلف و خال
دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال
اورق کنانجوم زحرم اسد دوال
با شیر خود چه پنجه تواند زد نا شغال
با تو ادا جبال چه پهلو کند شغال

دست سوال پیش تو سایل چو آورد … چون هست پیش دست عطات تو بر سوال

بود تو کرد منع ترازو آزان ند ست … میزان درست مند چه مدرا و بال

ثنا عابد ان خدات که از خوان نعمتش … دنیاست یک نواله و عقبیست یک نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست … جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعات تو می کنم … پس آنکه بابندم طمع مال و حرمت مال

ورنی بدولتت چو دگر بندگان تو … من بنده نیز داشتمی منصب و منال

بر نیز مدحت تو حرامست شعر من … گر سحر مطلقست و بهر مذهبی حلال

تا در طباع آتش و آبست اختلاف … تا در مزاج باد بهارست اعتدال

با داحدود ملک تو ایمن ز اختلاف … با امزاج امر تو خالی ز اختلال

زخش باد بر تو شب قدر و روز عید … بخت و جاه قدر و جلال تو ذوالجلال

نسیم صبح سلام بآستان برسان … پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهر عیبت روان را روانه خواهم کرد … روانه کرده جانان من روان برسان

هزار تحفه رسیدت ز من بگوش بگو … اگر مجال چه باشد یکی ازان برسان

نگفته طوطی او باکس چو در پیچد … دقیقه ها ز من درآن میان برسان

مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت … زمین بوس و دعای زمان زمان برسان

بآستان مرسانش غبار من لیکن … ز من غباری ازان عالی آستان برسان

دل مرا که کجا بست وی جگر خونش … بپیچ باکش رخسار دلستان برسان

بزلف او خبرت ز من دل شکسته بپیچ … بگوش من سخنی ازان دهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد … ز من سلام بنسرین و ارغوان برسان

زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه … بزیر لب سخن من بدان زبان برسان

ازان دو لاله نصیبی بسوسن و سکه … وزان کلاله نسیمی نفکه باز برسان

سحر گشت و زاغبار در گمش ناطق … دعای من بجناب شه سحرگهان برسان

۱۲۰

بیار کام دل ما و شربتی زان لب … بکام این دل بیمار ناتوان برسان

ز ضعف ناله همی آید و همی کشمش … بیا بیا بکنش اورا کشان کشان برسان

بکام من ز لبش پیش ازان که خود بدهد … عنایتی کن و حلوات بیدهان برسان

فراق اندر لبش خون من بخواهد ریخت … بیا و زان دهنش خاتم امان برسان

وزان بیان که دهد کام تشنگان آن دوست … بگو زبر لبش مژده زلال برسان

همی کند نخشش برد زلف او رها و … نمی کنی من اول ز انتها برسان

بکوی دوست مرا خانه ایست کو یارب … بجانبت همه کس را نانی و مانی برسان

دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان … نسیم رحمتی از جانب یمان برسان

حدیث قد و سرشک مرا بنظم آور … بگوش یار بوجهی کی بتوان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان … بیا بنزد نکویم که رایگان برسان

بحق صدقی و مهرت که دارت ای دم صبح … که صدق من بجانان مهربان برسان

تویی مرتب انفاس و با تو ام سخنیست … بتربیت سخنم را بآسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر
دعای من بشهنشه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بندگان که ترا … باستانه آن دولت آستان برسان

بر آر دست و بگو یارب این شهنشه را … بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بتازیانه عزمش خیال حاسد را … روان بساز و بپیرق سکر عنان برسان

سپهر که کیوان رسد بدربانیش … زمانه گفت تو او را بدر چه سان برسان

رسیده ساز بهر نرده بانیش از بر سد … بران رواق زحل را بنردبان برسان

اگر دوام بهارت سواست از عدلت … خبر بلبلک غارت گر خزان برسان

خوشا تنازه زجنا رنگ و بوت او بستان … نثار نافه ادریس بوستان برسان

بکوه کمر بند یکی شد دربند … ز سر بلندی خود خط بتو اما برسان

عجیب کو که قیصر سمند سلطان را … زه خط سنبله بر وی وش کهکشان برسان

جهان پناها مکدار خصم را بجهان … ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان
اشارتی بقلم کن که جنبش از سر دست … نوالهٔ کرم ما بانس و جان برسان
بتیغ کو که زبان را جواب کن جارت … مناقب کرم ما بدشمنان برسان
مدح تو آب بد اندیش دکنخواهد نان … بدو دونان که دهی از سرسنان برسان
بآفتاب ضمیر تو گفت فیض مرا … ز فیض وان جهان تا بفیض وان برسان
زعدل داد و برایت بجنج طنتن زر … ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بجاروان زپی جاشت خان زر گستر … بیاختن زپی شام میهمان برسان
بگرگ عدل تو گفت از پی خوش آمد میش … بدوش بره را بدوشبان برسان
بابر گو خطاب و بهی گفت گفت … کفیض مایهٔ وجود مایکان برسان
جبابران خدا جیحی از مجال اند … دعای من بجناب خدایگان برسان
دگر سخن نتوانید ز من رسانیدن … ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب چشمهٔ حیوان نه خاک در کاهش … دهان بشوی و دعایم بدان دهان برسان
حدیث موجب خرمان من بدان حضرت … بخانه با تو بگویم تو آن جنان برسان
بناتوانی بایم بدست عذرت هست … تو عذر لنگ بنوعی که می توان برسان
ملازمان درش رابیوس صد پی باشت … دعای من بجناب یگان یگان برسان
سعادتی که در انتکال اختران دارند … سپهر بر بدان دولت جوان برسان
بکوت یارب بکام و مراد هر دو جهان … بپادشاه جهانبخش کامران برسان
بیامن برکات دم اویس قرن … بعهد دولت این صاحب قران برسان

طراوتیست جهان را بنفشه فرودین … که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
ز لطف حال صبا گشت بر هوا غالب … خیالک می چکدش از جبین عرق ز جبین
فلک ز قوس و قزح بر هوا کشید کمان … هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر … که از برگ سمن شد بنفشه را بالین

ساز آب خوش آمد که می زند بر رود … ثنانهات دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ تو بر گنداشت … جو صبح نور برآورده زهره و پروین
چمن بهشت ز جنخ برین بسایهٔ بید … خلاف نیست بیان جنخ بیدهشت برین
مثال نرگس رعنا ببینید کو بی … که در چمن تماشای لاله و نسرین
گرشته اند سحر کو مخدرات بهشت … نهاده اند در و باز چشم حور العین
نهاده لاله کله کج بشیوهٔ خندو … گشاده غنچهٔ دهان خوش بخند شیرین
رسید خنده انجم بخانهٔ بهدام … ز وند خیمه گل بر منازل جو بین
بوصف عارض گل بلبل غزل گوبا … معانی و کلامیست نازک و شیرین
سمن چو نظم ثریا و لاله چون شعر بیت … گرگره اند دران نظم دلگشا تضمین
جان چو تن بچمن با جانهٔ جسم بر جوت … اگر معاینه جوی بهشت و ماء معین
جو باد صبح بیوت گل و سمن برخیزد … جو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگی بلاله و نسرین پیالها در سد … چنین روند لطیفان بباغ دور چنین
نه آنک ساغری را چو غنچه در خرقه … نهان کنند و نشینند با دل غمگین
درین چنین سر وقتی مدانم آب حیات … مکدرست و در ابرو مکش آن همه چین
بنفشه دسته ازان می شود بمجلس باغ … که در بهار فرو می رود بخود غمگین
کلیم وار زبان عذر داشت سوسن را … گشاده کرد باحسان سحاب را تحسین
گدای زفیض عطای تو در لباس خضر … گل چمن که بآب حیات گشت عجین
زهد خاک نبات بنات را لطفت … برآورد نعاب نبات خلد برین
بجامه کرمت هر سحر در آویزد … تتاج لعل کل آویزها در نمین
سحاب داد چو آب جواب سوسن را … گمان کنم همه آثار لطف شاهست این
علم کرامت ز دولت وبخت با همه فیض … گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل ممالک مغیث ملت و ملک … عزیز مصر ممالک معز دنیا و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه … زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

بشت و پناه سلاطین عصر شیخ اویس
محیط بحر سیاست آفتاب ابر یمین

تهنیتی که اعدا ن کین جو شیر علم
هزار بیشه ز بنجم بکند سر بنجه
بزور مردی او کیست شهسوار فلک
زتاب برجیس لو نور فخر بی تا بد
زداغ طاعت او سبز خنک کردون را
دران زمین که بیارد کمنش بجات نبات
زبی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز
زعیش نعل براقت مراکب دل قاف
جنان بعهد تو میزان عدل شد طیار
ازان گذشت که در روزکار احسانت
بطالع تو مشرف شدست شاه فلک
ظفر به بند کمند و معتصم شد و گنت
بآب تیغ تو میسره بروز کین کی خورد
اگر سپهر در آید بسایهٔ د ز علمت
نهد ز خوف بر زمین بحکم بنات فلک
اگر ز روضهٔ خلقت غزال بوی برد
زبان سوسن آزاد در ردیف آید
اگرچه طبع روان منست بحر گهر
مرا تصور مدحت جنان بود که بود
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست
همیشه تا متوالد شود آناف و ذکور

رود علمهٔ قهرش بباد شید غد بت
اگر فلک کند التفات از سر کین
غنه الانام زنبهٔ جرخ تاب خانه نشین
جنانک از شکن زلف مشک جال بتین
زراه مرتبه بر سر سبق گرفت سر بین
برآورند سر از خاک کیمیای زمین
زبی ز فیض جان نوال تو ابر گوهر چین
نثار بار غل رخنه رخنه جز دل سین
که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
برای رزق کسی خون خورد بغیر حسین
بطلعت تو منور شدست شاه نگین
که فتح را به ازین بست هیچ حبل متین
بود عدوی تو بر زین جو آتش بر زین
بنات برده نشین فلک شوند ... نشین
اگر وقار تو بر بست او به بند د زبین
سر از جه دوق خود آورد بنافهٔ جبین
اگر کم بیاید توانش سخن تلقین
وگرچه شعر متین منست سحر مبین
شکسته بر مکسی با مهوای علیین
که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا مترادف شود شهور و سنین

هزار سال جلالی ببقای عمر تو باد
ملوک ملک و ملک داعی و مطیع و رهی

شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ای منزل ماه علمت اوج ثریا
جون تیغ تو بدل تو گرفته همه عالم
گرد سپهت خالی زند بر رخ خورشید
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ

روی ظفر از آیت رایت تو بیدا
جون صیت تو عدل تو رسیده بهمه جا
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آنک ز تعظیم
شاهان جهانراست درش کعبهٔ علیا

بگشته برایوان تو خورشید منور
کهسار سنان تو جگرین دل دشمن
کاووس و کیکاوو و هوشنگ و فریدون
در کور بعهد تو نیارد تن بهرام
ای همت والای تو بیرون ز دو خیمه
ای دیدهٔ ادراک تو در منظر امروز
عقل از روش رای تو آموخته قانون
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که باشند
جنبیت بفلک گفت که بالا مرو ای جرخ
برداشتن تیغ و کمند از به گناهست
بدخواه سبکسار ترا وعلهٔ من گفت
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزیست
آن لحظه که از زخم و دم نیزه و پیکان
از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر

یک خیمه در آرزوی تو گردون معلا
کرشید لوای تو درین صف هیجا
کرده جو سعادت بجناب تو تولا
در عدل بدورت بنوازد سر دارا
از برده سرای فلک اطلس والا
ناظر شده بر کار که ام فردا
روح از ان لطف تو اندوخته احیا
اجرام بیکسر و سر از حرص جو جوزا
زیرا که مرا ای رسد این منصب بالا
در عهد تو هست این همه بر گردن اعدا
زان گرز گرانش بسر آمد بنفا
با خصم ستمکار بسی گرد مواسا
جون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
جون تودهٔ عنبر شود این قبهٔ خضرا

ازخم صداع فرع کوس و صدا یش — وباد برآید ز دل صحن سما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر — باشند باوصاف ایادت تو گویا
جون دید زیادت سری خصم ترا تیغ — جون شمع بگردون زدنش کرد ندا را
آنجا که کند لشکر بدخواه سپاهت — شمشیر تو جون صبح نماید ید بیضا
گر قلعه شننم بسپارد بتو کیوانت — صد باره فرو دارت ازین پایه زحل را
ای مسند اعلای ملایک که بود از — منع حسم فکر ترا مهبط ادنا
ات سایه حق بر تو انوار الهی — در ناصیه ثبت جو خورشید مؤبد ا
تو یوسف عهدی که کریمان جوان گشت — این پیرزن دهر بعهدت بعوز لیخا
پا در سر نیزه و آمد شد بیگانت — پی آنکه لب زیر کند تیغ بیالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزینت — اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
الله لله که درین فتح نبد ارت — جز منت حق جل تبارک و تعالی
شاها جو تو بر بگنج آلی معانیت — بگشود ضمیرم بثنات نوه افشا
ناگاه خیال ضم در نظم آمد — مهر زخ ارسرند ازین مطلع غرا

کاین کار مرا زلف تو انداخت دو با
از روز رخت راز دل است تن رسوا

هم لعل تو جاییست لبالب همه گوهر — هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش — در شام پریشان تو خورشید مجرا
افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب — برخاسته بهر گوشه از جشم تو غوغا
بنشاند تجلی جمال تو بیکدم — در دور فلک شمع جهانتاب مسیحا
در دل عشاق ترا صبر و مدارا ست — در داد دریغا که مرا نیست مدارا
آنجا که رخت دست ستم برده بغارت — صد جان لب شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو بر هم زده مردم دل احباب — جون تیغ عدو تیغ شهنشه که هیجا
شاهانم آن بحر معانی که بمدحت — شد حلقه بگوش سخنم لولوی لالا

نظام گهر پرور طبع ثنایت — در نظم رسانید سخنم را بثریا
تا آب رخ مملکت و آینه عدل — از گرد سپاه و دم تیغست مقتضا
بادا بیکی نقش مراد تو مصور — در ناصیه این فلک آینه سیما
جشم فلک از گرد سپاه تو مکحل — روی ظفر از خون عدوی تو مطهرا

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان — وین شبستانست یا بیت الحرم یا بوستان
آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار — گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان
این فلک را روز و شب در سایه قصرت مسیر — ویل زحل را سال و مه با شدروت باشد قران
جون سما ذات البروجی جون ارم ذات العماد — جون جنان دار السروری جون حرم دار الامان
بحر معمورست آیت یا زلال سلسبیل — بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان
بر بهشت رحمت آیات خضرت باتو ل — در حیم حرمت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسات برگشته ماه از آفتاب — با صفای صفات خندید گل بر بوستان
سبزه زارت با شمرهای زمرد بر کنار — کوهسارت با گهرهای مرصع در میان
با نهال جویبارت شاخ طوبی پی اوصول — از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
سرو جنت از بلندت راست کوی سدره ایست — کرده براعضای او مرغان وحشی آشیان
سیر گردون پیشه که بر مرغزارت بگذرد — از صفای شبهه حوضت ابش آید دردهان
با دو آبت نشست جون باد مسیحا و آب خضر — با دو جان فرش تو جان و آب جدولت روان
جان آب و خاکی و با کوه تا پیوسته — جسم آب و خاک را پیوسته با گوهست جان
در شب تارت زعکس شمسه ایوان تو — ذره ها را در هوا یکرنگ شود ناپی توان
دیده های روشنان کرده مکحل می کند — در خم ابروت طاق وسمه زنگ آسمان
آسمان مزدور کارتست و هر شب می رود — با درستی مغرپی در آستین زین آستان
باکه کارت طاقت سقف گردون را حسد — صد گره می آورد بر طاق ابروی زمان
با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش — خواجه تاشان قدیمی بنده این آستان

ای بساشب کز برات که ملک بامت کشند
تا بدو باران رحمت آید از بامت فرو
بر درت کیوان شدو را زند بهرام جو ج
می کشی سر بر سپهر از منزلت ویش بایه‌ شا
داور دنیا معتز دین کو راجات عدل

چرخ گاه خرمن مه را بدوش کهکشان
قصر چرخ از کهکشان دارد مرقع گاودان
گر بماند یک شبی چو بک ستان با سبان
بامتی از خاک درگاه خدیو کامران
بی کند روشن روان تیغ روشنش روان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کاسمان چتر او خورشید راند سایه بان

انگ سلطان ضمیرش را ترک چون آفتاب
در زمانش کو دغیرت بی زلد بر جبهم وروت
امن وانصاف وکرم در عهد او کشته جمع
کس نیارد زین سپس کردن کشیدنا جز کمند
خانهٔ انصاف را تیغ یابیه کوهرش
تیغ مهار جوهر فولاد تیغش داشتی
راست می ماند بارت مهر بر سر نیزه انش
داد مردی داد واز شرطی که مردان کرده‌اند
در کنار مرحمت می بپرورد لطفت بنان
معدن آخر زمانهٔ اول دوران نشست
کان ودریا خواستند از دست ولطفت زینهار
بندهٔ انشاها بس آزادیست از بند کف
زاده دریا نشست لطفت وفیض همتت
چون ندیدم ملک خانه را بس هیچ اعتبار
تا بزتوین خشت وزرین وسپید اخ سحر
سر بر دولت کان محصول ابن نه کلشنست

گاه کرد باخنز کرده یکی در خاور آن
آب مصر وخاک چین را باد آرد باچان
تیغ بی انصاف را که ندبیرون از نیان
کس نخواهد نور کردن بعد ازین جز بر کان
هست رکنی معتبر چون کعبه با رکن امان
جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
آن زمان که پشت دشمن می کند بیرون سنان
در صف هیجا فروزد داشت چترت جز عنان
مکر و دین را که از اهل هنرند با هم تو امان
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
مردو خورشید خالی مال بحر و خزن کان
در نهایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان
از برای خود ورای خواهش اهل زمان
کرده‌ام درخواست از درگاه ملک جاودان
میدهد معمار گیتی زیب این نه نردبان
باد درگیتی ما ابن مبارکش خاندان

بارگاهت

بارگاهت را جهان جای که هر روزش فلک
خادمی چون آفتاب آرد بر رسم ارمغان

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب
بازچترت سایه بر نسرین چرخ انداخت
آفتابت در رکاب ومشتری در موکبه
با غبار نعل شبدیز تو می آرد کفو ن

نجیب مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
سایه بر ربع ربیع انداخت در قلب شتا
فتح وهمیون شکل ینهٔ ظلهٔ فال هما
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
خاک آدر باجان مشک ختن را خون بها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام کعبه از پیغمبر آمد باصفا

این بشارت در جهان هر که می آرد نسیم
می نهد بر خوان دولت نه گل صد گونه برگ
ای ز فیض خاطرت آب سخن کوثر ذهاب
سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است
ملک لطفت رات این فضحت که در ایران زمین
بر افق مهر از نهیب روزت تابد در یکین
دور رات استوارت کافتابش نقطه ایست
غنچه بودی به نسبت بر درخت همتت
در نفاد امر شمشیرت قضایت مبرم است
رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ
در جهان داری دو آیت داری از تیغ و قلم
کرد کلی سیاهت بر فلک زلف آفتاب

می نهد اشجار سرها بر زمین شکرانها
می زند بر رود مرغان رود بلبل صد نوا
وی ز ابر همتت باغ امل طوبی غا
در جهان باینده باد این سایهٔ لطف خدا
عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا
باز کرد این افق را نیز تماید قفا
در کشید از استقامت خط بخط استوا
گنبد نیلوفری کردانشی بودی و فا
بر سر خصوم عدویت خواهد آمد آن قضا
سدهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها
در ره تدبیر پیر عقل را حکمت عصا
آسمان از بار احسان تو می کردد دوتا
کاسمان آن را همی خواند صباح این را مسا
کردش اقبال دولت این روشنایی تا بجا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی　　از زمین دیگر نروید جز از مردم گیا

اطلسی بر قد تو اندر ازل بی دوختند　　وصله افتاد از آن اطلس فلک را شد قبا

هرزه از با صحن شما کند امر خطا ب　　جز سمعنا و اطعنا نشنود شمع از صدا

هر کجا تیغت بمی خندد بمی خندد اجل　　هر کجا کلکت بمی نالد بمی نالد سحا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذقست　　از نهیب تیغ تو نیابد زنگ کهربا

هر کجا کرده قضای تیغ تو حکمی روان　　داده دیوان قضا امضای آن حکم قضا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز　　نشنود صوت مخالف هیچ کس از نی جار تا

گاهی از مکت نبارد برد خصمت گهربا فت　　بر سرش می آید و می سازدش در دم دوا

هر که رو بر درگهت بنهاد شد کارش درست　　خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت　　در هوای او همه وقتی و دارد صدر جا

هست مستغنی بعون الله اعوان دولتت　　کی بدرگاهت نیاید شور بختی کو میا

تیس باد آن روز و سال و مه که دارد بر سبیل　　چشمه خورشید چشم روشنایی از سما

خویش را بیگانه میدارد ز مدحت طبع من　　این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

چون از شنیدر ثنایت تا سرآمد طبع من　　زانک این در باز آخیست جای آشنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بهر زبان هرگز نراندم سرگذشت و ماجرا

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد　　باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را

تا مگر وصل تو پیش نشت در صله کارم شود　　در فراقت صدره صبر ساختم بد تا قبا

من نیوبیت کرده ام با باد خود را همدمی　　لاجرم پیاده بگردم بد نمی آید مرا

هست داروی دوات درد ما در عشق تو　　بود خواهد بیجان ها بر جان ما این دایما

در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو　　فتنه و نبشین در میان هردو پیدا کن صفا

خاصه این ساعت که دلها را صفایی حاصلست　　از غبار موکب جمشید افریدون لقا

ای جهانگیری جانبخشی جهان داری که هست　　تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولت او آفتاب و نور و کوه سایه را نعم　　آفتاب از نور و کوه از سایه گیا گردد جدا

پادشاها هشت مه نزدیک شد تا کرده ام است　　دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا

درد پای ماست بیچون ما نهایت با بلا ر　　در ثبات و پای مداری درد دارد پای ما

نه نه پایم پایت برجا تر ز درد آمد که در د　　هر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد و مفاصل را مفصل چون کنم　　چون نمی گنجد ممکن بشرح آن قیام آنکه مرا

ضعف پایم کرده چون نرگس چنان کز بس ضعف　　سرنگون از جان بی خیزم بیاری عصا

درد پایم کرده است از پای بوست منع من　　خاک بر سر می کنم هر ساعتی از درد پا

اندرین مدت که بود از غم صباحم چون مسا　　گفته ام حق دعایت در صباح و در مسا

موکبی روز و شبی نگذشت بر من تا که من　　همره ایشان نکردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهارت شد روان گل بی د هد　　لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا

هم سوا کرده چو چشم عاشقان گوهر فشان　　هم زمین مانند چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید سنبل بر برگ و همدم عندلیب　　صبح خیزان را زند بر سفن گل بانگ صلا

تاج نرگس را چو آید بدر هر شب سحاب　　آتش گل را برافروزد بدم هر دم صبا

روضه عمرت که هست آن ملک را باغ بهار　　باد چون دار الشفا آسوده از باد هوا

باد ماه روزه لت میمون و هر روزت ز نو　　ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت　　ماه سر پنجش سرحد کیوان گرفت

مبعد ز اطراف فلک وآفاق ز اکناف کمان　　تیغ تیغ آفتاب سایه کیوان گرفت

ما چه چتر رایتش سر بفلک بر فراخت　　شاه بمایی زروم تا ارکسمان گرفت

از طرفی دولتش کرد ز دیوان بیست　　وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که هست سرمه چشم ملک　　رفت ز زنجی میل کلک سپاهان گرفت

ساحت صدرش ز قدر مهر بلند کان برفت　　دامن قدرش ز عجز چنبر بندان گرفت

ای که ز خورشید چنبر از پی آرام خلق　　نیمه فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از جهان مملکت بزرگ خورد انک او
باد دم تیغ را باد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خدا ج
دایره‌ات ز ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد پیروزیت موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست
رستم حرمت فشرد باب و بیابان گرفت

خصم تو مارست کو جست بصحرا چو مو ش
موش حسامت چنین مار فراوان گرفت

دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد از و
لیک بدست کسان ازغم و ثعبان گرفت

از قدح فتح فارس مطرب مشتاق دوش
این غزل تر نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن خوش خرده ها بر گل بستان گرفت

زلف گره گیر او زنگی گلگون سوار
لشکری از چین کشید مملکت خان گرفت

خط عذارش گلی هان که بدور قمر
کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت
چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت

دید بلازاده آن عارض زیبا نظر
پست کسی را بآن زلف پریشان گرفت

داوری از دین دل پیش غمت برده بود
دید غمت روی دل جانب طوفان گرفت

خال تو جان مرا بر چه سیمین زنخ
گرد بهینه نشان چاه زنخدان گرفت

مردم چشمم که هست خون و نبیش چون بود
خانه مردم در آن خانه که طوفان گرفت

دوده تو نکهت دم تو نخجم یاد در کیس
نیـ دم باد صبا در گل خندان گرفت

خنده از دست تو بر شده چون غبار
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سریر آنکه کمین هندویش
باج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت

بس که با تیغ بار بعد از او آفتاب
سرزد و بر خویشتن منت دربان گرفت

باز هر آنکه اتام او طعمه گنجشک داد
گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاو که عهدش قضا
حادثه چرخ را آخر دوران گرفت

ماه بدور رسش سپرد ارو خورشید هر تیغ
لاجرم افلاک را دست بدامان گرفت

از زوال گنت قطره در ذره
سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد
بود بجز بیت وجوه پیش ز دخل خزان
شاهسوارت که چون راند بمیدان فرس
چون ز کیهان چرخ قدر تو بر کرد سر
قدر تو نیمه درج از سر جوزا گذشت
یافت ز انصاف گل گلبن عمر آن برکت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال
همایون چتر همایون پادشاه اویس
حدود مملکت فارس تا در هرمز
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز
رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد

آنکه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت
آنکه در آفتاب صورت انسان گرفت
چرخ عطای تو تا جرخه و میزان گرفت
گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
قرطه خورشید را گوی گریبان گرفت
هیبت تو صد ساله راه از ان سوی کیوان گرفت
کز دم روح القدس دختر عمران گرفت
نسخه این حرمت خاطر سلمان گرفت
بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت
آنکه نخست از جهان در خراسان گرفت
آنکه بیک حمله فارس همچو خراسان گرفت

پیش ازین ملکی که جم را بود میسر بیش از پیش
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست

شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایه یزدان معز دین حق سلطان اویس
پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آنکه بر حضرتش گاهگاه گر تشنه‌اند تحت
در میان چار بالش بر سریر سلطنت
از حوادث خلق را درگاه او سد سدید
از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش همت
دولتش با آسمان گر دست آرد در کمر
در کف دریا بسارت عقل اگر غوطه خورد

آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین
همچو خورشید است رخشان بر سپهر چارمین
وز وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
وز نتیجه احسان و منت تاجدارانش رهین
اور وصف بار بهشت احسان را بر زمین
با قیاس عقل ایم نبی ماند از یمین

دامن آخر زمان را مرحبا هم بی کف / آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
نسر طایر کبود از نهیبش فراهم بال و پر / چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش فشانش برکشد دندان شین
بشنه خاکی که بر تو همواره لطف او / در وش سازد عظیم الشان چو میغ انگبین
آن جهان کز کائنات ایزد محمد را گزید / از برای رحمت حق از پی اعدای دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد / سایه یزدان علاء الدین محمد را گزین

آصف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت / خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین
مسند شرع است وزارت بگذر انداز فلک / یک وزارت را بدست آید چنین مسند نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت / کو ملکشه کو بیا اکنون نظام ملک بین
زمین اندر برده گردون نمکند آوازها / کافتاب سلطنت را نشستن آمد تو بهین
این گرانبها کز دیده زر بسیار اندکیست / زود باشد کو ببکل صایب ورات زرین
داغ فرمانت نهد بر جبهه جبال هند / طوق احسانت کشد در گردن فغفور و چین
ملک احسان تراصد چون سحاب ادرار خوار / خرمن فضل تراصد جز عطارد خوشه چین
عقد اول از ارابت زدند دم در آمور / چون ز خورشید جهان امروز صبح آخرین
هم بطوق همتت مرغان مطوق در هوا / هم بداغ همتت شیران مشرف در عرین
وازل قسمت چنین آمد بجود در کهت / زین سعادت بر سر آمد از همه عنوت چنین
گر شفای نسخه ای بر چار سوق بوستان / باد پی حکمش نباره بر دو بوت از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراکت [illegible] / گفت منها نوبت بگوایم با فتن حبل المتین
کس نمی بیند بعهدت جز میان دلبران / لاغری را کز عوجی کشد بار سمین
کرده زر منقب دو آستین بهر نثار / آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتاب شد مبارک پی هلال از طالعت / کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا یافت / آسمان از بهر [illegible] زیب افزای [illegible] ثمین

مقرنی

مقتدیش بر عالم و بر شاه عالم جاودان / فتح و فرخنده باد آمین و رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع / در همه حالی هدایت ناصر و یار و معین

شوخ آمد جوی و ماه نو عید چو جام / غرض آنست که امشب شب جامست مدام
کام خمار شد از خنده لب لب چو قدح / کو بیش ای رسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز طرب کن چو مه روزه گذشت / بزم شاهیست و دو جام ری پیش الجام
خلد عیشست و درو باده حلالست و حلال / روزه عیدست و دو روزه حرامست و حرام
بر سر کوچه شوال بشهر شوال / خانه کعبه کو بستند در شهر صیام
نجسته شد همه کام خم خمار رسید / تو بدین آتش اگر در رسی باشی خام
شاهدت دوش جمال از تتق غیب نمود / کو جهانی همه روزش نگران بود ز بام
مهر بیرار علم افراخت مجاور در صبح / دوش [illegible] برافشند درشام
چرخ با مشعله بیچی بدر شام آمد / جهت تهنیت عید و پی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دوام / از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که ترا هست لب مشک ختام
دهنت بسته شورست و لبت نمک شکر / من فدای تو و آن بسته و شکر بادام
سرو زد لاف که زیبا قدم و بیش قدم / کو قدم پیش نه و پیش قدم خوش بخرام
چشم ما شکل قدت جست تو بیند همواره / دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد / دانه جوید بر تو در همه مرغان ما دام
تختی انگشت بن لعلت و ابروت کشت / تا که از گوشه آمد که کار دو پیغام
چون میان تو دو ما هیچ نمی گنجد موت / بود به حاجت که حاجت دهی البته پیام
با خیال لب لعلت مژه ام غرق عرق / با هوای گل و بیت خردم مست مدام
برو صلت دکه [illegible] ومن غم عشق / کبرد عشق وصل تو خام است و غم عشق تو عام

من بخون جگرم عشق ترا پرور ده | دیگری تا خوش کند از نافهٔ مشک تو مشا م
دارم امید که که مهر تو ام کرد اسیر | گفت آزاد و مرا داور خورشید غلا م
مطلع صبح ظفر مهر دکا ابر جبا | بشنو لطف وکرم دوست جان بخشت انا م

سایهٔ لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیدهٔ دین بخت وپناه اسلا م

انکه بر عزم طواف در او می بند د | سنت اجرام سپهر از پی طاعت احرا م
آفتابیست که چه در رزم زند دست به تیغ | از میان بیکی مریخ برآرد چو حسا م
هم ز طیب نفسش بزم فلک غالیه بوست | هم ز گرز سبهش روی فلک غالیه فا م
کار دین از روشن رایت او یافت قرا ر | عقد ملک از گهر خنجرش آمد بنظا م
تا ز دیوان قضایش بستانند امضا | اختران را نبود هیچ نفاذ احکا م
ابر میخواست که باران برد از بحر محیط | گفتمش آب خود ابر مبر پیش بلا م
باد جود کفش از بحر عطا می طلبید | گر کسی ملتمسی می طلبد هم ز کرا م
با وجود کرم او بجز از در یتیم | در جهان خوار نشد هیچ یتیم از ایتا م
جام احسان تو چو ناجمه زند در مجلس | گو کند ناله و گو گریه ز دست تو غما م
بی رود راه خلاف تو و می ماند خصم | با شغالی که بود پنجه زند با ضرغا م
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد ر کند | گر بخاک سبکبار بسیار از جا بت قیا م
باد عزمت نه مد پی نفحات نصرت | ابر کلکت بنود پی رشحات انعا م
پیه سوار تو جانست چو پی ابحا ت | پی نبات تو کلامست چو پی تلخ طعا م
نشنیدند سر کوی جلالت افکا ر | نرسیدند بسر حد کمالت افها م
چرخ هر دو این ماه کابنیاه نها د | جز بتدبیر ضمیر تو نکردند تما م
نحطارانند زبان تیغ بعدت ز ان گشت | هدبر و واجب و محبوس شد انکه بنیا م
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند چون عکس | کوه را لرزه ازان بیم فتد بر اندا م
خواستم رای ترا خواند بخورشید خر د | گفت خورشید بعهدش ز کیانست و کلا م

این همه سال کند بذل و عطا با همه کس | وان بکلاه و عدت می و ز ان بند بوا م
منهی همت تو از غایت دین پروریست | که کند پرده نشینان فلک را اعلا م
شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون فلک | بر نیاید پس از این پی تتق شام ز با م
تا چو ماه علم شاه نشود هر سر ما ه | ماه نو ماهچهٔ قبهٔ این سبز خیا م
خیمهٔ جاه ترا مدت ایام طناب | وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوا م
عید میمون ترا باد همه قدر بیال | دور اقبال ترا باد همه عید انا م

دیده که دید بدست خط زنگار ت | بیاد در قدح افکن شراب گلنار ت
صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل | بیک پیاله مل کرد روی گل تار ت
زمان زمان گلست و اوان ساغر مل | که آوری می اگر در زمان گلنار ت
نهاده گنبد گل بین که از زمرد و لعل | نهاده اند و دری می کنند زنگار ت
بیا شنو آیات صنع یار ت کن | که داده است باد این همه گهر بار ت
چمن سان سوای ز قطرهٔ باران | بر آب دایره ها می کنند پرگار ت
چو شعلهٔ رخ ملک دید گل دهن بگشو د | ندانمش ز چه پیدا شد این همه خوار ت
شب دراز بتحصیل علم حکمت عبث | بسا که نرگس مسکین کشید بیدار ت
اصول هیئت بید و خلاف فتنش بنگر | شنو کلام قماری و منطق سار ت
فغان ز درد دل هزار و نالهٔ سحر نشـ | که هست درد دل هزار رغبتی هزار ت
اگر ز باد نه بوی بشنید جعد یعقو ب | چرا بقهقهه خندید کبک کهسار ت
شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد | که بید بوزبرات سپاه سالار ت
عجب که دیده نرگس نظر مردم هیچ | نمی کند نظرش بر خوشت پندار ت
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند | که لاله نیز جدایی کند که هم دار ت
نهاد شاخ شجر تختها ز ت بزاز ت | گشاده باد سر طبلهای عطار ت
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین | نهاد خال رخ گل زمان گلنار ت

داهت
حافظ طوسی
سید ایی بسر کال فرد صبر
ازرعی
بیرز ال پیر
اندرو یکدم غمناک
جو بلاها و محنت
حد طمعی

نوای بلبل عاشق شنو نه نالهٔ چنگ   که از محبت گل شد چو مطرب تار است
میان مجلس گل چنگ مجال که گل   عروس پرده نشین است و چنگ بازار است
دلست غنچه بیکار و سوسنست زبان   بسیست رهٔ زبان آورست بد ادار است
بناز کیست عروس بهار را حسنی   درای غنچه دهانست و لاله رخسار است
ثنای حضرت گل بلبل ار چه میگوید   بیادش از من آموخت نغز گفتار است
چو کلک من بثنات شهنشی شاید   زبان تیست اگر لاله را شود تار است
معز دولت و دین سایه خدای که هست   بسایه علمش آفتاب زنهار است

محیط مکرمت و بحر جود شاه اویس   که ابر از درش رایتیست ادرار است

شهی که گر بغرو شند نعل اسبش را   برای تاج کند مشتری خریدار است
جهان همت او آن رفیع مملکتست   که گردش سپهش چار دیوار است
اگر در آورد او ظل جاه را بجوار   ز جاه چشمهٔ خورشید را کند جار است
چو دید رایت او دید آفتاب بلند   که کار نیست جهانگیر است و جهاندار است
کند مطالعهٔ روزنامهٔ فردا   ضمیر او ز سواد خط مجسه تار است
ز جام قهرش اگر غلجه عدو بچشد   بخواب نیز نه بیند خیال هشیار است
سحاب کیست که لاف کرم زند با او   اگر چه میکند ش دعوت هوادار است
کسی کند چو قلم در زمان او دو زبان   نصیب او دست سیه روی و نکو نسار است
ز حل جان چو تبنک آمدست دشمن او   جرا بدوش کشد بارسد بس بار است
زهی بقوت شاهین همت کرده   بهر دیار ثنا از قوت عدل طرار است
سریر جاه ترا بالشی کند گردون   بگرد بالش او گر توسر فرود آر است
ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد   نسیم صبح که جان میدهد ز بیمار است
اگر نسیم صبا گردت از درت یابد   بیاد که مشک ختن را کند خریدار است
برای قدر تو گر زانک کنجد ش درسد   قبای اطلس گردون کند کله وار است

که در جهان نکند جز بطاعتت پیوند   که آن کمر نکند بر میانش زنار است
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب   پناه برده بکوهست و گشته متوار است
بروز جلوهٔ نصرت قبای فیروز است   ز گرد خیل تو پوشید سبز زنگار است
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز   مگر درم که ز دستت تو پی گشت خوار است
بسی کنه ز زر آمد پدید و بخشند است   بلطف خویشتنش کرد خصم دینار است
اگر شمار درم می کنند با دشمنان   تو آن شهی که درم را بهیچ نشمار است
بغیر مورچه تیغ وقت قصد عدو   روا نداشته هرگز که مور آزار است
بر سنگ و ذوالفقار تو کوه با همه سنگ   رود بباد چو کاه ار چه از سبکبار است
شها بیوت ثنایت ملک رشک بغرب   بیمی برد سختم را چو مشک تاتار است
کواکب سخنم طالعند در آفاق   ولی چه سود که طالع نمی دهد یار است
بوصف حال خود از گفتهٔ ظهیر و کمال   دو بیت کرد خرد بر زبان من جار است
بخاک پای تو کاب حیات از آن بجلد   اگر مسودهٔ شعر مرا بیفشار است
سزد که خواری و حرمان کند معاینه من   بلی کشنده عزیزان هر آینه خوار است
همیشه تا بود این نو طهٔ ملمع چرخ   که روز پی کند شام و گهش بود تار است
سنین عمر تو باد روز نوروز است   لیال آن همه قدرت شود آذار است

نگرای بخت موافق کز سپاهی به جنگ   چون نواهای مخالف همه آورد بچنگ
نگر این نوبت شاهی که نماهی سپهش   میزند باز سر ماه علم بر خرچنگ
رایت دولت اخیار بر آمد نه بلک   کوکب طالع اشرار فرو رفت تبنگ
از پی کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید   بد می چند واز روی زمین شد گلرنگ
یشنو شاه بهر جا که رسد بگشاید   سر آن نیز مگر بود در فتحست مدرنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین ز نکت   تیغ عزمش بسی ز آینه بر زدود آن زنگ
ز دایعدات بیکان حوادث عدوش   کاهنین گفت بپوشد بس از ین تیر خدنگ

دی شب از قول رهی این غزل تر ی ز د	مطرب مجلس سلطان بر حسینی آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صورت روی گل از نقش جمالت پیارنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله و لت	ماه داده بعکسست گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد	غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
در مقامیست کنون ساز جهان راست که باز	باز در رود نیارد که زند بر بط چنگ
بشکند رونق دی خلق شیرین بگشایت	تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
کوزه گل از رخت پرده برافکند نکند	بسرا بوده گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا برت روی تو در آینه خط دید	بون ف از داین بیرون شد دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال	ترک ختگی نشنیدیم بدین شیوه و نیک
تا برآیند بهم لاله و نرگس ز حیا	عوض کن بر جت آن تا ز گل و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک	در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید	کیمی از جادوی کشمیر بچشم آن نید نگ
من شدم صید تو اما بسکم نکی نیتی	آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد	شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری را که عزم کرد دارد کین	سهم او در دل چرخ نقوش از ننگ
والی مملکت و جام و نگین جمشید	وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ

داور بادشهان شیخ اویس انکه بود
طلعت باد ثمورا ز شکوهش اورنگ

رهی از فادرهٔ معرکه اش زرم بشت	ترکی از کوکبهٔ سلطنتش بور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بپا موزد از د	ابن جاندارن و آن رات زرین فرهنگ
ات که با مردی ذات تو دیگر سودم	آن جا تند که با مردم کامل ستو نگ
بادشاهان جهان تا تو بود چندان فرق	که نقوش ذکی را بنقوش ارژنگ

تخت و اقبال ترا جاره کهرجار ارکها ن	قطب تمکین ترا سفت فلک مفتو رنگ
در تحرک ز سمند تو زمان یافت شتاب	در تحمل ز وقار تو زمین یافت درنگ
داشت در دست تو انگشتری هر روز د	آسمان کام دهش از حکم تو دندان بر سنگ
آب تیغت اگر از باد غضب موج زند	ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
انکه میخواست که کیسو حبش دهند به تیغ	تیغش امروز گذشت از انصاف تو زنگ
هرکجا داده بر انگشت تو سکان بوس	زه بگوشش برسید از دهن تیر خدنگ
آتش غنجه چون آب ترا کس بیند	زآتش و آب گریزد پس از این شیر و نهنگ
جنگ در دامن چنان که بدست زده است	زمی بازان همه وقت نوایی در چنگ
با کنت حاصل کان عقل چوت سنجد کان	در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ
بلکه گر سر تو گوش سپهرست خروش	تیر گردون شد که از زخم پوست دغنگ
قوت جلا تیغ تو کجا دارد خصم	بای صمصام نظاره بخیل رو به لنگ
کشت پرورشت در ایام تو آهو ایمن	ور ز عدل تو بعد بوت شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون ای که دنان بشتی او ملک	کدا اطوار جهان کرد ز بنشت شبرنگ
زانکه خورشید بجهد کرمت فرو برو ز د	شد زرتا فنه در کردن او با لاله هنگ
عکس رات تو برونا برد دور نکی ز جهان	کشت در سایهٔ چترت همه عالم یکرنگ
بادشاها چو بنامت هنرم گشت مشهور	زور هر کس بتو نام چه عیبست و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون	دیگران گو منهید سخن بچوب قیمت و سنگ
جز آن نیز بمیزان شریعت سنکیست	گرچه در کعبه بسنکیش نداد دست فرنگ
تا بود در دهن خلق جهان کام را	کشت قفل در فردوس برین قبله نگ
قدمت هرکه کند از بنا دندان نا بچو کلید	قند با جانفسش در دهن شهد و شرنگ

ز سیم برف زمین شد چو تختهٔ سیماب	بیاد کشتی دریای لعل را دریاب
بیاد یک دو قدح کش چو میکنی آتش	که در شتا نرسد هیچ آتشی شراب

زآب سنج می افتاده است ذال خمر د   ببجای ذال که سنتم بیفتد از سرطا ب
ازین محیط تلوح ارخ بوح می طلبی   کیمی نرفت برون جز بکشتی می نا ب
تن زمین همه در آهنست عرق که جرخ   سهام دی نیم از قوس می کند پرتا ب
زوصف برد نجایست باد منزوسوا ر   که وصف برد سوا باد می برد نور کا ب
رود بیاد جو دست جنار بنجهٔ مهر د   نعوذ بالله اگر آورد برون زره ثیا ب
میان برف بوجهای را همان قدر ت   که دست و بنجهٔ مطلع راست در سیما ب
فلک کبود شد و آفتاب می لرز د   زابر اگر چه نماند هر دو در سیما ب
جنان خراج هوا سرد و تر شدست کنو ن   که از دهن شب و روزش روانه است لعا ب
نمی کند نظر مهر آسمان بزمین   که در میانه زهر دو کدورتست و حجا ب
نظر بکرده کل بیضه کند خورشید   زبیم آنک مبادا فرو رود بخلا ب
جکونه نور بمردم رسد که غنم زجیب   همه بیاض کرفتست با سواد سحا ب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر   زدست ابر ولی بر زمین نماند ترا ب
شدست طرهٔ طاوس روز فاخته رنگ   کنون که زنگ حواصل گرفت بال غرا ب
منا آسیای فلک بر دقیق می با هم   اگر جه مکس دقیق نماند و دات هوا ب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را جو از آن   نه قرص مهر بر آید نه کردهٔ مهتا ب
نمی کند اثر آفتاب و ممکن نیست   که با چنین تنق آفتاب دارد تا ب
عظیم کوته شدست و تنش روز امروز   جو روز عمر بد اندیش عرش شش جنا ب

جمال دین تو نقشی عجب زوصف آب
زآتشست بر آب حیات بسته نقا ب

بر آب چشم منا ابروت نشسته بجنب   جو نیست در نظر من بلیست زان سوی آ ب
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن   خیال چشم تو دانم ولی ندارم خوا ب
بحسن و عارض و قد تو می برند پناه   بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآ ب
مرا بدو ربت شد تعین که جوهر لعل   برنگ می شود از آفتاب عالم تا ب

بهار شرح جمال تو داده رهبه فضل   بهشت ذکر جمیل تو کرده رهبا ب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیا ه   غم تو از دل تنگم شدست خانه خرا ب
بسوخت از لب لعل تو بکام دل نرسید   بکام اگر برسیدی بزحمتی خون نا ب
لب و دهان ترا ان بیاحتو ق نمک   که هست بر جگر ریش و سینهات کبا ب
هزار صید بهر صوت می کشی در قید   کمند طرهٔ بهر سو که می کشی بر تا ب
دهان تنگ تو لان بود که هیچ پیدا نیست   که غنچه گشت بدور خط ابکان نا یا ب
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنا ن   جم سپهر بساط آسمان عرش جنا ب

معز دنیا و دین پادشاه شیخ اویس
کشف آفتاب ملوک از ملایکست خطا ب

نجوم کوکبهٔ شاهی که در جمیع امو ر   کواکب آل داراو با فند فتح البا ب
زهی زمین زرفتار توکسب کرده درنگ   زهی سپهر زعزم تو طرف بسته شتا ب
نواهی تو فلک را بیست راه مسیر   اوامر تو زمین را کشوده باب ذها ب
بقتله کرمی که حصار اگر دو نیست   بدولت بکشاید مفتح الابوا ب
بهر بیمی که در برون زامکان نیست   بهمت تو بسازد مسبب الاسبا ب
بتیر تیغ تو برد مواکب فتح و ظفر   خیانک طایر کیش ایشان مثال عقا ب
زباد عزم تو خندید ملک را گلبن   باب تیغ تو کرده جرخ را دولا ب
نقنا دقایق فکر تو تا ندید اول   شناخت از روان تن این دو اصطرلا ب
شمال رافت تست آنک کشتی محتاج   برد بساحل رحمت زموج خیر عدا ب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل   فکند در زره دریا بهزار بار رضا ب
محیط حاجتست که شاید کند سوال از تو   که بر سوال کفت رامقدمست جوا ب
عدو بلا رکت آب نمک نقشتر ک و   جوابش نهاد از سرش گرشت آن آ ب
بروز کار تو ابر از محیط آب خواست   کف تو گفت بلعطی جو لولوی خوشا ب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر   که آب می طلبد با وجود مازسر آ ب

ای ز سهم تو غیبت کند عدو به عجب	که از نهیب تو جنبم که است مسکن و غاب
سپهر مرتبه شاها جو رفت یرلغ شاه	که بنده باز نماند ز بادت بوس رکاب
اگرچه برگ و نوایی نداشتم لیکن	شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب
جو عزم بود که باشم مقیم در طرفت	مقام بنده ببغداد دید شاه صواب
مقیم را همه جا از سه چیز نیست گزیر	نخست صبح و دوم خانه و سیم اسباب
محققست شما را که بنده را بقدر	ازین سه چیز نصیب و از آن سه چیز نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه	که باشم آسوده در همه ابواب
بدولتت شود آزاد کردنم از قرض	بهمتت شود آسوده گردنم ز عقاب
همیشه تا ببیاض نهار پی آرند	سوادات لیال از برای ضبط حساب
حیات عمر و بقای تو باد چندانی	که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

که در حیدر بزور بازوت حیدر گشاد	بس که ازین حلقه را سایهٔ حق در گشاد
هان که یلی رغم بوم باز همای ظفر	از طرف چتر شاه بال دو پر برگشاد
ذلک یک زخم داو بازئ نرد ابد	مهرهٔ بخت حریف بی فکند در گشاد
معد قسمت تا فلک خلق همای امان	دید نیارست باز بشکن کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث ببست	چونکه گبس بست هیچ دو بیک گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک	عقد احوال ملک شاه سراسر گشاد
مندوی از خیال اوست آنکه نها سنجی	از طرف باختر تا در خاور گشاد
منی از رای اوست عقل که در بیک تلخ	مشکل اسرار نه پرده که خضر گشاد
یک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون نوشت	یک طرف از ملک اوست آنچه سکندر گشاد
عهد دستم دست و پای جز زند اکنون که شاه	باب مخالف ببست دست ستمگر گشاد

آیت نصر آر رایت سلطان اویس
گشته برهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش سودا میکند	شوق رخش آتشی در دل شیدا میکند
مصلحت من نهاد دل همه بر دامنت	زلف و علی رغم من آن همه در پا میکند
قامت رعنای خود کرده نهان زیر زلف	فتنه و آشوب در عالم بر بالا میکند
آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست	رفت و در آخر کنه بر طرف ما میکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید	شد متنفر ز مشک نافه بصحرا میکند
دوش بامروز داد وعده که کامت دهم	آه که امروز باز وعده بفردا میکند
لعل تو در گوش من لولو لالا نهاد	لفظ تو از چشم من عقد ثریا میکند
قصد سرم میکنی این نه بجای خود است	خاصه که ظل خدا سایه بر آنجا میکند

مدرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرت آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابرویت تیر و کمان ساخته	جان و دل عاشقان هر دو نشانه ساخته
صنع جهان آفرین بر نمک حسن تو	یک خورشید را ذره دهان ساخته
آنکه ز هیچ آفرید پیکر جسم و روان	سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از سر کوی تو صبا مجمر گردان شده	وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست	صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته
ما بتو مشغول و ما فارغی از حال ما	ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
از غم هجرم جان سوخت و راضی شدم	گر بغمم ساخت کار جهان ساخته
ز آتش رویت چو شمع چند شوم سوخته	آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وفا رشمیم کوه کمر بسته است
وز طرف همتش طرف کمر بسته است

میدهدم هر سحر بوی تو باد شمال	زنده همی دارم جان باشد وصال
چون ز تن من نماند هیچ نشانم که چون	پا برآورد مرا در طلب تار خیال
خاک سر کوی تست هم دم باد بهشت	آتش رخسار تست بر تو آب زلال

بکلک رخسار تو گل نکشاید نقاب	با مه دیدار تو مه ننماید جمال
قصه ما شد دراز در غم آن موی و قد	خانه دل شد سیه در غم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دید نیارد کس آن	طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
پیش مه دیدار تو دید ز خود در حجاب	پیش لب شیرین تو تلخ زروان در ملال
بی شده از روی تو ماه فلک منفعل	می برد از رای تو مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ارو ز فرخ و میمون ترست
منصب او چون هلال دم بدم افزون ترست

آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست	وانکه طبیب زمان خامه چاره اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او	پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
جست قضا داوری از پی کار جهان	عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست
تا در طالعش کسب سعادت همی کند	کره گردون ز جامه نیاز اندر اوست
نام شهنشه کند سکه زر بر جبین	زان زره کارش برد حولت دینار اوست
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان	صبح گواهی بصدق داد که اقرار اوست
شقه قدر تراست منزل کیوان شرف	دایره آفتاب شمسه دیوار اوست
مرکز جاه تراست مرتبه کوه جلال	این کره لاجورد نقطه پرکار اوست

اوی زمین آن تست بهشت ملک بنده هم
عالم انسان تراست ملک و ملک بنده هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم	کوکبه انجمت پس رو موکب علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب	حاکم حکم تراست زیر نگین ملک جم
گشته زگردون همت چشم کواکب قد پر	خورده بخاک درت اوج ملایک قسم
نسبت اصلی بهم با دل و با دست تست	وز دل و دست تو یافت این کرم یک یم
حکمت اگر باشد بر نشست سلیمان که ورد	تخت فلک بر زمین پس که بمالد قدم
رای تو چون تیغ زد صبح بر آمد ز خواب	عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم

باطلعت

با طلعت آسمان کس عدو نصب کرد	با سیمت روزگار فتح جهان کرد ضم
فتح درت چون کند ذکر که پیش خرد	با شرف دولتت فتح جهانست کم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعای بصدق میکند آمین کنند

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد	خشت زر آفتاب زینت سرای تو باد
مقبل عنایت عام لیک مراد دو لیک	کز فلک آید فرو خاص برای تو باد
رای نگهدار خلق لطف خداوند بست	یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هر چه تصور کند قیصر و خاقان و رای	رایت زرین همه تابع رایت تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند	بحر عیان تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سپید و غراب	بر سر شان روز و شب ظل همای تو باد
تا که قبات بقا زیب تن آدمیست	دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت	ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست	زود دهنش خنده پسته خندان شکست
بازیچه گان زلف آمد و چندان بتاب خفت	گوی دلم را که شد باز و چو گان شکست
چون بنح او رسید با همه تاب آفتاب	خاصه که طوق کله بر مه تابان شکست
با خط مشکین که آن انشا یاقوت اوست	خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست
گرد برون زاستین دست که خنجر زدم	دیده چینی بر جبین از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان غم	غمزه سرمست او زد در زندان شکست
برقع او روز آرزوت من ندا د	کار یکبار کی برون از نسیان زد شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند	مهر جالت نکند بر مه رخشان شکست
چشم تو هندوی که زلف مشکین کمان	برد ازین زد و رو ناوک پیکان شکست
روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود	چشم تو بر قلبها کز صف مژگان شکست

زهره مطرب ترا ساز و مغنی کشید / خنده شیرین تو حقه مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو هر یک دل و جان شکست
زاغ تو تا کم کی ترک تو نتوان گرفت / زاغ دلم بی تکیه عهد تو نتوان شکست
در دل من بود هست آرزوی زلف تو / محبت تو آن آرزو در دل سلطان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور جمشید فرشاه اویس آنکه او
از شرف و منزلت پایه کیوان شکست

آنکه کفش در سوال کام لب ذکر بست / وانکه دلش در نوال دست دل و کان شکست
آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخه دستور دلش صاحب جوزا نوشت / حل نوال کفش کفه میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عرش زد / رانده کانعل هلال در سم یکران شکست
روی فلک شکل ده که جنبش نخست / پشت زمین موکبش در صف میدان شکست
پشه به پشتی او کوه پیلان بسکافت / صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجه او روز رزم پنجه دستان شکست
تیغ و مه از یک قدم چون برادش زد زند / هم قدم این برید هم قلم آن شکست
خوان فلک گرچه هست رزق جهان پرورد / سفره انعام او پایه آن خوان شکست
کاسه و خوان فلک کیست که در مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست
خوان نه و یک قرص کم بروت نشنید کسی / آنکه بعالم کسی گوشه آن نان شکست
ای که کمینه جاوشت در کریاس مشی / تبه خان خطا در کله ریکان شکست
شب بخلافت مکن زو نفسی ورنه صبح / در دهن شب چرا آن همه دندان شکست
مکی نابود قهر تو جنبش بر و / بیضه جنبش فلک در کف دوران شکست
معدلت کسروی داشت جهان پایدار / مدنه و آورده بود طاق در ایوان شکست
صیت سنانت همچو گوش نهنگان بسفت / زخم عمودت بیدرنگ ثعبان شکست

زهره مطرب ترا ساز و مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست
جمع بد حال جهان خرج ترا شد ضمان / مال ضمان بر تلف از ره نقصان شکست
نیست صباش درست زانکه بدوران تو / یافت بجوی از و زلف پریشان شکست
طبع تو هر گوهر داد گوهر منظوم نظم / ملک تو در زیر پای لؤلؤ عمان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایه خورشید را سایه یزدان شکست
بخت جوان تو برد لوث زمین فلک / دولت کیخسروی قوت پیران شکست
فتنه آخر زمان شحنه باست نشاند / لشکر شرک و فساد حمله طوفان شکست
ماهچه سنجقت برد سمنان و خوار / لشکر مازندران همچو خراسان شکست
دولت تو کرد کار یک تحقیق منا / با تو بگویم چرا کار بر ایشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند / گردن آن طاغیان علت طغیان شکست
روی بکیمه نمک دیگ آنکس که او / نان و نمک خورد و در خوان و نمکدان شکست
بود وجود عدو صورت عصیان محض / سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست
پیش روی کرد خصم مدتی و عاقبت / جانب کفران گرفت بیعت ایمان شکست
با تو معارض شود حقد تو انما کجا / دیو تواند بر او ملک سلیمان شکست
دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع / رایت اضداد را آیت قرآن شکست
تا که بر انشست چرخ کاخ در کار جهان / باد از آسیب حشر گنبد کیوان شکست
باد مشید جهان قصر جلالت که چرخ / هیچ نیارد بر آن خانه و بنیان شکست

نجم از بادیه در کعبه علیا آورد / بار دیگر اقبال در حضرت اعلا آورد
هم از قطره کانداخت سحابم بر خاک / باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد
ذره محاق از چه مه طالع من بود بتو نیز / آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
چون سکندر ز طمع بود بتاریکی و باز / ببب آب حیاتم خضر آنجا آورد
بلطایف من درشاهست و لله الحمد / کامرانیت بدین ملجا و ماوا آورد

رفته بودم ز سر شعر سوالات ار شاه	دوش در خاطرم این مطلع غرا آور د

باد نوروز نسیم گل رعنا آور د
گرد مشک ختن از دامن صحرا آور د

شاخ را باغ بنقش پر طاوس نگاشت	غنچه را باغ بشکل سر بیضا آور د
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود	شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آور د
بید آشفته از آن گشته جو وامق که صبا	سمنی از دهن غنچه ره عذرا آور د
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار	نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آور د
بلبل بر وه سرا صوت حکاوک بنوا خست	مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آور د
بودم افتاده ز با عشق تو ام دست گرفت	بر سر کوی توام پی سر و پا آور د
سر زلفت که ز اسلام کنارش دارد	در میان عادت زنار و چلیپا آور د
سرو بالای بلند تو ببین شیوه و ناز	هر نگارنت دل و هوش بیغما آور د
طرب لعل تو می را برسانید بکام	جانی شیرین بلب ساغر صهبا آور د
عشق تو کیش من طاعت شامم و بست	مومن آنست که اقرار بد یبها آور د
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید	لاله را لطف سوا حلعت و الا آور د
بود بر غنچه رکل وجهی و آن وجه برون	بلبل از غنچه بتشنیع و غاصا آور د
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید	باد کوی که برو عشق زلیخا آور د
تا فت صد زهر زهر شاخ زهر شاخ مکی	شاخ نورست که از زهره زهرا آور د
نقش بند چمن آرایش طبیعت کو بی	نقش خضوا سمه بر صفحهٔ غبرا آور د
کرد ساقی انجمن بلبل عاشق را مست	زان می لعل که در ساغر مینا آور د
گل رعنا جو سر نرگس مخمور کرا ن	دید در ساغر زرین می حمرا آور د
بی شود باز دل از آرزوی طلعت شاه	غنچه در دل مگر آن فکر و تمنا آور د
پادشاهی که کمال و شرف باد شهیش	شمع در سلطنت بهمن و دارا آور د
اگر در دعوی ملکش جو خرد برهان خواست	آیت معدلت مملکت آرا آور د

تیغ او یک دو زرا عیست و یکن در قلب	آتشی گشت و زبان تابر بانا آور د
انگ خاک ره شبرنگ تو آورد بچشم	چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بیضا آور د
انگ نعل سم اسب ملک از گوش ملوک	کرد بیرون ز پی یارهٔ جوزا آور د
دید بنا عید بذات و ذات تو بناه	بخداوند تبارک و تعالی آور د
هر کجا موکب منصور تو یک بنهاد	دولت از چار طرف روت بدآنجا آور د
جان نی داد عدو از پی تحصیل اجل	رفت و شمشیر تناهر سر اعدا آور د
دهر پیرست و جهان زال و تو کیخسرو عهد	تو بشه در تن پیران یک برنا آور د
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز	از ولایات عدم نسخهٔ فردا آور د
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت	آسمان بر سرش از جبهٔ تو طغرا آور د
تیر فهم تو پی سخت عجایب دارد	که بهر جایی که در رفت مغا جا آور د
بهترین صورت اندیشهٔ اخلاص بتو	زان تصور که خرد در دل دانا آور د
نور خورشید ضمیر تو از آن بفعه که تافت	شاخ زد بار سم از عقد ثریا آور د
پادشاها همه شرح که بهارت د ضعف	جه بلا دور ز حضرت پیر ما آور د
نه نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز	خواستم روی بدین کعبه علیا آور د
بس هر روزه و سعای زمستان بگذشت	هر جه آورد و بیم تب سودا آور د
رفته بودم ز جهان از سر کوی تو علم	دولتت باز بیارزوت توانا آور د
بعد سی ساله سفر باز ببغداد مرا	بعراق آرزوی مولد و منشا آور د
در عراق آنچه من از ظلم و شدت دیدم	شنوم دارم زبان بعضی از آنها آور د
گریه پیرزن و اشک یتیمان عراق	ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آور د
یارب بیم شب و آه سحرگاه ضعیف	ای بسا رخنه که در گنبد خضرا آور د
کیمیات نظر لطف بران خاک انداز	گر فدایت بجهان از پی احیا آور د
تا در اطراف جهان ز سر که مردم خواهند	بزبان ذکر جهانداری کسرا آور د
ملک کسرا همه در قبضهٔ فرمان تو باد	که جهان باز نخواهد جو تو کسرا آور د

ازرخ روز بی کشد صبح نقاب عنبر ت | جوز هشت روی من خواه شراب کوثر ت
عارض صبح ساقیا بردهٔ شب درید و تو | زان رخ آفتاب وش بردهٔ روز بی د ت
لعل روان زجام زر نوش و غم زمان مخور | زین فلک زر تو دت بهجه باز بی خور ت
کشتی زر طلب درو قلزم لعل موج زن | کوش کجان ببینی از قلزم غم بدر بر ت
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | بس عیسیح روح بین حامله اش بدختر ت
هستی خود بهستی از پیش بنه که پیش عن | ملک قلندرت بدان مملکت سکندر ت
ساقی مجلس طرب سحر عود را آیتی | در تن کاو زر روان کرده برسم ساحر ت
از دم نات و نی شنو راز جهان که پیش من | نیست بغیر باد و دم ساز جهان جو نیک ت
جنگ نگر که در تنش پوست چگونه خشک شد | از دم او پدید شد پوست عیان ز لاغر ت
عودی شکرین سخن ساخت نوای عود و شد | از دم عود و شکرش مجلس انس عنبر ت
ساز و نوات این جهان همو نی است بک دم | بهر نوات یک دمه چند چو دف قفا خوره ت
زاهد عیب جو مکن عیب شراب خوارگا ن | نیست میان ما و تو هیچ محک داور ت
کعبه زاهدان دهد دیر ما سبو کشا ن | بخشش اوست این همه ما و تو از میان بر ت
داده بباد همو من طرهٔ سنبل طر ت | با خم طره‌ات مکن داشت سواد عنبر ت
هندوی خال را چو دل سوخت در آتش رخت | گفت کی نیکبخت تو خالی و هم برادر ت
حسن خدود شاهدان با رخ تست عاریت | کار عقول عاقلان با غم تست سرسر ت
آینه را سیاه کن روی بیک نفس که خو د | آینه کیست تا کند با رخ تو برابر ت
ساقی بی رسیده است از تو لب بس که تو | برده بلبل آتشی آب ز روی ساغر ت
باز زنخ ده ذلف … آتش و عود در دلم | دل بنهاد سینه جوش این نسم مجمر ت
ماه بمهر بی خود یک سر مو ز زلف تو | آنکه علیهاش درهست هزار مشتر ت
شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم | شد زخیال قامتت هیات دل صنوبر ت
هست غبار مشک بر عارضه بهت مکر | رونق داده دد و … رسنت کشفو ت

سایهٔ لطف ایزدت شیخ اویس آنکه هست | حامی دین احمدت وارث ملک سنجر ت
آنکه همای چترش ار سایه تو فکنت دهد | پشهٔ پست پایه را رفعت نسر طایر ت
یوسف مصر ملکت اوست که نیست کاتبش | اجرای صد چو نیل را زاید در مقرر ت
بحر محیط موج زن آنکه درو هزار باد | قبهٔ زبیلی فلک کرده درو شناور ت
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله | خود و کلاه سرکشان یافته اسم مجهر ت
آن نظر عنایتش بهر کر افتاب آزا ت | کسب کند زمان زمان صنعت کیمیا گر ت
وقت بر آمدن بصبح ار نظرت غضب کند | صبح نمود فور رود در نفس از تو مکدر ت
وز رواق ماه را در سایهٔ او روده دهد | نور بعکس مهر را جرم من از منور ت
است بجان رفعتت از همه عالی تو کم | سیصد و شصت مرتبه قعر دوازده در ت
کعبه جاه و قدرتست آنکه زحرمت و شرف | طایر سدره بی کند در حرمش کبوتر ت
تیغ تو بر کشیده دولت تست و راستی | گرچه بنفس خویشتن هست با جنگ اوهر ت
زان تراست مشتریت داده خطی به بندگت | امر تراست آسمان بسته کمر بچاکر ت
کوه رو زر بر آورد ملک همان زمین کا تو | بهر فن آفتاب عرش سایه کنی و بکدر ت
عادت شیوه رسم اوست در بدن وزد ن | شیوهٔ شیوه یافت نیست بجیرعش در ت
دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد | مروه و منور تو در آرزوت منور ت
شعر نشست قاصر از مدح تو گرچه کس نماید | شعر حت آزین بلند نشد بر فلک سخن ور ت
کرد ز نجدی نهم … حقیقت | زاغ میراغ در خیال آید اثان فزون تر ت
تا بسوز مانه را تربیت و … کند | این بدر سبعی تو … مهر گستر ت
دوده دهر را خلف ذات تو باد ز آنکه تو | قرة عین نه پدر زینک چار مادر ت

عید اضحی روز و … خوان شمس الضحا … | عالمی زان رو جو من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدت باد کو خونم بریخت | من فدای قرة العینی که صد جانش فداست
دید خوابی بخت من کامد بلای بر سرش | از چه از بلای او وان خواب خوابی بود راست

گشت مشتاقش سالکان را بادیه در بادیه
وان شهیدان را غبار خاک راهش خون بها ست

کعبه طلعتش رویش حلقه آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم ما زمزم نما ست

هر کجا سلطان حسنش کرده باعیدت ندا
نشوه لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست
هر کجا هست این مقام صدق دایم در صفاست

راه مشتاقش راه فردوست و کس مانع نیست
خوش در آای دل که از هر جانب آواز دراست

تا کیم گیرت بحدم بی خطا زیرا که [illegible]
نیست بر صید حرم ور زانکه می گیرت خطاست

بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه
از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید زندان را صبوحی واجبست
ساقی زندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانه خمار دان بیت الحرام عاشقان
شو بتیمم خاک کویش کان مقام کبریاست

دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرضه کرد
عید ازان چاه زنخدان هیچم آبی دل نخواست

روی من در تست و آمد شد بسوت دیگران
من درون کعبه ام هر جا که رو آرم رواست

نقطه خط شهنشاه هست یا مشک ختن
خال مشکینت که جان مقبلان را بوسه جاست

سایه بنداند که دربار کاهش روز و شب
بر طاعت در طواف این کعبه لیلی و طاعت

قبله شاهان معز دین حق سلطان اویس
کاستان او قفای طابق را قفاست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر
باد در کافور گون صبح احرام سماست

نخلش آن طفل مبارک مقدم میمون پیست
کش چو اسمعیل زمزم رشحه از خاک پاست

قبله انجم را که مقصد قبله درگاه اوست
در شب تار ای دلیل نور رویش رهنماست

همچو مشک نافه عبد مناف از ناف ارض
داده از تبریز خلقش بوی تا چین و ختاست

در هر آن منزل که یک شب راند محمل عزم او
بی که آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم مروت و شجاعت چون امیر المومنین
هم بانصاف و دیانت چون امام الانبیاست

قبله درگاه او را می بحد کردون نماز
پشت سیمین هلال خم زان روی او روز و شب دوتاست

باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام
وز همه بابی ندا اهلا و سهلا مرحباست

چون فلک گسترد عالی سفره بذل و کرم
کانس و جان را بر سر آن سفره رحمت صلاست

خانه خوان همتش را کز بزرگی جا ندا [illegible]
جسته ذیل آسمانش در زوایا منزواست

ای که عالی محل جاه تو اندر قاف [illegible]
بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست

سدره قدر تو چون لطفت ندارد منتها
دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاووسان قدس
از کبوتر خانهای کعبه قدرت شماست

عقد بیعت نحت بزنا ممالک خود [illegible]
حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست

آن چنان کار ممالک راست کردی که عراق
تا جهان او آن اوست آورده با ساز و نواست

چون خلیل الله اساس کعبه در ام القرى
کرده ملک سلطنت را در جهان دانش بناست

دشمن این خاندان را قاصدان کعبه دان
کز خلیل الله موسس شد خداوندش خداست

از عرب دارد نسب رمح تو وانکه کوهه بست
که جذع آورده پرورش ز بست اشقیاست

هر مقام خاکبوس کعبه قدرت بیافت
با جود آنک در قطع منازل نقش بکاشت

حضرتت هر که برد از نیت صافی نماز
تخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

در بیابان بلا چشمه [illegible] جنتست
کز خلایق کرده دفع تاب خورشید غماست

بادشاه دعا [illegible]
لاجرم چون کعبه هر بیتی ازان دار الدعاست

یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق
خاصه آن بیتی که بینی بر دعا باده ثناست

کعبه در نظم من چون حلقه در گوش [illegible] افگند
ماتمی این گوهرت درج بدین منصب سناست

که چو سلمان بخدمت کز جو حسانم [illegible]
در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست

تا عروس روی پوشد عنبرین خال حرم
در حجاب این ندا آباء ساکن بیت الله راست

مقدم عیدت مبارک باد دایم همچنت
هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر بادشاه عادل

دارای ملک کشور مغفور جرخ و اختر
جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس سامی
کآثار عدلش آمد برتر ز بحر شامل

انوار رایات او را مهر و مه از ثنا بج
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین
ظل ظلیل دارد بیکی ببسیط و افر
هم آب را ز لطفش بات آمدست بر شک
خط مسلسلش بین وان مبنی و عبارت
ای احمد مدحت تو افراخته غنا بر
این قبله جان شاهان جون قبله خاک پابت
با قلزم عطایت جون آب اک بر مک
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق
ماست اگر به بندد بر ماه راه رفتن
گردون بکینه خصمت میراند خود دوا سبه
تیرت گذشت بر دل بدخواه را و او را
آنجا که رای تیرت ضبط امور کرده
جز طاعت تو در دل هر فکر بت کی آید
هر نقش شد که آمد از آسمان دولت
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد
گردون ماه رایت می آورد بملکت
چرخ از غضب برآمد سنج و کبود و کفش
ما دیگ ایم و خواندی ازین طالع او
اینک منم غلامیش بسته بخدمت

و انعام عام او را بحر و بر از نوا صل
از ورطه مهالک می افکند بساحل
رای مبارکش را روشن بود دلایل
عذبی سریع واکه نفسی شریف کامل
هم باد را ز عزمش بار او فتاده بر گل
کز عقل و جان نه بینی در عنبرین سلاسل
وی دست و مسند تو افروخته مشاعل
مشتبه کسی که کرده این خاک را مقابل
در مصحف کلامت این وای اب هوا یل
هر چیز را ز ذهنت معلوم شد مسایل
مشکل رسد بمالی از منزلی بمنزل
برخاست عزم خصمت کین نیست کار طایل
نگذاشت راستی وا جز تیر هیچ در دل
عقد آمدست در سد جون گوی کان جاهل
هنا و نم هنا کاندیشه ایست باطل
نیست آن سعادت اکنون در نصرت تو داخل
معموره جهان را کردن بتیغ حاصل
می گیرد نشانی هنا بکرد عاقل
این پیر سال خورده ما نیستیم غافل
این شکل در عبادت دین نفس در او ابل
دین ملک را ز ملکش جز گوشه ایست عاطل

گشت از مسیر حکمش با خاک باد همدم
زو بید کز قدومت امروز نیل مصر شد
میشست گرگ با هم بازست و کبک همدم
تا جتر شاه انجم جون سنجق تو کرد
ظل ظلیل جترت بر مشرق و غرب عالم

شد با وجود لطفش آتش با آب واصل
جون آب دجله افتد در بات شهر موصل
کامید او را بعدلت شد اتفاق حاصل
گاهی ز مشرق طالع گاهی بغرب مایل
با اینت باد و این خلق جهان در آن ظل

صبح جمال رخت جو در نظر آرد
پیکی طاووس قدس بال گشاید
نرگس ار بر کند بچشم خوشت چشم
این تن جون موی را خیال تو کو هست
شاهد رویت جو در محل قیود بست
هم محراب رشک مشک نافه ز لفت
هر نفس از آستان حضرت عشقت
اشک صفت از سواد روت تو بست
خسته دلم را که جاست بکنج دهانت
لولو یاقوت را بغلطد از جشم
یار تصور مکن که بیشتر آید
کن گشاید نقاب تا نرسد وقت
رد مکن از بحر شعر جو آیم
خاصه از آن کو هدیت که بجه ضمیرم
سایه یزدان معندینی که جو سایه

طلعت خورشید سر بجیب در آرد
طوطی نعلت جو تر سبیل در آرد
باد صبا چشمهاش بدر آرد
در شب تاریک جون بنفش بسر آرد
از جه جالت رود خطی دگر آرد
آنسوی جین آه و ناله از جگر آرد
هر دم جشم با آستین گهر آرد
طرفه سوات بهار اگر قطر آرد
هر سحر زاله از عدم خبر آرد
لعل لبت را کسی که در نظر آرد
زاغ دل ریش عجز بیشتر آرد
بلبل بیجاره کوه در دو سر آرد
بهر بشارت تو کو مدت اگر آرد
در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سجده جترش با قتقا و خود آرد آید

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

مسرع عدمش بهر طرف که خرامد	مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
سگ کلف مایه بر وجود جو نرگس	ماه ایام بجبهه تا جود آرد
نمه‌ایست از شمامهٔ دم لطفش	آنچ نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او	بره و بزغاله را بآب خور آرد
ای که توالت بیک سوال ببخشد	مهچه برون خور زبحره بحر کر آرد
شاخ ظرافت حبیش نار دهد بار	باغ وفاقت همه یمنی ثمر آرد
نجم و نجمه که هر در رات تو یابند	نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد
طبعت اگر مایهٔ بنامیه بخشد	شاخ برون جمله زمرد زبر آرد
باشک افشا نید دم قلت نید	شدم نعاره که در میان شکر آرد
سکهٔ خور تا کند درست بنامت	صبح زدم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکه‌ات زخاک زر و سیم	نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح صیام تو هر کجا که اثر کرد	موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمت بود هوس تاج	از سر شاهان و در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که زجهلش	هر نفس از نو مصیبتی بسر آرد
تربیت مهر و ماه را کند افزون	عجب و تغافل شکست بر قمر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت	برگ سمن جمله خار بیشتر بر آرد
ور بهوا بر شود ز پایهٔ قدرت	ابر بجای مطر همه شرر آرد
در کمر کوه اگر زند غضبت دست	صد بیش از جان خویش پیشتر آرد
خاطر غواص من بعمق ثنایت	بس که خورد غوطه تا ازین گهر آرد
هیچ فکرم بروح زاید از آن روست	شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
با کلمات و بین دور زمان را	مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
با دوجود تو در امان و سلامت	تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

بیا مشاهده کن در بهار دینی را	به پیش شواهد ملک ملک تعالی را
فوات نامیه گویی که در بسیط زمین	کشیده اند بساط سپهر اعلی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد	ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را نگر که نبدارست	بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوا کجی کند اموات خاک را احیا	یاد میدهد انفاس لطف عیسی را
هوای یوسف حسن بهار کرد جوان	بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن قفس خنده میزند یعقوب	مگر نسیم سحر آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ	که چون بجنبد در آورد شکل سعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له	نهاد حال خجالت نهال طوبی را
صفات بهت روی زمین شفاه الله	ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند	که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن یوسفیست سیم زنخ	در آستین خضر برده دست موسی را
بیون صبح چو مجنون صبا ز جا برجست	مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته ازان روشود بمجلس باغ	که در بهار بپوشند لباس تقوی را
گل دورو دستهای سرو در عروسی باغ	نهاده اند بکف رنگهای و حنی را
برغم افعی غم چون زمرد دیب بجو	که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معاینه نازک که غنچه در دل داشت	گشاده است زبان عندلیب املی را
برات اجرت آب ارنوشته شد بر یخ	دران سده که نبی یافت آب مجری را
درین سه ماه بنفشه معدلان بهار	بناز کی بنوشتند خط اجری را
بموج برق و دموع سحاب نبدارست	که تیغ و خامهٔ شاهنشه خونی و بشری را

سپهر و سلطنت و عدل پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

ربی گذاشته بارات نایبان درست	نشان کلی و جزوی امور و نشوری را

در تو که افلاک را ز کار انداخت … چو کعبه و حجر و قدس را و صورت را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشد … بدور دولت عدل تو بار قدنی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد … مگر بعینی امساک مغدو بخیلی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال ز کوه … ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهرچه رای تو فرماید آن کند گردون … ندارد است در آنجا مجال و نی نی را
بمجلسی که زبان آورت کند ظلمت … بکام درکشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد … بود حلاوت آب حیات کشتی را
کند ز حسن تو در چاه ذکر یوسف را … نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت … نماز برد و پرستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار … که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چه کوه بود خصم بار بار شود … کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو بنداشت آتش آهن و سنگ … از آن در آتش و سنگست جسته ماوی را
یک التفات تو باشد فزون ز آلاف ملک … هزار سال بماند عطات کسری را
عجب نباشد اگر شید لرزد از غضبت … که تاب مهر تو در وی سرشت خمی را
با حدمال یتیم بحار نا مشروع … بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند … که واجبست به تیغ طریق اولی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود … از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
همان قبول عدوسان طبع سلمان راست … که در قبایل اعراب و عدو سلمی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار … کند سواد قلم تیز خار انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا … که در خیال نیابد از آن تمتی را
بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت … هزار سال بمانی هزار معنی را

صبح گاهی که صبا محو گردان باشد … گل فرو کرده بران مجمع دامان باشد

گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوش خوابت … تا بر آن خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود … قامت سرو سراسر همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو به بیند نرگس … از کلهداری خود کور و پشیمان باشد
جامهٔ سبزه ز استبرق و سندس باشد … تکمه کوه ز پیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آمد بتماشا اگر بشکفت … درمیان زر بنود و دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند … مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیرست و زبان بگشاید … همنفس با سرو دختر عمران باشد
پی کند باد صبا طفل چمن را در خواب … ورنه مهد شجرش مهد جنبان باشد
فرقها لاله طفل و سفش نور ستیز … کربلا بی‌نشان خاسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالات شهنشاه بود … متبل آنست که او نیلج سلطان باشد
باد عطر آگر اندر مرغ عشرت خواند … لاله رویان چمن را چو برت خواند باشد
ساقی بزم بدست جام بدست دار بود … چو بدست دار کن آورده بلب زان باشد
از پی جام بدست دار بیاور ساقی … شیشه را که از آن شیشه همه جان باشد
گاه بر دامن گل از ژاله فند … گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
ز که بند است مگر غنچه و گر نیست جرا … در برقع زر غنچه ساخته پنهان باشد
سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتد … جای آتش موجه سبزی بستان باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون … وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه هم ما از آن غمزهٔ خونریز بود … همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد … زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم … چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آمد لب و دندان برسنگ … خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در تمنای که دهان تو درآید بسخن / سخن اندر دهن بسته خندان باشد
در محلی که جمال تو درآید بنظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو باید و خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
بکنم ذکر تو زان از دهنم مشک دمد / بی بدم نام تو زان در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / ظاهر از روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ و در دولت شاه / فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق
داعی و مادح او بود در سلطان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز / تر و خشک همه کان ماحضر خوان باشد
ظل حقست اگر زانک نتابد مه و مهر / ور نتابند درین سایه چه نقصان باشد
بیم مخوان غیر یمینش که یم اینست یقین / کان کفش دان و تحقیق بدان کان باشد
ای که گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / فطرت از مملکتش ملک سلیمان باشد
با نی کلک تو سودات تشبه دارد / ابر نیسان ز پی آن گهر افشان باشد
بی حیاییست که آب رخ خود می ریزد / برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد / بجهانی خرد اران خرد ارزان باشد
با بزرگی تو شمس و خرد و طاق سپهر / این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
گرد سود در سر رخ تو بد اندیش و آزان / رخ بد جان بد اندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت مدان غیر معتقد خویش / کو ز رشک گرمت در جگر کان باشد
دانه در مشمر جز سخن و کلک خویش / کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر عشرت خندان / ابر چون طفل دژم ز گفته خندان باشد
از غلامان کمر بسته تو هر جوزا بیست / زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت نیست / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک بزمان تو بجوی او که کند / خانه در انوان یافت کو ویران باشد

موالی

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کوکبه ماه تو منزل بکند / تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نوعروس سخن من همه حسنی دارد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت بنمود / گر ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد که آتش و آب و گل و باد / تا بگردد که این دایره گردان باشد
آن چنان باد که نه دایره گردون را / بر مراد تو بگردد که گردان باشد
شجرت ابنة الله بنا تا حسنا / اگر اصلش هنر و بیوه اش احسان باشد
باد سرسبز و برومند بحدی که ز قدر / شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید / ماه نو ما حجب رایت ابا او باشد

این وصلت مبارک وین مجلس همایون / بر پادشاه عالم پاینده باد و میمون
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم / جمشید سنت کشور دارای ربع مسکون

سلطان اویس شاهی کز شیر موکب او
بر روی چرخ دانجم دامن فشان دهامون

شاهی که گر زمین را رایش کند عمارت / آن مرسه ربع گردد مانند ربع مسکون
شاهی که باز چترش حسک کو بر گشاید / طاوس چرخ آید در سایه همایون
از موکبش فلک را طیاق دید کحلت / وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده / بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد / خورشید در ابر آید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش گر بر کشند بنا شد / در چشمهات میزان اشکال زیر موزون
تن در نداد قطعا طبعش بداغ دوران / از روز و شب نقدش اطلس سپید و اکسون
آنکه درون صافی بینش کمر نه بندد / چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که دارت را آفات آسمانیست / چون ملک اسمانیست اطراف ملک مصحون

احوال مردمه را رای تو کرده روشن | اعمال ملک و دین را عدل تو بسته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو جاه یوسف | با بسط کمالت گردون چو حوت ذا النون
چون بحر عین ذاتت با نون نقد قارن | کافی که از حدودش بینی منزلیست نا و ن
در انتظام کمش لالات در که نست | به قصر لاجوردی حیدرش منور تا تو ن
میخواست نعل اسبت که دو نداشت جهان | تاج مرصع از سر بگذاشت کرد مرمو ن
خط مسلسل تو چون بر بیاض بیلی | عقل از سلاسل آن سودائیست و مجنون
هرکس که در نیارد سر با تو چون صراحی | همچون پیاله اش دل با دام ملام پر خون
گر چون علو تبت از درگه تو دار فـ | نه البلاد بادل نیست که عالیست گردون
صد قرن بادشاهی چون در قرون ماضی | داراب را سکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد | خورشید شب بر آمد همراه گنج قارون
بادا نثار عهدت هر دو دو نیم کان را | نقدی برداشت اول در گنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور عشرت | روز سرور و سورت تا روز حشر مقرون

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچه در عناء و شاخ شوخ رنگ آمیز گل | این دم طاووس کرده وان سر پیدا شود
روی گل بر جبین شود چون در بیارد جیب برد | نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود
با شمع صبح سحر گوید کلیم آسا کلام | چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود
خسرو ملک ملکها تماشای بهار | از زمستان خانهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا | اطلس سبزش روی جامه خارا شود
رعد چون رعد از سوء ای رباب | باد چون عاشق فدای غنچه عذرا شود
بر کشید او از ابر و در جگاند از دهن | گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
ذاکتی را یعنی بود در آهن به بند | خط سبزش بر دمید پیرانه سر برنا شود
روز عیش و عشرت است امروز محروم آنکه او | عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

تیشکل عید پیدا شد ز لوح آسمان | عارفی کو تا ببینی این چنین پیدا شود
در بهار آمد صبوحی فرص گر هر صباح | لاله را ساغر چرا بر لاله صهبا شود
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح | بلبل شوریده چون پروانه نا پروا شود
یک نرگس دو سر بد هیات بیدار بود | طلبن شیرین همه در گلشن جو زا شود
سوسن آزاد بگشاید زبان را تا چو من | مادح سلطان معز الدین و الدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکانی شکوه
حلالش ار کوه بلند بارش گره از جا شود

آنکه رای خرده دانش که نماید اهتمام | ذره خسرو از نور سپهر آفتاب آسا شود
گر مزاج نحل و نحل از لطف او یابد مدد | نیش او چون نوش گردد خار او خرما شود
همه کجا بانگ بعمای چتر همایت باشد | آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود
بر در شش جوز ابان ایتدی بنده کمر | گنش عطارد صاحب دیوان استیفا شود
چون بران عنم جزوشن زیر ران آرد سمند | ذکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک دین و رای او چون دید گفت از کار من | با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود
گفت ابرویم که با فیض کف فیاض او | این همه ادرار و اجرت از چه خوش ما شود
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب | عاشق دیدار خورشید چون حربا شود
ابر چندان گرید از رشک کف بخشنت که اشک | آید از چشمش روان بر دامن صحرا شود
وصف حلمت گر بگوش صخره صما رسد | ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
می نماید دشمن ملکت سواد از سیاه | تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
زود بهر دفع آن سودا بخون گردن تش | روی بیضای حسام خسروت حمرا شود
این همه غوغا که خصمت را ز سودا بر سر است | آخر آن بر گشته طالع بر سر غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدست میدهد | تا مگر دستی بگردد پایه اش بالا شود
بس عجب مرغی حریص افتاده است اندر هوا | گر برای دانه صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که در گرد دانه اش روزی مباد | بسته دام بلا چون مرغ دانا شود

جاکرت باید ز استادن بدفع این عدو | چون تو شاهی بکه معارض با چنین اعدا شود
آن که ز خطا کار ستم کرده ز مار زندان | بر سر کرگان ز خیلت کز برت تنها شود
و ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم | هر یکی کان بر سر آرد لولوی لالا شود
ز ثنا ملک سخن خواهد کشیدن انتظار | تا چون صاحب قرانیه دیگرش پیدا شود
عنبری باشد بنظم خویش خویش سرکش تا چو من | شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر ما کز وقت عالم جز ثنا دولت | یک چنین فنی بسی خاطر غنا شود
باید اول اقتضای پادشاهی همچو تو | بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا انشا شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید | بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
با نام عالیت طغرای هر منشور کامران | تا خدا از دیوان حکم کشور حفظ ما شود
مقدم عیدت مبارک باد قدرت جاودان | کز علوی قدر گردون صدرجه بالا شود

زهی زهره سر موی تو فتنه بر بات | چو مو فرو ملکدام که افتمت در بات
زبا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا | که کار زشت کرفتی فتاده را بدر بات
بکل فرو شدم با دست پی زنم بر سر | چه سود از آنکه بکل بی رود فرو بر بات
مراز دست خطایی اگر برون آید | امید هست که لطفت نه دربان سر بات
مرا رسد که جو بر سکا ز آهنین بوزه | بیو نهم و شومت دهلب سوا سر بات
چنان بدولت عشقت تجردی دارم | اگر بجید دراکم که دودم تر بات
بهم بر آمدم از زان دو سنبلت کا جدا | فرو کشد دو هندو بکش در بر بات
فراخور مه رویت کجا بود هر دل | بدولت سر کویت بکار رسد هر بات
دل شوق دیدن طاووس طلعتت دارم | هوس که همچو کبوتر بر آرد دم بر بات
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل | که عزیز هیچ بدان بر ادر بات
ز سرکشی و شمایل قد بلند ترا | چنار دست کجا چه دو صنوبر بات
سر یقین عشق بپای رسید دور از تو | که تا زد از طیبت از سرش یک بر بات

زعشق لعلت از آن چشم من در افشا نست + | که شد فرو تظلم را بکنج کوهر بات
جهان ز دست توی شد خراب اگر در پیش | نمی نهاد شهنشاه سنت کشور بات
بدار دست جفا از کسی کز از سر صدق | نهاد بر در دارات داد گستر بات
معز دولت و دین پادشاه سنت اقلیم | که اقتدار نه در بر سر دو پیکر بات

سر سرکان سلاطین عصر شیخ اویس
که بوسه میدهدش پای دست قیصر بات

محیط کان کف دریا کهر که همت او | نهاد بر سر مهر سنت در آن افسر بات
بحد نقش فلک از سر نهاد افسر خویش | کمال همت او بر زدش باش بات
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی | فرو نکرد جلالش بران محقر بات
ز حکم رای رزینش فلک نه بیچد سر | چنانکه خامه کاتب ز خط مسطر بات
ز نشنه تا سحر وی کجدو کام فلک در نشت | هزار بار بشوید بآب کوثر بات
سپهر در پیش رایش پیاده می گردد | بهوزه نیست فلک را چنین مجبر بات
ز نیف روان شود ارزاک بر زند کاک | شکوهش از سر شد بکوبت اغبر بات
نمی خورد ز نهیب نهنگ در بحر آب | نمی خورد ز خد کش بشک بر بات
ایا شهی که زبیم سیاستت در دشت | هزار بوسه دهد بره را عنبر بات
خطیب صبح بنام تو کرد خطبه درست | دگر نهاد بر این سنت پایه منبر بات
بحضرت تو هر آنکس که باید آب + آید | بسان شمع گرفتش زمانه در زر بات
فراخت رای تو اسلام را بدانش سپهر | بهر بقعه عدل تو بنیاد را محجر بات
سفرات فهم ترا در مناج خط حقیقت | که کوه را برد از جا به نیم ساغر بات
امد بصوت صریر ز نوک بد ست | چنانکه دلشدگان بر نوای منبر بات
که افعی بسر سایه همای ممکن نیست | که آفتاب نهد پیش سایه دیگر بات
کمیت سلطنت بحر بحیث قست | کشیده اند به بشت روان داور بات
همای چتر تو تا [illegible] معدلت افکند | نهاد بر سر باز حشیش کبوتر بات

چونکه گاه جهان آستان نشست امید
کنون دراز کند در میان بستر باشد

نهاده غفلت بپیش تو سر به پیران سر
زحد فزون نکشد پیش عقل سرور باشد

بجنب سفره عام تو بدرند دو نان
بکاس و خوان زر و نقره همه وخور باشد

خبر نداشت که آب حیات بر در تست
وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر باشد

فرو برد به زمینش فنود و باید اگر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر باشد

نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت
کشیدن بدین بالش مدور باشد

سران ملک یکسر ثنا بعقد ترا
بدان طریق که سر را بود مسخر باشد

ز دست قهر تو هر کس که باشد بپیچد
کمان مهر که کند باز تا محشر باشد

ز دست بات نهان من چه سر که گذشت کنم
که کرده است بغایت مرا مکدر باشد

ز زخم درد مفاصل کمان بدم هر دم
که گشته جدا از تنم مخنجر باشد

رهی که جز به عصا بر نمی تواند خاست
چگونه نیست که جسمش ضعیف ولاغر باشد

بباید از سرش دود ازانکه پندار است
نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر باشد

ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما
مرا شده است بغایت نحیف و لاغر باشد

ببیند رنج و بد سست بلا که فتاده ام
اگر سرشت در حال بنده را ور باشد

ز آستان تو محروم مانده ام جلیلم
نه دولتست مساعد مرا نه یاور باشد

دریغ وصل بجبین پاکت آردم بدیت
مگر در آورم از پا شدم پاستین باشد

اگر تبامل خدمت نمی دهد دستم
ازانکه نیست بقوت مرا تو اکبر باشد

مرا مدان که قبول تو باشد مزد نیست
جوا که هست مبارک مرا بدین در باشد

جواب بیهوده این شعر من علی رغم
بپای شعر کسی کش مراست پیامبر باشد

بشعر نیست کسی در زمانه همتا بم
وگر کسیست ازین دست گو بیاور باشد

ز ذوق این نفس نغز تیر چون ناهید
بسا که گفت بدین قصر هفت پیکر باشد

دعای جان شهنشاه وقت را سلطان
بیاور دست جاوید که شد ملک رباشد

ره دعای تو خواهم سپرد تا ما من
مگر بهشدم از غیب لطف داور باشد

طبار

مقاب عمر تو بادا کثیر چند ا ...
که خیمهٔ فلک بیستون بود بر پا باشد

وصف ماه من چو شعرت را منور می کند
آفتاب از مطلع آن سعر جرپر می کند

لعل را لعل لبک روحش همی سازد گران
قند را لفظ شکرریزش مکرر می کند

چشم مستش کرد با جانم بدور لعل او
آنچه ساقی با مغی در دور ساغر می کند

تا نشاند آرزوت نرگس بیمار تو
ناردان اشک را در یم مزعفر می کند

فصلی از دیباچه حسن تو میخواند بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر می کند

چون رخت نقاش چین را بر نمی آید ز دست
صورتت از هیبت او با خود مصور می کند

دارم از شکر تدت عشق صنوبر در درون
زنده کاینه جان (جانان) شکل صنوبر می کند

خاک پایت می کنم بر آب حیوان اختیار
کز میان هر دو گردونم تخیر می کند

هندوی گیسو بهشتت شد فریفته و زنشت او
شیر مردان را بگردن سلسله در می کند

من که چون آیینه ام یک روی وصافی دل چرا
دم فلک کاینه ام را دم مکدر می کند

هر که در کوت هوایت می نهد باشد هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر می کند

نیکبخت آنست کو ضعدون چشم ترک تست
یا غلامی درد دارات صنوبر می کند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنکه کلک نیغ حکم چرخ و اختر می کند

آنکه که عدلش حمایت می کند کوکرد را
زآتش این نزانه کو کره احمر می کند

آب و آتش چاودرت که پیش عدلش می برند
رای او صلحی میان آب و آذر می کند

پیش کو از کرکس پیش از عدل او دل ریش بود
وه به بز باز کو اکنون باعنفقر می کند

تا سماعت جبر او بال همایون باز کس د
باز بال خویش را چتر کبوتر می کند

تا نهد بابر سر ایوان قدرش آفتاب
دست حکم از کمربند دو پیکر می کند

گر هوات می کند بکلد بر قلعه نقشم شکلک
ماه رایت را بکلاهش مسخر می کند

ای شاهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت
تکیه که زین بالش سبز مدور می کند

در میان محضر که پیشت می فرستد آفتاب / سعد اکبر نام خود للعبد اصغر می کند
آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را / فرق پیدا در میان تارک و مغفر می کند
دیدن فتح و ظفر با میل در میل آسمان / از غبار شاه راهت کحل اغبر می کند
جودت اخلاقت چنان افضال با قضا می برد / صیت احسانت خبر کشور بکشور می کند
عود و شکر زاده اند از لطف و طبعت زان سبب / روزگار آن هر دو را با هم برابر می کند
شرع را سستیست در عدلت که خواهد حکم / این نه آبها جدا از جار مادر می کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است / کیسه دریا و کان لطف تو لاغر می کند
در جبین رایت و روی تو روشن دیده اند / آن روایتها که راوی از سکندر می کند
می رود با سینه قدر تو طوبی را نسب / نامه انساب خود را که مشجر می کند
آفتاب نور تجلی زر طریق تربیت / کیمیای التفاتت خاک را زر می کند
هر که را مستوفی رایت قلم بر سر کشد / کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر می کند
بنکر در مدح تو چون پا دست و پایکان ایست / ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر می کند
آسمان بر پشت و دست دشمنت خونش بریخت / کرده فکر خود در عروقش نعل نشتر می کند
دشمنت با درون از خنده ریخی مذ منست / رو جوابش ده که سودا [illegible] می کند
دشمنت بکشته تخت تست روباهی که او / پنجه با سر پنجه شیر دلاور می کند
روز خفاش است کو از کور بختی زانکه او / دشمنی در خفیه با خورشید خاور می کند
شاهد ملکت در عقد کسی کو همچو تو / دست با آغوش با شمشیر و خنجر می کند
آنکه او بار بر سر ناز و نعم بجا نهد / روزگارش در جهان سردار و سرور می کند
پادشاهی چون داند گل را زانک عهد او / با وجود نازکی از خار بستر می کند
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت / بر عروس سلطنت صد گونه زیور می کند
می نویسم از هوا باز مدحت این زمان / دفتر عیشی مرا پیدت مبتر (?) می کند
بنده را عمریست اندر باقی و آن نیز صرف / در دعای پادشاه بنده پرور می کند
در سر من چون سواد دست هیچ نیست / لیک در دهان وی پدرت منع جا که می کند

من که پشتم بر درت چون حلقه شد و آنگه مرا / طالع بد دوران در دور از آن در می کند
بنده چون کنجیست در کنجی معطل مانده ام / همچو گنج از دست طالع خاک بر سر می کند
کی باید ز کنجم کس نصیبی طرفه نیست / زانکه حبست و جودش ایام کمتر می کند
گرچه دور از حضرتم جز در مدیح حضرتت / تا نپنداری که سلطان فکر دیگر می کند
کشته ام عمری ز دعای شاه و دور از کار نیست / گر نظر در کار این پیر معمر می کند
چون شکسته گشتم و پیری شد و ضعف بصر / این سه حالت مرد را یکبار مضطر می کند
تحفه دعاهای دینی بین که با این کهنگی / تا جهان در زیر این فیروزه چادر می کند
من دعایی می کنم هرجا که هستم پیر را / وین همه میگویم دولت دانم که باور می کند
این سخن را من نمی گویم که بر مصداق قول / این حکایت شمس من ز آن ثمره در بر می کند
تا که می آید تفشکاه حمل مصباح جهان / باغ و بستان را بنور خود منور می کند
تاج گل را که زرش کاو رسته غارت کرده اند / شبنمش آویزهای لؤلؤ کوهر می کند
از کنار نو عروس بوستان هر بامداد / باد بوی چین و عالم معنبر می کند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد / جوشن متواج نیلی گل در بر می کند
باغ ملکت تازه باد تا دماغ ملک را / از نسیم گلبن دولت معطر می کند
رایت نصرت تو زینت باد تا از شرق و غرب / رایتت هر روز فکر فتح دیگر می کند

عکس رویش دیده ما بر نتابد بیش از این / یار غمخوارش جان تنها بر نتابد بیش از این
بعد از این ما و سر کویش بسر خواهیم رفت / کان سر کو زحمت ما بر نتابد بیش از این
شکر لعلش دل ما را بشیرینی بسوخت / خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش از این
لعل او در چشم ما و ما درین اندیشه ایم / کان شراب آبگینه ما بر نتابد بیش از این
من ندانم چون دل سختت تحمل می کند / ناله زارم که خارا بر نتابد بیش از این
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست / بانگ و تشویش و تماشا بر نتابد بیش از این
گر خرامان بگذرد تندش بر اطراف چمن / باغ ناز سرو رعنا بر نتابد بیش از این

دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی
می زنم هر شب ز اشک دیده آب کوی دوست
باز سودا پیش ازینم بر دل مسکین منه
قطره‌ی غم شد دلم چون این همه خاشاک غم
لعل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق
جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم
دل ز رخسارت بجشم جان اشارت می کند
می سپارم جان بکویت زحمت تن می بریم
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار

پیش خورشید پیدا بر نیاید بیش ازین
پند عاقل مغز شیدا بر نیاید بیش ازین
آب مشک جیب صفا بر نیاید بیش ازین
زانکه میدانم سویدا بر نیاید بیش ازین
قطره کی تابد که خارا بر نیاید بیش ازین
منت لؤلؤ لالا بر نیاید بیش ازین
کین دماغ تیره سودا بر نیاید بیش ازین
نازکست آن جرم ایما بر نیاید بیش ازین
کین گرانی تن آنجا بر نیاید بیش ازین
فتنه جشمت همانا بر نیاید بیش ازین

بشت دین سلطان اویس آنکس که از بشتیش دین
خود پرستی راز جرها بر نیاید بیش ازین

تا معز الدین والدنیاش می خواند فلک
آنکه پیش شمع اگر منشور او روشن شود
پیش ازین گر تخت کسری داشت غیرت غیر او
او سزاوارست دارا ملک دارای بس
زیر دستش دست جنگ داران بالا می زند
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین
تیغ مایل شد بخون زد عدل او بر گردنش
جود او بحر زرش می ریخت در دامان کوه
گاو گردون بر نتابد یوغ می بخشد کمش
طاق قدرش را نظر می برد بر بالای حبه خ
خون بدخواهان او آنکیست بر حکم اجل

هست منشور که معنا بر نیاید بیش ازین
ظلم آتش آسمان را بر نیاید بیش ازین
هیچ کس را تخت کسری بر نیاید بیش ازین
ناسزا را ملک دارا بر نیاید بیش ازین
حضرت او زبر بالا بر نیاید بیش ازین
طوق طاعت دین و دنیا بر نیاید بیش ازین
عدل او میل و محابا بر نیاید بیش ازین
کرم شد خورشید کفا بر نیاید بیش ازین
بلکه گردون معلا بر نیاید بیش ازین
گفت مه کین قبه خضرا بر نیاید بیش ازین
آن خبازنجم اگر تمنا بر نیاید بیش ازین

بر فلک نشست میهش ماه با میغ گفت
ای سمات همتت سیمانه عنقا یا نته
بوی آن می آید از عدلت که گلک ندم کوت
در طبیعت در نهام جزم سیارت رود
ورنه رای عالیت بخشد علوت ماه و خور
دولت بر تافت دست چنگ دانم من که تو
آید ست از کبر بابت عرصه گیتی تنگ
هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر
غرق ادرار و اجرا بحر و کان از همتت
از زمین روت عنایت گر بگرداند برد
دستگاه با یاد دیدن بدین جاه و جلال
بر عدو ابقا مکن کالایش تزویر اوست
شتر سرکش دور گت زیر اگر کفه بولهب
باشکوه دشمنت کو هست خواهد گشت محو
دید عرض لشکرت گردون بعارض گفت بس
چون نگو حت دید دور آسمان با کوه گفت
چون مرادم در تن اخوان نوالت حاصلست
لطف عام نور بخشت گر نیابد آفتاب
عادت دهرست و دوران بر جهان کردن ستم
دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر
هیچ عصیان جز خلافت نیست در فردای حشر
عرق همت گشت آزاد جود دستت گر آز

گیا افلاک زیر آت زیرا بر نیاید بیش ازین
آن همایون منع معنا بر نیاید بیش ازین
حدت شمشیر قطعا بر نیاید بیش ازین
عقل جور دور صهبا بر نیاید بیش ازین
جرم ماه و خور بجوزا بر نیاید بیش ازین
قوت بازوت برنا بر نیاید بیش ازین
آشیان صعوه عنقا بر نیاید بیش ازین
منت فیض نه آبا بر نیاید بیش ازین
غمزدگان ادرار و اجرا بر نیاید بیش ازین
آفتاب عالم آرا بر نیاید بیش ازین
دشمنت کش شمم باد را بر نیاید بیش ازین
ظهر آن درگاه والا بر نیاید بیش ازین
حضرت آیس وطه بر بر نیاید بیش ازین
کوه خود نور تجلی بر نیاید بیش ازین
زانکه لشکر کوه و صحرا بر نیاید بیش ازین
خیز کین میدان غبرا بر نیاید بیش ازین
ورنه این باشند خود اعضا بر نیاید بیش ازین
همت خاص مسیحا بر نیاید بیش ازین
ظاهر اعراب هوا ها بر نیاید بیش ازین
بانگ از آن بر آسمان تا بر نیاید بیش ازین
جور دور چرخ گردان بر نیاید بیش ازین
بار عصیان دوش فردا بر نیاید بیش ازین
پیش ازینم می خواهد اما بر نیاید بیش ازین

در پناه رایت عدل رعیت پرورت	شیر با آهو محاکا بر نتابد بیش ازین
با براقت برق همراه بودن کج به برق	بی چه افضا با قضا بر نتابد بیش ازین
صبح ازین هم می‌زند دم لیک تاب سیر او	خنک صبح سیم سیما بر نتابد بیش ازین
و هم در سرعت کمان دارد که او همتای اوست	و هم همراهی همتا بر نتابد بیش ازین
مور اگر اندک عبارت یابد از خاک سمش	بار عطر و سرمه حورا بر نتابد بیش ازین
پادشاهان دختران دانیا که از آب زدان	دور بودن طبع دانا بر نتابد بیش ازین
گوهرینی سرو قد چو در خزینه انکس که او	انتظار خلد و ماوا بر نتابد بیش ازین
از خروش خنک جاوایست در هر مجلسی	ملک در عهد تو غوغا بر نتابد بیش ازین
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن	بی نوایی مجلسها بر نتابد بیش ازین
زاب زر در مجلس باغ آتشی کن کین زمان	شاخ عریانت سرما بر نتابد بیش ازین
می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان	عکس از راح مصفا بر نتابد بیش ازین
شاخ زر عریان چو شاخ نور و برو بیش عنب	نور خود عقد ثریا بر نتابد بیش ازین
درجی از یاقوت رمانیست با رو هیچ درنج	دانه یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شربت جلاب و رمان تلخ و شیرینها خشک	از برات به که صفرا بر نتابد بیش ازین
نمک امرود ست زرینا موت بند موت بند	گیسوی خوبان یغما بر نتابد بیش ازین
ای جهان داری که در دوران تو ملکی زدان	از خزان شاید که یغما بر نتابد بیش ازین
طبع سلمانی روز و شب انشاء مدحت می کند	هیچ طبع و خاطر انشا بر نتابد بیش ازین
من در احصای ذوالت معترف گشتم عجز	شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش ازین
در صفات حضرت قدم دو تا شد و بین سوا	جزو اکبر یک یکتا بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت میکنم پیدا نهان زانکه ذکر	مجلس تسواد غرا بر نتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خاقانیت هشتاد جات	بسته ام خاقانیه اسما بر نتابد بیش ازین
بیش ازان زیبا و غرا گر است این نظم من	کرده ضم با نظم خنسا بر نتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کان پیش جمی مشکست	معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش ازین

تا بود ملک سکباقی و تا عهد بقا	غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش ازین
باد ذات در امان حق و دور دم ابرع ماست	خود زبان من دعا را بر نتابد بیش ازین
روز عمر دشمنت باد اجو وقت شام تنگ	کج نهاد عمر اعدا بر نتابد بیش ازین

جام صبوح میدهد نور و صفات صبحدم	گوی آفتاب وش نور فزای صبحدم
صبح رسید دبی رود دیک ومه که حاضر ست	از پی دخیک راست کن ساز و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتن پیاله ده کن	تان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد افق	از زر مغربی چو زر روی نمای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبا ن آسمان	ساز جوی بکس بی لعل قبای صبحدم
پیش کر آمدت فلک سنبل شب جدا کند	زلف غزال ما کر نافه گشای صبحدم
آن بی خور شعاع ده در دل شب که این نفس	صبح رسید بپرسد خور زقفای صبحدم
بادیه ات هوشی جان ده هم که دل در و	دیده صفات صبح را یافت وفای صبحدم
پس که ز شرم عارضش جیب صبح ریخت ضمن	دامن خاک پر زخون کرده حیای صبحدم
بر سر سبحه فلک خوانجه زر سیم گشند	کاسه بک کامی زند مرغ صلای صبحدم
صبح نمود نعل عید نعل بیاش در دست	از زر و لعل جام ده نعل بهای صبحدم
صبح بصدق و راستی نیست جو ارت باد شه	لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک سرای راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل زمان زمان مهر و وفات تازه بین	هر نفسم چو صبحدم صدق و صفات تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفس یوسف او	زآمد و شد که میکند باد صبات تازه بین
تا نشد ست زخم من یاورت از نمی کند	در دل ریش من بیا زخم جفات تازه بین
جا کرده خیال تو روز و شبم بچشم و دل	بر طبقات چشم و دل لمعه بیات تازه بین
قصه عیش ار کهن گشت کنون بیا زکی	عارض یار ما که روح غذات تازه بین

از قبل لبت دهد دین گهر بدا منم
دامن من زمان (زبان) بر زعطات‌تان بین

باشد بزم درخشان آب زران بباغ بس
باغ و بهار عیش را نشود نمات‌تان بین

ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
زاطلس لعل دم بدم داده قبات‌تان بین

بلبل اگر بیی کند نغمه بدوت گل تخت
نغمه نو سماع کن نغمه سرای تان بین

مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم
روضه خاطرم را ورد ثنات‌تان بین

دامن آخر آن مان وصل قبات دولتش
آستی قبات از لحن نات را ستیت

صبح جو مطرب مغان راه نوات نو زند
گوشه‌نشین زراه خود کرده ورات نو زند

زاهد خشک را برد صوت نوات نو زره
خاصه ترانه‌ای که آن پرده سرات نو زند

حور شود بدیدن در پرده روح در قدح
چون گل روی ساقیان عکس صفات نو زند

کسوت حسن مه کهن شد ز نوات نو بهم
نوبت حسن بعد از این مه زبرات نو زند

روزه می‌گشاید از زاهد روزه دار لا را
پرده سر کاسهای جنگ صدات نو زند

تازه کند زمان زمان عشق کهن بیان جان
نای که در نفس جو نی دم ز نوات نو زند

جسم دوتاست پس کهن نیست نوای اندرو
گوشه‌ی که بهر ساز و سنات نو زند

این دو دم ستیان جون حلقه بگوش مطرب
مطرب بزم هر دمش از چه فغان نو زند

زهره ز رشک عود را بر سر آتش انگند
عود شکرین سخن چونکه نوات نو زند

باده بیاد خضر تیغ نوش کن تا نقش
زان سوی خیمه فلک پرده سرات نو زند

انگه بدون از لب کهن طاق فلک بصد درج
نقش از علوت خود طاق بنات نو زند

مطرب بزم عیش‌شان جمع تبان خوش سرا
زمین سند کای زند ساز و نوات را ستیت

حیف کلید صبح بین قفل کشات زند کت
جرعه‌ی کاکیان داده صفات زند کت

پیش کفشت زند زند روز زجرعه خاک ما
برگل ادانکه بی نند جشن بنات زند کت

روز و شب آب زندکیا چون زجرعه قدح
هیچ کرت بنفشه دی ست دوات زند کت

آتش دین مهی بدم همجو مسیح زندن کن
ز آب حیات جو خضر جوت ثبات زند کت

ماشطه ایست نشانیه جلوه ده عروس زر
آینه ایست جام بی روت نمات زند کت

آتش زر خیزد را خاک سیاه بر سر ست
آتش آب زر طلب عمر فزات زند کت

شمع حیات بی کند باد خزان و دی نهد
بر دل و بر دماغ جان باد هوات زند کت

عشرت دیست روح را تو او نواست جنگ و نی
این همه یکی عیش تست ایست نوات زند کت

باد سکندر زمان میخور و زند مان کو خضر
آب حیات در جهان خورده برات زند کت

کسرت اردشیر ز بهمن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر ثبات را ستین

آینه جمال جان گشت نقات روت ده تو
آینه ندیده‌ام من بصفات روت تو

دید مشاطه روت تو آینه داد رو نما
آینه چیست تا بود روت نمات روت تو

بوک کلست درجهان کو بنح تو اند کی
ماند وکر نماند او باد ثبات روت تو

بی روت آفتاب دیش خلق جو سایه ده فنا
رخ بجان تا خورد ماه نقات روت تو

آب و هوات روی تو یافته اند زند کی
جان و دل من ان خو شا آب و هوای روت تو

هر دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من
هر دو جهان نهاده‌ام نیم بهات روت تو

روت مبارک تو تا در دل من گرفت جا
هر دو جهان مرا کنی نیست بهات روت تو

هد کدایی در نیست مرا که روز و شب
ماه و خورند بر فلک هر دو گدات روت تو

روت تو دید چشم من دزد به برفت سوی دل
هست گناه چشم من نیست خطات روت تو

تا نرسد بر روت تو چشم حسود دم بدم
فاتحه خوانده‌ام صبح برات روت تو

جون بر تیغ روت ابرازکت پادشاه ما
در عرق‌ست دم بدم گل ز حیات روت تو

کسرت و جم بجنب او هر دو سه دروغی اند
حاتم و معن بدر اش هر دو گدای را ستین

شاه شوم اگر شوم کشته بران جفای تو بی
صد جو من ار فنا شود باد ثبات جفای تو بی

جور تو هست دولتی کان نرسد بهر کست
کیا به جو من کسی رسد جو راو جفای تو بی

عشق همان قدس دان قطره که او نشیمنش … تا بس که در خلد طلب همان جز تو نیست
نیست تماشا و منات دگر نیز بود عجب بود … کیست به جوش کسی رسد مهر و وفای جز تو نیست
نیست سری که نیست آن منزل عشق روان تو … قطع منازل چنین هست بیان جز تو نیست
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود … بادشهی که در کسی کو دست گدای جز تو نیست
جنتم خوش است پیک تا بیش مراد جان دهد … چون کرم این قدر بود فیض و عطای جز تو نیست
از گل روی نازکت پرده چو برکشد صبا … کیست مبتلا به پرده کشاف جز تو نیست
گر زدم بعشق تو جان نه ز قدر جان بود در … زان ندیم که دامنش نیست سزای جز تو نیست
ای که جو عمر در خورت خون مرا چه می خورت … چونکه خوردم که خون من نیست خورای جز تو نیست
خود نبود چه دارا خاصه برانکه او بود … بنده شاه دمی زند لاف هوای جز تو نیست

مست ز آب روی او به لب جوی سلطنت
سرو بلال و جاه را نشو نمای راستین

چند کنند اسیر دل بار جفات آسمان … خود بکران نمی‌رسد جور و بلات آسمان
زنده خویش را به از اطلس خویش می‌نهم … تا ز طمع نیابدم گشت کلات آسمان
کوشش من ببین به پیش تنش چه بردم که من … من تخم به نیم جو سبد قبات آسمان
من که کلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود … گردن من جدا کشد بار جفات آسمان
ملک قناعتم اگر از آنج ندهد دهد پند … باز دهم به آسمان جنس عطات آسمان
بالش دهر ز آسمان خانه فقر به نهد … گر چه نخست سیم و زر ساخته‌ات آسمان
تند کمال میکند بر در خاکیان طلب … راست از آن نمی‌شود پشت دوتات آسمان
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیابدم … کاشکی آمدی فرو کهنه سرات آسمان
اشک منست مردمی غسل ده تن زمین … آه منست مرشبی قلعه گشات آسمان
قاضی چرخ می‌زند چه که هم ز حق برون … من حکمی نداده‌ام تن بقضات آسمان
نماز جفات آسمان بر در شاه می‌روم … کامدن زمانه را داد نیست جات آسمان

تخت و قار و قدر او ملکت شکوه را

عرش حقیقی آمده ارض و سمای راستین

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت … حسن طراز سلطنت مهر قرات مملکت
ملک چه نعمت آورد در تف جلال او … نعل سم سمند او هست بهات مملکت
منصب و عشرت جهان مملکت و شاه را … عزت و منبعی دگر هست ورات مملکت
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت … ذات فلک ثبات او اصل ثبات مملکت
آنکه بدور حکم او دیده مهندس فلک … زان سوی ملک آسمان حد سرات مملکت
دست که جلالتش بست جهان را ستین … که خردبینی نظر دو سه نوبات مملکت
شام سواد بر جبین صبح نمای سلطنت … شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکتست در امان … ور نگذردی بده عدل تو دوات مملکت
بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدت … با تو قضای او بود هم برضات مملکت
مملکت برد عا داشته است بهر تو … زانکه دعای جان تو هست دعات مملکت
از همه رنج مملکت برد پناه با در تو … راستی آنکه پیش ازین هست دعات مملکت

هر سخنی ز اخرد ملکی بها نهد
حاصل سفت کشور شد هست بهای راستین

ای لمعات خنجرت صاعقه رای معرکه … نیزه دلشکاف تو قلب کشای معرکه
خصم ترا سه شعبه هست ولیک بیشتش … دست که معارضه با تو و بای معرکه
خانه عمر دشمنان گشت خراب چو کجا … شانه گشت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم پیام … رفع و نشان بپیست همای معرکه
داده بکام همات سر تیغ تو طعمه دان … کوس تو هر کجا که زد بانگ و صدای معرکه
هیچ عدو به تیغ زن زانکه بود مجال مه … در همه جا بهانه جو چه کجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه نشکاف روز کین … موج سواد لشکرت تخته نمای معرکه
گشت سر پیک تو فتنه نشان مملکت … پرده خروش که سر تیغ سوسن زبان معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخور دشمنان … آن زبان مجلسست وین ز بران معرکه

خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شده   فوق سمای اختران گشته سحاب معرکه
پیش تو در حال آورت روز محاربه بود   شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشته عدل را مسطر خط راستی
رایت تست فتح را [illegible] راستین

موج ز کف همت و ز بحر عطای شاه را   سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او قدر کرد فلک قبا بدا   اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
هیچ نبود آینه آسمان بهیچ کرد پشت خم   خواست که بوسه دهد مسند و پای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو   رای تو خود نمی دهد جنبش رهای شاه را
حکم قضات ایزدت رای تو دارد در کسی   منع نکرده چون توان منع قضای شاه را
در ظلمات آسمان ذکر زبانی قدسیان   باد دعای جان تو بعد ثنای شاه را
بهشت نام لم نیل باد ترا کرم ازل   یافت جمال طلعت فر و بهای شاه را
شاه که گفت ثانی را قاف جان کو در جهان   ماهچه آفتاب را رایت رای شاه را
ساخت همای همتش دان سنون سدره آشیان   باد همیشه در جهان ظل همای شاه را
بر طرف خیام او گرد کرد زعفران بافت   هر که نجوم در میان برده سرای شاه را
مدح تو من نکرده ام ور زبان کرده است   جز زبان خود ملک ورد دعای شاه را
من از ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم   ز کلک یافتم گران نجح ندای شاه را
صورت طلعت خودی نگه بیست در ازل   یافت نور متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنان که هست ابلغ کس نگفت
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بد قدرت از بقا بقا دوخت عطای ایزدی   تا به ابد مبارکت باد بقای ایزدی
از عدوی تو تا بتو هست تفاوت این قدر   کز ظلمات گشته تا نور ضیای ایزدی
هر که بدره تو گشت لوای خسروی   باد ز روزگار او دور بلای ایزدی
ملک تو باید از فنا باد مصون که از خدا   ذات ملک ثنات تو یافت بقای ایزدی

باد

باد همیشه در نظر فلک مبارک ترا   جشن غیب کامد آن برده سرای ایزدی
خوان و عطا و مرحمت لطف تو گستریده است   بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
باد فلک غلام تو وانکه شعارش این بود   نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولتت میکند و هر آن دعا
کان بود از طور صدق هست دعای راستین

ماه ما از قلب عقرب می نماید مشتری   ترک من دارد ز لب یاقوت در انگشتری
سنبل او رشته سودای زلفش بسته اند   حلقها بر ماه و در هر حلقه صد مشتری
بادی آرد سحر که بوی او بر بوی او   صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری
ترک با سودای زلف آورده در خاک باد   هر غباری کاورد آن باد باشد عنبری
زلف مشکینش شبی دانکشته روشن تکیه گاه   رنگ رخسارش پری دان کرده ماهش ساغری
شد جهان تاریک در من تا ندیدم طلعتش   ماه من باز آ که همچون روشنایی از خوری
دیده را نور نه آن نور که باشد در نظر   لیک حضرت نه آن عمرت که بر ما بگذری
مردم چشم منی زان روی نمی بینم ترا   گر به پنهانی ز چشم من بچشم من در پری
در نوک و ناز یکی چون قطره آب چرا   میروی از چشم من کاندر دو چشمم بهتری
از هلال ابرویت پیوسته چتر عنبریست   بوسه در چشم تو آن سلطان ملک دلبری
نقش رویت بی نوازد بت نقاش بهار   گر چه اوراق گل و نسرین کند نقش و دفتری
همچو گل در خون نشستم بس که خارم می نهیب   چون قلم با لب رسیدم بس که خونم میخوری
اشک من بر خاک می افتد به پیشت دم بدم   رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری
در صفات عارضت دانی که چون نازک بود   معنی اشعار من معنا گران نازکتری
تیر مژگانت بتیز تر می برد دلهاش شاه   حال دل را عرضه خواهم داشت کز حد می بری
ظل حق سلطان معز الدین و دنیا که هست   گوهر تیغش عروس سلطنت را زیوری
آفتاب مملکت سلطان اویس آن کز جلال   چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه پای مالیش فرقست واز گردش مصون | وانکه ذات کاملش بدرست واز نقصان برست
آنکه در چشم وسر شاهان گیتی می کند | خاک پایش سرمهٔ نعل سمندش افسرست
خواند ذاتش را فرد عقل مجرد در ازل | عقل را زان روز پیدا شد دماغ سرورست
نعل اسبش را چه نفس ارخواند برچیش طلال | قیمت کالا نگردد کم بطعن مشترست
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند | اختران در آسمان از طلعتت نیک اخترست
مولد دولت شود چون سایهٔ فر همات | بر سر آن بومی که تو ظل همایون گسترست
خواهد آمد تخت روبر در تخت زبانت کهست | لایح از نور جبینت نور جون اسکندرست
تا همای چتر شاهی بال رحمت باز کرد | مرتفع گشت از میان کبک وشاهین داورست
پیش لفظت بست نیشکر کمر برروزه شد | لاجرم بخشید گردونش قبای شکرست
لاله هم گلکست در عهدت ز غنجه تیز تر | کرم وستش را گرفته می کند از لاغرست
در زمانت هیچ جایی یک زمان زر جمع نیست | جمع چون باشد ببین صورت که تو خصم زرست
قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان | موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکرست
ساغر بزمت چو خندد ابر گرید اشک من نیک با | ساغرت باید که خندد ابر را گو می گریست
در سرا بستان قدرت حیات نجم و فلک | شبنمی خندید بربرگ گل نیلوفرست
وارث محمود سنجر در جهان اکنون تو بهم | بنده سلطان ده ممالک عنصرت وانورست
من جگونم در کمال کبریات حضرتت | آفرین بر حضرتت باد کز چه گویم بهترست
کعبهٔ ایمان درت بیدانم و سر در که هست | جز درت قدری کی بایست آن از کافرست
لایق کوششت نمی دانم ولی بهر نثار | بر درت آورده ام این قدر گوهرست
پادشاها بود خصم ترا کش سر جدا | از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سرورست
مار را جون دم گسستی سر بیاید کوفتن | کار مار سرگسسته نیست کار سوسرست
هست دشمن را تقاعد جز که هیچ قدرتی | هست مستورت مدیم از پی پیغمبرست
ملکت وتقی شود این کار از فولاد تیغ | بینش یا جوج بلا سدت گشتی اسکندرست
از بد اندیشت که سد وزراه است این مثنوی | جون توان کردن خلاف سنت پیغمبرست

حاسد جاه تو پی نیاید که باشد همچو تو | کی زکنش آید گدایی یا ز پا آید سرست
هست هریک لایق شغلی و یکی لایق بود | زهره را نکو بکشی مریخ را خنیاگرست
کی شود سنجر بشاهی هر سبکسر کز عدو | می کند با تجبه رغات دبی سنجرست
پادشاهی خاص کارتست رهبر درگاه تو | کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکرست
تا بهار و مهرجان باشند و باشند در جهان | بنفشه این حله بابی صفت آن زرگرست
نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان | تا بکام دل ز باغ کامرانی برخورست

قصر شاهیت بعد قوت به از خلد برین | سخنی هست زین باب که خلدست برین
شاه بیتیست متین وخوش ومطبوع وبلند | کرده برقطعهٔ از جنت اعلی تضمین
ثبت الله وتنکای جسم اش واما ن | روح الله فداک ای وطن روح امین
کعبهٔ دولتی وظل خدا خانهٔ خدا ست | آسمان شفقتی وخورشید ترا سایه نشین
شمسهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق سپهر | گلشن بزم ترا باغچهٔ خلد برین
خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان | خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین
برده بر طینت تو سعد سمرقند وختک | شمه از دود بخاریت خجل نافهٔ چین
از جوار شرفت یافت فلک اوج شرف | وز اساست همکی گشت قوی روی زمین
مهر هم بام ز سر رشته کمندت سازد | تا بیام تو که آید بکمندت زرین
جون فلک هم کار بود سجدهٔ خاک در تو | شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو جو بر بوی سمن گل ریزند | لاله کار برگ گل گلستان نسرین
مطربان تو جو بر عود شکر ریز کنند | روح را مغز معطر شود ولب شیرین
به ز ارژنگ نماید بحقیقت صورت | گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش ونگار تو سخن سلمان را | آمدست از آن آن سخنانش رنگین
جله شیران و نشکاری نکارستانت | فارغ از حمله برایمن ز کمند و کمین
نقش دیوار تو جون ملک شهنشاه آمد | که بهر پایه بر افراخت سر از علیین

خاک را شاه رسانید بجایی که مدور زا / بعد پایه برافراخت سر از علیین

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه ازوست / زینت و تاج و شرف سلطنت و عزت و دین

ای چو خورشید بجوت همه در تحت علم / وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین

تیغ تو آینهٔ روی ظفرست و ظفر / ذات تو واسطهٔ عقد شهورست و سنین

تا جهان نیست که خواهند همه کار جهان / آن جهان باد که خواهی تو و خود هست چنین

در کفت رایت فتح و شادی و اقبال غلام / حضرت را ظفر و نصرت و تأیید قرین

همه دعای که برای تو دعاگو گوید / از سر صدره کند روح امینش آمین

وله

هر که را بخت هم عنان باشد / در رکاب خدایگان باشد

بادشاهی که بندگانش را / در رکاب ارادت دوان باشد

کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشین روان روان باشد

سایهٔ کردگار شیخ اویس / باد باینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش / در همه مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنت حکمش / کار فرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه پرداز بحر و کان باشد

ملک هندوستان و دانش را / رای رایت اویس خان باشد

هر چه آن رایت بجز بان آرد / کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان هر دو آستین دارد / مهر و ماهش بر آستان باشد

هر رسالت که آید از گردون / نام او بر سرش نشان باشد

آسمان در مخیم او قدرت / سایهٔ لطف سایه بانش باشد

ماه در دار ضیف انعامش / کودک اورت گردخان باشد

ای که معراج قصر جاه ترا / پایهٔ صدره نردبان باشد

ای که ساقی بزم جود ترا / تحفه زحل جرعه دان باشد

شاهد دولت کشان در بارت / دامن آخر الزمان باشد

صورت همت تو بر زده سر / از گریبان آسمان باشد

پیش ملکت اگر قیاس کنند / ملک جم بقعه ای از آن باشد

زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انگشت در دهان باشد

بر سر آید ز تخت تا قسمت / دست پرورد آن بنان باشد

بد سپهر از وکالت حرمت / هندوی چرخ دیدبان باشد

در جهان از نیابت قهرت / تندک افلاک قهرمان باشد

تیغ با وجود خامهٔ تو / چون سنان غنچه بر لسان باشد

با کمالت که بی زوال آید / با ضمانت که بی کران باشد

مگر آیات در رکابت بود / نطق را دست بر دهان باشد

در مصافی که در میان جنگ / لرزه افتاده بر سنان باشد

در فضایی که در کشاکش زد و زخم / تیر بر هر طرف جهان باشد

قامت تیر دل ربا [illegible] / غمزهٔ تیغ جان ستان باشد

سر کشان کمند کرده [illegible] بند / تا بیابت علم کشان باشد

کوس با ناله و تبیره [illegible] / کوه در غلغل و فغان باشد

تیغ آن خنجان ز تند آن دم / گرز تیغ خون فشان باشد

گرز را سر زنش کند آن روز / لا جرم گرز سرگران باشد

کاه یک فرق سر ز ضربت تیغ / دو بدن همچو فرقدان باشد

که دو یکی زره گدار سنان / تن یکی تن چو توامان باشد

هر کجا رایتت ز جای جنبد / بانگ و فریاد و الامان باشد

هر کجا خنجرت زبان راند / کوه با حلقات جنان باشد

هر کجا خنجرت زبان راند	ملک الموت کامران باشد
در جبین جبال و چشم دلیر	قوتت ضعف دل عیان باشد
یک حدیث ثنا خرد بخرد	ور ببیند گنج شایگان باشد
جان شیرین بهجه باز خرند	بحیات کرایگان باشد
که چو از بهر خیل تیز کند	تیغ در عهد تو فشان باشد
پی رکاب ظفر گران کرده	گر نه پای تو در میان باشد
پی تقاضت بقا دراز شود	گر نه شمشیر تو روان باشد
پادشا رحمت جلی سایست	که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت	شکرشکن در دهان باشد
زانک از نعمت تو چون بسته	بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده	گلشن جناب تو گلستان باشد
طایر جنت مبارکست آن به	که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو سجده نه به	زانک در خلد جاودان باشد
چون کمان خدمت تو خواهم کرد	تا مرا پی بر استخوان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد	خود اگر غیر ازین گمان باشد
رایض طبع اگر نماید راه	همه داغ شما بر آن باشد
جان بریش کننده روان باشد	انوری گر درین زمان باشد
ذره کز عراق برخیزد	رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قاصرست بجا	این معانی در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلم	کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون	بر اهل زمان نشان باشد
باد حضرت جنابت چون گردون	سایه آتش بر همه جهان باشد
باد عدالت جنابت چون خورشید	آتشش بر همه مکان باشد

باد

باد چرخت مطیع تا بر چرخ	گرد تیر بر کمان باشد

آن ماه روت اگر ننماید شبی بما	در روح او نسیم دل و جان برد غما
رویش بهی مبارک و مویش لیال قدر	خود قدر آن لیال که داند بقدر ما
ای قد دلفریب تو بر تن دلکشت	چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید	بردار برقع از رخ و ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روزه در نماز	تا بر جان درازی قدرت کند دعا
بگشاید ار بشکم لب لعل و دهان بکام	جانرا ازان مفرح یاقوت دلگشا
چون در بر آستان تو ام بو امید بار	باری بگو که حلقه بگوشش یکی درا
بو غره صباح مبارک که عارض است	مردم بلی طره همچون مسا مسا
گرد خیال دوست همه گرد چشم من	آری خیال دوست بگیرد آشنا
من می روم که روی بتابم ز کوی تو	مویکشند ز قفا باز بس مرا
مجموع بی‌دلت تو آشفته عالمت	چون موی تو افتاده شب و روز از قفا
از باغ وصل تست بدستم چو سرو باد	بایم بگل فرو شده سر رفته در هوا
باری مرا عنایت تو خواهد بیاد داد	آری اگر عنایت سلطان کند رها
خورشید هفت کشور و گردون سلطنت	جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین بادشه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق بادشا

آن سایه خدا که گردون ندیده است	در آفتاب گردش ازان سایه خدا
طاق سپهر را همه عیش بود طنین	کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا
از چرخ و دخت بر قد قدرش قبای قدر	لیکن نداد همت او تن در آن قبا
ای آستان حضرت تو مطلع امید	وی آستین کسوت تو ناف سخا
هر ذره کان تو افزون ز گنج و کم	هم سر جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت برد دمار
شاخ امید را ز گلت بود نما

اندر سر حسود خیال بلا رگت
آید بخاصیت سرش از تن شود جدا

ملک آن تست و تیغ کرامت در میان
بر خصم خویش بی کران هر زمان گوا

گر حسدم دانیت ز عصات کلیم نیست
بهر گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح
زان زان که محو می شود از فسحتش خطا

ای آنک چار بالش زربفت آفتاب
شد زیردست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه باک و دو دست الجبال
ملک ترا چه بیم و لو دکت السما

بحر محیط گنجد کف چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفن عطا

ذات تراست بخشش و احسان و لازمه
چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا

تا سیر لشکر تو ره آسمان بگرد
در زیر موکب تو برآید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
دارو ز التفات تو تعلیم کیمیا

کاری که برخلاف رضات تو رفته است
امروز آن قضیه تغیر می کند قضا

نصرت ندای دعوت گوش شنید و گفت
انی اجیب دعوة داع اذا دعا

پی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوکت
از کاروان بیت حزن لشکر خطا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که ظل پست چه سنجد هما

انوار آفتاب تو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

کرجتر همت نکند سایه بر زمین
دیگر بآسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهری همه علا

شاه مخدرات سخن را نظاره کن
کاوردام به پیش تو در کسوت حیا

هر نکته مفتنیش یکی بی خرده
هرچند نیست شعر فنونی طریق ما

من نیستم از آنکه ستانم بهات شعر
با آنکه هست شعر مرا زینت و بها

من جان دهم بر آنجوه که در گوش شه کنم
این گوهر نفیس که قیمتیست بی بها

شاها ز دست و پات حوادث در بلا و رنج
کاید ز دست و پات بسی بر سرم بلا

پی نظم تست گوهر منظوم من همه در
پی ذکر تست لولو منثور من هبا

درد سر عدیم تقاضا بسم نبود
کاورده جنبخ بر سرابش درد درد با

تا هست چار رکن جهان بر چار طبع
دین چار صفه راست نعت خانه قفا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور
گرد قا ز گرد بنا هات ابن سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد
کز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز رای پیرو ز بخت جوان که کرد
پیر خرد بخت جوان تو اقتدا

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام
در طواف آرند غلمان را بکاس می مدام

غنچه دلتنگ را دل وا شده ست از خرمی
بوی فتحی زو مگر باد بهارش بر مشام

بد درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت
این چنین باشد چو بر بوی بیرون آید علام

زاده خارست گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنید ز ابنای لیام

نرگس و سوسن که افکندند بادت در کلاه
مرد و گو زند و کبود امروز با عیش تمام

لاله لالایه روی و زبان در کام لال
از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل غرام

غنچه گل از صبا چون قلعه در بسته یافت
خندقش جوی روان و نیلش شد حوت بام

برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب
رفت و در تسلیم گشاده آن قلعه فیروز فام

آب راند چشمها روشن که شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تا ان در وی گشاده کام

در هوا نسرین کلاه افکنده است از ابتهاج
لب نمی آرد فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها افکنده باز ازدها بر اطراف دشت
نرگسان چون قاصرات طرف من تحت الخیام

کوه می نالد ز شوق و ابر می گرید ز ذوق
سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام

گو ببر سبزت فرازد که به پیروزی زند
رایت شادی صنوبر نوبت شاهی غمام

نعره بر کوه حلیم آمد ز دم سردت برف
آن فرو خورد و نبایشن گرد نیکی چون کرام

ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ
در کلام آید زبان سوسنش مالا کلام

در چمن بین دست برهم داده چون سرو و چنار
راست چون کار جهان در عهد دارات انام

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقا ر — آفتاب زهره مطرب ماه مریخ انتقا م

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظا م

آنکه در روز توجه موکب او می خور د — جاش خان در نیمروزی در کند در شام شا م
آفتابست او و چترش راست ظل لا ینا ل — آسمانست او و تختش راست عین لا ینا م
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم — چون ز اعلام سحر در صبحدم ظلّ ظلا م
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذر د — کوه بر خیزد ز جان خود ز بیم احترا م
مهر انداخت ز خشم تیغ قهر او ز بان — بر نخیزد صدای صور نفخ یوم القیا م
داغ خسروی که بر ران آهو می نهد — میکند منزعام راز نیش بت تکلم آرام را م
می گرفت آرام ضیغم پیش از آن وجود ظلم — شد بعهد حکم او آرام بر ضیغم حسا م
خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی — را انتها اقصای چین یک شب براق تیز کا م
چون خور از راه خراسان تافت بر بغداد صبح — شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا بنا م
کرده اجساد ربیعی روح صحرا لاله زار — بهر اجسام عبادت بر اعادی صبح شا م
چون سنان لاله کیمیا خیل سلطان ربیع — لشکری را با شد جان غبراز انهدا م
از در نقابیه تا شاطی دریا نیل — لاله نعمان فشاند از برگ گیلوفر حسا م
استخوانهای بزرگ جد و آبا به تیغ — زنده کرد از فضل حق سبحان محیی العظا م
ای وجود از ذره قهر و لطف و حلم حشم تو — جنت جو سر در ازل با جابر کوهر کرده وا م
رایت رایت ترا شمس و قمر و کوکب — عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتما م
لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف — در مقام از آتش فتح تو شد قایم مقا م
کرکس تیرت جو از زاغ کمان کیرد هوا — بوم شوم جان بدخواهان شود جغد حما م
فتنها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد — کین زمان شمشیر راهست اشتیاق با نیا م
منزل خیل بلا اعضای بدخواهان تست — کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گا م
دارای آن دولت که گر روی آورد بر آفتاب — روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهدا م

رز

نیست ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش — گاهی از شرق بات و گاه در مغرب خرا م
بی ندر دشمنت چون آب تیغت میخورد — کآب تیغت در سر بدخواه میگردد مدا م
جز ظلافت در میان خلق بد خواهت بر د — کز ظلافت بر ظلافت هست در دار السلا م
با سر مستنصر آید در جهان یا معتصم — مرد باید با جاهت جستن امروز انتقا م
عزم تیغ آهنگ تو دندان دشمن کند کرد — لا جرم بر کند دندانها بنا کامی ز کا م
خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه — دود وجونا که از سر بیرون سودای خا م
حال دشمن باز چون احوال مرجانست زحسد — تا بود در قلک دریا کار او باشد تما م
چون ز دریا بگذرد بادشه بنیاد ز با نت — بر نیاید بعد از ین در کشور ما مبش نا م
هر کرا یابت دار خورشید سست مالی جهنر شود — با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تما م
تا فلک را چیمهٔ فیروزه رنگ چتر ستون — شام کرده تیر گون و بام باشد سبز فا م
خیمه جاه ترا کش سدره می زیبد ستون — باد مستحکم طنابش را با وداد دوا م
بود سال دال و سین این را که سلطان نظم کرد — این دعا ارزد که این فتح همایون والسلا م

ای فلک آهسته رو کارت نه آسان کرده — ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود — زیر مشتی گل بصد زاریش پنهان کرده
آفتابی را فرود آورده از اوج خویش — در زمین افکنده با خاک یکسان کرده
در زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب — ماه را بار دگر نقش گریبان کرده
زین مصیبت در زمین واقع نگشت از دور تو — آسمانا زان زمان کاغاز دوران کرده
بد بهی سروی که بر کندت ز باغ سلطنت — چشمهای خلق را جوی خون ابر گریان کرده
نیست کاری مختصر کت با حقیقت میرود — قصد خون و مال خلق و قطع ایمان کرده

خاک را میبست کردون تا کند بر سر نیافت
زانکه زآب دیدگان روی زمین جز تر نیافت

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس — یاد کن آن خرمی دولت سلطان اویس

درنعیم این بود از دولتش عزت جهان — چشم کیوان جهانا نعمت سلطان اویس
زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر — سرنگون گردید سپهرا رایت سلطان اویس
آه دو یلا که تاریکی گرفت آفاق را — کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان اویس
آب اگر در دیده بود از چشمه پر آرزم را — تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
مثنوی این معنی که چون باشد بلطف صورتش — یا ملک یا پیر بحسن سیرت سلطان اویس
کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی — تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس

خطبه را که نام او محمود خواهد ماندن
بر بساط جمعه زین پس کس نخواهد خواندن

انکه می کرد دید کار آسمان بر رای او — خون گریست ای بر رای ملک آرای او
آن سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود — هیچ مردی بر دوی دست او و بالای او
ای دنیا سرو بالایی که چشم کس ندید — راستی سرو سهی زیر فلک بالای او
سلطنت دیدی و دعا یا مدوت او در عهد شاه — بشنو اکنون گریه و در گریه هایاهای او
کس چه میدانست کاندر اول از شباب — بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او
تا نیه بر وی زمین بر مرکب چوبین نهاد — چون زکار افتاد شبدیز جهان پیمای او
چون لعل آید برون بر چشمهای کوه اگر — بشنو این قصه کزین صحن تماشای او
من بدین شادم که بعد از وی نخواهم زنده ماند — و بس از وی زنده ماند تخت خالی جای او

در چنین ماتم ز شعرا کجا برین کشود
با قلم را جز سر و سودای آن تحریر بود

اول از حسن و وفا و زندکانیه کویمش — یا ز لطف و طلعت فرزندگانیه کویمش
شرح اوصافش نخست از بزم خواهم باز دوم — وصف سلطانیه کنم یا پهلوانیه کویمش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم — عقل پیرش در دل ارم یا جوانیه کویمش
ذکر تسبیح و صلاة و صوم آرم بر زبان — یا حدیث بزم و رزم و کامرانیه کویمش
در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود — ابن ادهم من بترک ملک فانیه کویمش

بیا که ابراهیم ترک تخت کرد اما نداشت — بلکه ترک جان که ابراهیم ثانیه کویمش
پیش ازینش پادشاه این جهان گفتند اند — بعد ازین من پادشاه آن جهانیه کویمش
عمر من با داندان خاک او کز خاک او — سبزه میدارم که آب زندگانیه کویمش

با دو چشم افتابت تیغ ای چرخ برین
تا نه بیند سرو بالایی چنین زیر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند — خود چه در خور دست افسر ملک را چون سر نماند
بود عزت سکه بر روی زر از نامش درست — این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد بر جهان دست تطاول بر کشاد — با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند
مردم چشم وجود او بود چون از چشم رفت — روشنایی بعد ازین در چشم ماه و خور نماند
رود و ساغر را نوای عیش بود از بزم او — رفت آب رود و جز خون در دل ساغر نماند
آتشی در دو جهان در گرفت که مردم بسوخت — جز لبان و دیده هاشان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیات معرفت — زانکه بود اسکندرت کجا و اسکندر نماند
تحت رو بر بر سنگ و بر روی زند کف زمان — میکشد افغان که نشانه تخت و بر نماند

پادشاها گلی چشم حور غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

می کم ز حال دین و حالت دینی نگاه ٥ — دین و دنیی را بغایت حال بیچا بینم تباه ٥
اینچه آتش بود و دود دل که از تاثیر او — چون سواد دیدگان شد خانه مردم سیاه ٥
من نمی دانم چه بازت باخت استاد اجل — با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه ٥
چون سحر پیدا شد گاست سیما پیر زانک او — چون فلک آیینه مهرست زنگار زاه ٥
روز دیوان قیامت کز پی رفع حساب عرض — پادشاهان را بدیوان آورد حکم اله
تحت ارغواهند از داد و انصاف باشد حجتش — ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه ٥
یارب آن دارای دین تا هست در دار السلام — دار اندایه بدین سلطان عادل تاج و گاه ٥
ذات نیکو خصلتش کان نور چشم عالمست — در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه ٥

تا مال و ملک یابد قدر و جاه و سلطنت　　تا بتاج و تخت باشد فروزیب پادشاه

بادباقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
آنکه آمد سواد مملکت را نور عین

دریغا که باغ و بهار جوا　　فرو ریخت از تندباد خزا　　بینـ
دریغ آن مه سرو بالا که او　　ز بالا فتاده این بلا ناگها　　بینـ
تو دانی چه افتاده است این زمانه　　فتادست قصر کرم را مبا　　بینـ
عجب دارم از شاخ نازک که دارد　　درین حال بی گل بوستا　　بینـ
نزاید این گل بصد باغ کرده ز　　کنون گر گشایی بپ شاد ما　　بینـ
چه افتاد گویی که گلبرگ ر　　بخون شست رخسار زعفرا　　بینـ
بهاران روان کرده اشک باران　　در آینه که پیراهن گل درا　　بینـ
مزارا مبادا ازین بس نوایت　　اگر در چمن بعد ازین گل بجوا　　بینـ
درین انجمن اشک مردم روان شد　　گشاد جان از سر مهر بلبل با　　بینـ
بسی گشت کان آفتاب نشاط　　فرو رفته در باد مداد جوا　　بینـ

ایشن دارد خاطرم شیخ زاهد
که در خاطر آورده دولاب کا بینا

که از صد گلت غنچه نا شکفت　　بیاد فنایت وعده هر فشا　　بینـ
بلطفی که داشت جان برا در　　که جان برادر بر آذر نشا　　بینـ
بخون دل و دیده ات بر دریده م　　ندانستم اینک دلم خون جگا　　بینـ
دوست حریف اجل بید تا سم　　یک بار خورد این قدح دوستکا　　بینـ
تو رفتی زدل ای نور دولت غبار م　　کنون زیر خاک بجایی توا　　بینـ
چاره ندارم کنون باکه گوم　　کرم از دهر باشد در دولت نها　　بینـ
ازین خار خار صنوبر چه بود ت　　که جو ناله رون در چمن ناردا　　بینـ

نه در بزم دوستان می نوازت　　نه در رزم بر دشمنان می دوا　　بینـ
نه صوت بینا از مطربان می بنوشی　　نه جام می از ساقیان می ستا　　بینـ
برآنم که کرد حسد بیان نکی دد　　دگر رطل می با وجود کا　　بینـ
چه آوان از می شنیدست که بیمی　　که چشم قدح جا کند خون فشا　　بینـ
کیسی کین سخت بشنود گر بوده سنگ　　دلش خون شود چون دل لعل کا　　بینـ
صبا دم بر افتاد در باغ رضوان　　بدلشاد شه می برد زند کا　　بینـ
که آرام جان تو زد شیخ را هد　　سرا پرده بر جنت جاودا　　بینـ
ندانم جدا که مه از حسن خود　　بگسترد بر شارع کهکشا　　بینـ
ایا مادر شوخ چه شدم گیتی　　چه چاشنیست این وناهد با　　بینـ
یکی را که خواهی چنین زار کشتن　　زهر چه زایی جدا برو را　　بینـ
بر اهل جهان بلک در خانه خود　　عجب آتشی زو سپهر دخا　　بینـ
چو پروانه یکبار یکسوخت خلقی　　بدین شمع جمع و چراغ معا　　بینـ
دلا نیست گیتی سرای اقامت　　که هست ای رمانده تو کاروا　　بینـ
نمی بایدت رفت آخر که نعم　　که بس دیر مانده درین ابر ما　　بینـ
ننا کر همان خود هست بر سر　　منه دل بدین خانه استخوا　　بینـ
تنها بیک دا ینه تو رسم جهان را　　تو خود در جهان چیست کان را نشا　　بینـ
جهان چه بنا نست ونابوده دانم　　چنین بود رسم بد این جها　　بینـ
دل یوسف عهد نوشت که بیجی　　زنا دیدن این یا مین نشا　　بینـ
عا نباد بخندد وانکش برا در　　فرود آمد از قلعه خسروا　　بینـ
خدایا تو آن نازنین جان را　　فرود آر در جنت جاودا　　بینـ
بدان آفتاب کرم بخش بر جهت　　که آنجاش طوبی کند سایه با　　بینـ
روان بادت این چشمه خضر و سخنی　　که داد این با سکندرت زندگا　　بینـ
شهنشه اویس آفتاب سلاطین　　سرو افسر و ملک نوشیروا　　بینـ

فریدون ثنا یبه که با بنت بادا	بر ملک دارایی دار دوا نی
الهی تو این پادشاه زمین را	نگهدار از آفات آخر زمانی
باخلاص بیدار و صدق جوانان	که این نوجوان را به پیری رسانی

اگرچه مصیبت عظیمست شاها
بهتدبیر لیکن تو جاوید مانی

زحبس نفس خلاص ای عزیز اگر با یه	سریر سلطنت مصرجان منتظر یا الت
ازین حدایه کنکر مقام اگر بیرست	فراز کنکرهٔ عرشش مستقر یا الت
اگر بچشم تامل بخاک در نگرست	بدید باشد خود اندر هزار سر یا الت
کمال قدر و شرف بین کنی جون ماه	منازلی که تو بیجو بی از سفر یا الت
ز خود سفر کن اگر نعمت ازل طلبی	که در جنین سفر آن سفر ماحضر یا الت
تو مرغ پا بدرت ازبال نیست خبرت	ببال کن طیران تا زبال و پر یا الت
بزیر تیغ جو کوی نشسته تا باشد	که شنگ باده از لعل بر کمر یا الت
بدان قدر که بپا پیه رزق راضی شو	جو پیشت وکم همه در قبضهٔ قدر یا الت
دلست کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را	در آن صفاست تو سعی بکن که در یا الت
بیوی دوست سحرخیز شو جو باد صبا	که بوی دوست ز مشکین دم سحر یا الت
توخفته از دو عالم خبر نداری هیچ	ز حال خویشتن بخواب عدم خبر یا الت
جو شمع وعود عزیزت نفس و طیب نفس	بسوز سینه و خونابهٔ جگر یا الت
ندیم مجلس که تو بیان قدس شوت	ز رشته نقش طامی بخبر اگر یا الت
بخوت حرم دوستان زمان برسمت	که این ده و دو روزه تنگ گذر یا الت
دل شکسته جو یافت شاد کن وانکه	بعهد من از آتش اگر حذر یا الت
که دلبردگ کو هست خارت از دوران	مشرده نخون زجه در سینه جحر یا الت
زعفته بر جگر نخورند داغی هست	وگرنه ازجه لبش خشک و دیده تر یا الت

زجنت ارسید ربیب عیب برخیزد	سرا پردهٔ حجت غیب در نظر یا الت
خوارم خاص زعایی بجو که ممکن نیست	که آنچه در دل گذشت و شهر یا الت
برای مصلحت پادشاه کردون را	کجی عاور و کاهی بیا خطر یا الت
سپهر باعظمت را ابسته است کمی	ز بهر خدمت اولاد بو البشر یا الت
تو بهرتری ز ملک اگر هد کرامت تنست	که در ملک نتوان یافت در بشر یا الت
تو در مزارع دنیی جو تخم بد کارست	در آخرت هم از آن جنس باردور یا الت
دو تویی نقد را جامه ایست کز عظمت	هزار پنجی افلاکش آستر یا الت
ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون	که خویشتن را تو بدان چیز معتبر یا الت
نشانه با تیدنهی درخت بدست	اگر نهی طلبی بار او ثمر یا الت
ببخش مال و منزل از کسی که هستبود هیچ	جزای یکی ده زداد گر یا الت
تو همچو منبع مایی بعینه خندانست	که بیشتر بدهی فیض بیشتر یا الت
جو غنچه خانه براز برگ و دوایی و تنگ	که کی زباد هوا خردهٔ ز زر یا الت
شد دست نصیب از هزار عیب کجی	هر آنچ هست مقدر همان قدر یا الت
جو نرگست همگی چشم بر زر و سیمست	نظر بدیکی هیچ اگر بصر یا الت
مکن عمارت دنیی که سست بنیادست	کزین سرای دو در خلد هشت در یا الت
جلیس او نشوت اگر چشم و گوشی را	کران جمال و نقال حبیب در یا الت
جو کار چشم زدیدار خلق سازت کور	جو بیان گوش ز گفتار خلق کر یا الت
که در بلاد ستانه جو باد تا در خاک	غریق خون همه سرهای تاجور یا الت
اگرنه نسخهٔ تشریح جشم در نگرست	شروع صنع درین خلد مختصر یا الت
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز	دلا بکوش که باقی عمر در یا الت
تو مردی ز همه مردی اثید پیدا ر	که این کرم ز نفوس ملک سیر یا الت
مباش در دم نخلی که در وطن نو نشست	که در دم او دم او بیش بیشتر یا الت
بدهی که با همه حسن الثنا چو تا هست	بخاک صبح دوم را که برده در یا الت

زآه سرد خود کن که کوه را چون کاه — زباد سینهٔ درویش با حذر یا لک
اگر کند سخنی در غلاف مطلق محک — امان بترس که شمشیر کارگر یا لک
جدا ز صداع شرابت دگر چه خواهی یافت — ز آسمان که دخانش بود شرر یا لک
همیشه تنع رسان باش و بود و بار چو خاک — که ملک عمر گرای از بنا ثمر یا لک

رفتند رفیقان و رسیدند منزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست هستی و هستی بود نیست — با شیخ وجود هست روان از تو قوافل
راه تو براز آب و گل و لاشه ضعیف است — بس شاه سوار که فرو رفت درین گل
آن غصهٔ دینی مطلب غور که چند — نه غوص بود بدست درین بحر نه ساحل
تا کی در خست همه حاصل دنیا — در کام بود حاصل از آن بذر چه حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر — تا خود به قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند — رو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
دینی به کی جمع که مقصود ز دنیا نیست — دنیی کهن و فانی و باقی همه ناقل
تن پرور ما کاخ قضا بر تو نوشته است — از تو نشود دفع بتعوید و حمایل
حق بشناس از تن و چشم و دل و گوش — کاینها همه بر قدرت حقند دلایل
گیتی تو که باختم و حق با طرف نیست — باشد بلی حق و تو مشغول بباطل
جز حق نتواند که کند آدمی را — پیدا از گل خاک بدین شکل و شمایل
در خوردن و خفتن چو شوی هم سر انعام — بی عملی تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود — زآهن بود عرق و ز پولاد مفاصل
قول علایی که عمل نیست در اینشان — مانند رمیست که خالیست ز عامل
این طول امل چیست برای که زمانه — شد عمر تنا تا بقیامت متکامل
خواهی که از جو کل از دست آسوده شود خلق — چون غنچه بران باش که گردت همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی — او دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

ازخود

از خود گذر ای یار و بدورش که کسی نیست — غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا گاه و نشی شارع و نشان — در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این وجه زیاست به ادوجه نشنند — سیمی س باید که بصیرست معامل
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر — این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
تو در ظلمات شب کفران و بر آیت — برکرده بریف کنبذ فیروزه مشاعل
در چاه کزین کشندن طغرل و سنجر — ابکی که کجا نیند کنون سنجر و طغرل
از بد که بد آید طمع نیک مدار بد — خاصیت کافور بجویید ز فلفل
چندن که خلاص تو در آنست نکوست — باقی همه اجزات ترفید و مجابل
عالم که نظاره علی ملک حاربیست — بی فایده اشغال کتب را نتوان حامل
از تنس بیان چشم نکویی نتوان داشت — هرگز ندهد تنع عسل زهر هلاهل
آخر تو نگویی که کو بخشید ز اول — اصوات بم و زیر بتمرن و غنا دل
یا کیست که داده است بباغ از سر مستی — از بلبله گل پی گلگون به بلابل
یا بهر کمال از پی تقیید خرد را — که برسر انبات جان کرده محمل
یا کیست که از اول ماه و وسط روز — نور مه و خورشید کند زاید و نایل
اینت جو محقق شود این بنده بود ظلم — گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
تنس مکی را نبود حاجت به زینت — از کیست که عالم رود اندر پی جاهل
در بیت حرم قافلهٔ ساعی و مجبور — در نیه یمن طاینه ساکن و و اصل
بر دوش هر آنکس که طراز زهد نیست — آن بین و منی و شست با ذیال و ردایل
وحشی که جرد خار قناعت بود آهو — کز رنگ شود آورد اوسر بشمایل
توحید بدل گو جو کسانیکه بانگشت — کشف و نما و نند و بدان حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا — آسوده ز اغلال وایش ز سلاسل
تا اصل وجودی شدنت واضح و لایح — خود ایمکی ساختهٔ غافل و باطل
در راندن سایل چه جوابت بود آخر — آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل

یا علی مدد

چنین جنگی مگر او آخر که چه باشد   تا بر چه نهج رفته بود حکم او آیت
سلان دکرت راجه دیو شد که مستشد   او ضاع تنا اصل جهان شکر و عالم
بندی که تنزل آیدت اول تو بفعل آن   ورنه بشود هیچ ما آنکه دم قابل

قدم نه بر سر هستی که هست آن پایه   و آنجا   درای این مکان جا نیست عالی جای نشست آنجا
رها کن حسن هستی را بنگر که خود فروشی کن   که در بازار دین خواهند برویت زدن کالا
آسمان عالم بالا برای تست و تو غافل   تو قدر خود نمی دانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی نکنم زیر بالایی   اگر زین ملک باشی چه باشد زیر یا بالا
درخت والا و شاخ آمد یکی بنگر که یکی وحدت   بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر یا
نه پا نمود بسم الله منور در شرایع و حقیقت   که از میدان لا غولست تا سر منزل الا
دلت را با غم عشقش نمی آشنایی ده   کش را آشنا کردی نمی شاید در آن دریا
نه هر کو نعمتی دارد شود بیست و عزیز آنکس   که گل در دامن خارست و زر در کیسه غار
زرکش نیست کز نشی بهشت رفت آید   تو وقتی نیک بین باشی که بینی زشت را زیبا
بگرد کعبه دل گرد و حج   به در میدان آن گردت که پایان نیستش پیدا
به واجب ساختن خود را با مدین جان در دوزخ   بهشت چون توان کردن که گردد جنت ماوا
تو زحمت میدهی خود را و گرنه خانه در رحمت   گشاد ستند روبیت قدم که پی نهی فردا
زشرع احمدت راهیست روشن پیش گیر تو   به خوابی دید ازین ره چیز ندارد دیده بینا
تو بی عقت نسی عزیزانت از آن نیما ست   روا از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا
چو شهباز از پی طعمه مشو پابند قید خود   ازان او شاه مرغان شد که خود را کم کرد عنقا
نشسته باز در دستست و مسند زان کند سینه   ولی مسکین نمی بینند که دارد نیدرا برما
بنطق طیر طاووس ملک رمزیت میگوید   تو وقتی ستان آیی که خوانی بازرا عنقا
بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور   مبارک نام یزدان را تبارک ربنا الاعلی
سخنهای مژدگان را نشان اندر دل و خاطر   که حاصل میشود اتعاس دریا عنبر را

تحی:

سخن نیکیست تربیت بزرگ و خرد چون باران   که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران   بسی در گوش باید کرد همچون لولو لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن   چه در یابند انعام از رموز و نکته دانا
ترا سر سام جهلست و سخن بیهوده میگوییت   حکیمی نیست حاذق که درمانت کند دردا
علاج علت سرسام غبا است و نیلوفر   تو میجویی نه خیار و عدس درمان زمین سودا
جوانش تیزت و گرمی کنی در هر کسی افتی   چه حاجت بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
غریق نعمت دنیا دهد جان در پیت تا بینی   چه در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استسقا
بیابید چون نان که حاصل گردت تا کی   در آتش باشی و دود و دودت برسر شور آسا
بهر جایی که خواهی رفت خوابی خورد و زرق خود   نخواهد پیش و کم گشتن بجا بفزاید جا بسیار
همه وقتی نشاید خورد جام شادیت ار و قتی   غمی آید بخور زان غم که باشد عاقبت باغم ما
مراد و کام دنیایی مفرح چون زهر مار آمد   زهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدها
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم   نه امروز بهارست و نه قاصد دارا
شنیدم کو درا گشت دار الملک اسکندر   نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک نه دارا
ترا با این جسم و جان منزلی داده اندات دل   مکن در چشم و دل منزل دو بیت و ان و آلا
درون اهل عرفان نیست جای دنیی و عقبی   قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
جهان شمع صانع را چو غایت نیست هست امکان   که باشد عالم دیگر برون زین عالم بینا
بتول بیس للانسان الا ما سعی   بسی کن تا شود ماه نوت بدر چان آرا
اگر از دو لو شیدانی نشاید کرد کردن   ولی جدیت می باید بحکم جاهد و فینا
بخور برداز روزی چند کن اندیشه آتش   نخواهد بود در حسرت بود پروانه اش پروا
به نیت حرص بر آسوده باز نفس را چون سگ   بصحرای قناعت رو که به از گلستان صحرا
شبی برپایی از خواب بودی بعد هم عذرت   چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا
شکوفه زنک شد مویت جو پیران به که برپا بیم   بر غنایی که پیران را نه پیدا کسوت رعنا
تو نوری را که از خورشید رخشان میشود حاصل   ز عکس تب پیچ پیچ زمی سرگشته شیدا

زنفس بد اگر نیکی طمع بودت چنان باشد / که از زاغ سیه دارد زسد سبزیت بر بیضا
صفات باطنت روشن کند چون صبح مهر دل / که صدق اندرونت را تو انداخت در سیما
چو میداند کسی حال کل اندامان بذیر کلک / بگفتی حال اگر بودت زبان سوختن گر یا
بدیکمان بر تو می آید ز چشمت و زبان و دل / مباش این که سوز و شب نشاد دعا نه اند اعدا
مشو بدنام را منکر نخواندی نامه ستار / که بدنامست و افعال نکو می آورد صهبا
من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو / مرا به نصلت با آن کو این بکریست و آن تن سا
و ما او تیت میخواند و نیکو پی کری دانم / علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
بکو نافتنه برآتش چرا کردید پروانه / بکو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
درین دریات خونخوار قضا ساز از رضا کشتی / بدان کشتی قدم در نه که بسم الله محمد بها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای تمالت / شفا زدون نه از قانون طب بو علی سینا
علاج از حفظ یزدان کن وگر گوید خلاف آن / حدیثی در خلاف تیغ از وت دم مجی قطعا
براق فکر را یک شب مباح حقیقت ران / بگوش سر جان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی ما که گناه کاریم و از شرم آستین بر رو / که بی دامن رحمت پیشان از گناه و ما
بیابانست و شب تاریک و ابناء ره و ما گم راه / دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درد ویش / جهان خطی که از درد و جهانم باشد استغنا
بیوت رحمت و غفران بدرگاه آمدم ایک / که نکار و خجل منفعل یا رب و از حما
عطای کرم ادیدت زننک و نام یک کفش / سلامت زسلطان جود و دین زبود دا

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوت ساقی میکند ایما با بروت هلال
روزه دی بر بست رخت و عید کرد امروز عود / عود از بن جنیت عاقلان حیطه با کوشش بمال
بر مه از نون زر خور آسمان بالات تا ف / شک عیشی میکند کاتی عیش بر عیدیست دال
کر شدا حکم شهر صوم را کردند طی / عید را امروز طغرا بست الحق بی مثال
شمان عید را آسند امروز تا یک اختما / روز و عیش و شادیست از عفت تا کی احتمال

از بهار امروز دولتخانه چون فردوس شد / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال
بر طریق استقامت می چد نبض صبا / تا مو را در طبیعت کشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت سحر / بر نسیم طره سنبل خنک باد شمال
پیشه کاران صبا مرشب مرصع می کنند / تاج لعل لاله از شبنم با نواع لال
دیده نرکس بروت کل منور می شود / طلعت فرخنده اش فرخنده میبارد نبال
باد در روت کل رعنا حدیثی گفت سرد / با وجود خشکی شد سرخ و زرد از انفعال
نازنینان چون بغنچه دولالت می کنند / غنچهای کل نکو و زلاله بین نازو دلال
لاله روی زبان در سنبل هندو کشید / زان زبان لاله روی سیه گردید و الال
آن دم کیرای باد صبح بین تا چون بدم / نازکان باغ را آورده بیرون از جمال
وقت کل پیکار حی منقلب اگر صاحب دولت / یار بلبل شو که هست او بیننا ارباب حال
حسب حالست آنک میکوید بغلغل بلبلی / قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال
ساقیا کشتی زر نجات در دریای لعل / بیکر خورشید را بین با مه نو اتصال
از غم دوران ملولم چند آب زر بیار / تا فرو شویم با آب زر دل از گرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نوست / باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایه یزدان معز الدین حق سلطان اویس / از دشید و شیر دل داران اسکندر خصال

آنک چون چتر جلالش سایه عدل افکند / کم شود جز ذره اش خورشید در تخت ظلال
آسمانست او ولیکن آسمانی بی زوال / آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در میان مجلس کاندر او مشرف کرد صدر / آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال
گاه در دوران او خندد بریش باز کبک / گز انصافش بود در چشم شیر نر غزال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت / وی زمین آستانت منشاء جاه و جلال
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا / چون هلال از آفتاب از تو خرد خواهد کمال

ملکا مقدار جاه عالیت منتیست خاک / عقل پیرا ارشاد دان کاملت پیریست زال
توسنان ابلق ایام را امرت شکال / نحیلان سرکش افلاک را نهیبت عقال
عکس تیغت در سواد چشم انصافست نور / نقل خنجرت بر بیاض روی اسلامست خال
پیش زور بازویت توسن فلک در ستکش / زیر بال همتت مال جهان شد پایمال
ذیل تیلت این از آلایش دست قیاس / صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال
دایه وجود ترا دریا وکان باشد رضیع / سایهٔ چترترا خورشید ومه باشد جبال
آفتابت ساغرت گردید در بزم شرف / آسمانت کاسهٔ پیروزه در خوان نوال
بارها در روز بارت از زبان اقتدار / خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال
از ره روزن در ایوان تو خود را آفتاب / ذره وار انداخت جز از در نداندش مجال
نسر طایر بر فراز باز چترت پر که شست / تا فرو نگذاشت چون او بال چتر از بیم بال
سرنگون خصمت بعکس صورتش ماند در آب / کو وجودی می نهد خود را زپی مکرت محال
بادرت گفتم که جودت بی سوال آخر چراست / در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال
خواست از شوق مثال ثمال نالیدن طمع / آمد آواز ضربت از درت کاینک مثال
رسم سنگ و وزن زر بر دست جودت تا جرم / بر درست ضرب خود نام تو زن شد وبال
بهر مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ / هست وباشد ماضی و مستقبل آن حسب حال
دولت مدح تو میگوید سخن ورنه کجا / این چنین شعر توان گفتن برسم ارتجال
چون عروس طالع را حسن طالع هیچ نیست / در چه وجهش می نشیند این همه حسن مثال
تا سر هر سرمایی از شوال عید دربی کنند / شاهدان عید و نوروز از تتق عرضه جمال
عید و نوروزت مبارک باد و ما عندنا قبول / ملک اقبال و جلالت در امان ذو الجلال
هم ملکت دیدهٔ بخشت بکحل لا ینام / هم تزین جبهه ملکت بجبین لا ینال

رباعی

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد / در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
خرده‌ای چند که از باد هوا گرد آورد / غنچه‌ای کش همه در کیسه نهان خواهد کرد

گل

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را / در دهن مرضعهٔ ابر لبان خواهد کرد
وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر / دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند / هردو را شهره زنان جامه دران خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد / شوخ چشمست به شرم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف / منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود دل اندر تتق غنچه بناز / بر درش بلبل بجان فغان خواهد کرد
هر سحر مرغ سحرخوان هم آوازت من / به دعای بپا داران جهان خواهد کرد
نرگسش خدمت مردم ببرد چشم کند / سوسنش مدح دنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

رباعی

فتنه از خط تو در دور قمر پیدا کرد / شکن زلف تو در دامن خانه پیدا کرد
گهر پاک تو در درج دهان بود نهان / لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد
هم نشانه ز دهانت بسخن ظاهر شد / هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نزد / دستگاهی که کمر یافت ز زر پیدا کرد
نافه را بوت نسیم سر زلفت بخشید / تا نکویی که نخواب جگر پیدا کرد
روی تو پنهان مکن از من که رخت رونق حسن / همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت پیدا شد / هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض بگشت / در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را دل نیست / نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد
چون تو جانان نتوان یافت وگرنه ز لبت / بی توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد
شب من هم بسر آید که در آفاق امروز / صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد … خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر آن جنبا تند … که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
خاک راه تو شدم چند دوا بر من … مشکل این خاک ز راحت بجفا برخیزد
چه کند رفت و که نیز کنا کردم … شاید از لطف نوازنت ما برخیزد
کرم و لطف تو در وجه کجا بنشیند … گنه از جانب ما جرم و خطا برخیزد
کس نباشد مدد لطف تو پیدا باشد … که از دست من بی سر و پا برخیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله … غنچه یکپاره که از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست … در جهان خود من افتاده کجا برخیزد
سرو در پیش تو بی شاید اگر بنشیند … سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
ذره سان گر ز سر کوی برخیزد دل … بهواداری خورشید عطا برخیزد
صد جوابست گفتش این سخن اندر رخ ا بر … برق روشن کند آنکه که ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزاریست … چون کنم چون ز تو دوری بکنم ناچاریست
غم هجر تو سیه کرد مرا روز سپید … نیست این از من و تو از فلک زنگاریست
نور چشمی تو مرا که نمی دارت کو … تا اگر چون دید همه کار تو مردم داریست
گاه آنست که برجهد دل که بدل … دیدگاهیست که او بیند ز من متواریست
بار عشق و غم دوران جهان و دل تنگ … بس نبودم غم هجران تو ام سر باریست
خون من خورده و خوارت ز درم می راند … ترک چشمت که همه عادت او خونخواریست
بجناب تو قسم می خورم ای آب حیات … که بنگر تو همه روزه دعا گو جاریست
خانه برورد جهانت تو ننالد ز جفا … هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
بی کند زلف توام کار پریشانی ور نه … سبب رای شه دورت تو نیکو کاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که رو بهجت روز سیه بر دشمن … آب انصاف ز سرچشمه عدلت روشن
دشمن از بند کمند تو به بند آمده است … سخت کاریست کش افکند قضا در گردن
دست در دامن تو اهل زمان زان زده اند … که نهادند ز نا کار جهان بر گردن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت … نتوانست که گردد ز فلکش پیرامن
همه دل را که درون با تو نباشد صافی … آسمان در دل در دشمن دهد از اول ن
قلم دانه‌فشان تو چه نیکو کاریست … که عطارد بودش سنبله چینی خرمن
ای که پیرامن تو در صفت خود ممکن نیست … که بیک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
دی که پا رخصت انصاف تو امروز بباغ … باد در دست بنا شد که کند دست سمن
چشم و سیم نه از انصاف تو دارد نرگس … خط آزادی از اطلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال … ملک داشت که این ملک چرا فال ن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است … عدل تو ماشطه روی زمین آمده است
منصب سلطنت نیست بجد مرتبه بیش … زانکه در خاطر ارباب یقین آمده است
زین حسد کاخ دولت خواست جهان می باشد … مه خصمت چنان کرد چنین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کرد ست لجام … سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا … صد جو آهوی ختن سنبله چین آمده است
خاتم قدر ترا سبز نگینیست همه فلک … زان جهانش همه در زیر نگین آمده است
باز داده ست بدست تو سر رشته خویش … لاجرم باز رخش دست نشین آمده است
همه ز احسان دل و دست تو حاصل شده است … هر یسیاری که جهان را بیمین آمده است
داغ فرمان تو دارند صنوف حیوان … هر چه در روی زمین عقل و نقش آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر / دل که از آتش قهرت اندرت یا فت انیر
این بخورشید رساینده مرت تاج جلال / با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
بید هر مژده رحمت بجهان جون عیسی / دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
مسرع هیبت تو جون جنح یکم گیتی گیر / علم عدل تو جون صبح دوم عالم گیر
جشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / نور رای تو ضریر ار کند را ند بصیر
تشنه ز شوق جریان سمنت مجنون آب / دو نه باد از جهت می کندش در زنجیر
دوش در خفیه سوالی ز خرد میکردم / کو بشمشیر کشد کار جهان راست جو تیر
کیست کز دولت او کار جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او جشم فلک گشت قریر
ی شوم محیی اموات دم او به پاین / میکند دعوت اصناف در او تقدیر
گفت دارای زمین بخت زمان شیخ اویس / شاه خورشید نظر وادر جمشید سریر

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دستت ز سوال / کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سپهر مح تو کلید در فتحست و ظفر / دم تیغ تو صباح شب گذشت و ضلال
خاک پایت تو بود دیدهٔ دولت را کحل / بر تیغ تو بود طایر نصرت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع / تا شب روز قیامت شود این روز زوال
شکر انعام تو اوراد صباحست و مسا / صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال
مه برآید بنهی کرد فلک که خود را / بر سم اسب تو بنده همگی نعل مثال
تا بدست تو نیاره بکشش قوس کمان / پای اسب تو نداده بروش نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند نکس خطا / هر که داره سوسن نافهٔ مشکین غزال
بادشاها ثنات تو من آراسته ام / کردن دکوش جهان را به جواهیر و لآل
گفت در مذهب ما خوب ثنات تو حرام / شعر من نیل که خواند خردش سحر حلال
خسروجنبر جارم که مبارک فالست / تا مشرق کند ایوان فلک بدر سال

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای دهنت خاتم ملک جمش در نگین / کرد نگین صف زده مورچهٔ عنبرین
زلف نده بوش تو تافته بر مه کمند / جشم کماندار تو ساخته بر دل کمین
جشم من از اندرون اشک دواند برون / حسن تو از شام زلف نشه نماید بجبین
صفحهٔ روی تو تا دید یکبار یکی / با دو رق باز کرد از گل و از یاسمین
لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید / باد نزار آفرین بر تو زجان آفرین
برده زنخ بر ملیو تا نشوت خود بدست / آینه را بر مدار تا نشوت خویشتن ببین
صورت حسن ترا حاجبه رشمه نام / با نوت این ده سرا در تتق جار مین
از پی منشا ملکیت هر سحر آید فلک / کمان و سپیده بکف آینه درآستین
جهرهٔ مه را بود حاجت منشا ملکی / طلعت خورشید را نیست طاوت بدین
جون کند از بر نعمت جلوه عروس جمال / دامن گل پر کند دیدهٔ زر قرینیت
زلف تو کرد سمن خرمنی از مشک زرد / خرمن مشک ترا ست آسوی جین خوشه جین
خاک در دوست دید صحبت گل صحبت دل / خاست از بر ره گذر دوستی ماو طین
برکف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / از سر کویت بجشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خون تست ظلم و کرم رسم شاه / طبع تو ساز دبدان خنجر دل سلمان بدین
داور کشور گشات سایهٔ فضل خدات / ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان وتن سلطنت شیخ اویس انکه او
در داویس قون باتق و جانش قرینیت

شیر شکارت که هست از شدن داغ او / بر سر انعام وحش کرده شناخ بدین
دایرهٔ جتر او نقطهٔ قطب ظفر / آینه رای او مطلع صبح یقین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / از صدمات نعال موکب او روز کین

ساخت دل عین رایتن تراز قلب نو ن | کوه بسر قاف را رخنه تراز فرق سیین
ای بکمندت ظفر معتصم را یتی | دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
باکف راد تو باد در کف بحر عد ن | با دل پاک تو خاک برسر ماء معین
خدمت آران تو مقصد ارآت را ت | صورت انقاب تو نقش نگین را نگین
ست کین چاکرت جون بد ارعوا ن | مست کین نبدءات جون بسر آبتین
نسل کوس نو ساخت کوش فلک پر صداع | هین صیت تو کرد طاس فلک پر طنین
برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار | خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین
از علم لشکرت بازوت نصرت قوت | وز علم لاغرت بملوت دولت سمین
تمثیت ملک داد دست توزان و تنکا ه | عنبر ور بخشد آن مندرت در یا نشین
خلق تو از ابتدا تربیت خلد کرد | یافت از آن تربیت نشان عظیم الکبین
پیش ازین پیش ازین سر کشی آسمان | داشت بدورت نهاد آن همه را بزمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرت | هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت زار هیش خلق جهان کز جها ن | شکر که کوید جنین شکر که ست این جنین
خوشه بروین دهد یا ن بجات عنب | شاخ نزار بایدت مایه زرات زر بت
گشت جهان مرتفع جزر کر ملک تو | جز ز دل خلک دیده ما یابد حر بت
دوختن آموخت از عدل تو ضرغام ور نت | آنک ز رو میش راکرک دوک بو سنتین
پنج ثنای نهاد عقل به انکشت جو بر ق | برق بجاجست و کفت نیست مراعد این
حمد سیاه تو ز خاک جو طاقت نما نست | کاو زمین آمدش جون ستخ اندر جبین
ای ز بتا مصلحت زمن اسلام را | کرده خدای جهان از دو جهانت کزین
دی سرایان شعر که بسی بوده اند | خاطر او ما و نشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان تنم ختم سخن بر منست | ملک معانیه مراست آمدم زیر نکین
رفت جهل سال تا بند دمات شما | ی کنذ دمی کند روح آمینش ا مین
تا بود اندر جهان نسل بهین و بنا ت | تا بود اندر زمین دور شهور و سنین

شمسه افلاک باد قدر ترا ظلل جتر | ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد ترین در فیق | در همه کارت خدا باد نصیر و معین
ز ظفر طالعت باد مظفر سما | در شرف پایه‌ات باد شرف در زمین

دوشم افتاده گذر وقت سحر بر جمن | بود پیچیده ببوت تو صبا در سمن
در میان کل و نسرین بزبان سوسن | سخن روی تو می رفت چه نازک سخنی
با نسیم سحرت از شکرین بسته نو | غنچه میکرد حکایت بنیاب دهنی
از جیان تو فرو شست کجا یافت صبا ب | غنچه تان بگل یا ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل بر کند | کو یا هست بهر برک کلی خار کنی
باد هر دم قفس سرو زند در لب آب | آب در روی از آن هر قفس آرد شکنی
از نسیم سحر لاله یکی هست جمن | جنت عدنست و هر لاله ستانیست عدن
نیست امروز در آفاق بحسن تو کلت | لیک در هر جمنی هست هزاران جو منی
ای بهی کوشه از جشم تو تر کستانی | وی بهر نافه از جین دو زلفت ختنی
نرکس آن دیده نظاره که بجشمت نکرد | رنکش آید نکرستن به به از خویشتنی
دم بدم غمزه تو در دل من تیز تر ست | راست مانند تیغی کز نبی بر مسنی
شکر اشک روان شد دریا با ر | دم بدم بمطرف دوم کند تا ختنی
حاله و انکیم از باد بهی بر سر کو باد | میکند هر نفس پیش دل آمد شدنی
همه جشمست و زبان نرکس و سوسن بیقین | نظرت نیست که آنجا و در اینجا سخنی
لاله جون شمع زبان آور آتش دهست | لیک آن شمع زبانیست که دارد لکنی
لاله کوئی که سویدات دلش خونین است | روزکارش زده بر سوخته سربابت نی
بنود آب شمر پا زده خود جبا ب | با جو برفت کین خانه زدو بین فلکی
شد ازدها بر زمین از هر زا هر | ذانجم زا هی در هر جنست انجمنی
ساقیا زآب روان نخش بدنی برو | بدن و روح بپرورده روا نیست بدنی

مطربا راه طرب خوش بزنی امروز که نیست   جز تو در ملک شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دین دایه پادشهی شیخ اویس
آنکه او هست باطلاق حسن بو الحسنی

آن سکندر در جم جام که در روز مصاف   ذال ایام ندیدست چنان تهمتنی
آنکه با تقویت خلق بهار انگیزش   متنفسم نشود هیچ دماغ از چمنی
آن جهان بخش ستم کند که در روی زمین   شجری نیست که بار آورد اکنون سخنی
قهر را ملک بروب یکان خانه ر او   فتح در ملک خزان خانه ندارد وطنی
ای تن منشاء او نیست جهان یک بتعب   نه اویس تو بخواست غلک قرنی
ای که با آینه خاطر تو گردون راست   در میان صورت سر سرت و نقش علنی
شد مروری از تقویت شید دلت   گفته سرپنجه از تقویت بیل تنی
بید هد باز به پروانه عدلت امروز   باد بوی که ستاند ز گلی یا سمنی
دارت آن همت مردانه که با همت تو   گفته جز جیست فلک فیادون پیر زنی
بلکه نشکل فلک و دنیات دون در نظرت   کم از آن سبز نماید که دمد در دمنی
با سهیلت و عیبت نظرت زان شد که ند   قرة العین و جگر گوشه بیل تنی
هر که برگشت ز تو سایه حق را بگذشت   رفت در سایه یک ساعته نارونی
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت   خود آن راضی خواند و این را غنمی
و آنکه ستیافت موی ز تو از جاه در ید   که در گردن او چنبر گردون رسنی
ملک را عدل تو جان آمد و حلم تو روان   نیست مستغنی از این جان و روان هیچ تنی
مولوارت لفظ تو غلامان تذا   بند حلقه بگوشست چو در عدنی
خاطرت از حرکتهات فلک بی رنجد   کش بجان ظلم و ستم نیست بعهد تو [illegible]
لاجرم بر در تو هر سحرت بی آید   ملک از صبح در کنار بگردون کفنی
شد بکرز تو عدو خرد کی زیست بزرگ   کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی
ای دل دوست ترا جز همه عالم صد من   یک کند میل ترازوت قبولت یمنی

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت که آن   نیست مدح تو شبیهست به بیت الحزنی
تا چو سوسن بکشد تیغ زمرد در باغ   از گلی از زر و یاقوت نماید ممنی
باد در حفظ و امان و سبب لطف خدا [illegible]   تن ملک تو ز سر تیغ فساد و فتنی
باد در عهد تو عهدت همه آفاق و [illegible]   خالی از سایه تو هیچ زمین و زمنی

ذره از پی خورشید بجانی می گردید   الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که سر آمد روزت   صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
فتح با ینه ز فلک یافت کسی که دید   خفقی بر در شاه از لب دندان [illegible] کلید
بر شاه شید سر از پای بپا سر و پای   بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
جسنح گلی کز صد میل ره آورد صبا   از در شاه جهان سرمه اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که محیط فلکش گرد تو اند گردید

آستین رفعت او بر نهم افلاک افشاند   قدر او و ایفی همت ز دو عالم بر چید
مانده در سبزه افلاک براق همت   سو نیاورد بدان سبزه فرود و نچرید
فسحت عرصه ثنا هست نه در آن مرتبه است   که محیط فلکش گرد تو اند گردید
سبه در باب قضایات ملک را پیش   گفت بشنید ملک نیست بدان گفت و شنید
از دل یم گرمش کرد بپا پی خورشید   خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید
بسنان نیزه او چشم عدو را بر کند   بتنان خامه او گوش خرد را مالید
ای که از دولت عدلت بره پی خط شبان   شیر شیران گرسنه بشبان سیر مکید
در زمان تو سر آن باد که زنش از پی کبک   رشته کم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو جو ز قلم افشاند شکر   طوطی از غیرتش انگشت جو پی می خایید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک   باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر برکان ز حیات یم دست تو گریست   ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزمم نور سد
باز جتر تو هر آنجا که بیرواز آمد
لاجرم محتسب عدل تو بد کار نشاند
جنک زاوان در عدلت بکنارت بنشست
ایمنی مهر زبانت سر ریح از دستت
نظر رایت اکر تربیت ماه کند
کرم از کلک تو همچون شکر از لب برخاست
زر دور و بیت بعهد تو اران دولت بنو
منزل فتنه سد و دشمن خونخوار نشست
از تربیت رات جهان آرا بت
نشت رای تو عیان دست خرد را بر بست
هر سوالی که اران ذهن خردنا صر ماند
دن که جون قرشه نشه زیب تخت بلند
برجت بوده کدام غزلی نز می خواند

در پیش رایت سپهر آیلند بس که دو ید
مرغ روح از قفس قالب بد خواه بر ید
ز سم را زین سبب و که و جهان کردا بید
زع بناخن انحرافید و بسی نخوو شید
که سوراخ دل خصم و در آن بنبه خزید
ماه را نور ز خورشید نباید ز دید
دشمن از تیغ تو جون نار ز فولاد جهید
زد سیش اول و در آخر کار شن نخشید
خنجر تیز تو آن منزل خونخوار برید
ست در ناحیه ملک جو خورشید بدید
صبح سر زد ز افق باب کواکب نخشید
خرد آن مسئله از رات منیرت برسید
آفتاب فلک باز برج حمل می تابید
عندلیبی که جو من عشق بگل بی ورزید

کل نسیم سحر از باد بهارت بشنید
تا بدامانش ز سر تا پیرهن لعل درید

بس که جون نافه کل از غیرت بویت خون خورد
باد میداد سحر جشن جمن را جلوه
فصلی از وصف جمال تو همی خواند صبا
باد در روی تو از لاله حدیثی می کرد
کو نشد ابر جو من عاشق روی تو جرا
دوش در هاون یا تو بنه عنبر دسته
باد میداد سحر مژده کل را بجمن

دل جهان بر شدنش از خون که به بینی بر سید
پیش روی تو و کل بر جنش می خندید
کوری شد ز حسد نرکس و کل بی نر کید
شاخ بر باد شد از طیره همی جنبانید
ناری کرد و سد نکی ز هوا بی بارید
لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید
آب در بای تو کل سرو سهی غلتید

کفته بودیت که سر انجام روت در سر عشق
دل تو صبر که بدان عشق توی بو شیدم
ای که بی که بدو... ن نهار عدلت
آهوی جشم تو و شیر هوای سلطان
تا سر من تو بیند ست نمک در تو
بدن از صرصر آفات کذشت آنچه کذشت
رفته بودم که بیایم بدو مه که جه مرا
ناکاه دایه نیلی کردون خواهد
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد

آه و درد که در آغاز بدان انجا میبد
نه جنان یار شد اکنون که توانم بو شید
در همه اوی خوبیت باد خلاف نو زید
قلب بدخواه شکست و صف بدخواه درید
من جلوم که زغم بر سد سلطان جه رسید
دلم اندر دیه احداث کشید آنچ کشید
در سرایی بود ولی بات مرادم لنکید
کرد این سفت طبق مرکز خاکی کردید
کمترین دایره دولت و دین کشت بدید

خورشید نصرتست تبابید کرو کار
داران شرق و غرب که تیغش کشیده است

طالع ز شید رایت جمشید روزکار
کرد سواد خطه دین آهنیش حصار

سلطان معز دولت و دین بادشاه ویس
نشایی که یافت ملک بشمشیر او قرار

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
کربات مهد نامیه کردد حا تیشن
بختی آسمان که بیوبست تیغ رو
دشمن که خواست تا نهد انکشت اعتراض
تن جامه ایست جشم بداندیش او که راست
هیجاکه حسد ویست ز شوق علامتش
که باز مان رفته بکوید که باز کرد
ات مشعل ضمیر تو اختران شدر

کالبدر فی الدجی والشمس فی النهار
از شرق تا بغرب کرفت آفتاب وار
باد خزیف را بنود دست بر غبار
اندر کف کفایت او بیتی است مهار
بر داشت از قها تیغ انکشت زینهار
خیاط مهر دوخته است تنش تبعدار
بشکست تاج و ساخت از آن تاج کوشوار
کرده رفیق موکب امسال خیل پار
در جانب جلال تو آسمان غبار

وطشت خانهٔ فلک طاس نقره گون ب
در تاب خانه قفس جام زر نگا

عدل تو در میان قدو ن سوا بتست
چون در فصول اربعه مثال تو بها

برد کسی که نام تو نیو نبیت چون مکس
مانند خاتمست شب و روز در سیا

مقدار نه سپهر خره که کند قیا
با اوج همت تو یکی باشد از هزا

آرد برون ز چشم بداندیش جان بدم
تیغت که هست چشم بداندیش را دوما

تیغ تو آب دشمن جاهت نمی دهد
قطعا اگرچه یک نفس او سبب آبعا

بچار کان ظلم سرای سپنج را
انصاف و عدل و رایت و احسان تست کا

ذرا هیچ کس نشمارد بجهد تو
زر چیست کش بجهد تو آرند در شما

دینی دون چه لایق ذات شریف تست
آری کمند زنسک عیان گشت وکل زنا

آب حیات خواست که خاک درت شود
جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبا

کردون درست مهره پی آفتاب را
چون بر محک رای تو زد گشت کم عیا

از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
ذات تو چون فرشته زنور و برت زنا

رسمست عدل و قاعده بذل و طریق لطف
ذات تراکه شرع شعارست و دین دثا

از کاینات فخر وجودت بدین بود
ای کاینات را بوجود تو افتخا

بیش است وصف از کم و از کیف تکلفی
ای بیش از آفرینش و کم زآفرید کا

آن بوت میدمد که بود در زمان تو
گل را نسیم برده ز صبح برده دا

برتقد همت تو قصیرست کسوتی
کش روز بود ساخته اندوخت ...

ملکی که در تصرف عمال عدل تست
در اوج بوم آن همه شاهین کند شکا

انصاف و عدل راست رکاب تو باتمد
اقبال و فتح راست عنان تو دستیا

هم میش را بجهد تو گرگست مومن
هم کبک را بدور تو بازست مستشا

برق ین بتیغ ذهنت بجا رسد
ساطور تیز را نبود حد ذوالفقا

دریای همت تو ز نهاوند که هست
قطعا نداد کشتی اندیشه را کرا

شاها چهار ماه تمامست تا مرا
دور از سعادتت مرضی گشت اشکا

بجر

همچون قلم مرا بسر تن نقل می کشد
از جا بجا بزار و خروشان و زرد و زا

هم دردبان دارم هم درد چشم و جسم
با آنکه بر سه عذر مرا خواست کردگا

از وعده که کردم در روز رت شد مرا
حقا که از حیات خودم بخت شرمسا

سلطان جهان بان ز سر ساختی قدم
که باشتی بعزم درت دست افتدا

کردم حواله با کرمت عذر خویش را
خود به که داند از کرمت رسم اعتذا

گر که گناه بخت منست این نه جرم من
آوردم اعتراف که هستم گناه کا

تا از طباق سبز فلک نوعروس روز
هر صبحدم جواهر انجم شود نثا

بادا نثار جاه تو هر روز دولتی
کان را نهاده باشد عروس چرخ سبزکا

در مرتو جهی که بود رایت نزا
اقبال در پیش و ظفر باد در یسا

[illegible]

روز ظهور و مظهر سرّ دو عالمست
روز ولادت خلف صدق آدمست

امشب درین سراچهٔ دو رتن نهاده اند
نقد یکی که چشم و چراغ دو عالمست

از روز و شب مراد چنین روز و شب بود
الحق شبی مبارک و روزی معظمست

بگذشته از ربیع نخستین دوازده
روز دوشنبه که ز ایام اکرمست

در وضع حمل آمنه از بهر امن خلق
وضعی نهاد خوش که به از وضع مریمست

خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب
از دولتش نشیند برین سبز طارمست

زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد
دیگر سپهر و دور جهان خیر مقدمست

ضرغام فیل بضرب اصحاب کعبه داد
خاص از کمینی که کعبه بنا تش مکرمست

دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت
آنکس که سنگ ریزه بدولتش ملزمست

آن خاتم رسل که جهان در پناه اوست
بر سینه سنگ بسته چرا زانکه خاتمست

بر انبیا اگرچه بصورت موخرست
لیکن بنفس و فعل و معانی مقدمست

آن شب که زاد با خرد بید گفت چرخ
طفلی که من طفیل غم بر تو افتد مست

مه که دست بوس و سیمرش نماز برد
زان روی ماه خاکی و پشت فلک خمست

تمیدت ازتلا آمده اوست درو جود / آدم که او سر آمدن علم و ... عالمست
از مهر او جو یافت ملک مهر ... نبی / کان مه مه از اشعه خورشید معلمست
با خلق او ز طیب اگر مشک دم زند / زان دم مخور که مشک بیکبار یک دمست
برخوان اوست آمده بزغاله در سخن / کز من مخور که لحم من آلوده ... سمست
جاییست قدر او که بدانجا نمی رسد / جبریل اگرچه ساخته از سدره سلمست
در مجلسی که آن افصح زبان گشاد / سحبان وائل ارچه فصیحست ابکمست
هم ناب خورده عقیلش آتش جحیم / هم برکشیده کرمش آب زمزمست
از آب ... که هجرت حسامش پدید شد / این دین پاک اصل که با ملک توامست
کردند جان در تنق عنکبوت ... / یعنی که نور دیده حوا و آدمست
مجموده خواجه که ازین برده ایمن است / مسعود حاجبی که در آن برده محرمست
در ملک دین اوست سلیمان ... نبی / کش عزم بر مزیت دیوان مضممست
آن محتسب که رشته دین محمدست / از دره اش جو رشته در منظمست
دار و خلیفه که ز فیض حیات او / جون باغ خلد روضه اسلام خرمست
... البلد او مدینه علمست و باب او / از مکه اب ابتجع وانقی و اعلمست
هرکس که شمس شیر خدا در درون اوست / آن سگ پلید و شوم تراز ابن ملجمست
بر آسمان خواجه دو ماه هند متحسف / گر سوکنان سپهر در انواب ماتمست
شکر خدا که تا پدید ملکت اتنش / در انتظام دولت سلطان اعظمست
سلطان معز دولت و دین کش بنوجم تیغ / جون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست

جمشید عهد شیخ اویس آن جمی که او
مستغنی از معاونت جام و خاتمست

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن / آن خاصیت ز جام میبیند که جمست
آن صفدری که اخشب زرین شام در جمع / جون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست
فیض کفش بجود ... آب بحر ... / غم در غمام ازین حسد و غصه مد غمست

دلی

رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک / هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
در قدر و جاه او نتوان گفت کیف و کم / زیرا که بیش مرتبه جاهش از کمست
ای داوری که داین ملک واقفات ... / در پیش رای روشن تو این نارداوی غمست
در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش / نیلوفری گلی که مرتب شبنمست
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد / جرخش مقعر از دوران مخیمست
جون از سواد زلف و بیاض عذار یار / تا بند روز نصرت از موی پر خمست
انوار فتح را ... رمح تو مطلعست / ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از حبالت کف دست تو گریستست / روزی که بزم عیش تو خندیدن پرنمست
در موقفی که از پی کسر عدوی دین / بارایت رفیع تو فتح و ظفر ضممست
از پوست رحمت آمد بیرون جواز دهاست / در حلق حلقه رشته کمندت جو از قمست
تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرور نیست / تا نها بدولت تو جه اندیشه و غمست
مرد ره و دماغ راکه مسیحا کند علاج / آن را به احتیاج بمعجون و مرهمست
تا در دهان تیر نهادت زه کمان / بهرام را چو تیر سپاره که در خمست
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو / جون سرو ایستاده بیا دست بر همست
مدحت ز منقطعات امور سنت و ... / سلطان که او مباشر این امر معظمست
محکوم باد ملک زمان تا اساس دین / بر آیات محکمات و احادیث محکمست
بابنده باد در کنف لطف ... ذو الجلال / ذات مبارک تو که لطف مجسمست

جانم بمهر روی تو بر صبح ... / آنک گواه دعوی من صبح صادقست
در نقطه دهان تو جندین خطا نیست / در نکته میان تو جندین دقایق نیست
در دیده دل دهان تو پیدا نمی شود / پیدا کجا شود زجه رو زانکه ... نیست
جان را بیوات عدم درنشست جون ... کند / بجان باز ماندن بجندین علا نیست
ما با کدامی در تو با دنیا هیست / خود منصبی جنین بکدایی جه لایقست

لعل ترا ستاره نیافت در عقیق … روی ترا بنفشه دمان بر تنقا یقیست
خالت نمی رود ز نظر چون ذباب عین … وآن عنبرین ذباب بشکل ملا خفست
از سنبلت بدامن گل عطر می برد … بادصبا که نافه گشایت خطا ینست
از ملک حسن ارچه دهان تو ذره ایست … دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست
عشقت بجان سپردم و دایم ازین جهت … تشویش می برم که ز من جان منافقست
در وصف آن دهن سخنم می رود دقیق … دشوار می رود که دهنش بمعنا تیست
زلفت هزار دل چو دل بابل ام … کرده معلق از سر مشکین معالقست
چون باد خاک بر سر آن پیر بعو که او … گوید کنار عارضت از ماه دانقست
تو عهد کرده که ندارم دگر روا … جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست
دل ما کرچه نیست امیدت بعهد تو … اما بعهد عدل شهنشاه واثقست

سلطان اویس آنکه برای غلامیش
پیوسته بر میان فلکها مناطقست

شاهی که از شرف زده فراش همتش … بالای سقف خیمهٔ خضرا سرادقست
لامع طلیعهٔ ظفر آزاد موکبش … چون پرتو نجوم ز شبها بما سبقست
قدرش فزون خود ز طباق فلک نهاد … با فکرم آن قیاس مکر چون مطابقست
برجیس می خرید بکلیک آسمان … نعل سمند شاه که تاج مفارقست
کیوان ز ششمین فلک آواز داد و گفت … ای مشتری بخر که بهات موافقست
واضح مآثر علمش بر منار بست … طالع کواکب ظفرش از مشارقست
سوگند خورد جنیح که باشم غلام او … دایم وگرنه مادر گیتیم طالقست
سوگند خورد جنیح که باشم علام اى … دایم وگرنه مادر گیتیم طالقست
مردود و مرشرار که جنبد ز مطبخش … در طبع آن دخان و شرر فیض وادقست
ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو می رود … این نجم ثاقبی که مسمی بطارقست
چندان تفاوتست ز خصم تو تا بتو … کز خار خشک بادیه تا نخل باسقست

دار

ذات تو گوهر صدف بحر خالقست … شخص تو صورت کرم و لطف خالقست
اعمال قبح را سر زجر تو عاملست … ابواب غیب را دم کلک تو فاتقست
چرخیست همت تو که گردون اعظمش … کمتر دقیقه ز عداد دقایقست
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد … گسترده ظل مرحمتت بر خلایقست
از علت نفاق عدویت مریض شد … تیغست مفردی که دوای منافقست
کلک تو نسخ را بمرکب علاج کرد … بیمار را نکو که طبیب حاذقست
تیغت کشیده است ز پولاد سرد ملک … حسنی چنانکه بسته طریق طوارقست
ایوان کبریای ترا هست صحن … کین هفت قصر و هشت سرایش مرافقست
بابار در زمان تو بنهو مصاحبست … با شیر در امان تو آهو معانقست
شاهان بر آستان درت سر نهاده اند … کان آستان ملوک جهان را نمارقست
در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست … غیر از تو هر که هست ز جمع بیادقست
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست … وز نعل مرکب تو زمین پر بوارقست
بر سر هر آن که رمح تو در زد کشاده گشت … فتح دری که قفل گشایش مغالقست
معرو جود را کف دست مبارکت … بحرین نیل نیل و عطایات رازقست
نالد بعهد شاه ز دست جبان مرغ … زان دستهاش گشته جبا باز مرافقست
شاها رسید عید و زچتر هلال او … افتاده ظل رحمت او بر خلایقست
ساقی بعید جام می آور مدام شد … زیرا که بر تو عید بدین کار سابقست
دریاب وقت عیش چه وقت تفوقست … میخانه خانهٔ جان ساده جانب لوا تقست
همچون بیاض مرکب در ایام روزه بود … مستور این زمان بتهتک چو عاتقست
شد سواد چشم تو خرم سواد شهر … مردم در آن سواد کنون مست و فاسقست
مشهور شد بدولتت آمد ز آفتاب … شعرت شعر منا که در آفاق سابقست
بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از آن … بنگر آن دعا باجابت چه لایقست
تا نطق بر سکوت بهر حال راجح است … تا عقد بر نقوس بهر حال فایقست

بادیه باد ذات شریف مبارکت | کز فضل بر عقول و نفوسش سوابقست

آمد نگار من بچمن بی نگار دست | شست از نگار سبز دو دست نگار دست
کردست نگار چون نگه در نگار من | من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست
صورتگری که نقش پری می کشید چون | رویش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان چو جلوه ابکار حسن یار | هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جات | دی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
نشو خورد ز لعل تو چون از شراب بات | لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه ز طره تو با دولت و شصت | هر کو نشد ز دامن او در شمار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار | با یار خویش بود شبی اندر کنار مست
داد تمام خواست مه اندر چهارده | حسنت زیاده گشت و ببردش چهار دست
بر جان آتشین من آویخت زلف | چون نیستش بران دولب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم | یاقوت را گدازد و آرد نیار دست
گویند جان اشک بزر و سیم و صد کت | بیچاره را نمی دهد این هر چهار دست
صد بار پیش گفت این دل که عشق یار | بنگار نیست کش ازین کار و بار دست
بگسست و رنج بر اثرش سخت دار بات | نو شست و نیش و عقبش کوش دار دست
زلفت که مشکل حلقه هر موش عقربیست | ماریست دم بریده بهر سوش مار دست
این مهر دست بر مکن از مهر دوست دل | دی داد ستان بر مکن از دستیار دست
عهد قدیم را که بیان بات بر زدست | کز بازتان بکف اکنون نیار دست
گفتم بکار عشق تو دستی بر آورم | کارم ز دست رفت و نرفتم بکار دست
بر هیچم از تو چون کمر بسته ام کمر | آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودائیست ورنه چرا می کند دراز | زلفت بعهد سلطنت شهریار دست
سلطان معز دین که به تیغست ملوک ملک | آرند پیش او ز یمین و یسار دست

دارای عهد شیخ اویس آنکه در رهش | بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را برباید اگر کند | قهرش بروز رزم بکهی کوهسار دست
سرپنجه سپهر تهی از پی شکر د | زیاده بو کند که تنها ز پنهان دو دست
آن آنکه در ممالک عدلش نمی نهند | خیل خریف بوگله لاله زار دست
از رفعتست قدر ترا بر سپهر پات | ور منتست جود ترا بر بهار دست
رایت چو در مدایح همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشید می نهد | سلطان کبوبات ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سایلت | غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادت گشاده است | بر کرده نیست بسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج لشکرت | انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشند | دارو کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار | از ظلم شست پاک جهان جویبار دست
گردون فلک بنعل سمندت مشرف است | زان سان که سوز زناج بود ور سوار دست
تابان کشد دست نشین تو بهر بار نیز | با قطع کرده است برین بازدار دست
در عهد همت تو بتائید خسروی | شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در هند اگر نه تابع رایت بود زحل | بر بندد وش فلک همیکی زان دیار دست
قاضی چرخ را ننوشتی رضات تو | بر مسند قضات فلک بایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان | کی نه کند بحکم تو از کین و دار دست
توقیت ز رایت اگر نکنی فتح نیافت | سلطان یکسواره بدین نه حصار دست
ناهید اگر نه نی نباشت کی کند | از رشحه اش چو ذره شود بیقرار دست
جز مدحت عطارد اگر کتبی کند | از رشحه اش چو ذره شود بیقرار دست
جائی که قبه سبز تو داد نور فتح | بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دینی جو کرد تشییت بامنت افشاند همت تو بر آن خاکسار دست
دست خلایق از تو صلت یافت لاجرم شد همت ترا بدعا حق گذار دست
مرغ سحر دعای تو می کرد در جمن بر سرو بانگ زد که بر آمین برآر دست
جویای چشمهٔ خضر از آنچ یافت فتح خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان یسار تو همچون سفینه کنجه کند ز افتقار دست
نام ترا کسی که کند بر نگین دل جون خاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها بباغ طبع تو آن بلبلم که من صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند کس ها ازین گهر نشناسوار دست
زان شاعران که شاه بالامرات کرد بات بوسند بن را شعرات کبار دست
در گرد بدخشت نرسد که هزار سال باشد پیاده کز قلم بد سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است من میکشم در آیتی اختصار دست
زین بیش میکشید مرا روزگار خوش اکنون مرا فشید هد آن روزگار دست
خواهد رسید زر بکف من ز دست تو جون زانکه میکند دگرم خار خار دست
آخر جگونه دست تقاضا بدان برد آن کار دره به پیش شما شصت بار دست
بو سیدن گشت جامه صیدم بدو نماند کان جامه را زمهم ندهد بود ذنار دست
پیوسته دفعه ورسد ورقص ورد بات تا روز داده است بمن هر جهار دست
تا از نبات جمع بلیات ذم و ثنا دارند مومنان همه بر کردگار دست
بهر دعات جان تو با دند قدسیان برداشته بحضرت پروردگار دست

ای سپهر معدلت را روی درایت آفتاب تا شد اندر روت درایت آفتاب و ماهتاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کوه می اندوزد از حلم گران سنگت درنگ برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب
دست تو ابرست دریا بار خنجر برق آن تیغ تو آبیست آتش تاب گوهر موج آب

بحر را موج دل و دست تو بر هم میزند ورنه دریا نیست از باد سواد اضطراب
خیمهٔ قدر ترا خورشید می تابد طناب ساغر بزم ترا ناهید می گردد حباب
ذات تو مجموعهٔ فضلست و احسان و ادب کرده اند این جمع را زین نه مجلد انتخاب
حمایت می کند عدل تو ملک شرع را بر سر مردم نمی بارد و شدن خیل سحاب
در آن مجلس که بر خیزد نسیم خلق تو شاید آنجا گر کند تخفیف در وسعه کلاب
کار جون بر ملک مشکل شد برای قطع وصل تیغت آمد در میان آن شد درت مالک رقاب
هرکه میخواند دل و دست ترا دریا و ابر یم نمی داند ز دون همچون سراب از سراب
خلقی از سایه رخوط خاک را بخشیده زان زرافشانی کند خورشید هر دم بر زنا ب
با خرد گفتم که این جار امهات دهر را کیست فرزندی خلف شد در جهان منکناب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش می کند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بدر بالای غدر بر طفل بخشش یابد از مهد صبا عهد شباب
باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان در پناه چتر او جون سایه آید آفتاب
در امان سایهٔ فرخ همایت جتر او کبک با شاهین کند بازت وخندد بر عقاب
تا بخواند خطبه قدرت در زمان دولتت نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب
پیش ازین گر فتنه را انگیختی در گوشه‌ای جشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب
آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین گر به ساید سایه نیکلی رکابش بر رکاب
پادشاها آسمان ملک را امروز تو آفتابی گاه بر غرب و گهی شرق تاب
آفتاب فتح و نصرت از جبینت مطلع است بر جهان روشن شد این معنی ازین یک فتح باب
آنکه می افراخت سر جون خیمه بر گردون بدرت دید در تبر تبر خود را کرده در گردون طناب
خصم بدبخت تبارت واری آمد بر سرت شد اسیر خواری و مستوجب جزای عذاب
کرد رو با آسمان کای آسمانی تدبیر جیست آسمان گفتش تنگت الآن با این جواب
بخت زو رو در نهاد با اقبال خسرو لاجرم کرد جرخ بی ستون را جون قصر خیر نشین خراب

آهوی صحرای گردون را چه بیمست از کلاب	یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب
خویشتن را می زند بر شمع دولت دشمنت	می کند پروانه مسکین ترک خود شتاب
ای ز داغت زنگ و بوی خسروی سلطنت	لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب
گر چه در مدحت سخن بس خوب و آید ولی	بر دعایت میکنم موقوف کو باد مستجاب
در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین	باد تا خط خفای الله اعلم بالصواب

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد بدید	روز عید پادشاهی را هلال آمد بدید
آفتاب معدلت تابان شد از کوه شکوه	ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد بدید
شد کلاه شوکت او با سپهر سکون	افسر کیخسرو فرخنده فال آمد بدید
چار ماه نو ز نعل اسب سلطان مملکت	دید بدر چار ماهش حسن حال آمد بدید
بود جام و خاتم جمشید نهان مدتی	شاه را آن در یمین وین در شمال آمد بدید
در رکابش یک یکی ز فتح های دیوان ظلم	هدهد آگاه سلیمان از شمال آمد بدید
شد مخالف واقف عزم حسینی گر عراق	دم زدن را در سبا هاش مجال آمد بدید
در شبستان غبار موکب منصور او	شاهد نصرت بصد غنج و دلال آمد بدید
دی شب از مغرب چو ماه عید پیدا شد مرا	مطلعی خوش بطرزی ارتجال آمد بدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد بدید
جهر آفاق را زان خط جلال آمد بدید

عید عیدیست آنکه بر گردون عیان شد تا مگر	حسن ماه روزه را عین کمال آمد بدید
چشمتان روشن که بر بالای چشم آفتاب	شکل ابروی منورش چو هلال آمد بدید
بر مثال عید گردون از شفق چون اگر زد	شکل طغرا این که بر بالای آل آمد بدید
در حلوه با ختن آموزد و نشخ دوات	چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد بدید
تو نشان شمس را ز رایات دی شب می گرفت	عید قیدی را که بر شکل شکال آمد بدید
از مثالیش ساغر میخانه را رندان راه کو	چو حو یاقوت با لعل لال آمد بدید

قیمت و قدری از لعل شفائش جام بر سر	زانکه شیشه چو سر لعل از سفال آمد بدید
دود و بربط را مبنی گوشمالی داد و زد	این همه فریادش از آن گوشمال آمد بدید
چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور	آتش سیار در آب زلال آمد بدید
دم بدم می ریزد اندر سینه رسد ماده که	شیشهٔ می را از این معنی سفال آمد بدید
آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت	مدتی آن نقشش اکنون در خیال آمد بدید
عالی از دیدن مه شاد شد کیفی به مکی	ماه چتر داور فرخنده فال آمد بدید
داور دوران جلال الدین که بر صورت که خواست	دانش آن صورت بوصل ذو الجلال آمد بدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد بدید

چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند	شاهد خورشید را بر چهره خال آمد بدید
خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست	و انگهش ملکی عظیم لایزال آمد بدید
بر در دریا بخواهش آب آب خود بریخت	تازه تر خاطرش فیض نوال آمد بدید
شد فلک خم تا بر سد با آن او گفتش ملک	راست گرد این گوژ پشتی این مجال آمد بدید
روز عرض جوشن جیبش بر زمین گفت آسمان	بار کامد چون مرا این احتمال آمد بدید
ای خداوندی که مال کیسهٔ کان و بحار	با وجود جود دستت پایمال آمد بدید
کوه را در پیش با حلم تو شد سرعت بدید	برق را در طبع با غیرت کلال آمد بدید
سایلان بارگاه جود و احسان تو اند	بحر و کان را کان همه مال و منال آمد بدید
چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل گفت	بختی بد رام گردون را عقال آمد بدید
گر شدست نعل سم اسب تو بودی صدر چرخ	جای ماه نو که در صف نعال آمد بدید
نیست در دور تو سایل لیک فیض بخششت	در جواب سائلان پیش از سوال آمد بدید
در پی مثل تو می گردد فلک گرد جهان	در دماغش راستی فکر محال آمد بدید
از نهیب جود دستت کان و زر را تب گرفت	صفرت عین الاحرارت در خیال آمد بدید
گرد نعل مرکبت بر طارم کحلی نشست	دوستانی را آرزوت اکحال آمد بدید

هر کجا طوبی رایت سایه مت فکند
خامه‌ی کرده بگرد شرح اوصافت مکر
خسروا از غیبتت در ملک آذر بایجان
هیچکس را صورت جمعیتی ننمود روت
در امور مملکت کردون خطایی کرده محض
با مدادان کافتابت دید لرزان شد زرشک ... م
بر زمین افتاد پشت یعنی ازداه ... م
با عروس عافیت در شام هجران بود ملک
این زمین از فتنه یاجوج ملک آسوده باش
بود همراه دعات مستمندان در ... ال
کرده داره صحبتی لا ملک الا ... بالت ... جال
دولت ملک تو از آه یتیم و پیر ... زن
باز حضرت را طعن بر طلب دولت بر جناح
شاه باز خاطرم را بال و پر بشکسته بود
شعر من شد مبدا زیب بر حضرت مدحت حرام
تا نیفتاد از دگیسی کاننده قفسهای ملک
تا ز مهد غنچه خواهد سر برآرد در جمن
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد

صد هزاران آفتابش در ظلال آمد بد بد
در دماغ او ز سودا اختلال آمد بد بد
هیچ در راحت را تزول و ارتحال آمد بد بد
بس که بر مرآه دل زنگ ملال آمد بد بد
از خطایش این همه زجر و ملال آمد بد بد
در جبینش حمرتیه از انفعال آمد بد بد
عفو کن گر ذلتی زین بیرزال آمد بد بد
تا که از تیغ توانش صبح وصال آمد بد بد
کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد بد بد
صبح این ایام دولت در لیال آمد بد بد
درج تمکین رجال از عون مال آمد بد بد
شد چنین قایم نه از مال و منال آمد بد بد
از همان همت ارباب بال آمد بد بد
از نوا امروز بازش پر و بال آمد بد بد
بکن مکرم راکز و مدحت طلال آمد بد بد
شکر ملا طوطی شیرین مقال آمد بد بد
نو عروس گل بعهد تیغ و دلال آمد بد بد
زان بوک عیش گیتی زین نهال آمد بد بد
کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد بد بد

ای در پناه حضرت خورشید پادشاهیت
هم ملک تست ایمن از صدمه تنزل
از زای تست عالی رایات کامکاریت

محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهیت
هم دور تست فارغ از وحشت تباهیت
در شان تست منزل آیات پادشاهیت

اعلام معدلت را کلک تو بود ... آمر
کس آفتاب رایت با شب شود معارض
گر تو کنی حمایت کو گرد را ز آتش
تا آفتاب گردد گرد جهان ... بیابد

افشاه مملکت را تیغ تو گشت ناهیت
آرد تیغ بیرون از جنبش سیاهیت
یاقوت وش نتابد از لب تباهیت
در آفتاب گردش زین سایه الهیت

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکه جبینش سلطان حسین باشد

ای کان زر بیارت و ر بحر ... در یمینت
انوار پادشاهی می تابد از جمالت
خار ستم نرسته در گلستان ملکت
امید هم گیتی موقوف کلک و تیغت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت
هرجاکه ... فخست هم عنانت
تو خاتمی نهان را ... مملکت کر آن ... را
ای ملک دانشش را ازکف مدح ... واری‌یم
ای بخت شد ... صد پایه در جلالت

پیوسته کان و دریا باشد در آستینت
اسرار عنایت پیداست در جبینت
باد گان بخشنده در عالم ... نشینت
سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
باشند چون عطارد صد بش خوشه چینت
هرجاکه بی نشینی نخست هم نشینت
جمشید داشت آمد امروز در نگینت
دیگر بکف نیاید جبلی چنین متینت
تا باد و نهاد بر سر سلطان جلال دینت

زاوان رحیمی دیب با نواست اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت
دولت وطن گرفته در کوشه سرورت
خصمت بخون خود شد تشنه و ... زمانه
چون آسمان بگستر بر شرق و غرب سایه
تا در وجود جودت گسترده خوان نعمت
با خلقیان ترحم چون ابر کل ... عامی

متعلق کسی که باشد مشروط با سمانت
نصرت فرود کشیده در خانه کمانت
آبی ندارش الا از چشمه سنانت
ای شرق و غرب عالم در ظل سایه بانت
آز نیکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت
باران رحمت آید بر سبزه آسمانت

کار سرت و شاهی چون زر نگردد آلا — از دست زرفشانت و ز تیغ سرفشانت
ملکت نرفته وقتی این شود که باشد — در ملک تیغ هندت هندوت پاسبانت
ات اول زمانت آخر زمان رفته — هیچ آفتی مباد از آخر الزمانت

ایام سکه‌ات بر عین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج کیوان — میخواست زد بجوش کلیل کرد مرهون
تا از سهام قهرت شد بر ز نفیه چون لام — عین از حیات رایت شد دل سیاه چون نون
تو دار ییشه شهان را چون در قرون ماضی — دارآب با سکندر جمشید با فریدون
شاها وظیفه تو نیست و عدل و احسان — کان مرتبه بیع دیگر کرده جو ربع مسکون
انکس که در هوایت چون صبح صادق آمد — مشهور عالمش کن کارش رسان بگردون
وانکس که او دو دل شد با دام وار با تو — ذهمان نمات آور مغزش جو پسته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید — چه سود ریزش زر در وقت ریزش خون
پیروز روز دولت سرسبز شخص ملت — رفتی شوی که باشد رخسار تیغ گلگون
شاها منم از جوانی آراستم جهان را — در مدحت شهانا اکنون بتر مکنون
باب بزرگوارت و اجداد نامدارت — دانسته اند بوجود التماس من همایون
چل سال ایستادم بر آستان خدمت — آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدح تان نهادم گنجی بپای دولت
مانند گنج گنجی خواهم گرفت ازین بیت

تا دور چرخ باشد دولت بکام بادت — دولت کنیز خانه شادیت غلام بادت
تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم — در زیر رانت اشهب [illegible] بادت
در شرق و غرب [illegible] انعام عام چون خور — [illegible] دایم فیض تمام بادت
خرگاه دولت چون زچرخ دارد — در بیع خود مه نو ماه نجام بادت
حقا که بینم روزت از عرض لشکر تو — چون آفتاب جدی دیگر بشام بادت

جام سپهر دولت تا دایمی نباشد — در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه — خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
تا هست ماه و ماهی زیر تحت ذیل گردون — از ماه تا بماهی در احتشام بادت

نباز د ملک اسکندر بنالد انسد دارا — بتخت و تاج شاهنشه جلال الدین و دنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران تخت او جهان پیر شد برنا

سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی — بچندین پایه زان پایه که شد بر عرش نهادش پا
کشد مهد شبستانش زحل بر طوز لالایان — کزش طالع دهد یارت ولی کی دارد اینها پا
شهنشاهی که میخواند بچشم و دهن و رای او — زرورت تخت که امروز نقش حالت فردا
بیاد بزم او کیسه قدح ناهید در میزان — به پیش تخت او شد کم خورشید در جوزا
شده است از نیت صافیش آب مملکت روشن — گرفت از رای عالیش کار سلطنت بالا
جو تاج خسروان آمد بدورانش هنر برسر — جو موی شاهدان آمد ز انصافش ستم در پا
جواب سایلان از ون نعم باشد نعم در پی — بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
آیا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت — بگیرد نا پی کشد شهباز طوق طاعت در [illegible]
وقوع روی رایت گرفتند بر تیره شب گردد — ز روز آخر جز داد روشن‌تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازت نظر نرگس شود بینا — [illegible] سخن سوسن شود گویا
دراوراق کمالات خود چند انک می کوشید — [illegible] کو از آینه با [illegible] بینا
ملک می گفت تا بینم وکوشد وصف الفاظت — جواب آمد کز الطف [illegible] نیست اندر ما
بسی کردید خورشید از پی تشبیه [illegible] — که شمسی را اگر جویی [illegible]
سه تحریر الطاف تو دارد کلک سودا — [illegible] از دست خواهد رفت میدانم [illegible]
اگر نتواندت دیدن عدو از کور تحقیق دان — به غم خورشید تابان را که خفاشش [illegible]
سوز از صد هزاران گل یکی نشکفته از غنچه — گونت که هر دولت بیرون می آید از خارا

نهال دولت را باش ناهنگام بار آید | که از تیغ تو سرسبزیش اکنون می شود پیدا
شکوه منقبت خواهد رسید از فضل حق جایی | که باشد قصر قدرش را رواق گلشن خضرا
سمای غایت رسد قدرت که کیوان را اگر خواهی | کنی معزول و بنشانی غلامی هندویش بر جا
جهان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور | خزان شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا
ببور عفت دامنت نشد تاراج غارت دیف | بشبنم چون بدر سوموم نیارد آمدن صهبا
ثنا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی | که صدق اندرونش را توان دانست در سیما
خداوندا منم کز مدح آیات سرافرازت | بگوهر داده ام ترجیع گوش اهل عالم را
شعار او ایست الحق نطق در هر کار من کوش | عجب حالیست حال من نظر بر کار من فرما
الا تا بر شجر آید سر آید تحفه منقا | الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا
نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه | در آویزد بشاخ لاله شبنم لؤلؤ لالا
گه از قوس قزح یابد هوا او همه رنگ ابرو | گه از انجم و نجم بینی زمین را آسمان آسا
صبا در صبحدم جنبد رباید برگ لعل گل | چو دزدی با چراغ آید که بیند تر برد کالا
برات هاون لاله که لعلست و شبه با هم | بسازد دسته مشکین شمیم عنبرسا را
غنادل چون کلیم اندر کلام آیند با اغصان | شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو دامادی که در خلوت عروسی تازه تر یابد | خزند باد صبا هردم در آغوش گل رعنا
جنابد سرو در سور و عروسان گل صورت | بپوشند از هزاران دست زیبا جامه دیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان | یکی چون تاج دیگر آید یکی همچون سر بینا
بهار دولت و عمر ترا سرسبزی باشد | چنان کز وی تجمل کرده ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل روان چیزی که خواهد دل | ترا بادا میسر حاصل بفضل مبدع اشیا
دعایت می کنم از جان و عادت هست روز و شب | دعای غیر از این یارب بتقبل هذه منا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت | که این وصلت همی نازد روان آدم و حوا

آغاز جهانست و کران جهان را | سرسبزی عیشست زمین را و زمان را

تاثیر هوا در بدن خاک قریب است | کاین لطافت بیوه آب روان را
از غار بر افروخت هوا آتش گل را | با خاک بر آمیخت صبا جوهر جان را
با سبزه نو رسته جهانراست سر عیش | آری که بهشتست کنون پیر و جوان را
آب گذران آب حیاتست بیابید | تا خوش گذرانیم حیات گذران را
بر روی گل نافه ز سر چشمه ماهست | بر جانب آتش که بهرام عنان را
دارو سوس الکن زمانی بر سانند | تا بار که ماه بلندت بر مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون | ور ورد سود و امان داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا بین | بنشانده بدخاک سیه نار و دخان را
ننشست همانا رخ از جانب آتش | گیرند طرایق طرف آب روان را
فرق سر کهسار که گشتند سپید است | از لاله جان سرخ بجوی بی کران را
نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر | تا چشم بهم بر ننهد شکر خزان را
بر عارض نسرین جو زند صبح سپیده | گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح بخود بستند عروسان ریاحین | بر دست صبا غالیه جراب حسان را
از قدرت انوار منجم نکند ذوق | یک جو که بر باغ وره کاه کشان را
چون تیغ بلند در کف مغرب ملک شرق | در بازوی گردون دکند چرخ کمان را
از ذوق سر کوه نشود تا بکمر شق | هر گه که برد برق زند تیغ یمان را
این ضرب نیاموخته باشند بحقیقت | جز با کف شاه جهان برق یمان را

جمشید شها شیخ حسن آنکه شعاعش | باشد بعلای درفش تیغ دخان را

شاهی که خواص اند عنبر جهش | بیرون برد از باد بیکدم خفقان را
تیغ دلش کرد عیان خوف و رجا را | لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش زند از صبح تیغ دم | سررشته شود گم شب تاریک گمان را
ای شیخ شکارت که در آیام تو آهو | بگرفت بجوی بره شیران ژیان را

جز تیغ و قلم با بیني انصاف تو امروز / کلاشت در آفاق دوران دو زبان را
در عهد تو از گرگ گرسنه دیده بیش / بستند به وحشت بتاجست شبان را
اثبات جهان در کنف رایت عدلت / کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو بدانم که نمانند / زین بس بزبان تیغ حکایات فسان را
دستان سپهرست بدان کز پی ملکست / در کار کند صاحب عیش دبران را
تقدیر قرین است که با ملک تو ایت / معزول کند والی ملک سرطان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست / این معجزه است آن نیم فتنه نشان را
در سایه عالی علمت ملک ستانست / این خاصیت است خود علم ملک ستان را
خشک ملک از داغ مه نو شود این / کذلک مشرف کند از داغ تو ران را
در کف همه باد است در ایام تو بیم را / بر سر همه خاکست بدوران تو کان را
جایی که نبات قدمت باد بنیش د / جون کاه سبکبار کند کوه گران را
روزی که سواد سپه فتنه شود تنگ / بر کوکبه روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سرافراز جو تیغ / ده جا رپی فتنه بر بندند میان را
جایی بر شد گرد دون که بیابند / سکان سموات طبیق طیران را
الا ز لب چشمه خنجر ندهد آب / آن روز اگر جان بلب آید عطشان را
آنجا که بیارند بیک بار علم را / در صدر تمکن ننشانند بر سنان را
تیغ چنین راست نگوید همه در کت / عیب تن ز طعان دم به شجاع مه جبان را
آثار حسامت صف اعدا رد از هم / جون تاب شعاع قمر از تار کتان را
قهر تو بیک ضربت نشان برکند از جا / جون باد خزان در سحرا ورق رزان را
جون چین سر زلف بتان تاب کمند ت / از جان دلیران ببرد تاب و توان را
نسبت قلم و خضر نبات تو تو اهد / برجا ستد از دست قلم راوز بان را
تا ذات جهانداست جهان را سبب امن / ذات توسبب باد نهان امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

جون بعزم حضرت جمشید خورشید اقتدار / آفتاب سایه گستر سایه بر دو کمار
امد دریا آستین خورشید کردون آستان / از شیر شیر دل نوشین روان روزگار
ز من عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام / مشتری سیمای عطارد فطنت گردون وقار
ظل حق جشم و جراغ دوده جنگیز خان / کاسمان را بر مراد ذات او باشد مدار
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم / ساغری بیمون بفال سعد و روز اختیار
جمعی اندامانده کان موج طوفان عدن بلا / قومی از سرکشتگان ظلم و جور روزگار
جلد رفتند کز من او بخشد از هر طرف / کاخدا از بهر خدا یا از پی اعلاء تبار
جون بسوی کعبه حاجات دارت روی دل / حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار
هدهد تاج کرامت بر سرت حال بر صبا / کر مجال انبدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان / ای سلیمان زمان از جور دیوان الحذار
شاه شهرت بود دیل حضرت باز کو هر که کرد / اصل او از منجر سولو احمد یادگار
هم نهاد خطه اش دار و نیت بیت الحرام / هم سواد عرصه اش را زینت دار القرار
باد او جون باد عیسی دلکشا و روح بخش / آب او جون آب کوثر خوشگوار و سازگار
در شمال فصل تابستان او فصل شتا / در شراع آذر و آبان او لطف بهار
هیچ آشوبی درو نابوده جز زلف و دست / صبح بیماری درو ناخفته الا چشم یار
همچو نرگس مست و ند درو ست و این نیم شب / خفته بودندی غریبان بر سر هر ره گذار
خوابگاهی سال دار معتبر در وقت جنابک / هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار
خواجه شد پی اعتبار و مال شد مار سیه / ایمن از بد سان مال الاعتبار الاعتبار
بودی از خوبی سوادش جون سواد خال جمع / از پریشانی شده جون زلف خوبان تار تار
بقعه یی جون دریا در تموج از اضطراب / مردی اندروی جو در دریا غریق و اضطرار
عین کشتاخست کشتی در جنین حضرت بشرح / ای خدیو زنده از غلط و دریا بیرار و بار
قحط تا حدیست کامروز از فرط پی تو تیپا جو شمع / جسم خود را سوختی در آتش و بود ت بکار

شب همه شب بر نوای نالهات زود زن — چون شود هر می کشید از کاسهٔ سر چون غنا ر
هر دم از شوق سر بستان مادری کرفت — اردها ان پیکان خون آلود طفل شیرخوا ر
آه ازان اشرار کاینان ز آتش شمشیر — بی جهند و لیک بی پیوند هر یک جز شرا ر
اولا بر و ند یکس از سرای دخان و ما ن — هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکا ر
تا بآب خنکها زان منشکها کرده‌اند — تا نخست خانها بر اشتران کردند با ر
انکه بهتر بود و بهتر از پی رسیمی بجو ب — دوست برتن سر بر نبکاشند نشس چون انا ر
همچو آتش چوب می خوردند و می دادند زر — وانکه از پی حاقی بر خاک می مردند زا ر
همچو انکه افتاده مردم زادگان از جنم خلق — نرخ بخون لعل شست جسته از مردم کنا ر
انکه وش از ناز چون بود و با صد کونه بر ک — بکند امروز بهر خرده‌ای خو در ابر افکا ر
بر کل رخسار و سرو قد خوبان جکر — چشم کردون چون سحاب از درون عبرت اشکبا ر
توده توده پیکر اندامهات ناز نین — درمیان خاک و کل افتاده همچون خار خوا ر
انکه او صد دست بودش جامه جز سود این زمان — دستها بر پیش و بر ح ازد ز خجلت چون چنا ر
تاج بر بعوند از منبر چو دستار از خطیب — طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منا ر
بوریا در ناخن عابد زنان هر دم کرد چیز — حلقه بیرون کن ز کوش و طوق بیخ من آر
در ضیاع او که هر یک بود نهری بس معتبر — کور داسو است مسکن شیر در وید را نقرا ر
باغ چون راغش خراب و دشت کشتش جز سراب — باغ آن را باغبان و قناص این را باز یا ر
یکنفس شب نجات بلبلان فریاد بوم — کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرا ر
خسروا الله دی از حال مسکینان بپرس — حسبة لله نظر بر حال مظلومان کما ر
الامان از تیغ زهرآلود هر وحش الامان — الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذا ر
بی زیاید حال اقبال از رخ مقبل بحکم — تبر آه مستمندان در دل پیچها ست تا ر
چون روا دارت که در ایام عدل شاملت — کی تواضع می نوشتند بار تاج سر بسیا ر
شیر و آهو و شبها در کردن هم کرده خوش — خفته باشند این و آسوده در مرغزا ر
انکه از تشویش مارابات در سوراخ مور — وانکه از بیداد مار ابات بر دنبال ما ر

بلکه دریا و مالب خشک از و کشتی صفت — حضرت خورشید و ما محروم از و قناش وا ر
اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده‌اند — از نشیو از توانکر از صغار و از کبا ر
بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را — همچو مرغابی سراست چشم انتظا ر
کر در اظهار عنایت هیچ تقصیرت فتد — بعد ازین دیار بیکرده بکیرد این دیا ر
تا دعات دولت از سر آمن و امان — می کنم از دانامت الیک و الطاف نثا ر
تا نیفتد تاکت بدیا ستاند یاد هد — تا جهان بربات باشد شاه را این یادکا ر
آنچ بستاند ولایت آنچ بدهد خواسته — آنچ بنده بات دشمن و آنچ بکشاید حصا ر

بتا چون نشام طرب شد تمام — نوایی بساز از پی ابتدا م
نوایی که درویت سخن نیست و صیت — نوایی نی و چنگ مالا کلا م
درون دل انداز جام پی بر فروز — که ماند درون روشنایی زجا م
نوات طرب در مقدم سرات — کز و جان نکمین شود شاد کا م
ثنایی فزونش تر ز ذات البدو ح — مکانیست خوشتر ز دار السلا م
کمندیش در سایهٔ آفتاب — بزیر کمندش برابد بیا م
در و جند نواها بیابی جز بت — در و جند صبا را بنا شد مقا م
پاینش بدرت که رخسار صبح — سپیدی از و می ستاند بوا م
قمر تا شود خادم این سرات — کهی بدر و کاهی هلالست نا م
شود ار این روضه بودت اکر — شدی ساکن این قصر فیروزه فا م
تو نور صفابخش این خانه است — فراغت ز آمد شد صبح و شا م
ز خاک درش چون رحیق بهشت — دماغ ملک راست ذوق مدا م
ملح حاشت کردون کا قرص قمر — شود خشت فرشش و بیابود خا م
کدا کر سوالت کند زین سرات — صدا بخشش همه آرزت آید بیا م
هدیر درش کند باز ایرات — سلام علیکم علیکم سلا م

زحل گر بیامش تواند رسید | زنامش بود پاسبان تا بیام
نجات خود است این عبارت که کرد | پناه سلاطین ملاذ انام
تمام کر بیان محمدت و ثناء | بسی کرد نیکی نجات کرام

جهان کرم شاه دوندی کست
جهانیش در سایهٔ احتشام

کریمی که بر نعمت خوان اوست | عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چرخ ثنا سایه دار | همه روزه خورشید دراننام
حمایت جنت که یی بدور ند | روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عقلست خاص | عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را ببند در تست اقتدا | امل را بنزال تست اعتصام
کجا خیل رایت سرا پرده زد | بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی نذر پیست | بیک شب کنی کار او را تمام
بدیم نریزد دگر آب روست | اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کام سبع | بدور تو برکند دندان ز کام
شهامت درین شعر بی آورم | دو بیت ظهیر اند پی اختتام
منم کز زمین بوس این حضرتست | چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
ندانم که بلقیس ثانی جا | درین چند گاهم بدرد ست نام
درین هر دو بیت ار چه ایهام لیک | رحیق کلامست مسکین ختام
الا تا بود بیت معمور ماه | چو فردوس دایم بدرکن دوام
سرای جلال و بقات تو باد | بود خانهٔ کعبه قایم مقام
درین دولت آباد بر تخت شاه | بشادت نشین تا بروز قیام

این سرو گل عذار و مه آفتاب روست | ما را متاب غم واز ماهتاب روست

مصرع ثانی

باسایه

باسایهٔ سواد سر زلف خوبش کیر | ماداکه سوختیم درین آفتاب روست
یارب چه نازکی که چو بر گل گذر کنی | گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روست
نشک خطا بود تو تو را بیاد داد | الحق نموده بود شکری صواب روست
ماهیست جمال تو که چند آفتاب | پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روست
گر روی را بآینه بنمایی از حجاب | ننماید آینه بس از این از حجاب روست
چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبست | داده هزار دانهٔ در خوشاب روست
ای سا که کی خیال تو دادت مجال خواب | بودی که بخت من بنمودیت بخواب روست
چشم در آرزوی عشق تو هر نفس | شوید بخون لعل چو جام شراب روست
دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده ام | مانند نقشه که کند بر سر آب روست
عشق تو آب روی مرا برد اگر چه من | دارم همیشه در غم عشقت بر آب روست
آنکس که آب رو طلبد گو ببوس بند | بر خاک پای مردم عالی جناب روست

دلشاد شاه شاه جوانبخت کز شرف
بر خاک درگهش نهد افراسیاب روست

آنکو نمود بر سر دریات ممتنس | ز قبهٔ سپهر فسنگ حباب روست
درگاه اوست قبلهٔ حاجات از ان بود | از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روست
این ابر کاب روی جهان از عطات اوست | پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روست
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق | از بس که کرد در تو بخواهش سحاب روست
دریا که هبوب ریاح هوا هنست | بر جیب و بر زمین کند از اضطراب روست
آنکس نسیم خاک درت درد ماغ | در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روست
از رشک خاک پایت که ارزد بخون مشک | شوید همی بخون جگر مشک ناب روست
پیوسته دون بخت جوان تو تازه است | تنک نیست خود که تا نه بود در شباب روست
در عهد عصمت تو از این چرخ لاجورد | ننموده شاهدان فلک بی نقاب روست
شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت | نهد به بیشی تو نهد بر عقاب روست

پیش سحاب جشن تو روزت هزاره بار — خورشید همچو سایه نهد بر تراب روت
از بس که در هوای تو گرم آید آفتاب — اینک بکه برآمده سوخ از شتاب روت
بر کرده آسیاب براز دانه فلک — یک جو اگر بتابی از و در عتاب روت
پشت سپهر کوژ شد از غصه چون هلال — تا سوده دست بر کف پایت رکاب روت
با تیغ مه اگر تو بکین یک نظر کنی — داره شفقه با باید در نتاب روت
از عجز در سیاقت تعداد نخشتت — شد خانه را سیاه بروز حساب روت
با نطق بند طوطی سر سبز اگر سخن — گوید جهان سیه کند از حبس غراب روت
منت خدای را که بیک التفات تو — تا که سعادتم بنمود از حجاب روت
نعتم خطاب کرد که ای کام جوت منه — آلا بپارگاه شه کامیاب روت
بو دم بنفشه وار ز اندیشه کوژ پشت — چون لاله برشکفت مرا زان خطاب روت
گر فلک بر کتاب نهم جز بمدحتت — باد امرا سیاه جو گلگون کتاب روت
ای آفتاب ملک زمین نور هوا مکید — ای سایه خدای زمین بر متاب روت
تو ماه و من عطارد ام اریک نظر کنی — زان یک نظر نماید حد فتح باب روت
تا هر صباح شاهد مه روی صبح را — بینی سپید برزده کرده حجاب روت
خصم سپید کار سیه روده ترا — بادا سیاه گشته بدور عذاب روت

ای زمین آستانت آسمان مکرمت — آستانت آسمان کز نقش بندد بر زمین
اشکوب اول از سبع سموات طباق — نقش درگاه تو طبع فاد خلوها خالدین
زنگ سقف لاجوردی آسمان رای زند — چندگه بر طاق ابرو مه زمان از نقش چین
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان — بر زمین افتد کلاه از ترک فرق بجبین
طاق ایوان تو طغرائیست بر منشور ملک — رسم دیوان تو بنیادیست بر ارکان دین
بیت معمور محقق بحر مسجور رفیق — سقف مرفوعی معین ظل ممدود متین
بحر عمان را ز آب دجله ات باشد یسار — آب حیوان را ز خاک درگهت باشد یمین

آستانه

آستانت را بزخ شاهان گیتی خاک روب — بارگاهت را ببین حوران جنت چهره جبین
چون فزاید چون صبا در روضه ات طبع نسیم — خوش بر آید چون نوا در پرده ات قلب حزین
هیچ کس را نیست بر دامن غبارت از رهت — جز صبا را کز غبار تست دامن عنبرین
تا شود جاروب این در پیش فراشان تو — بس که خود را بر زمین مالید پیش حور عین
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت — تا ببین چندین هم نازک مباش و ناز بین
حور و غلمان باز گویند از طرب چون روز بزم — در طواف آیند غلمانت بکاس من معین
جنتی اینک روان بر تخت و نخست ساخت — حور د مقصور و درخت طوبی و ماء معین
هست اصل نسخه خلد برین بر هشت باب — تو بهشتی با بیان افزوده با بهر یقین
آسمان میخواست کز رشکت کند لحق نماش — تا بود بر خاکم بیرون خود را چون نگین
سر بسی بر رشک تو چند آنکه بروی تیر شد — پیر کیوان آن نمره هندوی باریک بین
گفت مشتی کز ند صد سال بر دیوار سنگ — در نیفکند کاهی از دیوار آن حصن حصین
آسمان مرخود زکار اوست زان زین آستان — بی رود هر شب در رتبی مغربی در آستین
تا بدوران باید خشت زرین بی کند — بسجدم بر مقتضی نعم اجر العاملین
سایه لطف الهی دو ندت سلطان که هست — آفتاب دولت و دین تهر بان ماه طین
آنکه حق را بر خلایق از پی اکراه اوست — منت انعام ایلکم بسلطانی مبین
مهد اورا موکب سلطانی اندر زیر جنر — عزم اورا مرکب جمشیدی اندر زیر زین
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر اشک — وی ز صیت طاس عدلت گوش گردون پر طنین
گوییات سدره ات تسبیح جبرات حسان — گوشمات دامنت سجاده روح الامین
حلقه درگاه جاهت گوشوار عقد و جاه — پایه صدر رفیعت دستگاه ملک و دین
ملک با بالای قدر جنت بیست ظل آسمان — باد را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین
هر قفس مشاطه رای منیرت کرده پاک — از غبار تیغ شب روی مرآت تنین
باد شاهانی از آن بهر نثارت آورده است — دانیی در بهر دولت کنجه در رهات ثمین
در بناسی روضه آراستی که شوق آن — طاق ازرق می کند نقش مه زمان جنع بریت

رسم شاهان جهانست این بهشت آباد تو	رسم شاهان تا که کردست آفرین باد آفرینت
جان شاهانست یارب خرم و فرخنده باد	جاودان بر باد شاهنشه نشان این نشست
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد	شاه ما دلشاد باد این ورب العالمین

سحرگهی که چون شمع لاله برکشید	سحن بعزم صبوحی پیاله بر کشید
جهان پیر جو نرگس جوان و تازه شود	هوای جام و نشاط قدح ز سر کشید
جو مرغ عیسی اگر نعتی ز گل سازد ت	ز اعتدال هوا شکل جانور کشید
مشابه گل زرد ملک شود گل سدح	نخست تیغ برارد کر سپر کشید
نمودایست ز احراق و آتش و گل بت	چراغ لاله که در شب ز باد در کشید
بیان چراغ شب تیره تا سحر بلبل	همه لطافت اوراق گل ز بر کشید
اگر نسیم سحر بر خشش گذار بر گند	ز رنگ مشک چو خونها که در جگر کشید
مسافرت عجیبست این گل رسید که او	جو برگ سوسن بسار ز ده ره سفر کشید
پیک نسیم گر در آستین غنچه د بگر	ز مد شمال جو مریم بروح بر کشید
زبس فراخنه گل کرده کرد در دامن	مجال نیست که دامن بیکر کشید
ز آفتاب جو چرخ خیمه نرگس مست	بیاد خسرو آفاق جام زر کشید

منزه ولت دین شاه و شاه زاده ادیب
کونکیه بر همه شاهان نامور کشید

جهان پناه کریمی که ابر همت او	بگاه فیض عطا بحر را شمر کشید
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین	فراز مسند خورشید منتشر کشید
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو	بگاه فیض عطا فیض را شمر کشید
تو آفتاب بلندی جو آفتاب سپهر	چهار بالش زیب از تو ملک و بر کشید
غایت تو روا نیست بیک نظر بخشد	کفایت تو جهانی بیک نظر کشید
بعهد داد تو دراج چشم باز کند	بعون عدل تو روباه شیر نر کشید

برید فکر تو افلاک زیر پای آرد	همای همت آفاق زیر پر کشید
جو تیغ تو بدرخشد قضا منش جوید	جو شست تو بگشاید قدر خزر کشید
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد	صلابت تو اگر کوه را کمر کشید
بتهی تو باد سبک را بخاک دفن کند	بحکم تو کوه گران را زجای بر کشید
عدو حسام ترا چشمه اجل خواند	ولی بنام ثنا مطلع ظفر کشید
جو آفتاب منیرت بیک اشارت رایت	ز حد خاور و تا مرز باختر کشید
شب زمانه بمهر تو گردد آبستن	و گرنه کین تو حالی دم سحر کشید
ز خاک پایت اگر خور ذره یابد	ز خاک پات که در دامن بصد کشید
زبان نطق تو بر خامه که سخن راند	جو نیشکر همه اجزای نی شکر کشید
بیاد جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد	سد سپهر بترک کلاه خور کشید
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را	بنفشه وار زبان از قفا بدر کشید
مراز مانه فضیلت نهد بر اهل زمین	و گرنه همه قلم خشک شعر تر کشید
همیشه تاکه خرد این سرای شش سو را	ز بهر آمد و شد خانه دو در کشید
بنات قصر تو بادا ز حادثات مصون	که چرخ نعل سمند تو تاج سر کشید

یکی این زورق رخشنده بر آب روان	پی درخشنده جون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل این زورق مگر رجعیست آب کاندر او	دایما باشد سعود ملک با او هم قران
باد بی آب رفتاری که رانندش بجوب	آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
معدی او را بلکه اندیشه خارا را سبک	لیک آب خوشگوارش در درون آید گران
آب جان او و مرد گاید بس جان در بدن	ما درون تنگش او از گران بار است جان
او کمان قدرست و تیر اندر کمان دارد مقیم	می رود هموار پران راست چون تیر از کمان
دشمن خاکیست و هم با خاک می کین قرار	عاشق آبست لیک از آب میجوید کران
راست گویی بیت معمورست در زیر فلک	سایه بانش ظل ممدود سنبر بالای آن

نام خود را جاریه زان می کند تا بی کند　　روز و شب جوش فرش و عرش بلقیس زبان
دجله چون در باد کشتی کوه بر بالای آن　　سایه بان ابرت و خورشید بنبر سایه بان
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم　　گر چنین دریا گذر کردن بکشتی می توان
هرکجا آید بیاید یا شرابی چون حباب　　کرد آنجا کرد و خود را خویش برآورد یکزمان
سایهٔ حق کمک دانش نور خورشید جلال　　روز و شب از سایهٔ خورشید می دارد نهان
ذات او جز دان عنقا کس ندید الا رسید　　هیب او جز هیبت عنقا نان تاقاف جهان
این همه دل بر سنادان بهد عز تنت　　دختران اختران در برد هات آسمان
پایهٔ قدر تراکردون گردان در پناه　　سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایهٔ چتر تو خورشید رات روشنت　　بر جهان باینده تا باشد بادا جاودان

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار　　ساقیا دریای می درکشتی ساغر بیار
جز بزورق می مکدران عمر عزیز　　زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار
اندران شبها که خیل ماه بر دارد سپر　　زینهار از دجله خندق ساز و از کشتی حصار
روزن خورشید بیک کانعکاس جرم او　　روز روشن می نماید در دل شبهای تار
هست جرم کلشن و ترکیب او از چوب خشک　　لیک چوب خشک او می آید و بیوسته بار
مرکب چوبین روان با باد در رفتن و لیک　　نیست هیچ از رفتن او با در ابرو غبار
روحش از باد شماست و روان از آب عکس　　نیست در کشتی جز این آب و هوا را سازگار
معنی او بگذراند سنگ خارا را و لیک　　باشد اندر اندرون آب صافی ناگوار
آب را مردم زبهلوبش بوزیکی دکر　　خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
کو درین کشتی گذارد روزگار خود جوان　　ایمن از جور حوادث بگذراند روزگار

دردا که درد کرد سواد بصر خراب　　ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
درخانمات چشم من از کثرت نزول　　کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب

کاهنشان مردم چشمم چنین بود　　انسان درین سواد نه بینند کس بخواب
درگوشهٔ نشسته ام اکنون و همچنان　　هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
چشمم کلیست متفتح از باد بکلها نشن　　افتاده خار خار بد اطراف او ز تاب
بلک کبود نرکس بد آب چشم من　　نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و کل بنک چون قدح　　بر روت بسته برد مو نالدن چنین رباب
برده سرا به دیدهٔ من نمک کشت دو تیر　　رگها از و کشیدن پی گوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من　　یا خود دو ساغرند زجای پر از شراب
نقشی کز خلید به نبدم بآب چشم　　حالی نسان نقش خلیدت شود خراب
بادام چشم من زده بر بلکها شکن　　گوزینه ایست ریخته طلایش از گلاب
انار شکست بر احسان من سوز　　اندر هوای چشم اشان می برد ذناب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان　　اکنون که شد یاد همی جویمش در آب
چشم و چراغ تا نیند اشین من نهان　　در رفت عنکبوت دو می شد حجاب
من از دو کس بگوش نیارستمی شنود　　انیک بچشم خویش همی بینم آن عذاب
مردم ز زیر چشم ضعیفم بدر جهد　　گلگون اشک بس برون می کند شتاب
من بیم منطق دیگر جز منع خویش　　چشمم که بصحبت خورشید احتجاب
سودا گرفت چشم من از آن بستمش　　یعنی الم است سودا بیان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز　　ترسم برون جهد چو ترشکم ز اضطراب
از چشم آتش افتد و دود رود بسر　　کاید غبار معدن بارت در التهاب
اطراف چشم من نم آورد از سر تنک　　پیوسته در هوایش آنانم بود ضباب
چشم نشست و اسطهٔ چشم زخم من　　بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام پیش از این بدرستی همی شکست　　چشم خراب من که شد از چشم بر خراب
بر بست چشم راه نظر آنچنانکه نیست　　ما را از و امید کشایش بهیچ باب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است　　بر زان سو سکش از همه اطراف جز شهاب

دزرده دو سیه نرگس بعینه — بنداختر گسست تو این چشم درد یاب
معزول گشت نامه و منزل کمان نظم کشید — راندار شود عیش من از ارباب حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — حقا که نیست نظر الا بر آن جناب
بر رود چشمها نرسد سور هر شبی — وردم زمانه دگر از نور رد بر آب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی که چشمهٔ خون بارد از سحاب
ای چشم من جور تو هرگز ندیده ام — از من بدین که ماندست درین [illegible]
قطعا نمی کند نظر من بهیچ باب — گویی که از نمک خورده حسابیست زرقه آب
چشم و چراغ دوده دین کمال دین — ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه بر کند — چشم آستین و دامنم از لولوء خوشاب
هرچند نظم چشم شکست از کدام تو — ور در شکسته به ز پی چشم درد یاب
زاهل نظر جواب سخن کرده سوال — چشم شکسته بسته بیان کرجانی جواب

آن دم که باد صبح بزلفت گذر کند — مشک ختن بخون جگر نافه تر کند
آزرمی که سنبل زلف تو مشک را — هردم ز روی رنگ تو خون در جگر کند
باد تو خفتگان اجل را بقا دهد — بوی تو خفتگان عدم را خبر کند
هر دم که از صفات جمال تو دم زنم — صبح سوار دریچهٔ انفاس بر کند
هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم — خورشید سر بروزن اندیشه در کند
دارم کشته بسته جز لعلت دیدی که او — هر دم هوای صحبت روی چو خور کند
کار من از تو راست بود چون نمی شود — آری چو زر بود همه کارت چو زر کند
سودت نداد سر که کاه بر مکی — آمد که با تو دست ببوس در کمر کند
سرگشته هندویست که سودائش در سوت — آن به که این خیال کژ از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو — معلوم رای کعبه خورشید فر کند
لیکن چنین حدیث بر آنکه جز کیسی — در بند کی خواجه نکو سیر کند

خورشید آسمان وزارت که آسمان — خاک درش بدیده بجای بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار — نامش وزیر ملکت بحر و بر کند
تا رایت ظفر سلطان خاوران — هر شام عزم مملکت باختر کند
بادا بقدر رایت رایت جهانگشا — هر روز فتح عرصهٔ ملکی دگر کند

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست — راستی نیست درین شیوه که بالای تو راست
چشم سرمست تراعین بلا می بینم — لیکن ابروی تو جفتیست که بالای بلاست
سرو میخواست که با قد تو همسایه بود — سایهٔ قد تو بینم ز کجا تا بکجاست
ترجم ملک جهان بدهد انگشت [illegible] — مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست
بخت سرگشته من رفته چو چشمت در خواب — کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد — بجز از زیور حسن تو که آن حسن و فاست
روی بنمای بمن ای آینهٔ حسن و جمال — که جمال تو ز آینه دل زنگ زداست
حسرت مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل — که چنین رابکل دلالهٔ شمشاد آراست
فلک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر — چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهر گیاست
شب ز سودای تو بر سینه سیمین صباح — هر سحر پیرهن شعر سیه کرده قباست
منکرم گفتم که پولاد دلی ای آینه — گرچه پولاد دلست آینه هم روی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف عهد — سر زلف تو که بر گرد سمن غالیه ساست
روی زیبای تو حوران جهانگیر وزیر — عالم آراسته از حسن جمالش آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی — رایش از شمس فلک همچو قمر در کم و کاست

بادشاه و وزرا بهر زکوة از قدر
آستانهٔ او مسند جاه وزراست

آنکه در کار ممالک قلم و دستش را — قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجدهٔ گاه او نور جبین می بخشد — هم از آن سجده شعار اثر نور سیماست

ملکش زار و نزار است و بسی زر دارد — این از آن است که آمد شرفش در دریاست
ننماید او ز آن غلامیش کمر بسته شود — آفتاب فلک آنکه که تماشش چو زناست
همت عالی او راست تمنای که فلک — با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سرا پرده رفعت زده بالای فلک — زهره را حرکت مطربه پرده سراست
تنظرات تو از منظره امروز است — کرده نظاره احوال جهان فرداست
ذات پاک تو عقلیست مصور گشته — کو سراسر همه علم و همه حلم و ذکاست
شده از منشی عبارات خطت دیوانه — آب با سلسله مجبول سر اندر صحراست
علت از روی جهان شد و شد برمیداشت — آن نظام همه در گردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی تو بکین — تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیچاره و ضعیف افتاده است — آن چنانی نیست که تا خشن تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق — هیچ شک نیست که این مرحمت از اهل حیاست
خرد مصلحت اندیش هر اندیشد که عرض — نکند بر نظر رای صواب تو خطاست
زیردست تو فلک می طلبد منصب خویش — خویشتن را بیکی برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین — ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گفت در شرح ثنایت قلم سود کرد آن — روز کاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا غیر رهی بنده بنجه ساله — نیست این بنده درگاه تو محروم چراست
قبله حاجتی امروز تو و نیک مرا — هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست رواست
میکنم شعر که در جمع دعاگوی تو نیست — هیچ از آن چند که در طبع خسیس شعراست
بدن جان مرا عارضه هست آن عرض — میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
سازم از شوی نظمست چنین نامنظوم — نکان مرو فرق هنر کان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت — هیچ شک نیست که هر چیز که بر ماست زماست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجاتست — دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که در آفاق رهی را بیمن — هست بر بارگه سلطنت امروز کجاست

تا عمارت فلک راست غلاف از اطلس — تا قبای بدن کوه گران از خاراست
از بقای ابدت باد بنای قدر تو — کر بقا خود بوجود تو مزین چو بقاست

ای کبوتر که مدت بود نشد هیچ آن بدست — نامه عرض میکنم در کوتر آنجا بدست
این کبوتر رو بپر جی که خط آنش هینه اند — کی تو میخواهی که پا پیدا مرا ز نیک اختر است
ای کبوتر چشم آن دارم که آن فرخنده بوم — باز کردی بر سر دم ظل همایون گستر است
ده جه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده — کر سعادت در فضای کوی یاری می پرست
که هوای زلف او پیوسته طاووسان قدس — همچو قمری که کلو دارند طوق عنبرست

ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پریست
شاید بدم آدمی سر کز بدین دیوانه برست

بس که از شوق رخت شمع را نا خواهی خاکستر — می دود غلطت در خون روی گلبرگ طریست
لعل شیرین کای کتابی خندد بر دری از نیست — برقع از رخ می زبانی پرده گل بر در است
شاید از خون کریم از دستت که جون ساغر مرا — می رسانی با لب و آنگاه خونم می خورست
تا رت از موبت بجان می خرم مویت بدین — سعی می آورد یکی تو دریا می برست
شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشین — گفت رنگ اشکم از لعل لبانت شکرست
این شب زلفت بهر سو ماه رخسار نما — روز بازار بست در هر حلقه صد مشتریست
ای کیاد تو بی کنم صد بار من در هر نفس — شاید اریک روز در عمرت من یاد آوری
از لب یاقوت رنگت می چکد آب حیات — گوییا بوسیده خاک در اسکندر است

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست
آسمان بر درگه قدرش نطاق چاکریست

آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش — گنبد گل می نماید کبند نیلوفریست
تا تواند خطبه بلبل در زمان عدل او — بر نثار باد صبح از غنچه مهر دختریست
گر بخشیدی نوای مستمند آن بلبل او — ماندی در دانه غنچه زرش از بی جادریست

زهره آمد بدر پرده سرایش بار خواست	ره ندادش حاجب الا از پی خنیاگرت
دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد	خط سبز اخترانش کرد رایش مسطرت
ای خداوندی که روز رزم و بزمت میکند	صبح صادق سنجری و رباب آخر ساغرت
در زمانت هیچ جایی یکزمان ننشست جمع	جمع چون باشند بدان صورت که توخم زرت
بازوی پهلوی ملک و دین قوی و فربه است	از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغرت
همتت کبر کند شاهین و میزان را که کند	در بروج آسمان شاهین عدل طایرت
مرکجا پوشید جمعه آستین ختنان خجک	بر سر بهرام گردون کرد مغفر مجمرت
بمخالف دشمنت را آسمان یکداد آب	در دهد آبش کند در خنجر او خنجرت
بر سر خصم تو آمد تیغ کریاش شد برو	با همه آهن دلی ایام کنفش خنجرکت
ملکت را مردم عینی و عین مردمت	سلطنت را درّة التاجی و تاج سرورت
آفرینش با وجودت ساخت جانی آفرینت	بعد وجودت آفرین کن آفرینش برترت
با خواص خاتم ملک سلیمان را نهاد	کینه فیروزه رنگ انگشت بر انگشترت
در جبینت نور الطاف الهی روشن است	ظاهرا اسرار لطف ایزدی را مظهرت

ای نبی خلق ارجه دور من حضرت از درت
کار من سلطانه و حسیانه است و بود رت

بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب	یاد هست این بنده چون محبوبان را عنبرت
مدحتت شوان نوشتن گر شوق ره با مداد	تا کند انجاد انشای وکرد دفترت
بنده با قرب جوار از حضرتت محجوب ماند	چون کنم چون با قضای آسمانی داورت
سایه ات افتاده از خورشید محروم ارچه هست	سایه همسایگی با آفتاب خاورت
لایق گوشت نمی دانم وسیله بهی نثار	می فرستم بدرت این قدر درت
باد سرسبز حکمت ملک را تا بود	قبه خورشید در خرگاه چرخ چنبرت

تا ز عمر و دولت خلق جهانی برخورند
جاودان از دولت و عمر و جوانی برخورت

آسمان

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور	که ازان سور شد اطراف ممالک معمور
حبذا سور و سرورت که اگر در نگرت	خانه زمین بود بر نمی ازان عالی سور
اجتماعست منور قمرت را با شمس	اتصالیست مقرب ملکی را با حور
مهد بلقیس زمان داشته است از را بند	بسراپرده جم دولت تشریف حضور
از حسد تا حدم مهد فلک تیسکلش دید	چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور
حور مقصور موسوم است خدا میشود	در سرایش شد است خجل شد ز قصور
روی مستور کنیزان سراپرده او	جز که آینه نه بیند کسی از جنس ذکور
روز و شب تا سراپرده اش آیند و روند	شب و روز زنگی عنبرو و یکی کافور
از کنیزانش یکی کار گزارت دولت	وز غلامانش کهین خواجه سرایت کافور
عطر سایان سرایش چو گریبان صباح	گرد مشکین همه دامان سحاب دیجور
چیست بلاجه دوران که شب اندر روز است	همه تا دامن حشرت منظور نظور
در سرایش بتو آینه دارت داد ند	آن بنا ملکی اندر همه عالم مشهور
قطب گردون بقین تا فتنه با قطب تاب	اتصالیست کران چشم بدان باد ادور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست
به همه سیرت محمود مجاهد مذکور

ای که در سایه انصاف تو ایت جون کبک	خنده بر باز حشین می زند اکنون عصفور
پای پیرت تنق ستر قضا را محرم	دلت با کلک نظر لطف خدا را منظور
سایه سلطنت از پایه قدرت عالی	رایت ملکت از رایت رایت منصور
بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا	صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور
بحر را روز عطایت شوان گفت کریم	کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور
عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی	خط فرمان ترا چرخ و کواکب مأمور
نافه مشک از آن خلق تو یابد آسیب	نیش نوش از عقب لطف تو دارد زنبور

سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو خسر
ای نهال عدوت ثاقب شقاوت را جو م
شکر ببندد و بشکر تو همه روزه شفا
باشد از نسبت رایت شدن شمس و قمر
تیس بازارت تیغت چو ملک دید بعد ل
ز جهان راست نهادن تو سپاهان و عراق
بهر ملک بصر مردم اطراف بچشم
یافت ترجیح بصد مرتبه بر آب حیات
رشحات کف دست تو اگر بیند ابر
مرگ در دم کند سوز تو چون شاخ ز ران
در نبرد پیکان رسد دشمن ملک تو بتو
کو بر آنست که چون تیغ شود تیز بسنگ
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
دشمن جاه ترا کیا بود امید نجات
روز رزم از هیبت نور ظلمت ی تا بد
تابع تست خرد زانکه شعارش اینست
ای به پیش نظرت کشته ملازم هر یک
صورت دولت فتحی که ز رادت نو د
شکر کن خاص برینا یک حبه مرجعد بسن

روز و سیم همه باقوت بازوت تو نو ر
دی سواد ظلمت طاعین سعادت را نو ر
کام یابند ز خوان تو همه ساله شعو ر
می بود با دل و دست گهر کان و بحو ر
کنند در بند فطرت دو که مست شو ر
که کس از راه زمان نال کند جز طنبو ر
می کشند اهل بصر خاک سپاهان چو نو ر
خاک نعل سم اسبت که ترا پیست طهو ر
در سرا پرنبندد بس ازین باد غرو ر
پای مال ستم عمر شود چون ز نبو ر
گرچه باشند با ما طبل نقتور مغرو ر
هیچ شک نیست که بر سنگ سر ساطو ر
یا مقصود برابر ندنش چیست ظهو ر
کشته مهر ترا کیا بود امکان نشو ر
راست چون آتش موسی شب از جانب طو ر
خداک خرد بش بشعیر بیت و شعو ر
کوست در عالم الله عالم مستو ر
نشد از رواند و نقد بر یکی را مقدو ر
نیست در حق شما فضل خداوند شکو ر

خواجه تاج الحق والدین محمد الحق
سیبها کرد در بن باب بنایت مشکور

ودی ازبهت بود پیا بکنارت آور د
تو بهی از افق پادشهی با نو نو د

که جهان در شوان یافت در اهداف د شعو ر
که کس آن ماه ندید ست و نه بیند بشعو ر

در سرم بود که بر در کهت آیم بقیا ر
تا در آواز ملک سید بکو رست و رواج
باد همراه تن و جان تو و مملکت
باد بر شاه مبارک نظر همیون چپا

کنم این گوهر منظوم بیان در منشو ر
تا در انوار جهان ذکر انا نست و ذکو ر
بر کیات که در اوراد رواجست و نکو ر
تا ابد فرخ و میمون و همایون این سو ر

زهی دولت که اقبال همان جنس سلطا نیے
زهی منت که باز آمد بسوی مملکت آ بیے
بخنده خسرو ساغر نثار د کسرد بن افسر
برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را
جهان سلطنت سلطان جلال الدین و الدنیا

همایون فال شد بومی که بودش روی بو یا نیے
زحد تیغ سلطانی به فیض فضل ترا با نیے
که ایزد ملک کسری را بعدل و داشت ارزا نیے
بشمشیر آهنین سدت کشید اسکندر ثا نیے
که موسوم شد شاهانش چراغ بیت فدما نیے

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق منت خا نیے

بعهد او بعیب ار کس کسی چیزی نبرد الا
جهاز زلف برت روبان بدورانش سر مو بیت
چو در چشم آمد از صد میل که دخیل منفور ش
بهمن دشت و صحرا بر بسی کان کاسه سر ها
هر آن پیکان پولادین که بنشاند در تیر ت
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشت
چو از لعد تیغت که او را بی کشتی در خو ن
اگر پیکان کویت زهره که پیکان ملک فریدو ن
بر تیغ قهر در میدان ز آب آذر برانگیزت
ز کوه خیلت تا خانت به بندد آسمان د یده
ندرخم تیغ میناگون دلها سدگی بر خون

دهان دلبران دل را ولی آن هم به پنها نیے
کسی را در دل و خاطر نمی آید بر پنها نیے
چنان چشم روشن گشت ازان گلها سپاها نیے
بیابان بر بسته رنج او ده ان را کرده معا نیے
بخون ظالم آن پیکان کنون تعبیه پیکا نیے
بیابان بر بسته جز موران به بینند انس جا نیے
روا هرگز نمی دارد که مورت بد بجا نیے
که چشم خواب نشاید که جم ملک سلیما نیے
نکات لطف در کانون ز آذر گل ریحا نیے
بدور تیر بارانت بپوشند کوه بارا نیے
اگر خون سنگ باشد خون دل لعل بدخشا نیے

بمن طلعت رایت طرب روی جهاندارت   بصدر مسند حسنت توئی بخت مسلانبا
زلالی حقایق را کند طبع تو دریا بحت   عروسان معانی را کند خطت شبستانبا
ز باب فضل تو فضلی بود هر نسخهٔ حکمت   که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانبا
تو جمشید زر افشانی بیغم اندر وبی تنها   نه جمشید زر افشانی که خورشید در افشانبا
گشت از بند وا ز زندان خلاصی داد خورشید شب   زری کز عهد قارون باز بندی بود و زندانبا
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قاطع   سماء و سمین ار کرت چنین باشد جهانبانبا
کز ازطاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو   ز سیمین مهرهٔ انجم بساطش بر افشانبا
تو خورشید جهانبانی همه جا میرسد تیغت   گهی بر شرق می‌تابی گهی بر غرب میرانبا
ز ملک نیمروز از جانبت جنت ثنایی افراز ت   جهان را چون خراسان تا سواد شام بستانبا
دگر طاووس رایت را کار درمغرب دهی جلوه   کلاغ بیشهٔ شب را ز مشرق باز گردانبا
اگر کیوان نه بر بامت زند چوبک زنی جوش   فرود آری و بر جایش سیاهی پر نشانبا
ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا باشدت دربان   زهی درگه که کیوانش فرود آید به دربانبا
بکرده گلشن قدرت فلک می گشت یکبار ت   وثاق ناصح خود را وثاقی دید تنهانبا
خرد میگفت با گلگت کرای نوباوهٔ علم   بدین گوهر که میبارت نه نی ابر نیسانبا
تو آن شاه جهانگیری که از شمشیر گلرنگ ویت   فروشستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانبا
باوصاف دل و طبعت که عاشق ازان فیضی   در اصداق دل و طبع گهرها بست عمانبا
سر خود در نمی دانم سزاق سخن که این در   ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پنهانبا
حریف اشتیاق من بدان درگاه و شرح آن   نمی گویم چو میگویم چو میدانم که کی جا دانبا
عقود گوهر نظم کنون در زبان یا بد   که بازار فضیلت را کند طبع تو ارزانبا
تو شاه مصطفی خلق و حیدر جود و سلمان را   درین حضرت ز منصب بخش هشیاری و سلطانبا
بنای دولت و ملت تبت و من تا داعی   بنای نعمت باقی ز بهر نعمت فانبا
الا تا شاه خدستان که گلزار دوست و سوسن بو   و از دو قد شمشاد رت طرازد خط ریحانبا
گلستان جلالت را جمالی آفتابان با دا   ز رنگ و بو ازو خواهد بهار و باغ رضوانبا

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد ورد خنده   بآورباجانی ظل ظلیل ظل یزدانبا

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد   ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت   علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید زرزر کن در و صالش را   که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد
دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید   ز بس گره که بران طرهٔ معنبر زد
ختنک صبا که جو میدان حسن او جو کمان   ز مشک ساخت بدان گوی ماه انور زد
مگر ز حلقهٔ زلفش دمید باد بهار   که بر دماغ و دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو با قدش برخاست   بطعنه مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگر چه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر   نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
زبس که ریخت لبش خون چشم من گویی   که بلکلات دو چشم مرا بنشتر زد
دو طشت گشت پر از خون دو ساغ چشم   زبس که بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد
خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره   بروز دیدهٔ من ترانهٔ تر زد
حجاب و آتش روی ترا نشانه هلال کرد   دلم بعشق تو خود را بآب و آذر زد
بوصف روی تو طبع حجاب و آتش من   بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
بلای جان زجان لعل یار بنداریت   که بوسه بر در دارای عدل گستر زد
دلم که دوم نیست در سوا ت یکیست   که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
عمر صلابت و بکر صدق عثمان شرم   که در ممالک دین ذو الفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال   ز فقر بر تارک بارگاه اخضر زد

خضر نفات سلیمان بساط شاه شجاع
که تغل بر در آوان سکندر زد

نبی که بانی ایوان ز طاق ایوان نش   فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت او چنین پدید ورونق داد آن   که طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروض بیت بلاش زسدره ساخت فضا	ازان سبب وترش برزمین محشر ز د
جهان زملک برانداخت رسم دست انداز	که هیچ کس نتوانست که بر کبوتر ز د
رکاب ماه نو از جاه زیر پات آورد	کسی که دست بفتراک دولتش در ز د
بجیب بار کهش آفتاب شدم نداشت	که این بدو برآورده کهنه جا در ز د
برفعتش فرود آسمان ازو کرچه	فراز خرگهش این خیمه مدور ز د
حباب را نتوان گفت برتر از دریاست	حباب خیمه زدریا اگرچه بر سر ز د
آیا شهی که جلال تو ماه رایت را	بر آفتاب زد از اعتبار و در خور ز د
مراد قدرتش برای تو بود دوران را	که خشت نس و زر در مدور خاو ز د
بیوی خلق تو بس دم که مشک زجیب خور د	زدست جود تو بس کف که بحر بر سر ز د
کف تو کرد مناد که بحر و الحق که کیست	عجب سایل من بحر دست بر سر ز د
نظام خلق تو شکست واین نه امروز ست	که خود زمانه بدین ناف مشک اذفر ز د
سرید سلطنت بارگاه عدل نداخت	حسام معدلت کردن ستمگر ز د
طلیعهٔ نزکرات اوست صبح کرد او	بر آسمان علم آفتاب بیکر ز د
مرتعقت کبود هم زمین و فلک	مگر کف تو بدان موز موج گوهر ز د
اگر عنایت تو که بر را حمایت کرد	بعون تربیتت پنجه با غضنفر ز د
سیاست از پی آمیز غدران نخند	از آن نهال که بر پای اسب واستر ز د
خدایگانا نشد رهی بدولت تو	ز روشنی و بلندت فضای اختر ز د
عطارد از پی نعل سواد گفته من	پیاس دنتر خود را بسا که مسطر ز د
بود بر صبح صفات شما بهی دلم	ره سحر سخن که بر آفتاب خاور ز د
حدیث بید جلیم شنید گلک در ت	هزار قهقهه بر طوطی سخنور ز د
همیشه تا زعطان تا جهانبانان کویند	که رمح نو هرو میرح تیغ و خنجر ز د
بیزم و رزم تو باد ند جنگی و چنگی	سنان که سنان کو کجی که مزهر ز د
کشیده باد سرابرده جلالت تو	که در میانه قضاش این خیام اخضر ز د

بهی کجا که روت در رکاب تو باد	طلب که دست بفتراک دولتش در ز د

دریغا که خورشید روز جوانی	جو صبح دوم بوده کم زندگانی
دریغا خرامان شدوت که بوده	دریغا هزار ایوان زمین هزار بانی
دریغا که ناله کل نا شکفته	فرو رحلت از تند باد خزانی
دریغا سوارت که جنبید د طا	یکی کرد بر مرکب کامرانی
بدین آفتاب ات فلک زار بگرت	فرو رفته در صبح روز جوانی
دریغ دهن باد کل تا دین غنچم	جدا می گشاید لب شادمانی
به شوخی جانا که شرمت نیاید	ازان طلعت خوب فردوس نیانی
ایا شمع کریان تکلو یکی جه بودت	که برزق خاک سیه می فشانی
ایا صبح خندان به حالت شنیدت	که بر سینه مشکین قصب می دراني
تنیست ما را ازین خانه رحلت	ولیکن کسی را نبوده ابنانی

که در عنوان صبا مینا سم	زند خیمه بر جنت جاودانی

دریغ آن سرو اشرفی یار بت	دریغ آن قد و قامت پهلوانی
ستور شش خط سبز نوشته کاتب	بر اطراف رخسار ارغوانی
سوان بدر کرد و ماد همانا	که بین ما دران دید نامهربانی
سوارت چنان راکه بنداشت جه خا	که بر مرکب خوب پیکر نشانی
مدیرت چیف راکه وانست و هرا	که بابست کوت کنی ناگهانی
ایا مردم دیده جون بوده حالت	دران عیش بیچارگی و ناتوانی
یبدیت محاق نو واقع شوند ات مه	به تدبیر پاک و ستش آسمانی
اگر خسرو وقت بودت درین ملک	دران مملکت نیز روشن روانی
دلالکار و بار جسطن انرمود ت	جرادر پی کار و بار جهانی

لاابست عمرت مهمان بد که او را ــ بخیر و سلامت خوشی بکذرا بنے
تو خود کیر کاندر جهان دیر ماندی ــ چه بنیاد بر خانهٔ ایر ما نیے
ندانم که چون کرد بارت تحمّل ــ دل نازک باد شاه این کرا بتے
ماناد که کس خورد انکس برادر ــ فرود آمد ان بایه خند وا نبے
دل یوسف عهد خونست کو بی ــ زنادیدن این یامین هم نیا نیے
شها باد دوران عمر تو باقی ــ چنین است احوال دنیے فا نبے
جو یا قوت باکوه پیوسته با دا ــ ثبات تو ایے کوه کن نکا نیے

آسمان با سینهٔ پر آتش و پشتی دو تاه ــ شد بهایاهات کریان بر سر پیراهنشاه
شد وجود نازنین صافی تر از آب حیات ــ درمیان خاک ریزان طیب الله ثنا ه
درمیان خاک پنهان چون تواند دید نیش ــ انک نتوانست بر بدن کرد مشکین کرد ماه
بر سروش روحانیان فریاد وزارت میا کنند ــ همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و سحاه
کز چنین ماتم بجوید روی خاک از اشک تر ــ کرده بودی آسمان صد راه بر سر خاک راه
از لطافت بود جون جان بلک نازکتر ز جان ــ نازنین جانے که بود شی درهمه دل جایگاه
عنکدعوت بی کند کو بود در سیرت ملک ــ یا فتم بر صدق اینا معنی ملایک رکاوا ه
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان ــ واتخ زین پس روید از خاکش بود مردم کیاه
ای دریغ آن سرو بلغ کامرانی کاسمان ــ کرد در طفلی جو کل پیراهن عمرش قباه
ای دریغ آن شمع ملک افروز بزم خسروی ــ کشت یکدم کشته دور غم فراق عمر کاه
دود ما باید بجان کردیدن این افلاک سا ــ تا چنین ماهی بشوی طالع ز دور سال و ماه
انجمن جون انجم جرخست از غم در کبود ــ مردمان چون مردم چشمند بیکبس در سیاه
حرمت سلطان رعایت کرد میتوان سر ست ــ ورنه برمیداشت از سر آسمان زر حکلاه
این حکایت کو بکوشش صحن صحرا رسد ــ نشنوند از کوه سنکین دل صدا الا که آه
ای خوشا آنانکه در بابت بوشش غیر عمر ــ از جوانی وجال و نعمت وده ت وجاه

ویک آمد ایشا عتبار الا عتبار الا عتبا ه ــ دیر ایدایں احتشام الا انتباه الا انتبا ه
بی بقا بیست این جهان این دل عزیز باید نهین ــ اولت باید بجان این جوان کردن اتکاه
وارث عمر جهان پیر بودت این جوان ــ کی جاه و مال بودت یا تبه پیر و سپاه
آفتاب عمر او کر یافت از دوران زوال ــ جاودان باید با جا سایه ظل الله
آفتاب سایه کستر سایه پرور دکار ــ بادشاه ملک برور داور کردون بناه
بادشاها کر عزیزت کرد این دنیا سفر ــ بد سوی مصر بقا رفت چون یوسف جاه
این جهان را نیست شوان دل نهادن بر تنا ــ تا جهان باقی بود بادا بقات بادشاه

سرای کهنهٔ کیتی که ماند و ردر ست ــ درو اساس اقامت منه که ره کذر ست
تو خود کمابی این خانه میکنی غلطی ــ ترا مقام اقامت بخانه دکر ست
مجال عمر تو چند انکه می شود کمتر ــ ثما ایید فزونست و حرص بیشتر ست
باسمی و علتی از دو عالمت قانع ــ اکرچه خود تو بر آنی که عالم این قدر ست
شود درست عیارت ز آتش فن و ا ــ اگرچه کار تو امروز راست همچو زرست
منازل سفرت دور و راه رفتنیست ــ ولی نه مرکب راه و نه توشهٔ سفر ست
ز جهل دامن درکش بعلم و دین پیوند ــ که جهل خار ره وعلم شاخ باور ست
تو فلک تیر و تبر میکنی بقصد کسان ــ مکن که ناوک تیر ضعیف کارکر ست
بنزع اکرچه هلاکست درمروّت نیست ــ هلاک صید که او نیز جون تو جانور ست
چو رحمت و شفقت در دل آید انکس را ــ که دردلش همه تیرست و بر سرش تبر ست
ملک نهاد فقیر از ملک تفاوت است ــ به پیش صفا ملک آنست که او ملک سیر ست
سرا و باغ چو پیکدها نخواهد ماند ــ کل و بنفشه مرست و سرا و باغ مر ست
مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر ــ روان بساحل کیتی قوافل حشر ست
ز رفتن دکران بند جونه از تا ح ــ حقیقت سخن اینست و غیر ازین همه ست
بکرون همه تیغ اجل در آمد است ــ سبک سری که بنشنید مرگ تاجدر ست

خدنگ حادثه کی باز تواند داشت	هزار تو اگرت درع و جوشن و سپرست
بیان دار طریق تمام لیکن چو شمع	که نور طلعت شمع از کرامت سحرست
تو روزن از در آنکس طلب که هر روزت	بقرص گرم خورش آسمان وظیفه خورست
سیاه کاسه بود وقت شام آنکه بنانکست	بنان صبح کم اخی چرا که بیده درست
نگاه کن بسبب چشم سپید کن نه بیات	که هر کجا که بران سر نهند چشم و سرست
حدیث حدیث و خبر بدلست ازین معنی	و یا دلت همگی زان حدیث بی خبرست
چو آفتاب ز هر ذره می شود لامع	فروغ صنع جهانی که مستتر در بصرست
ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر	بغیر ازین که از انوار دیده بهره ورست
درین سرا که کسی نیست کز غمی خالیست	بقدر خویش همه مبتلا بقدرست
ز سوز سینه لبت بکر روز و شب خشکست	ز آب دیده رخ خاک صبح و شام ترست
ز نار ناله شنو انگشت آتشش بر کف	که خون همی جهد و نطفه مبر که آن شورست
چه شد که باد هوا خاک می کند بر سر	برادرش که ای مکنه خاک در ست
اگر نه خاک زمین را مصیبتی سنگینست	چرا اش این همه خون دانه لعل در جگرست
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک	که زر کلاه تکیه که خسروان معتبرست
کلاه خاک تمام نبات موی مبان	کلاه لاله مثال سر آن تاج ورست
سرت که بر سر آفتاب می ساید	بزیر وحش و سباع پی سپرست
بتخته بند مقید قد چو شمشاد نشد	مثال تیر فرو رفته روت چون قفس ست
کجا شدند بزرگان نامور کاسرو نر	نشان‌شان نه بجهان و نه نام و نه اثرست
وفا بجوی که این امهات و آبا را	نه مهر مادر بدنا نه رحمت پدرست
حریف جو شفقت نیست ورنه کردی رحم	بر آن که گفت که ایم خلفتونه بپرست

نجیب دین محمد محمد ابو حسینی
که در دیار وجه او وجه مشتهرست

چراغ روشنی او تا نشاند باد اجل	بدود کرده سیه دوده ابوالبشرست

ز آب دیده مردم ز بهت دامن خاک	چنانکه هر طرفش را که بنگری بستست
فلک برآمدن ذیل نشیم بجامهات کبود	فلک نشسته بسوگ بزرگ بر هنرست
کسی که بود برو بر فراز مسند و ملک	مدار مملکت امروز بالشش بدرست

مدار مرکز اسلام شمس دولت و دین
که از اقتباس وجودش خلاصه بشرست

پناه ملک ز کسی که لطف و قهرش تاب	طریق عدل و سیاست نتیجه نفع و ضررست
سرآغ در کنفش آمد غریق بخشش او گشت	چه نهنگ دین که بدریا درآمدن خطرست
خدایگانا معلوم باد روشن تست	که پیا وفاست جان از وفات ناگزرست
بنای فلک بنا بست سخت سست نهاد	سرای ملک سرایی عظیم مختصرست
اگر چه عیش جهانست چون نبات شکر شیرین	و لیکن سر هلاهل سرشته در شکرست
ترا بملک و سعادت نزاد چندان باد	که در سرای قرار آن سعید را مقرست

بهار و نگار و شراب و جوانی	کسی که باشد زنی زند کا	نیا
دو چیزند سرمایهٔ کام کار ت	دو قیدند بیدایهٔ کام را	نیا
نشاط شباب و شراب صبوحت	صبوح بهار و بهار جوا	نیا
دگر وصل یارت دست دهد با آن	زهی باد شادی زهی کامرا	نیا
درین وقت یارت سبکروح باید	که برگل کند چون صبا جان فشا	نیا
بیاد گل و ارغوان می ستانند	ز ساقی گلرخ می ار غوا	نیا
یکی با گلی می کند عشق بازیت	گلی با یکی مینوردد دوستگا	نیا
صبا هر صباح از سر کوی جانان	همی بوی جان آورد ار معا	نیا
کلاه کلمت افسر کیقباد دولت	بساط چمن دیبهٔ خسروا	نیا
دل غنچه چون خوش بنا نشد که با گل	بخلوت کند عیشهای نها	نیا
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت	حضورش که یارت عزیز ست جا	نیا

جو خواهد گذشتن جهان بر کر ا و را   دبی خوش وارث و خوشنش بگذرا نبے
نبی بیلی گفت با من یا غت   کر ای عندلیب ریاض معا نبے
همیشه ازین بیش دلشاد بود ت   جه بود ت کر غمکین شدت ناکها نبے
ترا مدتے بود خرم بهار ت   براند اختش تند باد خزا نبے
سوای گلا بین جمن دار ت کنون ت   ندام گلا بین گل و گلستا نبے
بدو گفتم آری چنین است بر کس   نماند جهان قفا جاو د ا نبے
کنون می دهد باز باد بهار ت   بس سبزوت می دهد مژدگا نبے
فلک می دود در پی عذر خوا ت   جهان می‌ر ود در پی مهر با نبے
وآن باد خرم کر خوش باد خاکش   اگر بلبلی کردم و مدح خوا نبے
جو هدهد کنون می کنم تاجدار ت   زخاک کف پای بلبیس نا نبے
جه بلقیس جمشید تخت معا نبے   جه جمشید خورشید برج معا نبے

سپهر کرم شاه تندرت کست او
سزاوار دیهیم و تاج کیا نبے

سرای جهان را تند بید با نو   بنای کرم را تحقیق با نبے
اگر زحل شب همه شب برا فلاک   کند بام قصر ترا با سبا نبے
فرود آری از قلعهٔ سنگ‌نشین   غلامی سپه را بجایش نشا نبے
خرد جون قلم بر صفات کمالت   ذر مانی از پی سوت و زبا نبے
اساس سوات بزرگی بهمت   نهادی درود ش بجایی کر سا نبے
آیا شهریارت که از ابرو در یا   کفت بر سر آمد بگوهر فشا نبے
شدم بر خلایق جوادثات خمسه   دعای تو تواجب جو سبع المثا نبے
سحا بیست جند توبالات کر دو ت   کر خورشید را می کند سایه با نبے
بعهدت صبا شدم دار و گشاد ت   نقاب از عذار گل بوستا نبے
الا تا نسیم صبا هر بهار ت   زمین را دهد کسوت آسما نبے

بهار بقات تو سر سبز با دا   جنان کاسمانش کند آستا نبے

شفی الله بیلی کصدع الکوا کب   نبی عنبر من خاک مشکین دوا نب
فلک را بگوهر مرصع خوا شی   سوا را معطر بعنبر جوا نب
دفش بنفش سیاه جبش را   دوان از رکاب از کواکب موا کب
برآراسته کرد ن کوشش کرد ن   شب از گوهر شب جراغ کوا کب
مطالع ز نور طلوع منو ر   مشارق و ضو معا بیح ثاقب
بنات از پی مرکز قطب کر دا ن   جو بر خاطر روشن اذکار حا بیت
شده خیمه صاعد سعودت متد م   شده نور طالع ثریا شش عارب
سحاب ارزخ صفحهٔ جرخ زیرا ن   جو برگ نیلوفر اذطار حبا بیب
درین حال من با فلک در شکا یت   ز رنج حوادث و جور نوا ب
ز شد مراد و جفات ز ما نه   ز بعد دیار و فراق صوا حب
ز تزویر هات جهان مزو ر   ز بازیچهات سپهر ملاعب
فلک را همی کفتم از جور دور ت   جرا اختر طالع گشت غار ب
جدا گشت با من زمانه مخالف   جدا بود با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیر م   ببغداد اندر بلا د مصا یب
بود بینات جمی و جمی بر بنا ت   کفار قوی و قوی عجا یب
نه جات قرارم ز جور اعاد ت   نه رای دیارم ز طعن اقا رب
مرا هر نفس غصه بر غصه زا بد   مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک جون شنید این عتاب و شکا یت   و یے نعمت شکرانه ات نیز وا جب
که دارت جو درگاه صاحب بنا هت   مقر مقاصد محل مآ ر ب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن   باقبال او شو سعید العوا قب
مشو یک نفس غایب از آستا نش   که هر کس کز غایب شد او هست خایب

فلک با من اندر حکایت که ... که   برآمد بگه رایت صبح کاذب
فتد هرکان شبستان کردو ... ف   کشیدند نیح در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل تو افل   سهیل مراکب غطیط نجا نب
دلم را هوا یت سفر کرد ... بکر   شدم جست بر مرکب عـزم راکب
ریحی پیشم آمد که از هیبت آن   پیده اختی بنجه شید محارب
سموم غمومش وزان در صحاری   حیم جحیمش روان در مشارب
بدلالش ملوس بسم افاعت   جهار سو بحدت جو نیش عقارب
منازل زمین از ریاح عواصف   مستر هوا از غبار عبا هب
عوایش ز فرط حرارت بحدت   که جون موم می شد دل سنگ ذایب
جنان شد که شمشید جون قطرهٔ آب   فرومی چکد از کف مرد حارب
همی راندم در بیابان و دروا دت   گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرارت که نعل مه نو   همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال تاروزن   همی بر گذشت از رکاب اکابب
همه ره هراندیشه تا کی برآ بد   زدرگاه خداکان و نه زیات مناجب
جهان عنایت سپهر مکارم   محیط وزارت سحاب مواهب
وزیر الحق خدایی که صنعش   نهد جوهر روح در درج قالب
بتدبیر و تدبیر سلطان به حکم   بالات و نعات زراق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت   بکه داشتش در عصا فرغناکب
بیارت یاران احمد که بعد او ند   زراه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد تنطیر آستان تو خالت   نشد آستینم منا از اشکش غایب
رعایت بکام در آورد روز نه   یکبار یکی بودم از منصوتا یب
اگر مدح جاه تو گویم بگویم   باید مرسوم و حرص مواهب
ولی چشم دارم که از دولت تو   مراتب فراید مرا بر مراتب

الا تا کشایند خوبان مه رو ت   خدنگ بلا از کمان هوا جب
سرادت ترا باد ناهید مطرب   جناب ترا باد خورشید حاجب

شاه انجم جو مشرف کند ایوان حمل   عامل نامیه را باد نوشتند بجمل
صفدخت زر سلطان فلک بردارد   لاجرم زر فلکش نام برابد بحمل
ابر نوروز حجو از بحت برآید بهوا   جرم خورشید که از خوف برآمد بحل
زرده مهر کند قله کوه را ابلق   اشهب روز کند ادهم شب را احل
حسن کل جلوه دهد باز بحسنی احسن   راز دل غـنچه کند اوهم شب را اجل
ابر هر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد   کند آن بیضهٔ کافور سواسو صندل
کار مشکل شده از ره کذر یخ بر ما   تاکر از لطف خدا مشکل ما کرد و حل
باغ مجموعهٔ انواع لطایف کرد و د   عاشقان بوزخ معشوق نوازند عمل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز بیاغ   جون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سیه لعل قبا داینه جست   صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل
این همه تیغ خلاف ارچه کشیدست جهنم   که جنی رانه سربدک خلافست و جدل
جوشن موج جدا باد کند در تن آب   شغف لاله حبابق نهد بر سر تل
سایبان رطل بپای بید آلا که بهمن   یک کند درش مخمور اند نور رطل
مرکه ازین نکند تان و لعل جمع و دماغ   در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
نعمکاجان و دل غنچه که بری خیزد   مرحباییش تر و نان نگارت زبغل
تو هران قطرهٔ باران که فرو می آید   اینی وان شد از فیض الهی منزل
گل صد برگ ببلاست بصد برگ بساط   سرو آزادی بوشید ز صد دست حلل
در سوات جمن باغ علی رغم غرا ب   شاخ گلها زده اند از پر طاووس سکل
خاک زنگار برآورده خو شاز نکارت   که دهد آینه دیده و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه وزارت هر روز   بهر تسبیح خداوند جهان عز و جل

شمع روی گل و لاله بی خواند و ما / هر سه سبزی سرو چون دیبی د عال
خواجه شمس الحق والدین زکریا کز او ست / ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول
آنکه بی واسطه بیحساب کرمش / بکشت میوهٔ احسان ز حد شاخ امل
آنکه در عهد اسکندر جم مش حه نکند / رخنه در سد بنا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم / رای او آیینهٔ نقش قضا و بر ازل
ای عیار ضمیر تو دخل شبم سحر / وی عیار وقار تو سبک سنگ جبل
موکب عزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل
بر سر ماه جیابیست که اندر سد ماه / که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل
خاطر مدرک و دستور جهانبان و جاب / دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل
چون بشبهت همه اطراف جهان شد مرعت / طرف بند سمانا که نماند مهمل
تا ز تصریف زمان مدرسه سالت درباغ / گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش ماضیت فهرست نشاطست و طرب / باد پیوسته بدانسک ازبعم مستقبل
پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

خور اگر دید کند صدر این منظر باز / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال جنی مال چو بن روضه نهال / دیر حریم حرم ملک درین کعبه بناز
بوستانیست که طاووس ملایک مردم / از سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه بر سقف فلک کرده جفت / لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای ما هست چه جای مه و مهرست که هست / مه فروزان و بعد پایه زمین سجده فراز
ز میر را ز میر بنا شد که بیامش گرد / تا نیابد نه و کیلان در شب خط جواز
نشک خاک در او خواست که گردد اقبال / گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بر سر چو گردون خشکست / طرف بیاد شش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگیست و صفا یافت ازین خانه عراق / کز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز

جوش

خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار / خوش هوائیست نوا راست کن ای مایهٔ ناز
تا یکی چنگ مخالف ره عشاق زند / پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز بیرنگست و بساز
نرگس از مستی بی سر نهادست بخواب / سرو بر دامن خود پای کشیدست دراز
غنچهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال / بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفرهٔ نو برگ گل از هم بگشود / بلبلانی را بسر سفرهٔ گل داد آواز
باغ را سبزه طراز نو عذارست مگر / خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس / چشم نرگس نگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز / از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

تندی جوانبخت جهانبخش که او
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا / بجز از تنگ آباد تنش نمیگوید باز
ادب آنست که با حرمت ذاتش پس ازین / هر سر جمع بتیز سر شمع بگاز
این ز شرم اثر رای تو خور در تک و تاب / وین ز رشک سم شبدیز تو مه در تک و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسید / کو بآمد شد از پیش تو خود را مگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک بر سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف و جاه و جلال تو سخن / هست او را بد انجام تنا این آغاز
هرکجا چتر همایون ترا باز کشند / ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش بشهاب ار نکند / آسمان دیدهٔ انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غم تو برداختم / لطف کن لطف چه بی باش مسکین پرواز
آنگه جز پردهٔ مدحت بنوازد شب و روز / بلبل خاطر او را بنوا بنواز
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود / گفتهٔ کافرت که نکویی کند در جاه انداز
تا دهد هر سحری زیر پردهٔ غیب / عرض خوبان ندیمان فلک لعبت باز

قبلهٔ خلق جهان باد سر ابروی تو / در شرف برده سبق این مکش برده ما ن

منم امروز بلای غم هجران برسد / برده در کار تو چون شمع سر و جان برسد

روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی / یا کنم سرو تنش از جهت زر افشان برسد

دست آنم نه که در دامنت آویزم دست / تا نگر گستردم لطف تو دامان برسد

اوفتم زلف تو آورده بدستان در باد / تا مرا خود رسد از تو بیابان برسد

غمزهٔ چشم تو شوخ شد و بیلی آمده اند / ابروان تو به پیشانی از ایشان برسد

زلف مشکین تو تا شانه برانگیخت بهم / عاقبت آمد از و شانه بدستان برسد

کرد رویت همه دلهای پریشان را جمع / هستشان هندوی زلف تو نگهبان برسد

زلف هندوی تو کی گیر تو نا هموار نیست / کز عاشق همه جان خواهد و ایمان برسد

تا دل من بستاند غم عشق تو مرا / کرد سودای سر زلف پریشان برسد

گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی / گویا کی رسد این مژدهٔ جانان برسد

نیست ممکن که من از خط تو بر دارم سر / ور نهندم چو قلم خنجر تو تا ن برسد

از غمت در جهیم کس دل نایاب مرا / ست خنجر حرف سند و شنفی از آن برسد

سرو دربای تو بی میسد و مرغان جهت / بی کشندش همه زاری و هم افغان برسد

ماه تابان تو ساید شب مشکین بر دوش / سرو رعنای تو دارد گل خندان برسد

سرو بستان اگر این شیوه و دستان دید است / کردی از دست تو گل همه بستان برسد

کرد دور رخ و زلف تو مرا سر که آن / تا به آورد که گم گردش دوران برسد

آفتاب تو اگر سایه زمین باز کند / بادبانی مرا دولت سلطان برسد

دیدن انجم و ارکان که بلطف آمده است / گوهر ذات وی از انجم و ارکان برسد

خسرو شاه نشان شیخ اویس آن شاهی
که چو تاج آمده است از همه شاهان برسد

بحر زخار کرم آنکه که موج عطا / کف او آمده از [illegible] برسد

حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاد / رای تو تا نشود خط فرمان برسد

ذات تو حکم کمال و ورق هستی دان / فلک نقطه نشانش نقطی دان برسد

کر پی حرف سر از دایرهٔ فرما نشد / کشد آن نقطه کشندش خط بطلان برسد

روز هیجا که ز آمد شدن پیکان نشد / خاک میگرد چو گوی کند گردان برسد

همت عالی او گوی فلک را صد بار / تنگ چوگانی خود راند چو چوگان برسد

باشد تا کنگرهٔ قدر تو در پایهٔ قدر / آید از طارم این برشدن ایوان برسد

ستیمین قامه کردون ببیا پی بخشد / که نخواهد که بود والی کیوان برسد

باشد تا خسرو اقبال تو در صدر جلال / تخت قیصر نهد و افسر خاقان برسد

برسد عدل تو جایی که از پس رمه را / در رعایت بشود منت چوپان برسد

در هوای حرم رافت عدلت بلند / کبک را سایه زده شهپر عقبان برسد

دشمن سر بشکست بود ملول از دستت / ناگهان آمدش آن کز گران جان برسد

تیغت آبست و عدو آتش و نشنیده تا / ترنی آبش از آن ابر در افشان برسد

هم شود کشته باتش پس از آتش تشنک / زده با خند و خورده خوان فراوان برسد

آب شمشیر تو در تحت کنت موج زند / موجش آرد همگی گوهر و مرجان برسد

هر سحر از پی آرایش بزمت رضوان / کشند از روضهٔ جنت گل و ریحان برسد

آن چنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند / بکشد خاک بدخشان و سپاهان برسد

می کشد اهل نظر خاک سپاهان در چشم / می نهند اهل شوق لعل بدخشان برسد

شعرم از تربیت مدح تو جایی برسید / که نهندش همه اشراف خراسان برسد

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ / تاج یاقوت نهند لالهٔ نعمان برسد

تیر باران کند از روی هوا توس و قزح / هر دم آرد سپر لعل بدخشان برسد

شجر روضهٔ بخت تو جوان مثمر باد / که فلک را نکند سایهٔ احسان برسد

تا ز مشک ختن [illegible] نیست / سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمنست

از دل مشک و سمن گرد برآورد از رشک — گرد مشکین تو که بر برگ گل و نسترنست
زره جعد ترا حلقهٔ مشکین بر که هست — رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریدهٔ من خفته‌تر از غمزهٔ تست — زلف آشفتهٔ تو بسته‌تر از کار منست
خال و خط و دهنت چشمهٔ خضرست و حیات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست
یوسف عهد خودست تو نه چو یوسف که ترا — یوسف گم شده در هر شکن پیرهنست
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است — نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفایی دارد — کز صفا حلقه بگوشش شده مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو او از غیرت لاله — داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین پیش تو مرا — تن بیمار گدازان چو شکر در لگنست
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیدهٔ من شده در خون دل خویشتنست
سبزه لعلت بقدم جهد مه پی سپرد — گوییا نعل سم اسب وزیر زمنست
آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب — که زحل حشم و قمر خدم و عطارد فطنست

آفتاب فلک جاه غیاث الحق والدین
که محمد صفت و نام ز محمد سننست

ناصر شرع نبی نایب عدل [illegible] — وارث علم علی صاحب خلق حسنست
آنکه بر مسند ایوان شها باد نشست — وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنست
آنکه اندر نظرش صورت زیبات فلک — راست چون پیرزن بیوه بد چرخ کهنست
ای که بر خاک درت ملک با حسد هست — دیدها که در هر دو لت روح ملک را وطنست
خرد از سحر حلال سخنت بد خو بیت — دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتنست
در ثنای که سپر قلمت در یمنست — ور زمانی که زبان سخنت در سخنست
تیغ هر چند که آتش دل و پولاد رگست — شمع با آنکه زبان آور و آتش دهنست
تیغ را دست هنرمانش بزنید که رست — شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست
لطف آن ذره نمیست که در رشتهٔ عقل — مایه وسوسه جان نفس به تن و تنست

همت پاک تو نورست و افلاک چو جسمست — غیر عدل تو جانست و جهان همچو تنست
مهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستمست — عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
روبه از تقویت و شوکت تو شیر دلست — پشه از تربیت همت تو پیل تنست
سکهٔ جور ملک از واسطهٔ کلک تو گفت — الله الحمد که با رونق نظم تو بیست
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست — سینهٔ دشمن تو تیغ قضا را مجنست
سایه از مدرک همای کرمت باز گرفت — کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست
دشمن ار سرکشیی کرد چو شمع از تو چه غم — زانکه آن سرکشی‌اش موجب گردن زدنست
در زوایای ضمیر نظرت مطلعست — در سوابای سحاب قلمت موتمنست
صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست که آن — کشتی طبع رهی پاره برون شد نست
مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم — که مرا مدح تو در جان و روان در بدنست
بیت من گرنه بمدح تو بود باد خراب — بیت فرزندان بنود بیت تو بیت الحزنست
خوی علمیست که در مدح محمد امروز — صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
از جبینم همه انوار سعادت تابد — از چه روز آنکه ثناگر در تو مفتخر منست
تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب — در چمن موجب سرسبزی سرو و سمنست
باد آزاد ز باد ستم و دور زمان — سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست

کویی خیال قد تو ای گلستان چشم — سرو بیست راست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حضر تو بر چشم من گذشت — شد پر گل و شکوفه سرا و بوستان چشم
چشمم سپید بر آب نگارست تا ترا ست — گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد — یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
تا کی بهر روی تو رسند چون شهاب — سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشم از خیال تو خط نظر نیافت — خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان کشم اندر هر آستین — بهر نثار شی از گهر رایگان چشم

بنشاندش ز مردمی انسان چشم من … چون سرو ناز بر لب آب روان چشم
بالوده سرشک و کباب جگر کنم … پیش خیال روی تو بر کرده خوان چشم
وانکه ز راوق عنبی پیشش آورم … قرابهٔ زجاجی راوق نشان چشم
چشمم چو گلستان همه بر خاک بخفتست … شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
در گوشها نشسته فرو برده سر بآب … از رشک تازه غنچهٔ تو مردمان چشم
چشمم خیال ابروی خوب تو بسته هست … پیوسته آن خیال که اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تحریر می کنم … بشکسته خامه ام در بیان چشم
آنکس خیال لعل تو در چشم خانه ساخت … گوهر بآستین کشد از آستان چشم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف … آنکس که او کشید ندارد عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو … روز و شب نشسته بر سر ره دیدبان چشم
ننشاند همچو قد و رخت هیچ سرو و گل … اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم
در چشم تو نیاکیم از نیسان که عمرهاست … صف بر کشید اندکران تا کران چشم
هندوی چشم من سفر بحر می کند … آراسته است از آن به لآلی دکان چشم
گویی سحاب خاطر دریای کان کرم … سرمایه داده است بدریا و کان چشم
آنکه عروس ملک پی حکم رای او … بنموده چهره رونق بنیان چشم
شیرین بود ز تنگ شکرش دهان گوش … روشن بود ز طلعت رویش روان چشم
بی حسن رای صایب او جلوه گر نشد … طاووس نور در چمن بوستان چشم
آلا که در سوات ذات مبارکش … مرغ نظر نمی‌پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش بکند سایه بر وجود … گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اصل وجود است از وجود … ذات شریف آمد بر سر شایان چشم
اوج جلالت تو ندیدست چرخ از آن … با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمنست … کو مانده خار غصه مبادا امان چشم
از کحل دیده نه از خاک پای تست … آب بر آید شرار از دودمان چشم

خصم منور تو که روی بهیش نیست … بر روی چون بهی نکند ناردان چشم
با زیب خاک پایت اگر چشم یاد کرد … از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم
ز ادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان … پیداست تا بحد بود آخر توان چشم

شاها بدان خدای که از نور تست … بنهاده شمع باصره در شمعدان چشم

بر آفتاب روی نگاران خرگهی … ز ابروی چون هلال کند سایه بان چشم
مهر وسپهر روز و شب مردم بنات … ابداع کرد حکمتش اندر نهان چشم
از چشم آسمان نکند چشم بد زمین … کو بیند آن مناظر اندر بیان چشم
چشم بکرد خاک درت گرد بد زبان … اینک میفروزی چکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین مدار خط … تا هست زیر سایهٔ ابرو کمان چشم
تا چشم بد خندان … سعاد تست … بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین … نقش یاقوت نگار جان شیرین بر نگین
چون دهانت هیچ ناید در دهان خرده دان … جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریک بین
با مه رویت نتابد ذره روی از آفتاب … با گل رویت ندارد شاخ برگ یاسمین
با سواد خال کویت بود ما را اتصال … بیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین
زلف شستت راست در هر خم قرون از صد کمند … چشم مستت راست بر هر دل کمین بر هم کمین
روی پنهان می کند در قلب عقرب آفتاب … چهره ات چون میشود پیدا ز زلف عنبرین
نیستی آگه که چشم در تماشاست … خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
مشک در سودای چین زلفت از آهو بر آید … خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر جم یا نام آصف بر نگین دارد … خاتم لعلت که دارد ملک جم زیر نگین
… کیانی نعایت خواجه جنید … اختر برج وزارت آفتاب برج دین
خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند … دامن آخر زمان را بر طراز آستین

یا علی

کان زبندت هم یمین او بود دایم یسار | هم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

بی شمار و قاف را ایام حریفش اندر قار | بی نیازیم بچشم غفلت تضعیفش ای یمین

دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید | حفظ سکان زمان را رای او حصنی حصین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار | حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

این ز سودای سواد نافهٔ مشکین خطت | سر زمانی بر خویشتن بپیچد زلف حور عین

حضرت رای رفیعت است مارو را سمت | نشت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی زفتراکت خرد چون دید گفت | اعتصام ملک و دین را این بود حبل المتین

تا نکرد آسمان هر روز کلکت را کفیل | نقش یک بنده کربوشند کسوت صورت چنین

مرکب عزم تو در هرجا که یک پی بر گرفت | آسمان صد پی سماتا روی حالد بر زمین

جز میان نازک خوبان بعهد دولتت | کس نه بیند لاغری را کو کشد بار زمین

صد جو کلکت گر کند دریای عمان را مداد | موجش آرد گوهر و عنبر بدامن بعد ازین

با سها زیب بس بطالع بر نیاید آفتاب | گر سها با طالع نیک اخترت باشد قرین

آسمان کوژ پشت از خم زد با بالات تو | آسمان ابرو توجشمی چه چیست اندر بین

صاحبا با آنکه مهرت گرم دارد آفتاب | با خردمندان نمی دانم چرا باشد بکین

آسمان لطفی ندارد ورنه یکسا در دور او | خارکش بودی گل نازک مزاج نازنین

از جهان با کوه گوهر بودی گوهرشناس | خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین

پشه را بخشند سنان برقصد پیلان دمان | مور را بندد میان بر کین شیران عرین

گرد رانخ جیلتی گر کین و روز بیلتن | در مزاج روبه و طبع پلنگ خویش بین

دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار | برکند این را بصنعت پوست و آنرا پوستین

این همه بیکار یکسا نشاید که دارد بی نظام | کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین

دورها باید جهان گردیدن این افلاک را | تا پدید آرد و تعلیم ساغری سحر آفرین

مثل من کیم پدید آورد و چون پیدا کند | چون تو مخدومی فضیلت پرور دانش گزین

دیگری گر بود بر قول من نظمی خطا | صدق دعوی مرا آخر تو پیدا شد یقین

که

گرد بر پای کاهیم دورش قرار زمان | هم بر آنست دنی گردد ازین چرخ برین

سیف سلطان را اگر بیند بجنب کاف کام | روزگارا زکام یک یک برکند دندان سین

بر نمی آید ز ضعفم ناله و هرگز کجا | با هزاران غم جاید ناله زار حزین

خسرو پیروز بخت آسمان تا می زند | سبز خنگ چرخ را مرماه داغی بر سرین

شهره خنگ توسن زرین ستام آسمان | رایض امرترا پیوسته بادا زیر زین

یا علی مدد

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید | عروس گل تتق از صدر بار بگشاید

چو چشم یار نماید بعینه نرگس | که بامداد ز خواب خمار بگشاید

گشاده باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست | کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل نمود یکی غنچه با صبا بنگر | که هر دمش که به چند کنار بگشاید

بنفشه در شکن و پیچ و تاب می ماند | ز حلقه که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا که غنچه را ز دامن گل | هوا بناخن سرتیز خار بگشاید

زرگ چمن که باران هوا بنشتر برف | دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافیه سالار چین و تاتار است | ز حلقهای گل و لاله بار بگشاید

هوا بیک نفس از چین طرهٔ سنبل | هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید

چنار دست تطاول بر آرد و نفسد گفت | زبان بشکر دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی | چو ناهری است که او دست از نگار بگشاید

کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح | ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح | دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید

خبانک سوسن آزاد هر صباح زبان | بشکر نوبت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب | که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان گشای عدو بند میر شیخ حسن

که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

تهمتنی که جوزه بکمان کین آرد   ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که آیت هیبتش جو رایت اسلام   بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش   بیک دو حمله‌اش برج حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع بدین باز آید   جو قید باز بعزم شکار بگشاید
ز هر زمین که غبار سمند او خیزد   چه نافها که هوا زان غبار بگشاید
بهر سراب که باد عنایتش گذرد   چه چشمها که ازان رهگذار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اجازت او   در خزاین کان و بحار بگشاید
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد   نظر بطلعت این شهسوار بگشاید
سموم قهر تو آتش ز آب در بندد   نسیم لطف تو گونه ز نار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف   سراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
جو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد   بدست کین کمر کوهسار بگشاید
جو کلک دلگشا ضمیر تو در خیال آرد   بنوک آن گره روزگار بگشاید
جمال جهرهٔ حق جز توی تواند دید   که بردهٔ غرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش   به آستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست عدو را بیاد دار آور   که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
زاز دعای درفش تو بر دلش که هست   که آن گره سر دندان مار بگشاید
جو راوت کلام بحضرت تو زبان   مثال این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر   ز رشک این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم   یمن بخت خداوندگار بگشاید
نبنده تو مرا بستگی کار مرا   بیک نظر کرمت زین نزار بگشاید
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا   ز عارض گل نازک عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانی
که دم بخوشه برون ز بار بگشاید

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختریست   منتظم شد سال ملک و دین بو الاکثریست
تاج شاهی سرفرازی می کند امروز ازانکه   گردنان مملکت را دوش پیدا شد سرست
اول ماه جمادی سال ذال و میم و حا   ز آفتاب در وجود آمد بشب نیک اختریست
تا حساب طالعش بندد در اصطرلاب ماه   شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظریست
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت   بر سعادت‌نامهٔ این مرد و جانش محضریست
بهر قربان تختهٔ نجم که ترک انجمست   بر گلوی بره می مالید صمصم خنجریست
خسرو کشورگشای قلعهٔ چارم ز زر   حضرت عالیش را ترتیب مبدا و افسریست
زهره زان شادی که صاحب طالعست آمد برقص   بدسیم گلشن بدستی می بدستی زهرست
از پی تجدید حکم طالعش تیر دبیر   بیش بنهاده دوا بینه باز کرده دفتریست
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم زخم   صبحدم زین مجمر فیروزه بر کرد آذریست
بادیه بر مهری ز زیر چرخ گوز پشت   بر سر گهواره‌اش چون نامهی مادر گستریست
عنبر شب تا کند او را بلای بی قبول   عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوریست
از قدوم فتح او آتش اعدا مرد   مقدم او واشت کویی مجد بیغبریست
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد بدید   در جهان از نشت داران جهان اسکندریست

شاه غازی ظل ایزد شیخ حسن یونان که هست
گردن گردون ز بار منتش چون چنبریست

آنکه نامش می زداید چهرهٔ هر سکه   وانکه در کفش می فزاید پایهٔ هر منبریست
موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی   ساقی احسان او را بحر زاخر ساغریست
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را   باز نشناسد کسی از کورهٔ خاکستریست
در جهان روزی که گوی گرد گردون گرد کرد   چهرهٔ خورشید را نهان بگیلی مجمریست
ز آتش پولاد رمح تابش دم مرتعش   سینه گردان شدت چون کورهٔ آهنگریست
هر سواری بوکاه حمله بر دشت بندد   آهنین کوه روان در عرصه‌گاه محشریست

هر درفشی ازدهایی هر کمندی از فنست / هر حسامی آفتابی هر سنانی خاورست

چون بر اطراف یی یاقوت گون سیمین حباب / بر سر سیلاب خون بر جا فتاده مغفرست

قلب دشمن کز صلابت با شکوه کوه بود / بود پیش حمله اش کاهی به پیش صرصرست

از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی / از کلیم الله عصایی وز فراعین لشکرست

بر سر محشر چو چشم دشمنان دیدن خرد / در دماغ خویشتن بستی خیال جوهرست

هم ببیند آخر آن اسرار کز شمشیر او / بی چند امروز یک جز شرار از اخگرست

ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود / از خلوص اعتقاد داورت دین پرورست

سایهٔ حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش / جای هر بادشاهی مرجع هر داورست

بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه / بی رضای او نیاید هیچ جان در پیکرست

در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک / قطرهای شبنم افتاده بر نیلوفرست

سالها شد تا نیارد زدن راه عداوت / هیچ کس در روزگار او مگر خنیاگرست

در شب تاریک حرمان رهرو امید را / جز فروغ اختر رایش نباشد اخترست

سر درانوب سه سالست این زمان تا من زمان / خاک پایت را چنینم میدهد دردسرست

داشتم امید آن کز خدمت درگاه تو / همچو دیگر هم سر آن خویش کردم سرورست

صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست / ور زمن باور نمی دارت بپرس از دیگرست

قرض خواهان یکایک بستدند آنچه بود جمع / کز انعام تو آبی داشتم یا استرست

نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط / این چنین غاره که من افتاده ام در ششدرست

نا امید از لطف یزدان نیستم با این همه / همتی در بسته ام باشد که بگشاید درست

تا بیان ثابت نگردد هیچ جز بتول ... تجمی / تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهرست

باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق / جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهرست

تا ابد بادند ذات آن شه شاهزادگان / این یکی ملجاء گیتی و آن یکی ملجاء بنجرست

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه / در پناه حضرتست از فیض الطاف اله

منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت / از خسوف عقده ایام این ماه جاه

احمد عیسی نفس این شد از تشویش غار / یوسف موسی بیان فارغ شد از تعذیب چاه

بوستان بر دوستان افشاند زین نهمت نثار / آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه

در نه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را / سروران عالم علوی برسم شده خواه

می ربایند از سر خورشید یا قوتیه کلاه / می گشایند از بر افلاک فیروزه قباه

شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه

چیست به زین دولتی کز کنج عزلت گاه رنج / خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه

ملک حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان / شیخ حسن نویان امیر دین تدارک ظلم کاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سپه / مشتری رای عطارد فطنت خورشید کلاه

ای برفعت آسمانت ملک و دین را بانی مند / وی بحشمت آستینت بحر و کان را دستگاه

کو سلیمان تا به بیند ملکت را زیب و فر / کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه

خیط محنت شاید ار رفعت طناب سایه بان / ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر برآب چشمهٔ تیغت بر آرد عاقبت / گر به درگه آب گردون بی کند خصمت شناه

ذکر تهورت در این نه بابه سرو اند عشق / باد لطفت در عدن دردانه گرداند گیاه

اندران وادی که آدم با عصا در سلک بماند / رایت او راند دلیل منزل یم اجتناه

اندران مدت که ذات پاک و نفس کاملت / داشت اندک زحمتی از چرخ دون و دور داه

عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان / بوده اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر سوت خورشید می لرزید با چشمی پر آب / مردمک در روی بیمی کرد با پشتی دوتاه

در فراق عکس روی روان ملک آرات تو / می برآید هر دم از آیینهٔ خورشید آه

سایهٔ حقی و بی نورت سواد مملکت / بود خفا چون سواد چشم بر چشم سیاه

دست یکی سنته بودیم از بتان خود و لیک	لطف خانجشت دلی میداد مارا گاه گاه
چشم بد دور از وجودت کو ز چشم نیکو ان	داشت اندر عین بیمارت دل مردم نگاه
تا نبندارد کسی کز تب تنت در تاب رفت	تا بدین علت نباتت هیچ نقصان یافت راه
جوهر پاک تنت سیاه کرده از تب منکسر	جوهر یاقوت خود جز کرده از آتش تباه
چون جهان فخر جوش را ندانست آسمان	کو خسانی داد داور ابر سپیل انتباه
این زمان از روت آن یکی حرم را بسته بود سر	از جالت می نیارد کرد در رویت نگاه
هیچ میدا پیدا خلوص این سعادت از چه بود	از خلوص اقتداه داور کردون پناه

میریم عیسی نفس جمشید بلقیس اقتدار
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه

آنکه کلک تو دوات ملک دارد در دوات	وانکه لطف او شفاه خلق دارد در شفا
برده چترش بجود از روی طاعت ماه در بهی	بسته ابروش راکمر از راه خدمت کوه و کاه
کرده لطف شاملش کاه عنایت کاه کوه	کشته فهم مایلش روز سیاست کوه کاه
کرده جودکان بیمارش پیش دستی بر سوال	برده عفو بصبا رحمش سبقت مسابقت از گناه
سد فرازان را کلاهی ملکت با سر فراز	بادشاهان را بنایی خسروان را باد شاه
در جناب عصمت مرو ملک را نیست بار	در حریم حرمت باد صبا را نیست راه
کر نبود ذلت دو لالا عنبر و کافور نام	روز و شب طالع نبودت در سرایت جایگاه
تا نه بیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب	می کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مود مجت	از زمین دیگر نروید بجز مردم گیاه
خاک درگاهت بصد میل از شعاع آفتاب	روشنایی را کشند در دیده مرزوزت بگاه
تا که بر اهل نفوذ تیغ بیلی بساط	ماه و نور بیست و انجم بیدق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاده باد ار روز و شب	دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

عیدست بخشی این علم پیش آر بیش از جمجمه	در بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم

دهان بخت کان را خام ده در دست کشان را جام ده	اسلامیان را نام ده از کف بر ماکش رقم
کنج مساجد عام را میخانه در ده آشنام را	این نحته وآن خام را اندر ازل رفتا قلم
هیچ از زرع ملشاید کاری از آن بر نایدت	بی خور کرمی بر جایدت زآیینه جان زنگ غم
ملک سلیمانی برو سلطان بجای می کن کرد	وز خبک داودی شنو مردم برغم غم بخم
آن بین بین بزناشن در دیر ها رسوا شدن	بر بوست رگ بیدا شدن از لاغری سر تا قدم
عود آتشی انگیخته عود و شکر ها ریخته	عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
تلخست پیمانیش بی باباده شود مسازوت	کاحوال عالم را جوی نیاد بر باد ست و دم
ساقی چو کردون جام زر بر دار در دور قمر	کاسه زری کیرد ز سر دور تقدادین هم
چون در افق شفت سرغنقان زرین بار در بر	بالای ظاقش فال زر بیدا شدان عین عدم
دیدم فلک آراسته وز خلد و زیور خواسته	وز بهر عید آراسته صد دوشش از سیمین علم
خورشید آنچ از خرمنش مه برد جز شد روشنش	بفشاند عل بهر کردنش بنیاد وکردش منتهم
دی شب بنا شای عمان سرباد خورشید دول	می ساخت ناهید این غزل خوش بنوای زیر و بم

بیکه در سوای کوی تو جان داده باد صبحدم
بیش جمال روی توبست از جمالت صبحدم

بهر جمال خود عیان آیینه نه در میان	وز دور الحمد خوان بر روی همچون صبحدم
آنچ از رخت باید مرا از ما بر نیاید مرا	ماه تو تاوبد مرا هرت دس هد صبحدم
هر شب دلم برخون کنی وز خون زخم گلگون کنی	در دامن گردون کنی از دیده ام هر صبحدم
در چشمت این اشک روان قطعا نمی آید آزان	طوفان اگر کیهان جان در خود کو ای دادیم
چون زلف مشک افشان تو خلیست سرگردان تو	قدمش از هجران تو پیوسته خنجر ابروت خم
زلف نگار دفعه دین در عهد دارای زمین	آنرا که در سر باشد این اندر سر آید لاجرم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب	دارندگان دین عرب زمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سخن موسی کف یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او   دایم غبار پای او روح ملایک را شمیم
در عهد احسانش گدا گر نی اتش خواهد عطا   از کوه بر رسم صلا با شیخ نیاید جز نعیم
ابر از سخایش گر سخن راند دریا عدن   از بیم چون کان یمن پیدا کند خون شکم
گوید عطارد مدحتش وایست دایم حرفتش   بارد زخوان نعمتش تر شد عطارد را قلم
ای خیل سیاره فلک هر شب سپاهت را یزک   وز هیبت شیر فلک از زان نراز شیر علم
دستت زدگان باخته وز زر زمین پرداخته   بر آسمان افراخته رایات و نور ایات هم
هرجا که عدالت بگذرد ظلم آن زمین را بسپرد   وز بلوط آهو خورد و خون جگر شیر اجم
گرگ است در عهد شما از بز گریزان گو بیا   عدل تو چه گرگ را مالید در ظلم غنم
طبع تو در روز وغا ابدیست سوزنا سر جدا   دست تو در گاه سخا ابر بهاری ناب کرم
عدلت جهان را زیب و زین داغت بری از عیب و شین   منت خدای آن را [illegible] جود [illegible] افزون از کیف و کم
گر ی زند خصم لعین لا فی همه کس داند این   کاین نزاده بار کین در معرض [illegible] خصم
بودی زر خورشید روان در چار سوق آسمان   گر نیستی ناخن [illegible] بر جبهه او چون درم
ستم بمدحت در سخن من قبله اهل زمن   وز دولت مدحت من با حرمت بیت الحرم
گر کم نشد [illegible] تا کان [illegible] اندران   باشد به پیش همگنان گوهر گران یاقوت کم
دارم امید از دولتت کاندر ادای مدحتت   حالم یمن همتت گردد چو نظم منتظم
تا فتح و [illegible] اندر زبان آید باد در جهان   با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و [illegible] ضم

ای سروران ملک را [illegible] تو مالک رقاب   باغ عدل از جویبار تیغ خسروت خورده آب
باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال   با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
میخورد تیهو بعدلت طعمه از منقار باز   میزند روبه بصولت پنجه با شیران غاب
جود دستت بحر را [illegible] آب [illegible] در جگر   بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
شام نهمت گر شبیخون آورد بر خیل روز   تا بصبح حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
ور مدار چرخ جز بر آب [illegible] بود   آسیای آسمان یکبار [illegible] گردد خراب

گوهر تیغ تو کز عکس افکند بر جرم کوه   روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب
ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه   زمی گوید بر ملک یا لیتنی کنت التراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهر جان   سبز از آتش دماند آب حیوان از سراب
خسروا در روضهٔ بزمت که رشک جنت است   مدتی شد تا رهی رانیست راه از هیچ باب
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این   چون شدم بی‌موجبی مستوجب چندین عذاب
گویی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم   با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچ من دیدم تصور بود آیا یا خیال   وانکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
آفتاب عالم افروزت و من آن ذره ام   کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
آفتابا گر [illegible] از ما [illegible]   ور به تیغم می زنی سهلست دوری از جناب
خرده گر [illegible] وجود آمد ز من بر من مگیر   خرده ذره کجا خورشید گیرد در حساب
آسمانا رحمتی [illegible]   حاش لله کاسمان بر خاک فرماید عتاب
من خطایی خود نکردم ور خطایی نیز رفت   همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب
آفتاب مهربان گر کم [illegible] در عتاب   ای دل محروم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن [illegible]   عاصیان را نیست الا سایه [illegible] مآب
گر گناهی کردم الاعتذار الاعتذار   در خطای [illegible] الاسباب لا حساب
من حوالت میکنم [illegible]   خود کرم [illegible] تواند کرد [illegible] را جواب
در جهان رحمی [illegible] از بزرگان مرحمت   ور فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب
تا بر ان سایبان [illegible] قدر   [illegible] شعاع شمس بامر روز تاب
خیمهٔ عمر ترا از [illegible] عالم باد میخ   محور گردون ستون [illegible] گیتی طناب

ای قبلهٔ سعادت وای کعبهٔ صفا   جایی خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو [illegible] زمین بنات   هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال   در مجلس تو مجمر گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره نشین بانگ می کنند / در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
بر گوشهای کنگره ات پاسبان بشب / صد بار بیش برسد کیوان نهاد پا
در مرکز خفیف نماید جنان حقیر / از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال بجام زحل رسد / گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر / و بست الجبال و انشقت السما
دارد تو جان اگر بنشاند بجای جام / در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبزست و نور بخش / اول خضر لقای و آخر خضر بقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال / خود را بروزن تو در افکندی از هوا
از نقش نیم تو که نو بیست کاشان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاقهای تو ارکان دولتند / همچون ستون ستاده بیکپای [illegible]
چون روضهٔ بهشت زمین تو نور بخش / چون چشمهٔ حیات هوای تو جان فزا
از رشک برکهٔ تو بود تحت را ذهاب / [illegible] دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن ملکت [illegible] سر ز آب / بگذشت ز آب پاک بصد پایه در صفا
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] تعام / [illegible] ست ملتجا
[illegible] / [illegible] خطا
[illegible] کند تنکا / [illegible] شت او همه سنبل کند جرا
[illegible] طرف دجله درع باف / گاهی شمال تو کند رقعه عطر سا
بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز / پشت زمین ز نیشی او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست / [illegible] خون زده هوا نما
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر / نیل [illegible] زنیف رو بها

در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع / بر صبح روی دجله زند خنده از ضیا
ماهی تنان و ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینهٔ سبزیست بر هلال / در بر هلال زهره نوایی قمر لقا
شبها را ماهتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند / کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالا نشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوین خصم بند و خدیو جهانگشا

گر در [illegible] زند عکس تیغ او / اعضای تو امان شود از یکدگر جدا
تا بال [illegible] نصرتش و [illegible] / کالبدر فی الدجی و الشمس فی الضحی
این [illegible] گر شود ر / وین خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
سلطان [illegible] / بالات کرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو [illegible] تست / در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی [illegible] بود ت / دولت ترا چو سایه [illegible] دفا
رای منور تو [illegible] / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح [illegible] / سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب [illegible] / صبح و مسات ما اختلف الصبح و المسا
بادا همیشه مبارک [illegible] / پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا
گردون بلاجورد ابد [illegible] / [illegible] دوام ملک العز و البقا
هجرت گذشته هفتصد [illegible] سال / [illegible] عام بر آثار این ثنا

منت خدای را که [illegible] / رونق گرفت شرع بهیدایهٔ سنن
حلیتست منتق [illegible] او بیب / خلقیست مجتمع [illegible] حسن

سور بیست ملک را که مصونست تا ابد
از منجنیق حادثه وا زرخنهٔ محن

ماهی چهارده شبه در غرهٔ شباب
همچون هلال گشته بخورشید مقترن

در صدر جاه بانش بلقیس تکیه زد
جمشید روزگار علی رغم اهرمن

جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه
دارای ملک پرور و نویین صف شکن

فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف
بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن

آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب
پیوسته می جهد چو دل [illegible]

از تاب زلف پرچم او عارض ظفر
تابنده چون جمال ببین از حجاب ظن

افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود
آورده ابر را کفش آب در دهن

آید ز جام معدلتش بو [illegible] کشید
گردد بیمن تربیتش پشه پیل تن

ای خسروی که گر فلک سایه بان زند
نوشیروان عدل تو [illegible] چمن

فراشش باد در بن ندارد که بهر آن
گردد بگرد پرده سرای گل و سمن

شاخ درخت باز نشاند بموسم تو
از رهزنان باد خزان برگ خویشتن

شاید اگر نیابت ملک چون بنین عهد
یابند در زمان تو جمعیت بدن

از جنبش مطاوعتت هر کسو بنا نهفت
حبل الورید گشت کرون درش رسن

حکم قضا مثال قدر قدرت ترا
در کائنات حکم [illegible] در بدن

جاه تو کشوریست که در باغ خرمش
باشد بنفشه را ز [illegible] وطن

لفظ تو گوهریست که در رشتهٔ خرد
دارد هزار دانه [illegible] ثمن

هر سر که از خمار نهیب تو شد گران
دورش در اول قدح آورده درد دن

هم بهر را بعهد تو شیرست مستشار
هم غاز را بدور تو باز است همو ثمن

تا بر سریر ملک تو زد تکیه عدل تو
هم خوابه بنام نشد [illegible] فتن

ای رای پیش بین تو روزی هزار بار
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین
تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن

همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار
چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن

گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه
سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن

ور چون ستاره از عدد خیل بیشمار
لافی زند بهیبت خورشید تیغ زن

خیال بود سپاهی اجسام شام را
کز خاوران کشد یزک صبح تا ختن

با جلوهٔ شمول چه تاب آورد شمال
با دولت همای چه پهلو زند زغن

برهان دولت همه شیر تا طعست
وآن مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشنست
دایم بنور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس آفتاب ملک
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن زوج [illegible] از لطافت او گشته منفعل
وآن عقد بر شمایل او گشته مفتتن

جفت در هوای خلق خوشت باد دم زند
زان دم ز ناف مشک بریدند در ختن

شاهنشها منم که بمدح تو کرده‌ام
گوش جهانیان صدف لؤلؤ عدن

من عندلیب آن چمنم کز هوای او
دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن

ای نوبهار عدل مرا بی تو دامنان
دی دور روزگار مرا بال و پر شکست

ده سال رفت تا بهوای تو کرده‌ام
ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

ببریده‌ام چو نافهٔ ختن ز اهل خویشتن
بد کنده‌ام چو لعل بدخشی دل از وطن

مگذار ضایعم که بسی [illegible] بمدح تو
در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

امروز ای کتید [illegible] دوام نام
شاهان روزگار تو [illegible]

رخسار عروس بزم که یافت زیب
الا بجلوه کاری مشاطهٔ سخن

حسن کلام انوریست [illegible] کند
تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسیست در جهان
ناموس و شیر مردی کاووس و تهمتن

افتاده بعد بلبل طبع من از نوا
با زنش بهار مدح تو آورد در چمن

تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون
روید بصبح و شام گل زرد و نسترن

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آباد باد تا ابد الدهر [illegible] محن
وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را / از گردش زمان مرساد آفت سمن
دایم ثبات جاه شما ذکر شیخ و شاب / دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

وقت صبحست لب دجله و انفاس بهار / ای بسر گشتی بی باشط بغداد بیا
دجله تربیت تو دوتان و خوش میگذرد / خیز چون می گذرد عمر بعنایع مکدا
چند پیچم چو سر زلف تو در دور قمر / چند باشیم چو چشمان تو در عین خما
کار آنست که کار و کرت صد کار است / بر لب دجله شو و دست بشوی از همه کا
کمتر از خار نه دامن گلبو [illegible] گیر / کمتر از سرو نه تا [illegible] نگارین [illegible]
جام جمشید ازان پیش که بر دارد صبح / جام خورشید صهبا بصبوحی بر دا
جام بکف نه و در باده نگر تا ز صفا / حور در پردهٔ روحت بنماید دیدا
بی گلگون که کند بر تو عکسش بصبوح / صبح را همچو شفق گونه گلگونه بکا
تحت یارست و فلک تابع و ایام بکام / نشئه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدا
دور مستیست درین دور ندید که بود / بجز از حرم خداوند جهان کس هشیا

نقطهٔ دایرهٔ بادنهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

ابکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند / که بدار آن فلک او را بنوبان ندا
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف / در او کعبهٔ آمال صغار است و کبا
بارها باگهر افشانی دستش ز حیا / ابر آب دهن انداخته در روی بحا
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودت / عیسی مایدهٔ آن [illegible] سالا
ای که از ذروهٔ ایوان تو با پست بهشت / وی که با روضهٔ اخلاق تو فضلیست بها
شمع رای تو دهد شمع فلک را اصباح / دم خلق تو زند باد صبا در انجا
زحل از قدر تو آموخته بر سیار شرف / این چنینها کند آری اثر تحت شما

فلک

فلک آثار سم اسب تو در روز نبرد / همه بر دیدهٔ خورشید نویسد نجبا
بیلکت چون بنهد چشم بیابد و کمان / زه بگوش [illegible] آید ز دهان سوفا
روز بزم تو درم با همه قدر آن شکی / در نیارد بحوت هیچ کس او را بشما
گر زند نایبه در دامن انصاف تو دست / بد کند لطف تو از باب گل و نسرین جا
باز اگر بار بدست تو شرف بنکند / باز خورد ابد بعد بوسه بروزت صد با
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکمت یا ت / بس که سرگشته دود گرد جهان چون پرگا
خسروا ملک مصورت اگر رجعت کرد / نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبا
عقل داند که در او رو از فلک پی رخصت / استقامت نپذیرند نجوم سیا
این یقینست که در عرصهٔ ملک شطرنج / برتر از شاه کسی نیست بتمکین و وقا
دین بانی که چو تیغ جز طرف شاه نهند / بیدقی کم هنرت کم خطرت پی مقدا
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحت / بزند شاهش و گیسو بود ازراه گدا
نه ازان عزم بود پایهٔ بیذق را قدر / نه ازان جرم بود منصب شاهی را عا
آخرش دست برآرد که دولت شاه / زنها دشمن هم اسب و پی پیل دما
پادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت / عندلیب باغ سخن طوطی شکر گفتا
بلبلی نیست که در معرض آید امروز / نغمهٔ او ز مرغان خوش آواز هزا
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام / تا زمین را بود از گردش افلاک قرا
مدت دولت عمرت یقینت ابدست / باد با مدت دوران ابد داده قرا
باد در سایهٔ اقبال تو بنهاده بس / دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردا

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم / نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان / کرست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع / جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
زباد خلق جانبخشش گرفته شاخ دولت بر / ز آب تیغ سرسبزش کشیده نخل نصرت نم

حباب خیمهٔ افلاک باد فتنه ببستی … بادتاد بتابیش کرکشتی دراز محکم
اگرنه حکمت اجلی کرفتی دامن رایش … زروی راستی بعدل بدون ازپشت کردون خم
زهی همچون صدف ایام شرف راصدر تو موله … زهی جون ملکت تا دیناخورداران تو تو ام
زحرمت صدر جاهت راست قدر جنت وکعبه … زعزت خاک بایت راست آب کوثر وزمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل باوادت … دل پاک تو اسرار ضمیر غیب را ملهم
ترا باسلطنت هرلحظه جایی میشود منزون … ترا با مملکت هرروز ملکی میشود منضم
جو روی ماه رویان از سواد طرهٔ بر جبین … ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از برجم
تنا جهرمنوچهرست مذیب و تو افریدون … ترا بازوی دستانست و نیروی تن رستم
برای تشت کردون را مدار و حامد و حابط … بداغ تشت گیتی را برین اشهب دادهم
بیازارت درست زر ندارد قیمت یک جو … بمیزان تو سنک کان ندارد وزن یک درهم
اگر شمشیر تیرت در خیال آسمان افتد … زآب تیغ شمشیرت پشند آسمان از هم
ورانکشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت … سلیمان را بماندی در دهان انکشت جون خاتم
بروز آنکه همچون شب سواخو درا بپوشاند … بشکین کسوت کرد از علمهات بزم معلم
بتاریکی سیه کردد جهان جون جعد زنگی … زانبوهی قند برهم سیب جون طرهٔ دیلم
کند بر قطع و فصل خصم تیغ کار کرمند ملک … شود در بردهٔ دل خدنک برده در محرم
کمند پیچ پیچ آرد سراندر حلقه جون ثعبان … سنان سرفراز آید برون ازپوست جون ارقم
تو از قلب سپاه آن روز در میدان بزم ایمن … طلعت حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم
یکی جون فرقدان تبغت دو پیکر سازد از فرقی … یکی جون تو امان تبرت بدوزد هردو را درهم
دماغ حاسد فاسد مجال صحت کلی … نیابد تا نیابد برسرش تیغ مبارک دم
خداوندا که بیست وهوست مید عدوستت … توفرصت را غنیمت دان که آن بایست بس معظم
بنوا ان کشتی زرین درو دریات یا نو بنشان … چه دریایی برآب زر مثلوب و قلب یم
بی حیاتی کو از تراب جون درجام ریزند تیست … صفای جام زنکینش کند روشن روان جم
نوا از مطربه بشنو که آواز دلاویزش … جو ناهید آورد در جنبش کیوان رایزید درهم

الا تا بردهٔ شب با عروس روز مهر صبح … زمینش خویش برو آرد بزین فیروزه کنبد او رم
جهان را از سرورت باد سوری وآنچنان سورت … کزنا دور ابد باشد مصون از فتنهٔ ماتم
ببینی تا دست وول باشد تو از پشت مردم را … دل ودستت غنی باد تو سلطانزادهٔ اعظم
نهال روضهٔ شاهی او پس آن که نهاد او … بهار عدلت شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت نوین و نوین زاده را دایم … باد داد زمین باخا طناب عمر مستحکم

جمن از بلبل وکل برگ ونوایی دارد … عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارات که رضوان بهشت … دیده عابد سوره کونش جلایی دارد
بد سرابردهٔ کل برده سرا شد بلبل … راستی را نوا برده سرایی دارد
جون کل عارض کلبوت تن از سنبل تر … باغ بر هرطرفی غالیه سایی دارد
ورق صورت نقاش فروشو که کنون … شاخ بر هرورقی جهره کشایی دارد
تا زبس شاهد کل کاتی همه زیبا صل کرد … ورق امروز بصد باب تماشایی دارد
کل تنک مایه و کم عمر فتادست جنان … وسعت دشکده و طول تماشایی دارد
سروبر دامن جوبار کشیدست در آن … راستی خرم وآراسته جایی دارد
سبعه در داین سرکن خاکست اکنون … تا بدفون لحد منشور نمایی دارد
خاک زنکار جه آورد و خوشا زنکار رست … کاز و آیینهٔ دبل جلایی دارد
ابر نوروز همه روز جو من بی نالد … هیچ شک نیست که او نیز سوای دارد
سرو در خدمت شاهست جو سلطان بر پاست … دست بدانشته آنک دعایی دارد
راستی نیک شبیهست بخلق خوش شاه … کل بشربی ذواری که وفایی دارد
آنکه خورشید فلک بود فلک همت او … با وجود عظمت قدر بهایی دارد
وآنک با نسبت او از زد در عالم … هیبت شاهان جهان حکم صدایی دارد
بیکلند دعوی شاهی وکواهش عدلست … راستی دعوی او عدل کوایی دارد
ای کریمی که همه وقت زخوان کرمت … معدهٔ آز شکم خوار بلایی دارد

صبح را تربیت رای تو آورد بمهر　　صبح از آنست که پیوسته صفایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان و غلامان تو شد　　سیب از آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب　　آری باد بر آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را　　نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک　　زده بر هر طرف خیمه بر و سرایی دارد
بر سر کین بوم که نهبان تو روزت بگذشت　　مرغ اقبال کنون بین همایی دارد
جشنی بر پای تو سری نهد و کی نهد　　حرمت راه غم پای سر و پایی دارد
زیر زین اشهب تازت ترا دید جهان　　گفت جمشید برین باد صبایی دارد
در نیان تو چو ثعبان سنان یافت زمان　　گفت عیسیست که در دست عصایی دارد
خرگه جاه تو بالات سرآت زده چند　　تا سماکی بماند که سمایی دارد
کس نکشتی تبطارا نفی اکر دا نستی　　که فقا غیر رضات تو رضایی دارد
گرد همیون سمند تو غبارست عیست　　که از و دیده اقبال جلایی دارد
تیزک صبح شباهنگ مشرق برسد　　کو جو رایت بفلک راه نمایی دارد
جز از خنجر و کلک تو بدارد امروز　　کر ستم خیمه و انصاف رجایی دارد
تا جهان را بتوان شب و روزت باشد　　تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فتح شب و روز تو که ایام دوام　　بیقای تو چو فرخنده تقاضایی دارد

دل را هوای چشم تو بیمار می کند　　جان را امید وصل تو تیمار می کند
طرار طره تو دلم برد و عارضت　　رو دل نهاده بنفشه طرار می کند
از بند بیا قد تو شد کار سرو راست　　آزاده از تو دارد و سودا می کند
خال تو پیش چشم ز عنبر نخود کند　　وین بهر قوت دل بیمار می کند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار　　مست است و قصد مردم هشیار می کند
دیدار او بخواب خیالست دیدن را　　کاریست این که دولت بیدار می کند

زردیست یاد لم دهن تنگ را بهیچ　　او این چنین مضایقه بسیار می کند
افتاد دل ز کار بیکبار بی که یار　　مهجا غیست بر دل من بار می کند
مرغ شکسته بال دلم که روز و شب　　پرواز در هوای رخ یار می کند
تشویش از آن دو دام لادیدی بر د　　اندیشه از آن دو نرگس خمار می کند
مستست و بیخبر مگر از دور عدل شاه　　چشمش که بیدولت که دل آزار می کند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دو تا بجان و بناچار می کند

شاهی که در هلاک اعادیت بروز رزم　　احیای رزم حیدر کرار می کند
روشن شد این که از غضب اوست کافتاب　　خوناب لعل در دل انجار می کند
پوشیده نیست کز کرم اوست کاسمان　　دیبای سبز در بر اشجار می کند
از شرم رای روشن هر شب آفتاب　　چون سایه سجده بر سر دیوار می کند
ای خسروی که کوکبه رای روشنت　　رایات آفتاب نگونسار می کند
از طیب خلق نافه گشای تو شمه ایست　　باد آن روایح که ز گلزار می کند
از بحر طبع فیض نوال تو قطره ایست　　ابر آن ترشحی که با قطار می کند
در قطع و نسل دشمن بد اصل بد گهر　　تیغ تو پاکی گهر اظهار می کند
تو ملتفت مشو بعدو زانک خود فلک　　تدبیر دفع فتنه اشرار می کند
کانکس که کرد در خفی دارا بدی مشو ن　　نقاش نقش او همه بر دار می کند
گر مرتفع شوند نجوم و فلک جبا که　　رای تو حکم ثابت و سیار می کند
در منقطع شوند خیام سما چه غم　　جتر تو کار گنبد دوار می کند
هم آب را عطای تو اجرت همی دهد　　هم ابر را عطای تو مدرار می کند
همچون قلم هر آنکه بگرداند از تو سر　　تیغ توانش دو نیم چو پرگار می کند
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد　　برابری خروشد و انکار می کند
از بین بی حیاتی او دان که خویش را　　نسبت بدان حسود ستمکار می کند

از غایت کم آبی رود شمر | کز نام خویش قلزم زخار می کند
شاها منم که مدح تو طبع من | پیوسته نظم لؤلؤ شهوار می کند
شاها عروس خاطرم افکار مدح تست | دایم زمانه خاطرم افکار می کند
دایم زبند بیکار زیرت که ملک تو | ضبط امور سلطنت و نه و جار می کند
آن خواجه که آصف اگر زنده می شود | در خدمتش به بندگی اقرار می کند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی | وز غایت صفا دل اظهار می کند
قرب دو سال رفت که در خدمتش ربست | احوال خویش گفته و تکرار می کند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه | تصدیع می نماید و تذکار می کند
بیمار بود و علت تدبیر و چون نکرد | امید داشتم که کمک یار می کند
زامسال نیز قرب سه مه رفت و بند کیف | با من همان حکایت بیداد می کند
در حسب حال تذکره نظم کرده ام | نطقی که کس لؤلؤ شهوار می کند
کارم زپیش می رود از لطف شاملش | این نظم را به پیش تو بر کار می کند
تا هر بهار خامه نقاش روزگار | بر نار نقش صورت فرخار می کند
سرسبز باد گلبن جاه تو تا زرشک | در چشم دشمنان مژه چون خار می کند

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد | چشم بد ایام ندانم که جدا کرد
با چشم و دل سوختگان سوز فراقت | آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلفت سر خویش و فراقت بجد ابجت | هر یک به دو دیم شمع که با من چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر بود نشین شد | بر مردم و بر خویش در دیده رها کرد
چشم ز جهان داشت غبارت ز جدا بی | دیدار تو آن تیره و تبدیل به صفا کرد
عمری که بود بی تو نمی یابدم آن عمر | می یابدم آن عمر که با من قضا کرد
بر بوی تو جان رفت ز کوی تو همان دم | بازینه که آورد صبا قرنت ما کرد
با اینهمه با او ز دم کرشمه شنیدم | کو رفت و در طلب سر زلفت همه جا کرد

از خون دلم دیده چنان گشت که مردم | زین گوشه بیان گوشه تر ده شنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین حالت | چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
المنة لله که دگر بخت من از خواب | بیدار شد و دیده به دیدار تو وا کرد
دیده چشم رمد دیده من صورت اقبال | از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسینی نسب واصل حسن نام | کو کار عراق از پی احسان و نوا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب | از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی قلمش داد و جمشید نشان خواند | گاهی تهیش خسرو خورشید لقا کرد
از نور دلش شمع دل افروز صفا یافت | وز فیض کفش ابر کهن کسب حیا کرد
ای شاه عدو کاه که انصاف تو از کاه | دفع ستم جاذبه کهربا کرد
رمحت سنان عامل آن شغل خطیر است | کاعجاز کف موسی عمران به عصا کرد
دولت به پناه همی آن فعل شد نیست | کاثار دم عیسی مریم به دعا کرد
ناهید بناهید پی بزم تو در راه ثبت | میخواست و رامش به بر خود سوا کرد
تیغ تو که سدیست ز فولاد کشیده | منع ضرر فتنه یاجوج بلا کرد
دست تو که با پهنه ز ابا دیس گشاده | حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
شمشیر تو آوان رسانیده بمعنی ر | حالی بسلامتیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر | آتش کده کفر به پروانه رها کرد
جایی که محیط اجزای جان را بند | ونی که دل روشنت اظهار صفا کرد
از روی تو شد ابر خجل وان زحیا بود | وز مهر تو ز مهر شب وآن زنده کجا کرد
قدر تو بنی کهنه قباست فلک را داد | از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
پیش از تو او بعد و هر یک ز کواکب | بخشید که داوری و باقی بقا کرد
که خشم تو بر کوه زند بانگ بنا رد | کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی … آرایش رخسار عروسان سما کرد
فی الجمله تماشا ملوک امرا ساخت … القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها فلک پیر سر دست برآورد … یکبار که احوال من بی سروپا کرد
کس بوی وفا هیچ نبیندست ز ایام … هرکس که از و بوی وفا جست خطا کرد
خندان دم دلسوختگان داد بدان بوست … ایام که خون در جگر مشک ختا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکست … دوران که دوران کرد بتقدیر قضا کرد
دوران که دوران برحسب رای شما باد … دور که دوران که از رای شما کرد

تا باد خزان رنگ زر رنگ رزانست … گویی که چمن کار که رنگ رزانست
بر برگ رز انگ برات نوشته … کانکس که چنین زرد شود رنگ رز آنست
رفت آنکه بدان کار دو چشم سبز و لالا … گویی که هم گور و لب رنگ رزانست
امروز چو چشم اسد شاخ عزا لست … گر شاخ درختست دگر رنگ زرانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شد ریزان … اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شد این سه جامی زد انشد … پیدا ز پی آن زحمت که برآید تمانست
تا ابر سر خوان نگین دید بر از برگ … از ذوق فرو آمدن آبش بدهانست
باران سبک روح معطل شد نشنید … امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت و دگر عذر بیار ربد … خیز بده ای آرید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود مه لحت … آن رفت که گویند رجب یار رمضانست
عمرا ز پی دینی مگذار بدره بسنجی … خوش بی کرانند که دنیا گذرانست
بایست بخود رفته فرو بانگ وعید شب … کو کونش بر وانه و جنبش نکرانست
از دست فغان جنگ اذان ره که زند شب … در بارگه شاه برآورده فغانست

دارای جهان شیخ حسن آنکه تجنبق
دارای زمینست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست … ابریست که گاه حرکت برق عیانست
آن کیست قضا کز سخن او بدر آید … هرچیز که او گفت چنینست چنانست
ای شیر شکارت که دل شیر ز هیبت … همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی عور و کنارست … جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو درختیست که طاووس فلک را … پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را … برداشته یکبار یکی از دون جهانست
تا داده بعهد تو کسی آب حسامست … انصاف ز مایل بسی گوش بکانست
ورنه بسبب میل کمانست بگوشه … خود از چه رو تیغ کشیده ز بیانست
الا که سنان همچو حسام از کمر بد … در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
امروز از ایشان که بمجموع مهذب … مستوجب تذ رحمات … نست
هرچند نفی دارد و جاینه و روانه … تو جان تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد … زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روت تو عجب نیست … تو و حسن دارای و بخت تو جوانست
شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگوست … تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه دعا مجمع و شمع دمی کم … دارند ولی این بدل و آن بزبانست
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم … آنجا که این نکته عوضی هذیانست
من ختم سخن می کنم اکنون بدعایت … کامین ملایک ز میان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امان باد … ذاتی که آن واسطهٔ امن و امانست

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال … زاده الله جلالا بجهان داده جمال
کلبن انبته الله نباتا حسنا … مانند سبعی الدجی جاه و جلال
روز ادینه نه از ماه ربیع الاخر … رفته از عهد نبی شصد و نه و دو هلال
شیخ زاهد شد نو گل پی آمد بوجود … شد جناب از ان طالع او فتح فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد / مهد فیروزه افلاک بانواع کمال
حضرتش مهد جلالست و به بینی روزت / بسته خود دانکی بید بروجش اطفال
در هوای شرف طالعش انگشت فلک / سر کشیده‌ست کنون سنبله بر اوج کمال
باشش تا کنگره افسر گردون سایش / شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
تا کند زهره نثار قدم میمونش / در انجم بترارو کند از بیت المال
اژدهای علم عزم ترا بهر عدو / عقرب از نیش هوان نیش اجل در دنبال
مشتری خانه قوسش ز پی مملکت / داد و بنوشت ز دیوان قضا تیر مثال
جدی کان خانه عیش و طرب داو لاوست / زحل آراسته پیرایه عقده اقبال
تا عیان مرض و خوف نشاند ز حشف / می کشد جنس بعلو از نم کوثر سلسال
برج حوتش که شد آن خانه روح و شد کا / جون جنس ملکی داد بلا شرک و مثال
شمسی خانه دلوست اید ستم / تا در خوف و خطر راند ده هیچ مجال
ثمین خانه علست و درو بید زحل / همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
عرصه ملکت و سلطانش جوزا شد / واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال
حدود برجیس مع الآب بیج سو طاث / رفته کان باب نجاست و مآل آمال
اسدش خانه اعدا و نحوست اعلا / کرده جون کف خفیضست و محضت حکال
باز تا غنچه رای روضه دماند گل بخت / باش تا طایر این روضه برآرد بر و بال
باشش تا باز کند جتر همایونش بر / عالمی بینی در سایه او فارغ بال
انه پی تهنیت آیند ملایک جو ملوک / بدر خسرو اعظم ز پی استجال

دادر دوزرمان شیخ حسن آنکه بتیغ
فتنه را بفکند از روی زمین استیصال

در خورت از غیرت فیض کرمش دست سحاب / در گل انداخته خاک قدمش آب زلال
ای ز بحر کرمت چشمه خورشید سر آب / وی ز تاب سخطت آتش مریخ زکال
انه کزند شمشیر تو در روز نبرد / صدمه نعل سم اسب تو درگاه جلال

خمر

جون کند نقطه امطار در ارحام صدف / بشکند مهره اعجاز در اصلاب جبال
گر دخیل تو جوان از روی زمین بخیزد / آسمانش کند از مرکز خود استقبال
اثر عدل تو بین اینک در اطراف افق / در دم گرگ بود آهوت زربن تمثال
در مغای کانهد نخسکن ملک سیر تو نعل / ماه نوجای نذارد بجز از صنف نعال
خسروا داد کن و شکر بشکرانه آنک / همه چیزت بتو داد است خدای متعال
قسمت ملکت و کام رواجی و خدم / رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین همه نوباوه عز و شرف و جاه که هست / عالی‌شان زجلال آمد در تحت ظلال
اینت اسکندر ثانیه زره استعداد / وآنت کیخسرو گیتی زره استقلال
نالثت عیسی فرخ قدم میمون فال / که امداد از رابعه ثانیه در مهد جلال
بادشاهیست مطیع تو و هستند او را / بادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
با همه دین ندیدست فلک تیر مثال

حور و رضوان بسرو دیده کشند سوی بهشت / خاک پایش ز پی سرمه ارباب جمال
خاتم مملکت جم تا نشدت ضایع اگ / بودی آراسته بلقیس بدین خوبی و خصال
دام تا دانه آدم نشدت دانه اگ / دانستی در حرم جنت ازین گونه جمال
ای بتو شیخ ثنات تو مو نبح اورا ف / وی ز تزیین دعات تو مزید اقبال
پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایه جتر تو بر روی فلک مشکین خال
نیل که چون شد بر جبهه اقبال تو لام / لام اقبال تو بر جبین سعادت شد دال
می کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه / می بعهد تو بشنو جود تو از دست سؤال
بی هوای توش از الفت سر کشت ملول / بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
کرد ماغ جن از خون تو بو عث یا بد / پرد ار غنچه گل سر شود باد شمال
زر زمان که تیغ تو آزار حسد بر / سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال
با عطارت کف تو بخشش اگر بد مک / شک بلجه دریا بود و لمعه آل

نوروزان تو اگر نامیه را مایه دهد / بجدا از غنچه ثریا بدهد بار نهال
حسد وامدت شش سال تمامست که من / هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال
بهوا داری درگاه فلک قدر پیشا / کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن که صدف مدح شما خاطر من / کرد اطراف جهان را ز گهر مالا مال
قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم / بودم مشهور شد و زاهد بد که امسال
هنر آمد شرف مردم و از طالع بد / هنر من همه شد عیب و هنر گشت وبال
من چه بربسته‌ام از لؤلؤ لالای سخن / گاه چون لاله زبان سخنم بود ت لال
بسته نظم دلاویز شدم همچو صدف / خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال
بنود همچو بجز کار کار خسیسی طامع / بنود هزل بجز رسم سفیهی هزال
منکه امروز کمال سخنم در حد نیست / که عطارد کند از خاطر من استکمال
بعنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض / بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
خود بیکبار دیگر از زبان در آورد مرا / غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سفره وارم فلک افکند و من حلقه بگوش / میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال
سالها رفت که من میکنم این ناله و بس / نرسانید بمن هیچ نوایی که منال
تا بر آید ز هی نالهٔ زار از صلصال / تا کرا باشد بجهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت زاد تو مبیناد خلل / جاودان سایهٔ جاهت مبیناد زوال

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی چه بود دلبر / قرار از جان و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از تن
نباشد باب و لطف و جمال ذرلنا و ما را / نکو در خورد وی در کار و نه در جهد و شب در خور
عذار و خط و رخسار و لب و دندان و گفتارش / بهار و سنبل و صبح و شراب و شاهد و شکر
سزد آن و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش / ختم جای و نه آرام و گل آسمان و گهر برد ر
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او / روان و تن خود در سوختن دل بت تفس در بر
نثار خاک پایت را ز جسم و نقص و جسم روح / بیارم جان بیازم سر بیارم در بریزم زر

نثار

نثار خاک پایت را ز جسم و نقص و جشم و روح / برآرم جان بیازم سر بپارم در بریزم زر
بیوت زیب و زرنگ و فر چو نوک رویند تا بد / گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خط از خاور
مگر ما لین بر خاک و نعل و سم اسب شه / لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر و ببر
ذکی قدری ملک صدری امیری خسرو کامل / سعادت بخش و دولت یار و حکم آرا و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن بویان
جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور

تو در حشمت و تمکین عدل و داد عالم را / فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
زران و طلعت و احسان و انصافش نور روشن / چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روت بر
زفیض لفظ و کلک و دست و طبعش نکی نیابد / مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر
ز اقبال و جلال و مسند تمکین تو می بخشد / سر افسر شرف مسند امان خاتم در رسا غر
تذرو و تیهو و دراج و کبک از بنتی عدلت / همایون فال فارغ بال و طغرل صید شاهین بر
ز حال و عم و جد و باب مورو ثیست داتت را / کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر
بکین و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن / نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی بینم بدور عدل و داد و لطف و طبعت جز / قدح گریان و دف نالان و نی بی آب و دنیا لاغر
در آن ساعت که از پیکان و حرب و رزم و کین گردد / اجل بیکار و ان هالک زمان دوزخ مکان محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد و خاک چون گردد / زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گرد و گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد / سر مرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب و صف خصم و سپاه دشمنان تازی / ظفر آید قضا بالغ ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک و تیرت / عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
بدید آرند و بنهند و فرو گیرند و بر دارند / یلان اسب سران گردن جهان مغفر نهان افسر
بزیرت باد با بسی جهان پیمان آتش رو / جوان طلعت مبارک پی قوت طالع بلند اختر
بوقت سیر و صید و عزم و رزم اندر فرو ماند / بسرعت وهم و جستن برق و رفتن شک و تک صرصر
تو گویی که سکون و سیر و خوی و طبع او دارد / تحمل خاک و رفتن آب و شدن باد و تاب آذر

ابیات را انشا ها نوشتن وصف تو نتوان بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان دلکش است الحق گر داود جویی تو معشوقی نگار و جابک و دلبر
بغیر ذات دانایت جواب آن جواب اینک لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بنا و فعل و تانیث و مدار و نیس تا دارد نفوس و عنصر و ارواح و جنج و گردش و اختر
نفوس و عنصر و ارواح و جنج و اختر باد مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان بر
خداوندت مه و سال و شب و روز و کر بیکه معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

دوش بر اوج فلک خطی تماشا دیده‌اند صفحه گردون با آب زر محشا دیده‌اند
زورق زرین چو در گرداب این دریای نیل عرض شد موجی از آن بر روی دریا دیده‌اند
مو دم باریک پنهان اندر خط تاریک شب ماشی باریک و روشن معنی را دیده‌اند
مشرفان خاک بعدا عدل شاه نیم روتر بد سر منشور ملک شاه طغرا دیده‌اند
کرده‌اند احیای دین عیسوی زندان همت تا بدین دیر کهن زرین چلیپا دیده‌اند
آسمان کو در قبای سبز سرکش می‌رود از طراز سیمگون دوشش مطرا دیده‌اند
داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده‌اند
استخوان پهلوی ماه از نحافت شد پدید ناتوان پیر فلک را رگ بر اعضا دیده‌اند

نعل انگشتیست گویی ماه نو بر طرف ماه
یا خود انگشتی نهاده ست آسمان بر حرف ماه

از پی شنبه شب گویی رکاب زر زدند نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند
این سرای بیستون را طاقی از نو ساختند وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
طشت کلی بود خون آلود و در روی شسترت گوییا بر اکحل گردون سر نشتر زدند
همچو نسرین فلک را غان مشکین بال و پر بالها در بال پیوستند و پر در پر زدند
جنج جنبر [illegible] رسن [illegible] ان شب بر حلق کین رسن باران در آن چنبر زدند
زرکش تعدیه بزم عید را زد جام زر لاجرم مستان بیزم عید جام زر زدند

مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور دوش گلبانگی بکوت ی بر بستان برزدند
ساقیان امروز ساغرهای سنگین می‌زدند پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودایی بر دیده راه خواب زد
مطرب از شعر نو من این غزل بر آب زد

تا ز مشکت گرد باغ چرخ بر چین بسته‌اند عالمی دل در خم آن زلف پرچین بسته‌اند
همچنین سودای زلفت را بخود نبست کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته‌اند
ز آفتاب گرم رو گلگون حسنت در گذشت یا ز خط عنبرینت لعل مشکین بسته‌اند
نقش دندان قدر بر قطره آب حیات نشناقوت لب یاریب چه شیرین بسته‌اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده‌اند بت پرستانی که دل در صورت چین بسته‌اند
قصه شیرین من که بشنوت دل بر کیمی زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند
خواب در چشمم نمی‌آید که چشمانت بسحر عاشقان را خواب بر چشم جهان بین بسته‌اند
عاشقان از دور جور چشم مستت کافرست خویشتن را در خیال عصمت و دین بسته‌اند

بادشاه ملک پرور داور گردون پناه
سایه یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و حیف را مامنست آستان بارگاهش خسروان را مسکنست
شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعلست گلشنی زاقلیم قدرش این منقش گلشنست
همت او را زل دامن فشاند از کاینات این غبار نیلگون آسمان زان دامنست
ماه جاهش زار تفاع قدر چرخش زد شبیت این دو قرص مهر و ماه از فضله آن خرمنست
عالم آرایش بهم بستند ماه و آفتاب روشنست آن از فراغ و این و آن خود روشنست
راستی از بند یک لطف و طبعت در چمن میکند آزادی از سرو سهی از سوسنست
از پی کوشش آنکه بر خطت ندارد سر چو زلف روز و شب افتاده از سرگشتگی بر گردنست
دوست تا در دل و فایش گنج در گنجینه‌است خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست

ابا کرشد در نشان تشنگانت از چه قدیم

انیکه ان من امه الا خلا فیها نذیر

قطرهٔ از بحر دشنت خواهش اجزا نکر د — کابر احسانت بلطف آن قطره را دریا نکر د
بدبراق فکر رایت عزم معراجی نسا خت — کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری نکر د
در زمان عفتت پی پردهٔ ابر از حیا — غنچهٔ دوشیزه در مهد چمن رو وا نکر د
تا نه بیند قد سرو در وی گل در عهد تو — سر بزیر افکند نرگس چشم بر بالا نکر د
با دلت دریا بلوهر داشت اصلی کو سر ت — در جهان آب بنوعی تا گهر پیدا نکر د
زیر لفظ دلاویز تو تا بر خود بنست — در دل فولاد سنگ خاره کوهر جا نکر د
هیچ سرکرداینه اندر عهد عدلت جز قلم — در سیه کاری قلم نهاد وا بن بر سو داکر د
در خلاف صدق هر کز در معایت دم نز د — کاخرش آن دم چو صبح او تیغ رسوا نکر د

آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
نقطهٔ پرکار دولت جنبش دون مایه تست

تا ب خورشید ضمیرت خاک را زر می کند — زر ز دست کان یسارت خاک بر سر می کند
کوه سنگین از رحلت بس که سیلی میخور د — دامن خارا ز آب چشمها تر می کند
چشم بر مهد توی انداز د اختر لاجر م — که خیلت خاک در چشم اختر می کند
در شب تاریک چون گل ضمیرت می کند — آفتاب از روزن اندیشه سر بر می کند
عقل سرور با شکوه احتشام منقبت — سرز نشهای کلاه خان و قیصر می کند
غنچه و گل می گشاید در سوایت دم چو صبح — لاجرم که دو دهان پر زر می کند
از برای روشنای آسمان سر مه ر نگ — خاک پایت را بچشم روشنی خور می کند
هر کا ز دو دامن رای تو چون خورشید دست — از گریبان فلک امروز سر بر می کند

هر سرمه زان مبارک گفت باید ماه را
کو علای حلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت سرایت جاودان منصور با د — ربع مسکون در پناه دولت معمور با د
چتر میمونت که خورشید کرم در ظل او ست — سایه اش چشم جهان را جز سواد نور با د

شاهد

شاهد مدروت زنکاری نقاب آفتا ب — در حجاب سایهٔ رایات تو مستور با د
خواجهٔ روشن دل خورشید رای منتشر ت — در جناب حضرت والی تو دستور با د
در جنابت هر کجا نام دعاگویان رو د — نام داعی نیز یارب در میان مذکور با د
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت — ذکر سلمان نیز هم در سلک آن جمهور با د
خردهای رشتهٔ نظم شب شب مرا — با قبولت از قبیل لولوی منثور با د
هیچ خواهد گشت روشن ز اقتضای روز گا ر — سر بسر در مقتضای رای تو مقصور با د

همچو جان تو حرز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد این والسلام

مقصود اول از روح صور بت میخوا ست — مثال قد ترا بر کشید و آمد را ست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی — علی الصباح پریشان و سرگران بر خا ست
همه خیال سر زلف یار می بند م — شب دراز و بر آنم که سر بسر سودا ست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو — ز جای خود برود سرو اگر چه با بر جا ست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو — شمال بر طرف آفتاب غالیه سا ست
تراست پسته سخن اندر دهان نهان کوهر — نشان کوهر پاک تو در سخن پیدا ست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین — کزان سلاسل مشکین چه فتنها بر پا ست
تراست پسته سخن اندر دهان نهان کوهر — نشان کوهر پاک تو در سخن پیدا ست
فتادگان سر کوی تو دست بیا رند — ولیکن از سر کویش چون فتاده نخا ست
چو نیم مرده چراغیست آتشین جا نم — که در هوای تو بر رهگذار باد صبا ست
هر آن نظر که نه روی تست عین خطا ست — هر آن نفس که نه بریاد تست باد هوا ست
رخ تو چشمهٔ مهر است و که چشمهٔ مهر — دمیدن سبزهٔ خطت مثال مهر گیا ست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم — ملکی که سایه چتر رفیع ظل خدا ست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشا د
که آسمان بزد یک و آفتاب عطا ست

دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهدهٔ احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
بیوت انک دماغ ملوک تا نکند / غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کند / کمینه حلقه بگوشش لولوی لالاست
ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / پناه جسته نظیرش بسایهٔ عنقاست
آیا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستغرق / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو جبرئیل همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدرت همه دوام و بقاست
زمانه راز تو خطی که چشم را ز جهان / وجود راز تو زیبی که چشم راز ضیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / بخشش آمده برتر کف تو از دریاست
پیاس تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
گرفت بساط بساط جهان گرفت و ثنا / کفایتیست که آنرا کفایت تو گواست
نگین تو سرابرده در مقامت زد / که زین با همه سازش کمینه پرده سراست
دلت نوشته براقطار ابر را ادرار / کف تو ماند در آفاق بحر را اجراست
ز روی رای تو خورشید را هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید را هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بر بدست / ازانچنانش افتاده رزه بر اعضاست
برده که رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دارالبقاست بنداریست / ازانکه ساحت پاکش بری ز کوه فناست
بخاک پای تو کوه ختاست نسبت مشک / بخاک پای تو کان خون بهای مشک خطاست
زبان تیغ زمرد بماش خون ریزست / علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز چین ابروی طاقت بچشم خود و چین / فضای صفحهٔ چین تنگتر ز چین قباست
بزیر زبان زر اندر نداست شبدیز بگی / که نعل او بکل تیرع آفتاب انداست

جلال

جلال نعل ستانش مشام گردون سید(?) / جهان نور ز زمان سرعت زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع / گران رکاب چو حلم سبک عنان چو صباست
شب سعادت ارباب دولتست مگر / که روشنی سحر در سپیدیش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودت / که روز روشنش از روی و تیره شب ز قفاست
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش / شکال از آرزوی دستبوس او بر پاست
بسی ز قوت سیرش رسید خاک زمین / هزار پی ز خفیف سمش بر اوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را مانند / ولی عرق نکند این و آن عرق پیماست
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش / جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست
شها جسود نزاکس نیست تو اند و بد / تو شاد زی که سبب کور بختی اعداست
مدار بک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مراد رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در سنگ جان ساخته جاست
کنون به پنبه که بتابید نعل شبرنگت / بسان شعلهٔ آتش بجسته از خاراست
بر آب زد ز سر جهل دشمنت تیشه / یکی که آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست / گمان نبود که آن سواد عین بلاست
زبان چرب تو اینک بنکتهٔ شیرین / برون کشیدن ز آتش بسان موی از ماست
هزار نقش برآورد زمانه و بنمود / یکی چنانک در آیینهٔ تصور ماست
عدوت خیبریست که بقلعه جست پناه / شکوه حیدریت منجنیق قلعه‌گشاست
فلک جناب شها یا جناب عالی شاه / برازگردن گردون چون شکایتهاست
سوار کرم روا آفتاب پنداریست / که بسکه تیغ زر از بهر مردم دلناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست
تو خوش و رسم سپهر و ستاره از من پرس / نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست
نه آخر از ستم طبع دهر پامالست / نه آخر از سبب جنبش سرکش ز غناست
که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه / کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و می دانم	که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست
ز خدمت ار چه جدا بوده‌ام ولیک مرا	همیشه در عقب شاه لشکر دعاست
قوافل دعوات از دل و زبان همه وقت	رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مساست
منم که نسبت مدار سخنهات هیچ سخن	توئی که در سخن من ترا هزار خطاست
منم که زیور یکین منت ملک و سخن	کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
ز روی آینهٔ روزگار روشن رو ز	همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
ز گرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد	درون پاک تو کایینه خدای نماست

بر سرای کهنهٔ دلکبیدهٔ دنی دل منه	رخت جان بردار و بار جان در آن منزل منه
پیه اجل دریای جان آشوب سرکستان سدا	بر کنار خیل سیل افکن بنای گل منه
حادثه سیلست خیل افکن کدارش بر جهان	عین بتن سس از بوج دریا رخت بر ساحل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطلست	هیچ بنیادت بر بنا اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهلست این نفس کافر کیش تو	سینهٔ دل در بر این کودک جاهل منه
چون ز دنیا اهل دنیا راست دل از اهل بیاب	گر تو از اهلت یقینی بر بیارشته ل به

سالها چون دیده در هر گوشهٔ گردیده‌ام
خوبرو زیبا مردم کاو زم گردیده‌ام

هیچ شدت در خلاص بوتهٔ عالم نماند	هیچ نورت در چراغ دودهٔ آدم نماند
خرمی از تنگی دل در جهان آمد تنگ	آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند
روضهٔ دل از سبب غمهای شادت راکه بود	تاکه از بادی سمه بنکند و بیخ غم هم نماند
ماه را گو روت در کش کاسمان را مهر نیست	صبح را گو دم فرو کش کافتاب را همدم نماند
زهر خندهای صبح مهر و جام گر چون نوش نیست	خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت	بر زمین زن چونکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا در غم نیلی فلک زن جامه را	خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند

روزگارا طاق ایوان فلک بر هم فکن	طاق دیوان کو کمان چون کسری عالم نماند

گر بگرید تاج و سوز تخت سی باشد بعید
در زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جهت اکلیل مرصع بر گرفت	ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زمین همچون خنک گیسوهای مشکین باز کرد	بس بناخن چهره خراشید و زارت در گرفت
آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت	آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش . تس	حامل عرش اندر آمد نعش سلطان بر گرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت	همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت
وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعنه کرد	آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

بشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی را هم بر آن آصف جم خواست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهانی بدرود کرد	ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان و جهان جان و جهان را امان	ناگهان جان و جهان جان و جهان بدرود کرد
روز خاور کو سیه نمود کافتاب خاورت	رفت و تا صبح قیامت جاودان بدرود کرد
اردشیر شیردل اسکندر کیتی ستان	افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوان ز هر سو سر بر آرند این زمان	چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد
زهی کز نیکو زنیه در مجلس بدرود و زن	رود را آن نیک زن چون جاودان بدرود کرد

لشکر دیو اره چون مور و ملخ صف در شکست
هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصفست

در عزایت خسروا آیینهٔ تار باد	در فراقت نالهای زیر زمین زار باد
رایت فیروزت افلاک نیل اندود گشت	خنجر شنگل نیغ مریخ در زنگار باد
ای که تخت سلطنت در کنج عارت تخته بند	تا قیامت صدق صد تعیت یار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد نافه سرود در کنار	از نسیم تختهٔ فردوس پر انوار باد

ملک و دین راکه مستظهر ثبات بوده اند … تا قیامت ذات خواجه استظهار باد
کی سلیمان رفت آصف حاکم دیوان نشست … موسی ار بگذشت خضرش عامل اعمار باد

دوستان روز وداعست فغان درگیرید … دل یکبار یکی از کار جهان برگیرید
تیغ خورشید بباره سحری بشکنید … وز تف سوز جگر باره دگر درگیرید
نیستت چرخ برین ماه بر اختر بد … راه دل راه برین چرخ بد اختر گیرید
اختران را تتق اطلس چرخی بدرید … خانمانشان بپلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک … بنشینید بهم تعزیت خور گیرید
بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید … هر زمان نوحهٔ از بر دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک … خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده وجهه بران تربت مشکین مالید … خاک سوزش پر را در زر و گوهر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست سر آن تهنیت شاه کنید … همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید … زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
آن دو هفته مه ما سال ماهست امروز … از سر مهر نقاب بر سر آن ماه کنید
شاه با عزم جهارست و ره رفتن نیست … مطرب و مویه گر آهنگ بدرگاه کنید
حاجیان برسنت کعبه سیه پوشید … تا قیامت همه فریاد علی آه کنید
این نبات نیکی برسد نقشش تا حشر … پی کند مویه که پی زهره شنا آه کنید
عمر کوتاه و درازت امیدش دیدند … بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من ببران قصهٔ جمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن … عهد یاران وفادار فراموش مکن

عهد و زنهار ببست رفت میان من و تو … عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن
حق بسیار مرا بر تو بر دولت تست … حق من اندک و بسیار فراموش مکن
اندران جانکه مرا یاد کند آور … سیبی این دوست کهن بار فراموش مکن
که بار بیست گران بر دولت از رفتن من … سخن رفته بیکبار فراموش مکن
دیدهٔ حالت بیدارت شبهات مرا … حق این دیدهٔ بیدار فراموش مکن
جار ملطف کرای ندم از جانی عزیز … آن عزیزان مراخوار و فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من … خسته و زار و دل افکار فراموش مکن
ورنگه داشتن یک یک آنجت نکنم … همه را نیک نگهدار و فراموش مکن

جون دران حضرت عالی شنود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

انس و آسایش دوران مرا یاد آرید … زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
بدو شما باد که چون باغ بهار آیند … بزم چون تاب گلستان مرا یاد آرید
روز شما باد که چون باد خزانی گذرد … در چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنند … نازش تند خرامان مرا یاد آرید
بسر تنگ که سی خاک مرا لعل کنید … بدعای سحر جان مرا یاد آرید
حالت روزه و تسبیح مرا ذکر کنید … [illegible] کعبه و حرمان مرا یاد آرید
روزگار همه خوش باد که تا بعد از من … روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگوی که غم بود ترا
بعد از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در باغ دریغست دریغ … زیر خاک آن گل بی باک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد … شد چو چون دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه روی چو تو در خاک نشستست و هنوز … مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ
ای بزرگی که در تختهٔ تابوت اسیر … سرو آزاد تو در خاک دریغست دریغ

ای بطفلی زجهان رفته بصد حسرت و درد / دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود / همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو شاها عرق غفران باد / خاک پات تو منبت گل و ریحان باد
جوهر ذات تو تا صدف آدم بود / سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
نتواند تطرت را نظر رحمت حق / بر سر روضهٔ خاکت صفت باران باد
در ترازوی عمل درهم احسان [illegible] / بر نقود حسنات دو جهان تاوان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان از سر خلق / سایهٔ سایهٔ حق شیخ حسن یونان باد
ور از باد فنا گشت تبه دوده شمع / آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
غنچهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس / وارث مملکت و سلطنت سلطان باد
جان تو بادهٔ دولت که جهان [illegible] / ذات سرکار جهان را چو جهار ارکان باد

کوس رحیل می‌زند این خفته سار وان / برخیز و راه رو که روانست کاروان
هستی علم مدار که بی داغ نیستی / کس در نیامدست بدروازهٔ جهان
خان فلک بجوت که زهرست در عقب / نوش جهان منوش که زهرست در جهان
نان لقمه ده بنفس که می‌راندت بتهی / پرهیز از آن طعام که میداردت زیان
اهل جهان مخواه که میر اجل درد / هرگز نداده است کسی را بجان امان
داد ای اگر چنانچه بدادت امان کسی / اول امان بادشه آخر زمان
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / کو بود خداوند جهان را خدایگان

شاه جهان ملوک شد و از جهان برفت / عالم بهم برآمد و او از جهان برفت

افلاک را خیام و سرپرده بر کنند / زین بس خیام و پرده سرا راه می‌کنند
جمشید بارگاه شرف رفت زین سرا / خاک سیاه بر سر گردون بها کنند

این طاق اطلس گردون فرو کشید / خورشید را بلاس سیه در بر افکنید
زین پس عطارد ار نهد دست بر قلم / دست عطارد و قلمش هر دو بشکنید
خورشید چرخ چارم ازینجا چو بار رفت / آتش بپارگاه و سراپرده در زنید
دندان صبح اگر بنماید نخست روز / دندانهاش یک یک از کام بر کنید

این دل نه سنگ خارهٔ آخر فغان کجاست / وین چشم شوخ دیده سرشک روان کجاست

شهریست بر ز محنت و غم شهر یار کو / کاریست بس خراب خداوندگار کو
منت اختر و چهار گهر در مصیبتند / واحسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت و پاکیزگی نسب / زاب حیات بر دل پاکش غبار کو
امروز کار دولت و روز امید بود / آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
امروز بیم باز ندادست حال چیست / از بیم بار پرسش دیدار میر بار کو

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت امید بار مصیبت شکسته شد

رسم عمارت از همه عالم براوفتاد / تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد
هر بار افسرت ز سر افتاد ملک را / در داو حسرتا که ز تن بی سر اوفتاد
تا شاه سر ز بالش رحمت فرو نهاد / بیمار گشت دولت و بر بستر اوفتاد
در خطبه دت خطیب فلک نام او نیافت / دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاد
دیدست کار ستاد اجل دام بی نهد / در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
یک اختیار واقف بودن که تا کمان / از کردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاد

تدبیر دهان چیست درین درد غیر صبر / چون چاره نیست چتوان کرد غیر صبر

بر تخت سریر و حضرت سلطان نشسته است / داود اگر بتخت سلیمان نشسته است
گرشاه و شاه زاده فتاد از جهان برفت / نوشین روان عهد در ایوان نشسته است

خسرو ز رخت رفته و شاه جهان اویس — بر جایگاه خسرو ایران نشسته است
او سایهٔ عنایت حق است و مملکت — در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
ای یوسف زمان منشان این غبار غم — کان بر درون نازک اخوان نشسته است
جاوید دل مکن پی از کار رفت تنگ — کو در جوار رحمت یزدان نشسته است

دست قضا ز دامن ملکت قصیر باد
بادا روان روشن شاه سعید شاد

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را — هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را
تو کعبهٔ نیلی و سر زلف تو حلقه — بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را — در موقف کوی تو تمام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کوی بت — هنگامه جان منشط او از در ما را
امید طواف حرم وصل تو انگیخت — در وادی غم طایفهٔ پی سپرد ما را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت — جان مرتش بر لب خشک آورد ما را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردیم — گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید — ترکان خطایی نسب حور لقا را
فریاد برآورد که آن قوم کره دار — سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
زاید حرم کعبه گزید از پی فردوس — ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه بجا هد — ما طوف کنان تا که کند کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت سلطان — سلطان فلک رفعت خورشید لقا را

دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا رات قدر قدر که چون او — سلطان قدر قدر نبوده ست قضا را
در عهد سکندر عدلش نبود بیم — از رخنه یاجوج اجل سد بلا را

با مهر سلیمان قبولش نبود رد — در دایرهٔ خط دل دیو هوا را
از عفت او بید مدان بوی گر دیگی — در پرده گل ره نبود باد صبا را
مهر نقطه تربیت او بد ما نبد — در ماه دون از تنوره زمین مهر گیا را
آن از شرف مجمع درگاه تو حاصل — این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنمایند — رخسان بچون لعل کند کاه ربا را
ور صبح ضمیرت ستق از جهر گشاید — از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کند زهره بگردون — چنگ طرب مطربه پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد — بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل — از گوهر خود نظم کند وجه بها را
هر جا که دیپه جست نجات از مرض عقل — بنمود اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود جلوه و چراغ همه عالم — گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا زیور مدح تو شعار است — بر چرخ سخن شعریٔ شعر شعرا را
منشور شود گوهر منظوم ثریا — در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سالی — دوران کهن تازه کند عهد صبی را
بلبل زند از ناز دهد ساز غزل را — قمری زره ساز کند راست نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز — زان سان که بهور رنگ بر دهن سما را
با عید همه نوروز بود غنچه نهادن — هر روز ز نو عید دگر باد شما را

زهی نهال قدت سرو جویبار روان — طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نفشهٔ باغ ارم نموده مثال — دهانت از لب گل حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک — ز رنگ سبزهٔ خطت سر بنفشه گران
تا بکرد نگاه تا پدید شد سبزت — ببین و نکته شد هزار دل پنهان
که از حدیث دهان تو نطق تنگ مجال — که از حکایت زلف تو قلم شکسته زبان

بخنده دهان تو در آفتاب کردش کست — نه بیند ذره که باشد در وستان نهان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه — کمند زلف ترا باد صبح سد کردان
کشاده ننگ ترا مت بنیمروز نه کمین — کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل — لب نگین ز تحیّت گرفته بر دندان
ز عکس آتش لعل تو سحر زمان یاقوت — چو شمع چشم من آب اندر آورد بدهان
در آتش است آب حیات می بینم — مگر رسید بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت جمشید بزم دارا رایت — خضر ثبات مسیحا دم سلیمان بیان

خدایگان سلاطین که در برد ثنا — ملک نهاد ملک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نوالهٔ فردوس — زهی ز رشحهٔ دستت ترشّحهٔ عمان
نه آستین کمالت بسوده دست یقین — نه آستان جلالت سپرده پای گمان
نشانده بر رخ افلاک دامن همت — فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
فکنده بات ترا جن و انس در طاعت — نهاده امر ترا وحش و طیر در فرمان
بپرتو خلد تو باد شمال سرد نفس — ز رشک لطف تو آب حیات تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید — کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پا در رکاب آرد — فلک بجست مراد تو باز داد عنان
اگر نبودی مرآت در لباس دگر — ز عشق ننمودی جمال چهره عیان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت — ز مهر ماه شود گاه گوی و گاه چوگان
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سبزت — از آن شعف که چون لعل تو می کند پیکان
خدایگانا نیکی شنیده‌ام که فلک — بروی زمرگ عقبات و قدرت انسان
جانفشانی ز سر صدق کرده‌اند سکر — به بندهٔ نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش — ز آفتاب قوی تر نمود صد برهان
بجسمی که بیک امر کن پدید آورد — هزار نادره بینه که بدر خزینهٔ امکان

بدان لطیف که بر طاق گلشن خضرا — نهاده است ز جزع یمن دو نرگس دان
بدان حکیم که او در طبیعت حکمت — نهد حرارت درد و حلاوت درمان
بدان کلیم که در بیان حیث و شستش را — نهد حکمت او تار و پود در که مان
بدان شمال رضا که سنایه ابرار — برد ز جود امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که درکشد نکار — ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای — بطوطیان شب عیسی بدین بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما — بعلم احمد و تعلیم علم الانسان
بنور گلشن ادریس و نقش در نعت او — بکنج خلوت ذوالنون و حکمت یونان
بآب روی سرشک ندامت عاصی — که می نشاند گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم — بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست — محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می کند همه وقت — ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت که شکان یعنی عقل — که گرد گلشن عدنش همی کند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و سبع نجوم — بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز — بآب روی زمستان و روی زرد خزان
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب — بگونه منقش لعل در مشیمهٔ کان
بطیب نفخهٔ باد شمال در شبگیر — بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر — بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در دل افروز شب چراغ علی — که گوشوارهٔ عرش‌اند و شمع جمع جهان
بحق صدق امین و بقاسم ابن حسن — بجمع پاک زوجات و طاعت حسان
بخاک پای سپهسوزان روی زمین — که می چکد ز صفا آب چشمهٔ حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی — که گر رسید در آفاق ظل امن و امان
بآبروی سجاده‌اش که روز بخشش او — کف خجالت بر روی می زند عمان

کرتا نماک جنابت مشرفست سر — آنانکه در حق من بنده برده اند گمان
بحق ثنای شما در نیاید مدم بقین — بجز دعای شما بر نیایدم بزبان
خلاف ومدح وثنای تو خود چه شاید گفت — وگر چنانک بگوید کسست تا به زیان
زشکر عاطفه تو بیچ سپهررا چه خلل — زباد نامیه شمع ستان را چه زیان
بحضرت تو مدیحی نهایتست مرا — عیان بگویم از باشدم مجال بیان
نماز شام که زریف غزاله دبس کو — شفقه گشت وسواکرد عنبر شک افشان
خیال یار ودیارم نشاند در کنجت — در آن میانه بسی شد سدم زخواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیده من — چو شمع تافته در کرفته وکس یابان
در آمد از در خلوت سرای مشاهده کالا — بگفت گفت کای بید کلبه احزان
زچشم زخم زمانه دیدم کوشمال فراق — زدست برده سوگشته بات مال هوان
برو برو که تو دارت فراقی از ما — بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه معهود محبت وپیوند — کجاست آن همه سوگند وعهد وپیمان
بهشته بعد چه افتاد کین چنین به نکه — باختیار جدا گشته ای زخان ومان
معمرت ارچه چو یوسف عزیز میدارند — معار خوار بکباره صحبت اخوان
بگو به گفتمش ای شمع جمع ودیده دل — بلا به گفتمش ای نور چشم وراحت جان
مرا فلک شرف بندگی درگاهت — نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
زحرص مال ومنال وبرات اهل وطن — منارقت زچنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد — مرا بکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که با پاسخ دراز مکش — میار آن وبهانه مجوت وقصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود زروت هوا — بذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا نه چم شاه زمانه معلومست — دعای نیک مسکین بحضرتش برسان
بگو بروضه پاک شریف میروشتق — بگو بهمت مهد متهد بر سان
اگر یک دو ماه بنده مان از طرف خدا — اجازت بدر بدیع زاکات سلطان

همیشه تا کره ذر نگار ماه بود — چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصور تو — چنانک گردش گوی در تفرق چوگان
بدوستکامی ودولت هزار ملک بگیر — شاد دمانی وعشرت هزار سال بمان

کجایی ای زبیست دماغ باغ معطر — بیا که باغ زشمع شکوفه گشت منور
هوا زعکس شقایق صحیفه ایست ملون — زمین زعکس حدایق کتابه ایست مصور
شکوفه چون گل روی گشاده روی مطهر — بنفشه چون سر زلفت کشیده حد معنبر
صنوبر ار بدل راست نیست شد قدت — چراست این همه دل در هوای قد صنوبر
اگر چو چشم تو عبهر بیننده نما بید — زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
دهان غنچه لبالب زخنده گشت گشاده — خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر
درخت شد دم طاووس وغنچه شد بر طوطی — زخلق بلبله باید گشود جعد کبوتر
صباح کرده صبوحی بلاله زار کدر کن — که لاله جام صبوحی کشیده بر زخ بر بر
به بین که بر سر راهت نسیم باد بهار رت — چه نافهای تتارت نهاده اند بر آذر
بر آورست مراجان بیار آب روان نم — کشوق آب ندانم بسوخت جان بر آذر
بیار آن می گلگون کز شعاع وی افتد — بریف حدیقه گل شود او شود احمر
ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب نرو شد — عجب مدار که دارد پیاله که وسر در سر
بیاد رنگ سر لاله در هوا وسرور نحسب — بدون نی ده واز سر خیال باده وساغر
تنگ عیشی اتان در بساط غنچه کو او را — زبیست اندک وصد وجه باز گشت بر آن زر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیده خوبان زطرف شسته چادر
بسی نماند که بکر ددهان بسته خندان — چو طوطی از ده تلقین عندلیب سخنور
بدون گنبد جان از فضای زبان بنفشه — بکیع نکو وجوسوسن بذکر ثناه زبان تر

سر سلاطین دل لشا و شاه جم کران کو
زخسروان زلطف بر سر آمده سنجر اضد

نوار بار بروزت شکسته از سر تمکین | شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ قیصر
نسیمی ز بادیهٔ باد کاروان امل را | انامل تو بهر حد آرزو شده رهبر
سعادت از پی دولت جاه تو مدغم | شقاوت ابدت در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت چشم حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت | مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور
تا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم | تا بود ز سپهر و ستان خیمه و لشکر
ز عصمت نکشیدن شمال گوشهٔ برقع | ز غیرت نگرفته خیال دامن معجر
تویی که دور فلک راست خلعت تو مسکر | تویی که کلک قضا است حکم رای تو مسطر
فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت | نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر
بدور تو عدل تو آموخت تا نوای زمیبد | چو چشم مست بتانست خنجر کج دلاور
اگر زمانه کنایت نه از ضمیر تو یابد | کلید صبح نشود نعل بر دریچهٔ خاور
ز هیچ سینه جهد نو بر نیامد دود | که آتش تو نگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو یک ره دو پی نشسته غبارت | مگر غبار رهت کان نشسته بر دل خاور
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فکند است | که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
ز نیب صنعت آمد مثال کلک سیاهت | از آن به یک شکم آرد هزار دانه گوهر
حقیقتست که آموخت از بیان شد بغت | طبیعت از قلم نی بدید گوهر شکر
چو نقش آینه در قید آهنست همیشه | معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
نم که مرکب سخن را چو نامدح تو کردم | بزخم تیغ زبان سخن تراشش مسخر
چو نظم من ز سر آب بدیع دیار قنا ده | تو نکته غلطی ان قطع را بلطف ببر ده
زلال خاطرم آن در سوات مدح تو صافی | روا مدار که گردد ز هیچ غبار مکدر
بحر طلیعهٔ کشور کشای صبح بعدت | زمانه را بشبیهوت کسی نیامد برابر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره نه خاکت | گر از زبک نظر آفتاب گشت + مشهر
زبان کلک بروی کتاب عنبر نما بت | که از دهان دوات آورد حکایت ... دیگر

زبان کلک ببرم بر بزم آب مرکب | لب دوات ببندم بپیکر زمج و رونق
همیشه تا که دم صبح زنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو باد از همه رو بحث | سواد چشم جهانی را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | لوای مدت عمرت طراز دامن محشر

زنجیر بند زلفت ز و حلقه بر در دل | خیل خیال ماهش در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو | وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خد تو باهم هندوستان و طوطی | رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته | دیوانه گشت مسکین بی پای بند سلاسل
غایب شدن بصورت از ما بدان که ما را | کاطلعت مانع که روزگار حایل
لعل حیات بخشت صدبار ریخت خونم | گویی بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در حکایت الماس راست جامی | شمشاد قوتش خواست خورشید راست حایل
از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب | ور سحر چشمهایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید | بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل بکلی باز افکند ورق را | گر بر شمال خوانم یک نسخه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد که موی بی شکافد | در حل عقد زلفت کان عقدهایست مشکل
زنهار طرهات را بر بند کان پریشان | دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی و آن کعبهٔ معالی | وآن منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک تقنع
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج مرغل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین | خاک ره سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی | آیات شهریاری در شان اوست منزل
هیبت نگارشش را باد شمال مرکب | حلم هواهیبش را ابر بهار محمل

چون روز کار حکمش بر جن و انس نافذ — چون آفتاب عدلش بر بحر و بر شامل

تا شاه باز جودش بگرفت ملک سنجر — بر کند شهر طایر شهباز هیبت طغرل

این خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی — وین چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض غنایت آن کعبهٔ معلی — در مجلس نیابت آن مصدر دلایل

بوسیدن آستین را بهجت بیت عرائس — بوسیده آستانه هر بار این اوایل

از رشک حسن خلقت دست نگار بر سر — ورزنده لطف طبعت پای زلال در گل

داده ز حسن خلقت باد شمال بو بجت — شاخ شجر بدان بوی باشد بباد مایل

در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع — رفت از ولایت تن جانش ز دست غافل

جز در حصار آهن یار میان آن پیل — مثل تویی بناره با تو شدن تقابل

درخشش از مبادت تا دست برگشادت — بستند در ابادت بسته میان انامل

شاخ نهال رمحت برکند بیخ یاغی — سیل سحاب جودت افزود آب سایل

با حلم نامدارت کوه گران سبک سر — با طبع در نثارت بحر محیط سایل

سر عضو دشمنت شد شرکه بلا بحت — تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بهجت تو پیش از آن دم — کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل

جان جام عید اینک شاها کن انتظارش — یک کف ز دست برخم سرو انشت پات در گل

ساقی لاله زخ را کو ساغری در انگشت — گلگون چو اشک عاشق روشن جدات عاقل

راحی که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی — عظم رمیم کرده حالت بروح واصل

مستان از غنوینه پیهات ارغوانی — فارغ شدان ز عاذل بر نغمهٔ عنادل

مطرب کرو نشکنی در بر ده راز بربط — آغاز ها فکنده است امروز در محافل

چنگ است بسته خود را بر دامن مغنی — ز داش غنی ز نوایه چنگ مکسل

ذوق نماز داده در صبح عید باده — پیا جبت و چون شارع پاکش رکوع عادل

رلوق اگر بخواند این شعر در سپاهان — روح کمال گوید [illegible] تمایل

تا مرصباح روشن این گونه قبض را — از بال زاغ کرده حایل بر هوا حمل

فروغ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — طالع ستان تابع کام زمانه حاصل

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرگس — ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس

جام زر در بصبوحی که چو گردون بصباح — ریخت در جام بلورین می احمر نرگس

سرخوش از ساغری نیست زمانه خالی — همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است — زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد او مردم را — چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس

زان همه روز بخوابست و فرو رفته بسر شب — که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

برنهاد و زفلک سر ز سر کبر چو ملوک — گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عرشش شکفتست شو نو — پشت خم کرده چو پیران معمر نرگس

راست شکل الفی دارد و صفرت در پیش — شد مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس

عشر اپانش چو شد بعصا پیر کهنو د — نقش صفر و الف و اصفر و اخضر نرگس

کر نیاید بود از چتر فریدون لاله — کرنشانید همه از تاج سکندر نرگس

گویا نور بشکست که بود گشته دانست — بسر نیت کلاه از سر نود [illegible] نرگس

دیده بر فرق و سر افکنده ز شرم اندر پیش — چون گنه کاران در عرصهٔ محشر نرگس

صبح خورشید درستی زده شد اندر کاغد — سر برآورده بران چو مخفر نرگس

هر دمش تاج کلی پای نمیکند بعد از آن — راست بر طالع شه زاد ز مادر نرگس

خیال قد و بالات تو روزی صد بار — سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو ختم است با خیست — کرد و لاله زره دارد و غنچه نرگس

چون دهان تو بود گر بود املح بسته — همچو چشم تو بود گر بود احور نرگس

نه فلک راست بجز از زلف تو برمه سنبل — نه جهان راست بجز از چشم تو در خور نرگس

غنچهٔ لعل تو رحیمت لبالب که همه — خانهٔ چشم تو بانیست مواسو نرگس

غمزهٔ ترک گران خواب ترا دید مگر — کو بدون گر خیال کله از سر نرگس

هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است — زانکه در آب بود تابان و خوشتر نرگس
داشت از رنج همه عارضهٔ بیمارست — شد بخود سر از آن عارضه خوشتر نرگس
نقش از طاسک زر چون تنش می آید — از چه معنیست فرو مانده بششدر نرگس
سیم و زر حالت بر آنکه دو ماه خزان — گویا در قلم آورد و بیکسر نرگس
هست بر یک قدم استاده بیک حالت مقیم — ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و نجم الاخضر نار — همه در صورت خود کرد مصور نرگس
ناتوان شد ز سودای گل و دارد ز هوا — رخ زرد و تن لاغر نرگس
راست گویی سر بیرون آورده ست — دیدهٔ دشمن داراست منطق نرگس
دوستی کشم عذب در نظر بلبل مست — که در دیده سواد آن غزل تر نرگس

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس
کردی تیغ زن دست دلاور نرگس

نسخ چشم سیاهش که سوادیست ستیم — بوده گویی بیاض ورق زر نرگس
از هوای لب و چشمش ببوس خمر و خواب — در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس
باد چون در گذرش دامن سنبل ز سمن — صبح چون بشکفتش بر گل احمر نرگس
نایلان را چه ز بالها که بعد از سوسن — ناظران را چه نظرها که بود بر نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش — بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد — بر سر سرو تو تا دیده دو عبهر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر — ایستاده است همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جهانبخش جوانبخت کزوست
کوه از خاک ره شه دیده منور نرگس

آنکه در عهد وفاقش نتواند نگریست — در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب و روز مت شبخان بزمش چو نجوم — سر فرو کرده از این بزم منتظر نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف تو کند — برکشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم باز است و طریق ادب آنست انصاف — که کله کج ننهد پیش تو ویک نرگس
سر در افکند به بیش از ورق گل همه شب — صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس
تا به بند و کمر خدمت بزم تو چو بست — طرف زرین کمر ساخت ز افسر نرگس
گر فتد سایهٔ ابر کرمت بر سر کوه — جز زر و سیم و زر ترد ندهد بر نرگس
از زر و نقره دواتیست مرکب کرده — تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل کرده — در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در دشت لاله — بدماند از لطف تو ز آذر نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد — زند از اوج سر و روز ندارد نرگس
بوی آن امید مدار از عنت وانت که دکر — بر نیاید پس از این جز که بجا در زر نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر — از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس
روز بزم تو طرف جود تو طرب نه بربست — لاجرم شد بزر و سیم تو انگر نرگس
در سرا پردهٔ بزم تو کند تا هید — نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری — زود چشمد بر اعیان نغز و سرور نرگس
نیست از اهل نظر ور نه نهادست از چشم — این سواد سخن همچو زر تر نرگس
بذ با نها کند آزادی من چون سوسن — عنک گر شود امروز سخن ور نرگس
تا نیابد بگله دارت منزل تا هست — تا با خبر نشود هم سر سنجر نرگس
روضهٔ جاه ترا انگ سپهر بخت جنت — باد تا بندد ثنا ز زمرد از زهره نرگس

آب آتش زنگ ده ساقی کی یابخشد صبا — خاک را پیرانه سر بیداد عهد صبا
زیر شاخ گل می بعد اجرام چرخی را فروغ — زین روی امید هدار ارواح قدسی را صفا
از طراوت می بپرد آسمان عکس زمین — وز لطافت می نماید باز بیش رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل بیدهد — گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود از آتش یاد ماند لاله آتش مزاج — بر زنگیان می نماید گلبن بیکان نما

زمین برگ دون شاند عان از عکس هلال   لاله در نیسان نماید صورت قلب شتا
سرو برجو راست می ماند بعان زیبا نگار   کاسمان تا که بصد دستان در آورد نش زبا
بوت آن می آید از لطف هوا کاندر چمن   مرده را چون غنچه بخشد قوت و نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار   داستانها می سراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگسی صبحا که خیزد جام گیر   کم نیی از دانهٔ صهبا که افق خورش برا
غنچه مهر بکی که گرد آورد گل بر باد داد   چون کند مسکین ندارد اعتمادت بر بقا
میی کن کز نسنح هم بید یکی در رست   کز چمن زد بلبل سرمست بجالک صدا
می کشاید غنچه را دل قوت با قوت زر   آری آری غنچه گل با قوت باشد دلکشا
گل که در شب خار کرد آره چو حال حطب   عاقبت دائم که خواهد بو نش آتش جزا
از گل خوشبو اگر خارت نبود نبرد بلا   نازنینی یکی مجلسین خار بود تن مبتلا
ابدهر ساعت دهان لالهٔ می شوید بمشک   تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الحشم   آسمان مملکت کهف انام طود العلا
کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین   ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمت الدنیا و دین دلشاد بلقیس افندان
مریم عیسی نفس قندانهٔ ارباب را

ای خداوندی که نوانسان قدر رشنی می زند   بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان   تا کنی درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر جان او مدغم چو صهبا بر نشاط   حکمت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا
کوه در نسبت او کی عکس بر کوه افکند   سنگ گرداند چون لعل روشن گوهر بها
رای او گر تکیه کردت بر سبهی بی ثبات   وی بسبیل عدل را رای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه   خاک درگاه تو چشم مملکت را کیمیا
در عبارات تو توضیحات مبهمات نجات   و اشارات تو تو کیلات تقافر و شفا
آسوا از بختی عدات می رود در چشم شیر   بوم را اقبال تخت میدهد فر هما

از کفایت

از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام   در خلاوت مجلست را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامان گستر د   تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر مها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب   مبدا این چشم و چراغ آسمان باشد سها
زمین را از عنایت گر ز آنکه آگاهی دهد   بر نیاید بعد ازین آلا گرد ستر صفا
تا بخواند خطبه بلبل در زمان عنایت   بنظاره پرده از رخسار گل باد صبا
بادشاهان جهانی را با تو گردن نسبتی   چنبر بام پادشاهی فلک کی دارد روا
در کتابت باکیا باشد که در یکسان دیه   از کیا هرگز کی آید در جهان کار کیا
ثابت عالیت را چوب از عصای موسویست   زان بچشم دشمن دین می نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرض کرد ز حال خویش   بندگان بوشیده چون دارند حال از پادشا
مدتی نش حال شد تا در عراقم معتکف   با وجود آنکه بود ستم ز بیکاری جدا
دل ز افکار دقیق افکار من در کار خود   روز و شب نالان و سرگردان چنان آسیا
نانه شکین دم تا کی خورم خون جگر   بلبل دستان سرایم چند باشم بی نوا
سینهم تا کی خرام در لباس مستعار   گلبنم زیبا رو بدانرو چند گردانم قبا
کاندم که هیچ کس روزت با پیشتان کرد   کشت امید مراجز ابر احسان شفا
رده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست   زآستان هیچ کس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام و احسان گشته مالا مال و من   چشم امید از نوال کس جدا دارم چرا
ساحل عمان و آنکه منت منقا با لب   سنس سلطان و انکه گردیده نان گدا
چون شبه بادم بیسه رو گر بیفراز حضرتت   بسته ام در هیچ حاجت و لی در ثنا
من با جاع افاضل در بسیط ملک نظم   مقتدایان سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعرست و شعر دیگران هم شعر لیک   ذوق نیشکر بگیاه بید مذاق بوریا
جاهلان یاقوت و مرجان باز نشناسند و لیک   جوهری داند بقدر خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوت من   حضرت فضلت و ایک ابن حاضر گو بیا
بکر فکرم را دلیل معنی گواه است این سخن   خود دلیل عیسی که خواهد بود مریم را گوا

این سخن به که آن نوا با قبالت زکو د
این فلک بعد تو صد دورت که میخواهی بکن
ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد
تا نماید در نبات سبز گلرنگ
که نشاید بر کمر یاقوت کوه سر فراز
که نهد نرگس کله بر طرز ترکان طراز
روز نوروزت مبارک باد و هر روز از نوت

صد هزار احسن بر خیزد بجانت هر ثنا
من نخواهم رفتن از حضرت بصد چندین جفا
لیکن از خاک درت نتوان جدا کردن مرا
لاله رویان چمن چرخ فیروزت وطا
که فشاند بر سمن کافور باد مشک سا
خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
ابتدات دولتی کان را نباشد انتها

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور
مجاورت نند و ایات عالم ملکوت
خطاب کرد که ای کدخدای خانهٔ کن
روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل
سوای حضور و قصور از قصور همت تست
حکیم عقل که استاد کارگاه دلست
مراد دل تو تو دیگر بکه بود ل تست
کنت ز آینه زنگار چرخ برخیزد
وگر خرابهٔ دل را بعمار مهر کنی
وگر زخوشتنت غیبی شود روزی
بحور نشینه که تو در خواب غفلتی این دم
بجز سوای منقور نمی نرت که ثنا
عبیر دار بدون آن بوست تا بکند
گرفتم آنک ز دیوان دولت از لت
بسیط روی زمین در تصرف آمد گیر

ندای ایت استغفروا از رب غفور
که بود چون خرد از ذات ذات او مستور
مکن اساس اقامت درین سرای غرور
بود خراب و خرابات آب و گل معمور
دریغ بیت که هستی تو در مقام قصور
روا مدار که در کار ملک بود منز دور
دیده جسوه که هستی بنابت از دل دور
مر آینه نظر لطف را شوت منظور
شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
شد از سوای مخالف مزاج دل رنجور
جنای عصر تا بات مال چون انگور
نوشته اند بتوقیع کم یزل منشور
بس از تصرف آن ماند عقل با دستور

که جمع نظم و جمع عمر به حاصل
بحضرت ملک باقی آن محاسبه را
سعادت از پی و نشاوت ابدیت
مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی
تو خود نمی کنی اندیشه کین بدایع صنع
که پی کشد بحساب جنوب صوب صبا
که بانت این قصب شکرت نبات نی
که آفرید که پرورد و که در مشیمه بحد
چنین حدیقه که آن بر دوازده جنست
ز مهرهات سپید و سیاه لیل و نهار
به حاکمیست که در ملک آفرینش داد
که داده است قرار در نظام ملت و ملک
که برگزید سریر بادشاه عادل را

چو هست در ورق روزنامهات مذکور
چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
دو آینند بر اوراق آسمان مسطور
بهیچ تعبیت نمی شود مقدور
ز کتم غیب که می آورد بصدر ظهور
عنان عزم شمال و زمام سید دبور
که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
ز آب پاک وجودت چو لولوت منثور
که داده است روان صد هزار چشمهٔ نور
که نظم داد بره سین و سلک شهور
بعقل جان شریف و بدل سرور صدور
بمن سایهٔ شاه مظفر منصور
ز کاینات برات مصالح جمهور

مدار و مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
که باد دور ابد بر مراد او مقصور

مثنات عضمت خوانش که عین مرد بست
ز خاک پاش اگر خود دست رس یابد بد
مساجد ید بیضاش در مناهج بر دبین
ز شام هر جسم او روز خصم را ماتم
زهی حدیث جو قند تا عباد که
توبی که بر صفحات فلک بخط غبار
زیک اشارت رای تو فهم کرده خرد
زیک اشارت حزم تو عرض داده فلک

سواد کردهٔ فلک بر بیاض دیدهٔ حور
پاک تو بشوید ب از شراب طهور
تا ترکن سویست در معارج طور
ز عدل شامل او مصر مملکت را سور
زهی خواص سمند تا خواص ردور
بود ماتی نعل مراکبت مسطور
هزار ضابطه در حل مشکلات امور
هزار کوکبه در فتح حادثات دهور

درون پرده سرای تو روز و شب در رزم … دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
بدان سبب که بر آینه اسم نایبت نقشست … بعهد عدل تو خواهد جدا شدن زنگ و ر
زخوف هیبت سخات تو میشود نما پیر … علامت یرقان در عیون بینا بو ر
زخاک رقص کنان همچو باد برخیزند … اگر روایح خلقت رسد بالب قبو ر
زاعتدال بیان تو عاجزند حروف … زامتداد صفات تو نا مرتبند سطو ر
سحاب فضل تو آسوده کان را عصیان را … بآب توبه فرو شست تن زکرد شرو ر
یک توجه مردانه آن جنان بر کند … دلت زباغ جهان شاخ فسق و بیخ فجو ر
که در زمان تو آهنگ می نکرد انجاز … زکوی مصطبه بربسته خانه طنبو ر
زروی عدل تو چشم بیان سیه روبست … ازان سبب که نمیست در جهان مشهو ر
بهشت عدن سراپرده جلالت تست … نتی کیسی که زبابش بهشت شد مهجو ر
ظهیر برده سرایت ندید چون نکهت … سپهر دم که شدم محرم سرای سرو ر
مدار مدح که بدست تو تا بهم کشتش … شنیدم آیت نور الی الله از لب حو ر
محیط طبع من امروز بحر کان همت … که دید ید شد اندر بسیط ملک بحو ر
همیشه تا چمن حسن گلرخان را زیب … بود زسنبل سیراب و نرگس مخمو ر
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان … دل حسود تو چون غنچه باد در تا مو ر

قصیده موی موی

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست … همچو مویت سر سودای من اندر سر ماست
ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم … حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست
تو چو خال پریشان من ای که بد … مو بمو سر زلفت که چنین حال کو است
یک سر موت نظر باد ل در ده ایم کنن … ای که از من سر مویت دل اندر واست
گفته ای یک سر مویم بجهانی نه بود … یک سر موی تا همه دو جهان نیم بهاست
شام را تیره یکی از موت تو می باید بر د … صبح را زخمی از روی تو می باید خواست
مهر مه چهره بوت از تو در دست شمال … مرغ دل سلسله موت تو در دست صباست

رنگ رخسار تو از سوسن و گل تو بر تو … موی گیسوی تو از شعر سیه تابان ناست
عنبر خط تو در دور قمر دایر باز … سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
می که از سرکشی آن موی فرو مگذار سشن … که در آن سرکشی آشوب و بر بیشانیها ست
نکشاید بجز از موی میان تو هیچ … کار سلطان فرو بسته تراز بند قباست
مشک با حلقه مویت سر سودا دارد … کج خیالیست مکن مشک خطا را سوداست
بوست چون نافه کرم باز کنی یک سر موت … نکهت باز بهر نافه که در چین و خطاست
در سرم هست که چون موی تو کز بشنیم … وزرنج و تو دل تو گویم سخن روشن و راست
عکس رویت زسواد زره زلف سیاه … چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان … کز جهان آمد بر سر بخشش جنس مو ساست

عکسی از بیرق او غره غرات صباح … مویی از پرچم او طره مشکین مساست
ای که با عرصه ملک تو جهان یک سر موست … وی که با بهر تو ران تو فلک کم ز بهاست
نعل شبرنگ تو مو بند عدو سان بهشت … که فضیلت تنق پرده نشینان سماست
کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت … تیغ بی حکم تو مویی نتواند پیداست
کلک را بارقم فکر تو مویی بر سر … برق را بار روش عزم تو خار اندر پاست
کاه در حل دقایق نظرت موی شکاف … گاه در کشف حقایق قلمت چهره کشاست
هر که یک سر مویی تو در دل بنشست … یک بیک موی زاندام تنش بر دعاست
جنگ را موی کشان برده و بس برده فشاند … غیرت عدل تو تا دید که بیرق رسواست
دم بدم آینه را موی سیه باد چو مو … در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست
می جکد از بن هر موی تو صد قطره عرق … ابر دانست که بحر کف دست تو حیاست
باد عزمت سبه فتنه بیکدم بشکند … که ابنوه تو از موی تبان پیداست
ید بیضای تو کلیست تمام کن اثر … بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
همچو موت سر قد ما بکر بر با لا ید … از زه های مژه دشمن تو خون بالاست

چرخ نه تو سر بوسیدن پایت دارد … بشکست چو موی سر زلف ازان روی دوتاست
دست بربست چو عود ست مخالف بر بم … که نهد یک سر مو پای برون از ره راست
قاصرم در صفتت گرچه بمدح تو مرا … هر سر موی باندام زبانی گویاست
می چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی … طبع من نقطه فکرت زده در تحت نماست
جامهٔ بافته ام بر قد مدح تو ز موت … جای در گوش خوشش کن که بدین پایه سزاست
نا روایی چنین شعر بهر حال رها … نبود خاصه درین فصل که موینه رواست
شعر من بین چو موینه و کمال سخنم … باز مو بیت که درین کار شعراست
از صنایع بدایع سخن آراسته ام … غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست
منکه بر دوات سر ریش قلم نیست ز ملک … سر سودای سخنهات چو مویم ز کجاست
جای آنست که چون کلک ترانم سر دوات … کز مو بر سر کلک آمدن صد گونه بلاست
خاطر آینه سیمای من اندر پی موت … که چو شانه ز اندیشه ز سر چندش تاست
گرچه امروز همی گشته و برهم جسته … همچو موی سر زنگی تن ما از سر ماست
آنقا پی تو که مست مرا چشم امید … سر دو باغ که کنم جامهٔ موی [illegible] خواست
می زده از بهر تراش است [illegible] سنگ … انگه او که زبان تیغ زکس موی خواست
بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم … گره باز سر مویم و نه مو بر سر ماست
سر دعا دوش شنیدم که ملک سلطان را … بر تراشیدن موی سر شهزاده هواست
این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت … شعر چون موی بهر گوشه رسید از چپ و راست
آسمان گفت که آره که الله مو بحق سر کم … از سر کش ملک افتاده چو موت از پا خاست
تیغ [illegible] است و باد فرو رفت بخود … گفت با خویش که موئی ز سرش خوان کاست
موت در تاب شد از اشتر خود مجید … که سر جان نتوانست پلدم بر خاست
با منش و شاه که هرگز نشود موئی کم … هو که ابر سر او سایهٔ اقبال شماست
الحمد که گرفت چو موی از سر او … تا قیامت بسلامت سر و افسر برجاست
تا شب هندی [illegible] باران سیاه [illegible] موت … موئیات [illegible] آفت ایشان مو شماست

از نهیب

از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک … هر سر موی که اعدای ترا بر اعضا پیست

خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد … سخن گفت لبت لولوی تر پیدا کرد
طره انجم بر انداز که آن زلف سیاه … در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
بنده‌ای گل رخسار تو بادام که او … بسته دایره گرد شکر پیدا کرد
هر سحر و او بیوت سر زلف تو یاد … نافه مشکی که جگر ناب جگر پیدا کرد
روز رخسار تو تا بر سر زلفت بنشست … در جهان قاعدهٔ شام و سحر پیدا کرد
بود نایافت میان تو ولیکن کمرت … حبت در بت میان را ز کمر پیدا کرد

چشم مست تو چو بخت من از آن خوابست
دهن تنگ تو چون کام دلم نایابست

گرد باغ رخت از سنبل چین پرچینست … باغ رخسار ترا سنبل چین بر چینست
دهن حسن بت چین پیش تو بت چین خطاست … گرنه زلف تو بت برده چین پرچینست
چشمهٔ چشم من از چشم تو دریا بارست … صدف گوش من از لعل تو گوهر چینست
عیدت شعله بر طرف رخت خورشید است … تا مگر فایده [illegible] عرق نسرینست
مشک مسکین که بکی بکوفت آهوی خطاست … از نسیم سر زلف تو جگر خونینست
زلف اگر بر کمرت سر بنهد نیست عجب … سر سودا زدگان را ز کمر بالینست

بسته تنگ شکر تو شکر می خندد
حقه لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رو یا که آمیخته با یاسمنست … پیش اندام که رخت لاله و گل یاسمنست
بوی یاس من از آن سبزهٔ خط می آید … گل رویت مگر آورد خط یاسمنست
دل من بر صفت بند کو اهم خط نیست … جگرم چون خط تو بر طرف یاسمنست
چشم من چون لب لعل تو بلالب [illegible] … قد من چو سر زلف تو سراسر شکنست
خط تو خالی و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات … زنخ و زلف و لب تخت یوسف و چاه [illegible] رسنست

چشم فتان تو در خواب شد و فتنه بجست / فتنه چون دور خداوند زمین و زمنست

میم ثانیه و بلقیس سلیمان تمکین / شاه دخشاه خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب / بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ای ز بار منتت گردون گردون شده خم / وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب

بر تو با مرتبت عزت همه حیرت و سکون / کوه با نسبت حلمت همه سبکست و شتاب

تیر مه مکرمت از آل جگاندر و خان / فضل دین زینتش الا و ماند ز سحاب

ملک در مدت عهد تو که باشد با دا / فتنه در چشم بتان دید و آن نیز بخواب

گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم / گر روایت کند از لطف تو در بحر سحاب

از هوا خاک شود سدرهٔ سیمین سمن / وز حیا لعل شود گوهر لولوی خوشاب

بکر رایت که ز اندیشه منور گردد / نام خلقت بدم انفاس معطر گردد

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال / صد چو خورشید غلامان تو با صف نعال

پایهٔ تخت تو بر فوق زحل زیب تاج / سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

شاه شوه حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش / زیور آویخته از حلقهٔ زرین چو هلال

گر دماغ چمن از نوبت تو بوی یابد / بردل غنچه گل سرو شود باد شمال

فکرت گیه نجاب نزد کز عظمت / مرغ اندیشه فرودی هلد آنجا پر و بال

منحه تحریر کنم مدح تو چون پیروسنت / دامن منتفعهٔ وصف تو از دست خیال

گیتی ملک بجوشد عرقهٔ دریا ثنا / سوی ساحل نتوان بودنش الا بدعا

گردن دور فلک چتر فلک سای تو باد / نسق عصمت خفی سته معلات تو باد

افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد / سرمهٔ چشم نه خاک کف پای تو باد

مرتبتهای که سعادت باباد شد رو ند / زیب ایوان طاق علم راست ببالای تو باد

اطلس نیلی چرخی که بنا داشت بنا / کمترین آستر خلعت والای تو باد

چرخ بیرون وش حلقه صنعت چون تو تو / حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد

همه اقسام قضا منتفق حکم تو شد / همه احوال قدر منتفق رای تو باد

بر دو نیسان دعا بو عمرویت تشریف باد / وین دعا از همه خلق جهان آمین باد

باده جمعیت این گرد برکوت جانان یافته / یا دم عیسیت جسم خاک از و جان یافته

یا ز خیر صحبت ذات شریف رو بنست / ره گرو ز بر کلبهٔ احزان کنعان یافته

این خلیل آذرست آذر بر دریچان شد / یا خضر در عین ظلمات آب حیوان یافته

گوهر پاک وجودت در درج فلر نشت / چون کلیم الله طاس از عن عمران یافته

درة التاج سلاطین شاه و شاد گلست / کو شهان طاعتش را طوق فرمان یافته

ای بتمکین از ازل بلقیس ثانی آمده / وین زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

مشکین یزدان راکی ذات بی نظیرت در جهان / هر چه جسته جز تغییر از فضل یزدان یافته

عقل کامل رای خود را نزد عقل کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی سد بوشیدگان برده هات عصمتت / روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته

از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال / بر عذار شاهد جادوم نشستان یافته

شهسوار همت افلاک را در روز عرض / چون غبارت نیکوان بر سمت میدان یافته

نو عروس حشمت خورشید را درگاه بزم / چون مرصع بجوهرت در زیر دامان یافته

گلشن بلقیس ترا از خاوران محلست / شبه نرگسدان از بینا در ایوان یافته

دست ز نخت کرانکان برده هان انداخت خاک / بحر بر باد لحریف آب جزدان یافته

دست از ارزاق خلایق بر سید تند مه / داد داشته تا بروز حشر از ینان یافته

اژدهان رانیت در دامن آخر زمان / نقش ها را خبر کشف سر در گریبان یافته

از زبان تیغ شمشیرت که قاطع حجتست … دعوی دولت ترا ملک تو برهان یافته
در هوای دستبوس و بارت بوست آسمان … ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان یافته
طوطی نطق شکرخایت تو بر جان سخن … بر طاووس ملایک را مگس ران یافته
اندرین مدت که بود از بس غبار حادثت … چشم چشم روشنان تاریک و حیران یافته
روزگار اندر مزاج بدر صدر سلطنت … انحرافی ز انقلاب چرخ گردان یافته
قرتی این جهان را یک دو روزت چشم بد … از نکس تا تو از چون چشم خوبان یافته
دل سواد مملکت را چون دور از رویت تو … چون سواد طره دلگیر و پریشان یافته
در دعایت شب همه شب در مساجد تا بروز … مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته
صبحدم زان غم که تا کی بر تو بادت بکرد … آتشین دل در بر خورشید لرزان یافته
آسمان کو دید چون نرگس بیمار ناکرده باز … غنچهات او همه دیدی پنهان یافته
منت ایزد را که بی چشم بد صحتت … چشم بیدار جهان داروت درمان یافته
موسی ایمان علم برداشت ایمن زرده … یوسف دولت خلاص از تحت بحران یافته
سالها گیتی نثار مقدم این روز را … دامن دریا و کان پر در و مرجان یافته
کرده دستت در کنار سایلان شکرانه را … هر سر سنگی لعل کان بر جیب سکان یافته
آتش طبع بتند مدحتت داغ حسد … بر جبین جان خاقان نیز داغ خان یافته
در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست … بند خود را گاه سلطان گاه حسان یافته
تا بد و نیک جهان را پنج حس و شش جهت … از تو آباد شده ربع و چار ارکان یافته
باد با احباب و اعدایت قرین هر نیک و بد … کامشان ز آغاز تا انجام دوران یافته

ای حریم بارگاهت کعبه ملک و ملک … ساختت را روضه فردوس ساحت مشتری
در خط از خط خطوطت سطح لوح لاجورد … در گل از دور امامت پای وهم تیزتک
از فروغ شمسه دیوار ایوانت بشب … زهره را در سواقتران شمرد تا بیک
پاسبانان در ثباتت که عرش قدر است … زند تا بیک شب از آواز تسبیح ملک

تا غبار کیمیای خاک درگاه تو زر … سوز ز تو بر شکن اگر جوهر نماید بر محک
کار کامت قبله گاه مشک مویان خطا … آستانت کعبه جای ماه رویان تمک
جنت و صحبت مقابل می نهاد استاد عقل … گفت رضوانش بیا آن حصه بی و این حصه یک
خار و خاشاک قضایت می فرستد هر صباح … گلشن فردوس را فراش بر رسم یلک
ز اشتیاق حوض حوض روضه کوثر مشتریست … میشود ماه سما هر ماه بدر شکل سمک
ز اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان … بید ماند جیبت از خار او گلبرگ از خسک
مهر در صدر تو خورشید است بر عرش چبا … شاه بر اوج تو خورشیدیست بر اوج فلک

شیخ حسن بیک آسمان مملکت من کل باب
شاه دلشاد آسمان سلطنت بی هیچ تاب

چشم هشیارست قصر ملک را این پاسبان … بخت بیدارست وجه نصرتش را همبرک
نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ … نیست بی آن آب را راه تصرف بر نمک
آن جهانداریست کز آوازه کوششش دمبدم … روز کوشش آید اندر گوش النصرت ملک
خطه بغداد را جز سایه اقبال تا نت … چون خلافت بی علی بودست وز میراث فدک
تا به تیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح … خط مشک افشان شب رای کند خورشید حک
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد … مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

بشنو از سعادت برین بلند رواق … همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال ششصد و پنجاه و هشت ماه رجب … باتفاق خلایق بیارت خلاق
نشست شاه روی زمین باستحقاق … فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برات نثار مجلس اوست … برار جواهر انجم سپهر را طباق
مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت … بخور در ایام خلقش نکرده استنشاق

زبان ناطقه از منهیان عالم غیب — نجد تتابع طبعش نکرده استنطاق
تلقنت قصهٔ یوسف جمال او در جاه — نهاده نامهٔ کسرت زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد — فلک بجای کله بر سرش نهد بغطاق
کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود — زدست راه زنان ناله در مقام عراق
چو گوشمال که از دست او کشید کمان — بسر زنش که ز انصاف او نیافت جناق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام — زهی مبارز نجم ترا کمینه وثاق
به بند کیاجبابه نو خسروان معروف — بپای رکاب تو سرور این مشتاق
بکوهها سپر تو فتح جسته و طلب — و خانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بخشم تو لمعهٔ ساعد — نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق
هنوز با تو فلک می خورد کنون سوگند — هنوز با تو کنون می کند جهان میثاق
بپایهٔ برسی از شرف که جز سدره — درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
علوی قدر ترا آفتاب مه اگر بیند — چو سایه باز فتد در رواق چرخ نطاق
بحمد نسبت طبع تو می کنم همه وقت — اگرچه در صفت تحدی می کنم اعداق
معین است وجود مبارک تو از و... — همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
مبلغ دفتر حسن تو یک ورق می خواند — چنین تجلد کلک را بیاد داد اوراق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز بند — چنان بزد که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب — تبست ... را حوالی اند اق
تراست ملکت سلطنت با ستقلال — تراست سلطنت ملکت با ستحقاق
جهانیان همه زنهار یابند عدل تو اند — امیدوار بنفضل و مراحم وا شفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو — چو نرگسش بدر آور ز بیکها احداق
آب تیغ نشان آتش حرارت خصم — ازانکه بازندش دیگ سینه جوش نفاق
اگرچه با تو نه آبای آسمان خورد ند — بکار ما در عنصر هنداره طلاق
ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش — مبادش این از بنه چرخ ازرق زراق

نما

نهاد شکر تو طوطی که زین حدیث از من — کند سماع شکر خوش بیایدش بمذاق
مدا زبان و روانیست بر صفا و صفات — مراد یاوه و روانیست بر وفا و وفاق
عروس خاطر من نیست زان قبیل که او — بجز قبول جنابت کند قبول صداق
همیشه تا فلک شرق بامداد بگاه — درآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی — بهبند کبت سلاطین عهد بسته نطاق

ای فروغ اختر اختری دولت تنا سوار — شد سپهر خسروی و برج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود اختری میداشت کو — ساخت امروزش برای آذین کو شوار
سالها بیجست چشم آفتاب نور بخش — تا بماهی تو منور کرده ش اکنون روزگار
سال ایام را آمد بعهد عون و بخت — قرة العینی زرو ... کرده با کنار
آرزو میکرد گردون کین کمک اقبال را — بعد از اطلس نکارت خود عجبه وار
حور چون گل پیرهن صدپاره کرد از رشک و گفت — حاش لله کو باین طلعت ساز و نسعار
مشتری اشکال سعد اختران را یک بیک — در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این باز نصرت را بیالد بال و پر — باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار
باش تا بر فوق فرقد نقش ساید قدم — باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروان را خاتمست آن خاتم فیروز بخت — خاتمی کو در جهان در بیست از جم یادگار
ملک را بود آرزو از بهر شاهی دولتی — یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار

آنکه بر سمت رضایش می کند اختر مسیر — وانکه بر قطب مرادش می کند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان — می توان پنداشتن کاشعان کیمعد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا و رفتی مگر — کز صبا نشسته باشد برد و ... هر کز غبار
چون نه تدبح کیعد کف ابر بیت سر تا سر حیا — چون کمر بندد بکین کز هیبت سر تا سر دیار

دست جود او هم رابی شماره خاک راه   زنده دشمن خصم را می بارد و شمار
هیچ بیدانه جدا پیوسته باشد سر بزیر   ابر آن روی که هست از لطف خسرو شد سحاب
تعدایش در زاره چون درست آفتاب   بارها بشکست وهم زمین را قدر و عیار
این زجمله آفرینش ذات پاکت آمده   همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
همت والای تو از سروران بالا نشست   کو چو نرگس سر فرود آرد بتاج زر نگار
کر شود بازوی دولت دستیار نامیه   یک زمانه بعهد باد مرجان دست از جنار
صورت خصم تو بنده وار با خود روز و شب   کرم خواهد عاقبت سود سر خصم تو دار
نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر مزاد   بی خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری نیست این مکنت و بیله جنس آفتاب   میکند بازار گرم وی فروشد اعتبار
خسروان بندند بر خود کو هد از بهر شرف   گوهرا ملبست همچون گوهر کان وقار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق   این بعهد عدل تو کر خکنشان در هر دیار
از نهیب تو مظالم کرده از گردون برون   مال ایتام بکار و خون مسکین تتار
روی اگر زآتش بتابد رای ملک آرای تو   کنده سازد همان دم هیمه را در بات نار
ملزم جود تو زانه قبه بیلی جناب   مشعل این تا سقف اخضر درت شد آشکار
گرد خیلت خاست از ماهی و برشد تا بماه   آنک از قلب فلک بنگری عیارش بر عذار
تا بود باقی چمن بر مهد طفل غنچه را   هر سو بیابی در چینانش باد بهار
دولت طفلت که هست او جای گردون بیسر   بر سویب سعود ری بیوسته باد پایدار

حاجیان روز صفا در کعبه جان کرده اند   عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
تن کاهد کیش را در راه او روحت فدا کرده   هر تنش چون کیش اسماعیل قربان کرده اند
بید بعد بوت و غازیت صبح خیزان جنس صفا   کز هوا جان داده و سعی فدا آن کرده اند
ره روان او زراد از آن در فارغ زاده اند   تکیه بر خنجر دل و بر آب مژگان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی هم در باد یه   آن بین متو سر ابستان رضوان کرده اند

ابلد

از بهار چین یوسف سنبل بر جبین او   آهوان مشکبو را در بیابان کرده اند
بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه   دیده اندر دیده ها را زمزم افشان کرده اند
بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار   ذکر خیر داور دارات دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آب دیگر است   در کمند طره ات پیچ و تاب دیگر است
سایه بان بر مه چرا بندی بدفع آفتاب   زانک زیر سایه بانت آفتاب دیگر است
عقد زلفت را نمی شاید بانگشتان گرفت   زانک عقد شصت زلفت را حساب دیگر است
دیده ام یک شب خیال نقش رویت را بخواب   چین تا شب باز در سودای خواب دیگر است
رشته جان من و شمع سر زلفت یکیست   گرچه هر یک را ز رخسار تو تاب دیگر است
هندوی ملک نقاب طره را گو کن نسیم   بس که در دور زنخ ملک نقاب دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستان را بهم بر می زند   شور زلفش عاشقان را حلقه بر در می زند
پشت من در عشق رویش راست چون چنگست خم   هر زمان زان ره دیگر می زند
چون نو در نغم عشق در دور رخش کاواز حسن   زآسمان می آید از خاک سر بر می زند
لعل او هر لحظه سنگی می زند بر ساغرم   خون توان کردن که او پیوسته ساغر می زند
ساخت در چشم خیالت جایگه دیده طرفه تر   کز همه جای خیالش خیمه بر تر می زند
چشم در رویم ببند هند از حلقه و کوشش خبر   این یکی در بی جگاند و آن یکی زر می زند
چند خواهی دم بدم دم دادن آنکس را که دم   در سوای پادشاه ملک برور می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنک ذات آفرینش را وجودش زیور است   بر وجودش آفرین کآفرینش بر زند ست

رای عالم گیر او را صبح صادق را تست	بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغر ست
بادشاه تاج بخش و باذل در با د دست	منهیاب کام کار و عادل دین برور ست
کیست کردون تا بنان خور کند بازار کرم	بر بساط او که خور کردون هر ارزش نان خور ست
هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسد	خاک آن اطراف نا صدسید کحل ابصر ست
از پی زیب بزرگی بر سبهر این بیت من	نقش پیشانی ماه و آفتاب انور ست

ماه ملک آرای بجع سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد	عدل معمارت درون های خراب آباد کرد
باد آزان دست جاد انداخت کاندر عهد تو	مرغی از دست جنایت در چمن فریاد کرد
آنچ کرد اسکندر اندر باب سد مملکت	بابت آن تا بنی جم در بابک بغداد کرد
سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی	لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد
لطف اندر حق ارباب هنر انصاف وداد	جمعی بایست کرد انصاف باید داد کرد
زمن گر تو بیان سدره در اوقات نو کرد	بس کی خواهد این حدیث از شبسلطان یاد کرد

ماه ملک آرای بجع سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

بادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد	چون لب ساغر مدامت کام جان برخنده باد
در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان	سایهٔ خورشید حضرت بر جهان پاینده باد
خسروان همت برخنگ چو کانی بحکم	آسمان را در حرم چوکان جو گوی افکنده باد
جنبش کوکب چشم دارد که بچشم مهر اکر	گر بسوی تو آن یک چشم بینش کمتر باد
سوسن آزاده تا رطب لسان باشد بباغ	سوسن آزاد باغ مدحت او را بنده باد
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است	سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد
همچنی خوش در گفت امشب میان شمع و من	ماه رو بی دیدنش چشم و چراغ

دبوق عذرا غدار شاهدت شیرین نماد	آیتی در شان او منزل زرت ذو المنن
ماه رخسارت معنبر موی را ماند کراد	سر برآورد هر شبی از جیب شمع پیرهن
رشته جانش داو هر دم در تاب است و تب	لیکن او سر رشتهٔ دارد بکف بر عکس من
کرد در تب آن جراغ تاج بزم افروز او	ملک را هندوستان شب راجهات بر همن
بادها نه برنگار و باغی بر آبکه	از چه سوزد کرتی محرق ندارد در بدن
تب تاب رشتهٔ بندند هر دم لیک او	هر شبی بند چندین رشته تب بر خویشتن
انگه عشقیش کلاه و بر سرش مقراض را ند	گر سرش برد ز حکمش سر نتابد تا فنن
سر نه فعاکست بر سر کرد مارش سر ز دو نش	ورنه اسکندر چرا بد ظلمت آرد تا ختن
بی کند بر دانها بران بهر جانب د بیه	بادشاهست و فراز تخت زر دارد مکن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز	نیست این زردی ز رنگ روی بنی الا از د من
زاد هٔ زنبور شهد ست وانان زنبور را	داده است از نیش نوش و با شد از بن نیش زن
در همه مجلس زبانش بر سر آید از بیان	بارجو انگه او پیوسته باشد در کفن
شب همه شب ذکر آیات نور ست ورد مان	جلوه والنور بین زان بی تابدش نور از دهن
در نماز ست از سر سوز در خود قطعا مکن	بیتش کر تیغ بر فرق اش نهد چون بو الحسن
آتش انگیز ست و خواهد کشته گشتن زین بیان	کو سر خود کیر یا بنشان و بنشین این فتن
در سر هر مجلسی جا گیرد آتش در دهان	خواهد آتش آب رویش را ز کلمن ریختن
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید و بیه	کردنش می بتقدیم بجدش سر در کفن
موبهٔ تعلیت دبارش بار خورده آب و گل	گر چه دارد گونه نارت و قدرت نارون
راست می ماند بشاخ زر کز جنب ز تب سر نش	آب از و کرده جکان و سر فراز دره جمن
جمله تن رویست بمجمر کعبه از روت صفا	وانکه از هر جانبی رو کرده در روت موردون
میکند آتش زبانی با جو آنکه هست	آهنش کند دبان ور کردنار رسن
راست می ماند بچشم شاه کاندر معرکه	بر سر پایش نشانند از پیا کردن زدن
داور دین محمد شاه حیدر دل اویس	آنکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

آنکه پروانهٔ فرمان او در باغ و راغ / باد شبگیر تتار و بستدن بوی از سمن
آنکه در دوران او از اندهٔ زدن باد خزان / برگ خود ای ستاند باز از شاخ یاسمن
گر نه عدلش کدخدای خانهٔ گردون شدست / عنکبوتش بعدی اکنون بهر زوایا برده تن
ملک را امید فتح از جنگ باید قطع کرد / جنگ پر کرده سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق ایام و محور / بر نمی‌خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا / وی چو عقل اولین سرتاپا فضل و فتن
از علو همتت در عالمی کز گنبد یا / الغرار گلشن حوض سبز خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل / در وغا رمح سنان سیاهی بر قلب مجن
بر امید آنکه میدارد ضیمان را عذر / در بارگاه تو غلطان آید از بحر عدن
بید هم تعلیم عقل بی‌نخت طفل تو / کز چه می آید سوزنش از بار بوی لبن
بوی آن می آید از خلقت که کس بوی عبیر / باز در گردن نگیرد خون آهوی ختن
عرصهٔ چین چیست پیش وسعت ملکت که هست / دانش ملک تراصد چین نهان در هر شکن
خصم سگ نفس تو لاف شیرمردی گر زند / یک بروباهی تو اندر گشت گرگین بلفن
هر که چون نرگس شد از جام ملامت سرگران / لاله وار از اول قدح داد او جان از دهن
ظاهر است چشم فلک دشوار چند بعد ازین / در شما و سخن مثل تو و ما تو من
قرنها باید که تا صاحب قرانی همچو ویس / یا چو سلطان بنده‌ای از نار حنیفه یا قرن
روزها باید که تا سر بر زند از پیغمبر / بیلی و سلمان سرایا طوطی شکر شکن
متقها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفی خرقه گرد دیا حارث [illegible] من
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان منم در جهان زوشت و سست / جبهٔ [illegible] خضرت کلافتر تیمم را ثمن
جان شیرین هست این شعر پیش شما / می سپارم جان خود را جان من جانان من
تا درین ایوان مینا هر شبی بر [illegible] کند / شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

باد رایت در ثنای کز چراغ مجلست / هر صباحی برفروزد شمع زرکاری لگن

زان شبی گفت که باد صبح بسم گردان اوست / گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافر کیش او پیوسته بیدار و بزم / در کمین جان کای را که در زنهار جان اوست
با لبان شکرینت نیست چندان لذتی / آنکه این حکایت شیرینی اندر شأن اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند / خاک پایش خط چین زلف گستان اوست
در میان در و مرجان کو [illegible] بی سقف عقل / روح میگفت این عبارات از لب و دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کین درد را / نوشداروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته‌ام دارد دهان او خبر / واندرین معنی گواهش لب و دندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه‌ات در باورت / نیست آنکه بر دلم پیدا پی پیکان اوست
ترک بشمت ما بگو تا ترک تازی کم کند / خاصه در ملکی که سلطان شد سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف / سبحهٔ کروبیان برگوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدرو ازل / طاق گردون خویشتن وابسته بر ایوان اوست
بر قبای لامکان فراش قدرش خیمه زد / تا بدانستیم کین نه خیمه سایه‌وان اوست
همت عالی او از سدرهٔ [illegible] منتها [illegible] / کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد دولت [illegible] رسید / گفت روز من شد آخر اول دوران اوست
ای خداوندی که مانند جهان را اسکندر [illegible] / خاک درگاه شریعت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست ملک دریای محیط / که کهگر ده بابت یک نم از باران اوست
نوبهار مجلست آنکه گلزار بهشت / بوی آن که پای دعوت بخشد یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف / خار زخار کش نتابد با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد / گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
تخت طفلت تست بر بنایی که چرخ گوژپشت / چون کمان دست کش در قبضهٔ فرمان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست

هر که رو چاند بد و فاقه و رنج دنیا نه　　　نوش داروی عنایت شربت درمان اوست
من بومنت یک رسم جایی کر باشم کمال　　　در بیابان تصور غول سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمتست　　　در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هشتم قلعه کیوان پاسبان　　　آنچنان کاندر نشستن پایه دربان اوست
طاق بالاتر ز هشتم چرخ اطلس بوسه‌ها　　　سقف ایوانت که کمتر خوشه‌چین کیوان اوست
روز مولودت مبارک باد عالم را که آن　　　روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

ای همدم جهان که کس پایان ندیده　　　ولی همه جا غمست که کیسو بریده
از دیده زمانه رواست جوی خون　　　ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای اشک گرم رو چه بود بازده نزول　　　تا چیست حال او که بدین رو دویده
ای آفتاب رزه تفاوت بر دولت　　　آخر چه دیده که چنین دل رمیده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده　　　ور سنگ از بران که کیسو بریده
مرغان بباغ ناله و فریاد می‌کنند　　　ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره می‌کند آخر بپرس از او　　　کز باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی سخن بپرس که جای ملامتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیده پاره کرد چرخ ستمکار اخترش　　　نامش ببر چه چرخ چه چرخ و چه چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک　　　با صد هزار ناز بپرورده در برش
افشاند خاک بر سر خورشید خاورست　　　گردون که خاک بر سر خورشید انورش
آن شد که بود در تیغ روزگار نوش　　　زهر هلاهلست کنون قند عسکرش
شد خاوران جستر آن جانی نازنین　　　کار آری رسید ز دیبای ششتر لحفش
بگریست تاج و تخت جز شاه تاج بخش　　　تا آورد تخت افسر شاهی بگو نجرش
خط غبار بر ورق حسن او تمام　　　تو شد ز تخت دست اجل خاک بر سرش

در خون لاله ام که جدا در چنین غذا　　　باشد سر پیاله و سودای ساغرش

مکرر بباغ ازین سبب گلزار لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سوختن بر دل و بر چشم روزگار　　　هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
در کوه سنگ دل بکر از چشمهات او　　　آب روان دوان شد بر روی مرغزار
در دیده می‌نیابد ازین آب جز سرشک　　　بر دل نمی‌نشیند ازین باد جز غبار
برگ و لاله سبزه نو برد میان باغ　　　دارد ز خط و خد جوانان پیادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر　　　با جامه کبود پریشان و سوکوار
افکندت ای سپهر سوارت که منک او　　　در عهد کعبه‌ش تو ننهاده یک سوار
چرخ بلند یک نه بیند نظیر او　　　شیرین بروزگار و بزرگ بروزگار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل　　　چندانکه آب در جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بداد و فناد
تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

گردون دود حادثه عالم سیاه کرد　　　ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید　　　از تاب سینه ز نفس پر دود آه کرد
پوشید آفتاب پلاس سیاه شب　　　از کهکشان و سنبله ترتیب گاه کرد
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند　　　وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد
ای چرخ بی حیا به چه چشم و کدام روست　　　خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد
بایست یاد کردنت آن لطف و سیبها　　　کامروز مدار کار تو دو نشاند شاه کرد
ای چرخ چار بالش خورشید بهر کیست　　　عیسی چو رفت و صدر جنان تکیه گاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب　　　اختر بر آب دیده مردم شناه کرد
ای یوسف امید بناکام باید رفت　　　زیبا نخت جاه روت سوی خشت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو بودی خراب شد

وین نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او … پیوسته جان جهانیان بجان او
کو صفدری که روز وغا خصم شوم بیاب … بیجست همچو تیر ز دست و کمان او
کو آن عنان گران که کوه گران رکاب … جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان … روی قمر سفوز نشان سنان او
ای مرغ نامور شنوان ابر خون گرفت … بر قامت چو نارون و نارو ان او
کویی چگونه کرد دل نازنین نشاد … بکام تحمل خبر نا گهان او
چرخا پیاده رو بدر بارگاه میر … کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
در وفات گنج حیاتش چگونه برد … کو تخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یارب عزیز کرد محبت بعد حین

ای دل این جهان محل قرار نیست … دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او … کس را درین سراچه جان زینهار نیست
مستظهرت بمرتبه و اعتبار خویش … هیچت ز رفتن دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست که بارت کزین ازین … کرشاهدان خاصه بنیدار کنار نیست
صبر و تحملست و رضا جان با قضا … تدبیر آن قضیه برون از اختیار نیست
در جنب وجود همانا نیامدست … آن سینه که خدنگ مصایب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب … کس را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
ما بندگان و اوست خداوندگار ما … با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعهٔ پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سرعار شاد ظل حق بر دوام باد … در گر شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکبی منیر فرو شد ز آسمان … خورشید آسمان سعادت مدام باد

خور

خورشید عمر شه ایلکان که زوال یافت
ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد

تا روزگار منزل اندوه و محنتست … دلشاد شاه جم عظمت شاد کام باد
چون ملک ابقو نا ایلکان زاست یادگار … سلطان اویس وارث و قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان او … ظل ظلیل شاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند … قدرش درخت روضهٔ دار السلام باد

روزی هزار بار ز انفاس قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار … ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
جز بزرین زورق می مگذران عمر عزیز … زین محیط غم که بردی نیست کشتی را گذار
اندران شبها که خیل ماه بر دارد سپر … زینهار از دجله خندق ساز و از کشتی حصار
زورق خورشید کانعکاس جرم او … روز روشن می‌نماید در دل شبهای تار
مست خرم کشتی ترکیب او از چوب خشک … یک چوب خشک اوی آورد پیوسته بار
مرکبی چوبین روان با باد در رفتن و لیک … نیست هیچ از رفتن او باد را بر دل غبار
روز از باد شمالست و گران از آب بحر … نیست در کشتی جز این آب و هوایش سازگار
معدن او بگذر اندر سنگ خاره راه و لیک … باشد اندر اندرون شیشه باد صافی تا گوار
آب را هر دم ز پهلوئیش بود رنگی دگر … خود همین باشد بعالم غایت حسن نگار
کو درین کشتی گذاره روزگار خود جهان … ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

شاه انجم چو مشرق گذاید ایوان حمل … عالم نامیه را باز فرستد بعمل
مسند تخت زر سلطان فلک بر دارد … تا جرم بر فلکش نام بر آید بعمل
ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا … جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل

زروهٔ مه کند قلهٔ کوه را ابلق   اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد   کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل

کار مشکل شد ازو کرد یخ بر ما   تا کراز لطف هوا مشکل ما کرد و حل

حسن گل جلوه دهد باد بوجه احسن   راز دل عرضه کند خاک بوجهی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطایف کرد   سبزه اش خط و چمن سطر و جویش جدول

بلبلان بر سر گل صد برگ سرایند سرود   عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل و باقلی اسوز باغ   چون دو چشم اند یکی اشهل و دیگر احول

لاله دل سیه لعل قبا داید چیست   صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن   کرچه دانه سه برگ خلافست و جدل

جوشن موج چرا باد کند در تن آب   مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل

ساقیا رطل پیاپی مده الا که من   یک کند درمن مخمور اثر می بر طل

هر که ازمی نکند تازه دل و طبع و دماغ   در دماغ و دل طبعش بود البته خلل

خصکا جان و دل غنچه که بر می خیزد   هر صباحیش تر و تازه نگارت ز بغل

نو عروسان قطرهٔ باران که فرو می آید   ایتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ و نشاط   سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب   شاخ گلها زده اند از پر طاووس کلل

خاک زنگار بر آورد خوشا زنگار عجب   کادهد دیدهٔ آئینهٔ دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه وزارت هر دو   بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سنح روی گل و لاله همی خواهد و ما   همه سر سبزی سرو چمن و بنا و دو ل

خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازوست

ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل

انکه بی واسطهٔ میغ سحاب کرمش   نکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل

وانکه در عهدهٔ اسکندر حزمش نکند   رخنه در سد تتا لشکر یاجوج اجل

ذاته او واسطهٔ عقد لالی نجوم   رات او آینهٔ نقش قضا و پر ازل

مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب   موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

ای بمیزان ضمیر تو دغل سیم سحر   دی بمعیار سخاوت تو سبک سنگ جبل

بر سر ماه خیالیست که اندر سر ماه   کو شکل سم اسبت کندش چرخ بدل

مدکران مرقد بیداشت سپهرش صد بار   بر سم اسب تو می بست همه سمار جبل

خورده زنبور عسل رشحهٔ فیض تو قلت   لاجرم نقش شفا آمده در شان عسل

ای که پیه مشورت کلک تو در قطع امور   تیغ را نیست بقدر سر سوزن ناخن دخل

یزک صبح بمشرق بشد و راه دو کس   گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد   بعد ازین بکسلد از تاج کمک آذنه حمل

لطفت از ده دهن روح نباتی آید   بکشاند بکند آب حیات از نز ختخل

داد این آن دست که از وست سماک رامح   نیز بستاید و بخشی بسماک اعزل

چتر را قدر رفیعت ندهد هیچ محال   بحر را طبع جوادت ندهد هیچ محل

تر و تقدر تو غبارت بود آن مشعله   پیش طبع تو غدیرت بود این مستعمل

خصم را خلق خوشت بی کشد و نیست عجب   کشود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

سر شوم عداوت کو نشد به جز سر سبب   زانکه بی کین و خصومت و دانشش چو بصل

غلد گل کسب کمال از شرف ذات تو کرد   ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که بدر رات حاجات آرایت   غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل

خرده کنت چه حاجت که بر تو هیچ ضمیر   نیست پوشیده الی آخرت من ازل

خاطر مدرک دستور جهانبانان و حجاب   دین روشن خورشید و جهانتاب و سبل

چون بسبب مه الحاق جهان شد مدحت   طرز نبن همانا که نماند بمحل

تا ز تقریب زمان هر سر سالی باغ

گل ضیاعن شود و نرگس او چون مقبل

عیش ما بتت که قرت نشاط و طربست   باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

ای در پناه چترت خورشید باد سایت / تحلوم امرو نهیبت از ماه تا بماهت
هم ملک تست ایمن از صدمهٔ تزلزل / هم دور تست فارغ از وحشت تباهت
اعمال دولت اسر تو بوده ... آمی / افتاده ملکت را تیغ تو کشته تا بهت
گر آفتاب رایت با شب شود مقابل / آرد تیغ بیرون از چشم شب سیاهت
گر نوکنی حمایت کوکب را ز آتش / یاقوت رنگ نماید تاب تب تباهت
تا آفتاب کرده جهان ... بیار بد / در آفتاب کردش زیب سایه الهی

ای کان از بسارت دریات ... مینت / پیوسته کان و دریا باشد رااستینت
انوار نهر بارت می تابد از جلالت / اسرار نهفتارت پیداست در جبینت
خارستم نوشته در گلستان ملکت / باد کان نجسته در عالم یقینت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت / باشد خبر عطارد مدیش خوشه چینت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت / سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
هرجا که بی خدای قسمت هم عنانت / هرجا که بی نشینی بخشست هم نشینت
تو خاتمی نهان را بهر مملکت که آن را / جمشید داشت آمد امروز در نگینت
ای ملک دانش را ازکف ملک کردا نم / دیگر بکف نباید حبلی چنین متینت
ای بخت شد قرونت صد پایه در جلالت / تا پادشاه برسد سلطان جلال دینت

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت / نشکر کسی که باشد مشدود با سنانت
جودت وطن گزیده در گوشه سریرت / نصرت فرو کشیده در گوشه کمانت
خصمت چو خود شد شده دیگر زمانه / آبی نداده الا از چشمهٔ سنانت
تا روح جود جودت کس نوخوان منت / از شکم گرسته شد قتل از خوانت

چون آسمان بگسترد بر شرق و غرب سایه / ای شرق و غرب عالم در زیر سایهٔ بانت
بر نخل کیان نرقسم چون ابر اگر نمایت / باران رحمت آید بر سر ز آسمانت
کارسریان و شاهی چون نرد نکو ... آرا / از دست زر فشانت و تیغ سر فشانت
مملکت زفته این وقتی شود که باشد / در مملکت تیغ هندوت هندوت با سنانت
ات اول زمانت آخر زمان فتنه / هیچ آفتی مبادا از آخر زمانت

نعل سم سمندت از بهر تاج کردون / میخواست زر شود ز اکلیل کرد مرحون
قاف از سهام قهرت شد بزر نعبه چون لام / عین از حیای رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارث کیانی چون در فرون ... ضحی / داراب را اسکندر جمشید را فریدون
شاها ز طیف تو عدلست و عدل و احسان / چون تخت پادشاهی والوت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون توئی جهان کن / کان هر سه ربع کرده دیگر ربع مسکون
آنکس که در سوابق چون صبح صادق آید / مشهور عالمش کن کارش رسان بگردون
وآنکس که او دو دولت شد باد دام ... / دندان مای و آور مغزش چو بسته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید / به سود ریزش زر در وقت ریزش خون
پیروز روز دولت سرسبز بخت ملت / وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون
شاهان از جهان آراستم جهان را / در مدحت شما تا اکنون ... مکنون
باب بزرگوارت واجداد نامدارت / دانسته اند بر من اخلاص من همایون
چل سال ایستادم بر آستان دولت / آمد بکنج عزلت گاه نشستن اکنون

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت / دولت کمینه خانه تشادی غلام بادت
تا صبح باشد شب تا شام باشد ایام / در زیر ران دولت این مرد و رام بادت
هر گاه تو چنبر ز چرخ ... / بر بیع خود مه تو ماه تمام بادت
در شرق و غرب هست انعام عام جمن خور / بر بزرگی دایم فیض عمام بادت

حقا به نیم روز هست از غرض شکر تو / چون آفتاب حق این دیگی بنام بادت
جام سپهر دور زن مادام تا بنا شد / دور و رسیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهی در سکه است و خطبه / خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر و بر که دورت / از ماه تا بماهی در اهتمام بادت

ای سکندر دولتی که وصف مدحت دم بدم / می کشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا فضای بوستان سرای دولت را ساخت گشت / بلبل دستان سرای آن سرابستان مرا
در زمانت ابر می گوید بآواز بلند / نیست کاری این زمان با قلزم و عمان مرا
شهسوار همتت چون عرصهٔ عالم بدید / گفت دشوار است جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و ثنا من مادحم در خدمتت / گاه میخواند ملک حسان و گه سلمان مرا
خسروا آخر ز دور بی سر و سامان بپرس / تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان مرا
تا خوان نعمت تو لقمهٔ نان می خورم / می جگر صد قطرهٔ خون از دل بریان مرا
قصه با هر کس که گویم سر بکشاند ز من / کرده است القصه دو رنج سرگردان مرا
مشکل احوال خود اعرضه خواهم داشتن / تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان مرا
قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال / قرض دارد بی نوا کرده ناگهان مرا
پایهٔ دیوار زمین بر بنده تنگست این زمان / یا بجنتی رفت باید یا بلندستان مرا
من که در غره می کنم چون ماه ترض / سلخ ماه از پی این باید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ اندر بیم جامه باید خواست وام / در زمستان بی برگ باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند / بعد مرسومی که بجرت بعده دیوان مرا
بعد از این از من چو نیست حاصل نخواهد شد اگر / بر کشند از بن چو کان یکباره خان و مان مرا
هر که گوید که زر بستانم دو دندان بشکنم / ای عزیزان کاشکی بودی اورو دندان مرا
یا بی مالم کرد خواهند این خداوندان مال / خسروا بهر خدا از دستشان برهان مرا
یا بجای یا با نعایم بهر و جهت که هست / رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا

بابو

باز چو امروز دریابم که فردا با مدد / هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسی گوید بیضا شود / ور کف فرعون وان فرعونیان بستان مرا
با دمات قدسیان پیوسته بادا جان تو / وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

آصف ثانی وجه الحق والدین آنکه هست / آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما
نان سبب بالای گردون خم شد اندر صدر قدر / کو بمجلس راستی نشست بالای شما
هر کجا عدم تو بات مروت آرد در رکاب / جز رکاب آنکه دارد در جهان پای شما
ماجرا از ماجرات حال خود من شمهٔ / عرض خواهم داشتن بر رای اعلای شما
آن تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر / تربیت بر دست و بخشش رسم آبای شما
وان منم کز گوهر نظم مرتب کرده است / گردن گوش جهان را مدح بابای شما
با وجود آنک استعداد استحقاق من / روشنست امروز بر آیینه رای شما
از برای خورده زر جستن آزاده من / پس عجب میدارم از طبع گهر زای شما
حاصل دین و دیهیم سخنان تا چار ماه / صرف شد در ملک امروز فردای شما
سخت بی برگم سپاهان امروز کارم زلک نیست / پیش ازین ما را سبرگ و تقاضای شما
آنچه انصافست از آید شدیم گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما
از قدمهای خود اکنون من خجالت می برم / هم بران صورت که پیش از گهای شما

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستان شکر خورشید رای گردون قدر / سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین ملک شیخ حسن / که باد حکم و مرادش همه روان و روا
کمینه بنده دعای دولت سلطان / پس از وظیفه ارسال بندگی و دعا
برسم تذکره در باب حال خویش دو فصل / بعرض میرساند ضمیر منیر غیب نما

یکی که مدت ده سال پی بود تا من
تواند دعوات از دل و زبان من اند
ز ناخلف صدقات تو بود در دیوان
سه سال شد که از آن کرده اند بعضی کم
بس از ملازمت ده دراز ده ساله
معایش دگران از تواضل کرمت
مرا ز مرحمت خسروانه‌ات امروز
که از مواجب من آنچ قطع فرموده اند
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند
که تا به دولت تو از سر فراغ روزان
دوم چو دخل ربی کم شد و زیادت خرج
تروض شد متراکم ازین سبب بر من
معاش باشد تو کس فرط از ازدحام عیال
اگر خدایگان مرا بکارت بنشی ما
ادای قرض کنم وز بلا شوم ایمن

درین دیار زبان بر گشاده‌ام به ثنا
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا
تمام ... ازین پیش مبلغی مجرا
ز دان یکی از درون شناخت ... اعدا
بس از دیانت ... تصنیف غرا
زیاده گشت مراکم ... اجرا
اشارتیست توقع بجانب وزرا
کنند اضافت مرسوم ... قطعا
بهیچ وجه و سبب نابیان استیفا
شود عمر کنم صرف در دعات شما
... نمت کرد وجه دخل ...
زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
بحال خویشتنم نیست ... سوا
که وجه قرض توانم که از ان قضیه ادا
که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

یکی حدیثم یادگار ست از پدر
تحفه از صاحب دنیا کن التماس

گمان مبر ... حاجتی اندر ترا
بس بصاحب دولتی بر التجا

خداوندا از افراط خمار شب دو شنبه
ز موصل آنچ دوش آورده اند امروز با ما خور

دمادم همی سد جانم بلب خیر ساغر صهبا
که خوش خوردن مضر باشد شراب موصلی بی ما

شنیدم که پی گفت شوده بشیخ
که احوالها چیست در اضطراب

بهمن دوش خوابی عجب دیده‌ام
عمارات حاجت ... نشاط
یکی از خسیسان ... شخص
نماید همه شب خدان را بخواب

که سیلی درآمد ز کوه ز آب
همی برد و یک گردی کرد خراب
عاجت رسید و دادش جواب
که بالان گران را بدد دست آب

اگر عذار تو از آفتاب تاب یافت
دلی چو در رخت افتاد آفتاب زبهی

گمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت
جمال روی ترا دید بر آفتاب بسوخت

ای سرافراز شهی کز بن دندان چنبر من
بهوات جز خلق تو جان داد یاد
...ان سر زلف برید ندکه در دوران
ای جهانخوف که از جود تو بر بحر نشست
بادشاها اگر از زحمت دندان دوش روز
انجم از غم همه بعد فرو رفته بخود
در عمرت بجهان زحمت مردم بیداد
غضبت خواست که دندان کواکب شکند
درد را عدل تو بنمود کین دندا...
زبدهٔ عالم ابدان چو تن پاک تو بود
بر بساطت نفشیناه در تودهٔ خاک

نیلای درت قیصر و خاقان برخاست
هر نسیمی که ز اطراف گلستان برخاست
فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
وی بسا ماه که در عهد تو از کیوان برخاست
حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
یعنی این عارضه از گردش دوران برخاست
مات عالی ترا رغبت در مان برخاست
فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
گفت می‌باید ازین عالم ابدان برخاست
درد دندان تو بعد از بن دندان برخاست
گرد دردی کز آمد شد دوران برخاست

ای جهانگیر که وقت رفتن و باز آمدنت
کرده سهم عدل تو صد ره کمان زنگ ...
دین‌پناها مدتی شد کز سواد حضرتت

موکب نصرت عنان اندر عنانت بوده است
ساخته شمشیر ملک تو دایم دسته است
مردم چشم چو اشک من کنارت جسته است

جز خیال کس نمی آید به پرسش بر سرم
خواب دست از من بتاب و بیت من بنشسته است

ناوک چشم از پی آزار من برخاسته
یا سواد دیده ام در خون من بنشسته است

هم غناک الله چشم من که عین مردم زاو بکا
در چنین غم تاب دست از دامنم بگسسته است

تا بگوش من خروش کوس عزمت میرسد
سوختم از تف زفته و مسکین دل از جا جسته است

جان من بربست است اینک بهمراهیت بار
دل بکلی از تعلقات تن وارسته است

دید سرگردان و حیران ماندم است ای خستگی
کرده با این خستگی او نیز هم بربسته است

دید تا کی رسد چشمم بگل دمو کبت
حضرت معذوری فرما که چشمم خسته است

خسرو عادل علاء الدین و الدنیا علت
ای که گردون طوق امرت طاق کردن کرده است

شمه از رنگ و بوت مجلس لطافت نست
آنکه کلهار صبا در جیب و دامن کرده است

نور ملک از شمع رای تست و رایت بادها
این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است

در صف هیجا درفش دیت دوزخ ز نهیب
مو بهار ابرت بدخواه سوزن کرده است

از شکوه نعل گلگون باریات صد باره کوه
صد ره گلزار جو گل صد بار برتن کرده است

کان ز دست نقد اگر بسر کند بینی که او
آب دریا بهر قصد خون معدن کرده است

چشم دع از طعن رمحت خون اگر بید رواست
زان بار کاو باتیغ و خنجر کرده است

خسروا عمریست تا عنقای همای همتم
قله قاف قناعت را نشیمن کرده است

رفته کار خاین کردم تمام جو فروشش
طوطی طبع مرا تا نغ باندن کرده است

طالع منیرست و عزت بلت برمن کرده بود
وین دم از دوری عداوت روی در من کرده است

من بهون تربیت میدادم از لطفت طمع
آنکه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است

باد دوام در جهان سروری مالک رقاب
تیغ سبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

باد ثناها ز عمر خویش ۲ مرا
پیش حضور شما چه قابل است

از دعاگوی نبیت رخصو ر
ثنا راجز دعا چه قابل است

همچنان چون ز حضرتت دورم
بودن اینجا مرا چه قابل است

تا ماه در زمانه تباید نه بدر
آیین حمل و وضع ولادت نهاده است

دین مهد لاجوردت افلاک را خرد
آرایش از جواهر اجرام داده است

دلشاد باش کز صدف فطرت وجود
پاکین گوهری چو تو بر کزاده است

حشم و چراغ شرع که ذات منورت
از پای تا بسر همه عین سعادتست

تا هی سنت کشور فیروزه رنگ را
از بند یک تو تطرا ستنا دنست

نعل تو سال و مه همه خیرات و مرده بخت
قول تو روز و شب همه درس و ارشادنست

مخفل تندرست حال دعاگوی دولتت
وین اختلال روز بروزش زیادنست

فرموده که مشکل تو سهل می شود
سهلست اگر جنابک شمار ارادنست

از ما به بیش مردم این عصر گو بیا
تدبیر کار اهل هنر خرق عادتست

از بهر مهدی دهند بن گل کرده ام
آسان تر و مفیدتر آن اجازتست

یاران نحوه بگوت که در دفع شغل من
جلدی کند که عادت رایت جلادتست

دو قافیه درین سخن از دال خاییست
وین نیز بر ملالت طبع ولا لتست

ای دل امروز ترا روز مبارک باد ست
گر جهان خرم و سلطان جهان دلشاد ست

خوش بیا چون خط دلدار که در دور قمر
همه اسباب خوشی دست فراهم داد ست

هر بر بنیاد و تشویش که جمع آمده بود
لله الحمد که چون زلف بتان بر باد ست

آمد از روضهٔ فردوس مبارک بادت
مژده داد و جهانی بوز مبارک باد ست

بید مدبار طرب دور تماشی گذرد
ساقیا باده که دوران تما بر باد ست

دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا
دامن عمر زکف رفته نیاید باد ست

راست چون فلک از محبت از قرعیف
بست کوز فلک بید که ما داده ست

باد دائم آن فلک دور سعادت که ترا … این چنین دور عجب دارم اگر خود باد ست
ای نهال چمن مملکت امروز نهال … که گل سلطنت از باد خزان آزاد ست
باقی تن و جانش که از آب و گل او … چار دیوار بقا تا ابد آباد ست

شاها یقین که مدح و ثنای تو برتر ست … ز آنها که در سواد دل و دفتر آمد ست
جرم کواکب و فلک اندر محیط تست … بر شکل بیت مشعل و نه چادر آمد ست
حشو سر عدوی تو بود ست پیشتر … چیزی که در زبان و لب خنجر آمد ست
شاها بیان حال مفصل نمیکنم … درد مفاصلست که کردم برآمد ست
از درد جامه‌ای که بزانو نمیرسد … زین جامه خانه‌ام این کار آمد ست
در درد و جنایت جهانم بنوعی بس … کم درد پای زین کنون بر سر آمد ست
حالم زمن مپرس که خود بهر عرض حال … بر خاستنست و در دو زانو در آمد ست
این بوده است مانع اگر زانکه چند روز … سلطان بر آستان شما کمتر آمد ست

بلقیس ثانیه‌ای که بصدر پایه رات تو … بالای دست رابعه آسمان نشست
نطفت پاکست یقین کرم پاک می کند … گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در ماه جنبح تافت … گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
گردیست که ز بساط تو برخاست آسمان … آنکه بخدمت آمد و بر آستان نشست
نام گینوی تو بر خود نهاده گل … زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدو گفت … بر مرکبی بلند جوان روان نشست
اسپم بپرده کوته و کاهل همی دهند … اسپی نه آنچنان که بر آن میتوان نشست
چون گلک مرکبی سیه و ست ولاغر ست … جهلی مرکبست برابر جنان نشست
از بس مهندست بر سالم و … ستی … گستاخیست بر زبر مهتران نشست
اسپ سیه نخواهم دخواهم بدو گفت … بر خنک باد سرعت آتش عنان نشست

درنیست نیک نیک بنرمات تا مرا … اسپی چنان دهند که بر وی توان نشست
ظل ظلیل باد که گیتی بدو گرفت … در سایهٔ مظله امن و امان نشست

هر نسبت بیست نسبت مردم … هر کسی را به نفس خود شد بست
شرف گوهر نکوهش خویش است … زیبائی جو هر صدف است

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او … جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
رای او رازی زر بر پشت صبح اشهب است … نعل او داغ کین بر ران شام ادهم است
نجم سیار از شهاب تیغ او یکپرتو است … بحر زخار از ریاض تیغ او یک شبنم است
چون بیاض خوب رویان از سواد چین زلف … عکس صبح نصرتش تابان ز شام پرچم است
نوبت کوشش بغرش کوس در کوشش بهمت … شادی افزا ز صوت نغمهٔ زیر و بم است
در علوی پایهٔ صدر منصب جمشید را … پیش دست و مسندش دست تو الفیع بر بلاست
دست حکمش تا بساط قدر باز افکنده است … عدل را ارکان باز افتاده دستی محکم است
چرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نگین … روز و شب گردان در انگشتش مثال خاتم است

خسرو بلقیس ثانی آنکه مهد عصمتش
در جناب قدس بالا تر ز مهد مریم است

کرد در حق من احسانه و نها حق او … نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالم است
تا بیان یک نیمه زر دادند از آن نیمی برات … بر وجوه تعدیه یعنی که و جهت ادرم است
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه … کار مزد زان وجه اکر یابی مرا یک درهم است
نیست بر من جز باقی و برد یوان مرا … مبلغی نیست د باقی زانکه عالی حاکم است

تا ز مادر زاده‌ام یکدم نبوده‌م شادمان … آدمی را بتر ز زینت و جنبی زمادر زاد و نیست
خورده بر خورداری از عمرت توانم یافتن … کاذلش خون خوردن و در آخرش جان داد نیست

زهی آصف صفاتی که ز کفایت	ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانهٔ مشکین فشاند	غبارش چون عطارد خوشه‌چین است
قضا با امر و نهیت هم عنان است	قدر با صدر و قدرت هم نشین است
ز خاک درگهت صدره کشیدم	فلک اینک سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صد جا نهادم	اسد داغ سعادت بر سرین است
وزیرا کاتب دیوان را علت	حکیم راستی مودی امین است
دو درسک داشت در بغداد و در واسط	رهی کز بندگان کمترین است
بخش کرد آن یکی را خواجه طاهر	که با خلق خدا دایم بکین است
یکی را خود یمین الدین برآشفت	که حاصل کرده از کد یمین است
یکی مطعون ارباب شمال است	یکی موقوف اصحاب یمین است
همانا خواجه را معلوم باشد	که دیه بنده در دیوان همین است
نمی دانم که در رسم من افتاد	خلل یا رسم این دیوان چنین است
من این مسند نیفتد مجلس مجلس را	اگر طاهر ترا زمای معین است
سزایی نمی توانم داد لیکن	نظر بر خواه روی زمین است
با استخلاص آن پروانه فرمات	که چون شمع زبان آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم	که آمین در دم روح الامین است

نهی که شغل عقاشکار او را ما •	کلاه گوشهٔ خورشید زنگ زرین است
چو باز سر علمش را بیمار کردن دید	بخسپ گفت نظر باز کن که شاه اینجا است

الا ای آفتاب مشرق نصرت	که تاب مهرت اندر جان ما است
عنان تا تافتی بر جانب شام	جهان بر چشم من چون شب سیاه است

باشد تو دولت انجمن را	همه شب دیده چون انجم برا هست

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا	شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطعنه گفت که انظر الی الابل	کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست
دیدم لطیف جانورک شکل حجکوت	گفتم کزین متاع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر	گفتم بلای جانست و ما را بلا بسیست
گفتم تو کرهٔ نه شتر گفت جان چیست	در چین زمانه شتر کره بها بسیست

پادشاها هر چه مالی بی رو دستت شکار	لیک اسباب شکار ما را تهیا هیچ نیست
خیمه است و اسب و زین و جامه اسباب سفر	جز دو اسب لاغر به باس از اینها هیچ نیست
نوکرانی چند نیکو دادم اما هیچ یک	بر سر شرح نشار دو دوز جامه ور با هیچ نیست
لاجرم از گفت و گوی نوکران در خانه ام	جز حدیث سیم و تشنیع و ندا ما هیچ نیست
زیر بالا چون بگوید مردی کش روز و شب	جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم غفا الله فرض خواهم کو غم فردای من	میخورد با آنکه میداند که فردا هیچ نیست
وجه هر سویی که سلطانم معین کرده بود	جز جواب مستغرقست امسال و حالا هیچ نیست

آن محقق جز دهان شاهدان او آرزو
داشت اما چون نظر کردیم پیدا هیچ نیست

ای جوانبختی که از اقبال فضل را	جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست
نوعروسان دین فتح را در روز عید ضف	جز ز خون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست
با غبار جوهر الفت جهان آرای تو	آفتاب زرفشان را گرمی بازار نیست
کیست آنکو با تو پا بیرون نهد از دایره	کو بکار خویش سرگردان تا به پرگار نیست
خود کدامین ذره است از خاک درگاهت که آن	توتیای دیدهٔ بخت اولوالابصار نیست

درچنین ملکی که هرکس را که بینی غله ای نیست / کو زصد کر فست کم زصد خروار نیست
درعراق امروز دشتی نیست کان از بهر کشت / جون سرای خصم نا هموار نی هموار نیست
کار کار کارهای کندم است امروز و جو / لاجرم یک جو ندار د هر که کندم کار نیست
از پی زرعم دانه جند در کارست و نیست / درعراق اکنون کسی را کو غمان در کار نیست
من از پی کشتی جو کشتی ام کز بر خشک او فتد / کم جو در دست و کمین غله در انبار نیست
کدخدای ام کنون با بیت اطفال و عیال / صورت انسال من جز یار و جز سیدار نیست
درچنین تنهی و وقتی با چنین پیا برکیج / نیست کس نان خوار دار نیت فنا نخوار نیست
ده فدان باید منشم کردم یا هفت و هشت / ور نباشد هفت و هشت از نیم دانش جار نیست
غله میخواهی ز درکاهت که درکاه کرم / هر دو عالم را بجای نیست او مقدار نیست
کله پیکاو و ندای جون زراعت بی کجف / کز زراعت هرکرا زینت برخوردار نیست
اینچه پیا شدی وابراست سلطان تنت بدن / شد غرض معلوم شه را حاجت تکرار نیست
آسمان کز تو ز دار دکاو و تخم و سنبله / زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد باقی بندرا / خود دعای دولتش مقصود ازین اشعار نیست

بی کشتست درو درخور دیست / کز پیش همه بدنام و رجا نیست
خادمی که مادر کلبدک طرب نیست / زانکه ازان کند سو ختنیست

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل / بهات هات ز دست تو ناکهان بکریست
بهر کجا که کیف روی فتح پیش روست / که پشت فتح بر وی مبارک تو قویست
خدایکانا من بنده ر قدیم تو ام / حال ضعف ازین پیش بایدت نکریست
کسی که در ورق بخشش تو باتب نیست / سه جار سال پیاپی بنیر سلطان کیست
ز ذل فاقه و از طعن مردمان مردم / چو ادرار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز / نمی دهند ازین سبب وظیفه کس جبیست

زیاده باد اهل آن عطیه کبریت / شمار عمر تو هم عطیه صد و بیست

دیدن خواجگان بلای بود / بنده عزت ازین بلا می جست
تا کها نشن ببلت رسد بت / دولتی داد اتفاقی دست
رفت و در کنج خانه تار یک / دین در بست و از بلا وارست
بنده سال دیکر او باشد / بیش این خواجگان که اکنون هست
روشنایی جز این نخواهد دید / بیش ازین طرف بر نخواهد بست

جون بتشلاغ قراباغ آمدیم / گفتم از افلاس دا خواهیم رست
جمله ها زین ملکت خواهیم کرد / طرفها از اطراف برخواهیم بست
ناخن اندر هر طرف اندا ختیم / عاقبت کو کار در دستم شکست
نیست در دستم ازان جز جز جرب / بر نیامد غیر ازین هیچم ز دست

آمد ان رک زن مسیح پرست / نیش الماس را گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست / دست سیمین شاه را به بست
نیش بگرفت و کفت عزّ ملیک / این چنین دست را که یارد خست
نیش بر دست شاه بوسه داد / خون ز نیش کان نیش بپیوند جست
بود فصاد عیسی ماه تمام / شاه او را بدید زرق از دست
زنخ ساده اش بدست کرفت / وز دو لعلش بلی شکر بشکست
کفت اشاه هنس خطا بکی دستم / ور خطا کرده ام جو آم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد / کوت سیمین کرفش اندر دست

بادشاها خواست کردنوم استقبال تو / لیک از حرارت تب بود جانم سخت سست

نعت شاه ما چنان مرسوم بود / دست مرحوم سوی خود را خست

جز دل و جان نیستم چیزی سزای حضرتت	حال جان من بدین سانست و دل خود پیش تست
شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال	شاه باز آمد بتخت بخت شاد و تن درست

ز بیدق جهان دیده کردم سوال	که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت	اگر می توانی قناعت قناعت

سپهر فضل و هنر شمس الدین که دور قضا	جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفات ثبت و صدق تو هیچ اگر بیند	ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
بدید باد بهار بوی نافه مشک	بعهد خلق تو کس خطا نخواهد کرد
طبیب خلق تو در دوات که درد نشست	بحسن تربیت آنرا دوا نخواهد کرد
خجسته رای تو کوبی زروت لطف نشو ز	تلطف حال بدینسان ما نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنزد یکبار [illegible]	به پیش با تو زبان روا نخواهد کرد
در تو جای فضلست و [illegible] جز بدرت	بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگرچه این قدرم خود محقق است که کس	بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو خواهم از آنکه میدانم	قضا خلاف رضای شما نخواهد کرد
گرفتم انکه دعاگوی برای [illegible]	حدیث جامه و اسب و نوا نخواهد کرد
زمانه ای که درین مدت از مسلمانان	[illegible] است رهی [illegible] ادا نخواهد کرد
یقین بدان که غنیم [illegible] پیاپی شدم	بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
ممتنی که بنام [illegible] امروز	بوجه هیچ معامله [illegible] نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بجست	کنی حواله که [illegible] روا نخواهد کرد
جهان بکام تو باد که بنده تا زنده	بود همیشه جز اینت دعا نخواهد کرد

ای شهنشاهی که از چرخ مقوس روز رزم	طایران تیر را از بهر تو پیدا بال کرد

طینت

طینت پاک ترا از جوهر پاک آفرید	آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
دست تو تا باب احسان بر خلایق باز کرد	دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همتت راضی نشد ورنه ز نعل مرکبت	خواست رضوان حوریان را یاره و خلخال کرد
تیزی ای کرد خنجر بهر قصد دشمنت	آمد اندر سر بخونش بس که استعجال کرد
هر که مدح تو چو سوسن نشد رطب اللسان	لال و لسان گردون زبانش را بسان لال کرد
زر غلام حلقه در گوش غلامان تو شد	زان جهان نامش گهی دینار و گه مثقال کرد
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت	گر توانی بکسی باید بدین منوال کرد
باد ثنا هاکره کستا جست لیکن را جبست	وز حال قصور [illegible] علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب وز غایت کم [illegible]	شرم دارم بر جنابت عرض این احوال کرد
برتن از دیناست بارین بس قوت وین ضعیف	چون توانم احتمال این چنین اثقال کرد
طوطی بار آور طبع مرا طوطی که	تندباد صرصر غم خواهد استیصال کرد
برات از خزانه سلطان وعده ها دادند لیک	دولت توفیق ناشد آن وعده را پامال کرد
بود مقصودم که بردست تو گردد ساخته	در اداش تو رجوع [illegible] اعمال کرد
کعبه آمال چون درگاه گردون قدر تست	خواستم زین پیش عزم کعبه آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال بربیدی ندا نیست	در هوای عزم درگاه تو چون سوال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بر اجتماع	ناگهان ماه رخ خورشیدم استقبال کرد
حاجت من من میدانم که خواهد شد روا	چون دعاگو روی دل در قبله اقبال کرد
التماسی که کند زانکه تو	می تواند بنده را اندیشه خیر حال کرد
روز عشرت از حساب سال و ماه و عمر باد	کز پی عشرت فلک تقدیر ماه و سال کرد

طایر نامه رسان تاج کرامت بر سر	نامه خوش بسلام از سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از بوی گل [illegible]	مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
باد باز از طرف یار که محبوب [illegible]	مژده مرحمت و تحفه احسان آورد

آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود ست — با وجود عظمت باد ز سلطان آور د
باز گردید همان طایر فرخنده قدم — تو از این دعاهای فراوان آور د
داد شوریده از شور بیابان مشتیر — ملکتا بر روضهٔ رضوان آور د
بر دتر دامنی از عین متیدظر فی — خضر تا لب چشمهٔ حیوان آور د
آفرین باد بر این خواجهٔ مخدوم بر ست — کز مغیش خرد انگشت بدندان آور د
حق گذاری نعمت مخدوم بجا ت — کس از این بیش نیاورد و نتوان آور د
این خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر — طوق فرمان تو در گردن کیوان آور د
به درستی شرف منزلت کسرو یت — بس شکستی که بر این طاق به ایوان آور د
غیرت دست تو کان خانه کان رابر کند — این بها آب که در دیدهٔ عمان آور د
هر صبایی که بصوب ز دیار تو سفر — گرد از آن ملک بضاعت همگی جان آور د
کوه اگر سد نکشید از ضعیفی چو نسیم — از درت رفت و کشانش بکی بیان آور د
بنت مملکت برای تو نوبت ها را یت — روی دربار که دولت سلطان آور د
ابر دست تطراز تربیت دریا یافت — آفتاب مده از سایهٔ یزدان آور د
زر درات نوازش نیت نیکو خواهد — گوی خورشید ملک در خم چوگان آور د
حلقه در گوش بپابوس تو چیبال آمد — باج مرد وشش بدرگاه تو خاقان آور د
باد منزون باید دور تعابت که ثنا — آسمان از پی جمعیت دوران آور د

این ثنا خستی دو انجمن که در معراج جاه — شهسوار همتت تا قرب او ادنی راند
بر براق همتت تا دید گردون را عدو ج — بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند
از نشانه پایهٔ قدرت نشد آگاه و هم — گر چه صد منزل برون از طارم اعلی براند
بر نوشت امروز دست خامه پیکر ده را — پیش توقیف بر سواد عالم فردا براند
در پناه رای عدل رعیت ... درست — کلک گرکهن ... براند
آسمان قدرا خداوندا دعا می کنم — بهر مقصود این زدین شعر خصم عمدا براند

تا شنیدم

تا شنیدم از زبان صادق القول که شاه — بر زبان می عزم صد کاینه بنام نظامی براند
با دل خود گفتم ار چه پیش از این بود طمع — دولت شه باد چون آن این قدر حالا براند
بین زبان شادت که سلطان راند نام بر زبان — این سخن را باز ها هر کسی هر جا براند
یکی براوراق جریده بر بالای جرخ — جمع کرد این مبلغ و در جمع سر بالا براند
دوش گفتم یکی از نایبان حضرتش — مبلغی کم کرد از آن باقیش در امضا براند
گفتم این مبلغ کجا دارد روا شاهی که او — ابر را ادرار داد و بحر را اجرا براند
نیست قلب لشکر دشمن زر سلطان که او — زر بدان انداخت بعضی با و بعضی را براند
سایهٔ شه بر سرم باد که می گو بد ... — سایهٔ شه بعد دولتهای مستوفی ها براند

ای مرغ جان طلب کن از این آشیان قفس — راه برون شدن که ترا هم نفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار — در داکه در دیار وفا هیچ کس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک — زان همرهان بطالع من بار ... نماند
گوشم در امداد از این کاروان صدا — کاینجا بغیر ناله زار جرس نماند
اب بهار عیش دگل فرخت ما بریخت — زین سرد باد کار بجز خار و خس نماند
یارب که دم توان زد از او بعد از این — دم درکش ای حریف که جای نفس نماند
سرمایهٔ امید من او بود و در جهان — رفت و امید من که زین سبب نماند
شد عمرخوار در نظر ما که بعد از و — ما را بوصل هیچ عزیزی نفس نماند

پادشاها بندگان درگه احسان تو — هر یک از هر سبب چندین جا به جا در بسته اند
چند نوبت خواستم اسبی ز ... — این چنین میر آخران آخر چرا در بسته اند

ای ستان سایی که آب شمشیر ... — غبار فتنه و ظلم از سواد ملک نشانده
بنام تو تا خطبه خوانند در عالم — زمانه چند تو کسی را بیاد ... اند

عباد دامن قدر تو بود جسیخ کبو د — کجی که تهمت او دامن از جهان افشا ند
بجاه خواست که ماند مخالف تو بتو — بسی بباد درین اشتیاق جان و تما ند
شها کمیت من آمد رکاب سا در بات — عنان عزم بکلی ز دست من بستا ند
بزور می کشند چون نکان ارا لمک بر د — جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نما ند
بمن کجیم مدد و. کنون که نیست ۷ مد — بدست لاغرت جز قلم که بتوان را ند
وگرنه در سنی خواهد از کسالت ضعف — میان راه نماند این ستور و مرد . عا ند

عقد راکنم که عمرت بیش ازین جو با نیا ن — کردن از کردون کردان از جا می افرا سند
این زمان آخر چرا ز نیسان جدا از خان و ما ن — بشت برکردند ورو ت از دشمنان بجوا شنند
گفت ای عاقل تو از صورت گران روزگا ر — نیستی آگه کزین صورت بسی نبکا شنند
پیش ازین چون گله صحرای گیتی مردمان — خویشتن را گرگ یکدیگر همی انگا شتند
جون بنود این گله را از خلط جو با نی گز یر — صید جوبان را بجو با نی . رو بکا شتند
تا بجهد دولت شاهنشه دوران رسید — گرگ و میش آن داورت را از بیان بجوا شتند
جون بعهد ش حاجت جوبان بند جو با نیا ن — گله را گر خواستند ورنه بود بکا شتند

خسروا تا بیا ن ا ستیفا — کار برف دراز می کشد ند
وجه انعام بارد نو . امسا م — می دهند و قرار می گیرد ند
نیم امسال می دهند و بیم — چار بار به باز می گیرد ند

شاها ذکایت که امینا ن امید ند — پے وجه شعرا در پے خود چند دوا تند
بعوتند بر آن عزم که مرسوم رهی را — امسال برا تند و کنون نیز برا تند
سر کیسه که من بر که مت دوخته بود م — یک یک سرش برسد بدست و شب و روز برا تند
نه خلق بسنده نه خدا کاخ ند او ند — بخشند بد عاکو و کس آن باز ستا تند

جون نامه عک رسم مرا شاه نهاد بنت — بر داشتن رسم تو ایشان نتو ا تند
موقو ف رسانیدن برو انه ما بیست — و پند ند ویکی جونرسد تا نه تسا تند
مانندهٔ اسپیست که در راه . ما ند — موسوم دعاگو و بفند ما که برا نند
در دولت و شادی ابد الدهر بما نید — تا دولت و شادی ابد الدهر . ما بتد

ای خسروی که دست و دل کام کار تو — کار جهان به تیغ جهان گیر می کنند
شیران رایت تو هزبران رز م بها — در مرغزار معرکه نخچیر می کنند
آیات فتح را بدایت و سنان و تیغ — پیوسته او ایات تو تفسیر می کنند
اقبال تا بدامن جاه تو جنگ زد — حساد ناله زار تو از زیر می کنند
آب از هوای لطف تو دبواند می شود — زان دست و پای آب بزنجیر می کنند
مقصود تمد یان فقارت دعات نیست — زان نالها که در شب و شبگیر می کنند
خورشید طلعتا وزرات تو وجه من — اکنون سه ماه رفت که تدبیر می کنند
در کار بند خرد و بزرگ آنچ راست نیست — تاخیر ها نموده و تا خیر می کنند
انعام شاه و حکم امیرست و من غم بم — در جهیست ها و نیم بجه تاخیر می کنند
اکنون بلطف خویش ازیشان سوال کن — تا خود درین قضیه چه تقدیر می کنند
بازار تیغ و کلک تو همواره تیز باد — تا کار ملک راست ترا ز تیر می کنند

خسروا یاد یا کنم خسروم — بر رو تخت خسروی سو کند
کر بهرا مت سو آکب شناه — نیست جون دیدهام دل اندر بند
جشم زخمی رسید نا کا هم — در دو جشم زدرا به باز افکند
خواستم تا کنم بدیدن و دل — خدمتت منع کرد تخت نز ند
دل بکلی ز خویش بد کند م — دیدن را بر نمی تو ا نم کند

چشم بد تا ز رخت دور بود سوخته است	خال مشکین تو بر آتش روت تو همچو سپند
پیش سرو قد تو باد صنوبر نکنم	کو سخن در رخ آزاد بگوید بلند

شمی زبان فصاحت ز منهیان خرد	سوال کز دو عرض آنکه بد تیست مدید
که بر خلاف طباع زمانه می بینم	که حق پاک حصینست و سد عدل سدید
زوال ظلمت ظلم است واز ستان بدیع	کمال دولت فضلست و از زمانه بعید
بخامه ایست که کوتاه می کند هردم	زبان تیغ که بعدت دراز در تهدید
چه عادیست که از عدل او ممالک یافت	شمیست موفق بنهاد بیت سعید
بحاجتست که اصحاب دین و دولت را	نه تیغ و خامه او حاملست و عدو و عید
جواب او خرد کافتاب دولت و دین	که ماه رایت او خلق راست جشن شب عید
هلال غره دولت جال طلعت ملک	غیاث دنیا محمد محمد بن رشید

خدایگان وزیران ملک آصف عهد	زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار او هم ملک تو عنبر اشهب	غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد
رفیع تربیت ذات ملک برور نشست	خرد که بد فلک را تزاده دارد یاد
که از شمامه خلقت صبا اثر یابد	شود بنفشه بحزون وگل از آن سشنشاد
زبان لاله ازان شد چو عنبر آلوده	که او حکایت خلق تو می کند با باد
خدایگانا احوال من ز دور فلک	بچون نیست که احوال دشمنان تو باد
او لاکی دو سه زین پیش داشت بنده تو	بعد ز من بیکایک تبرض خواهان داد
کنون تصور آن می کند که بر تابد	بسوی هرات و عنان عزیمت از بغداد
باده زخ بن آورد ماتم از حیرت	تو خسوارت ابی نات باید داد

بادشاها صبوح دولت تو	متصل با صباح حشر باد

بنده امروز پنج روز گذشت	که بریک درمی زنم فریاد
نه کسی می رسد بنده یادم	نیکی بی کند ز حال یاد
چه دهم شرح لطفهات کجا	آنکه کو بیرت فرشته نهاد
سرمن از جفات او گل شد	که بو هم کار ازو نگشاد
بستد از بنده راه خود صد بار	لیک یک راه بنده نداد
که دیداوود او و شناسم	داد ای پادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنهات اید	بر ساناد و چشم بد مرساد

گناه حرص دلا بر تو انبساکرد	تو از طمع که سه حسف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن	که خوارت از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پات تو اگر تر سهل است	سعادت سر درویشی و قناعت باد

ای وجود تو سبب راحت و آسایش خلق	بوجودت ابدا زحمت و رنجی مرساد
ارزه راستی از جهان دیر سدو رست	خاطرت باد چو سرو از همه بادی آزاد
گرد از هستی ما بر غدات گرد انگیخت	نور چشم عنبرت هیچ غباریت مباد

شها قصدت طوق دار تو آمد	که دست شفا بو سد و باز کرد
اگر هست ره تا بجود و لت در آید	دگر نیست جون بلا باز گرد

آیا شاهی که بر الواح گردون	ملک نقش ثنایت می نگارد
دعاگو یک سخن دارد اجازت	اگر باشد درآید عرضه دارد

دلت چو دریاو بیک گز کم مت	ابر دستش آب دریا می برد

بونمی داد و زر سر بیرون نکرد　　کیسه بخشید و دربهایی برد

ای آنکه بیش کرمی بیش همت تو　　همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش　　بدستی کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگو حدیثی ز کلام تو تیشه دو جبه　　مرصع کمر تو امان نمی ارزد
بر تجرد نشست قبات اطلس چرخ　　بگرد دامن آخر زمان نمی ارزد
تو تا زمین جهانی بیک سر مویت　　خزانه همه ملک جهان نمی ارزد
گر به راح روان بخش گوهر بیت شریف　　ویرانه بو هر قدسی جان نمی ارزد
مفرحت و منافع شراب را بیاد　　اگر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن　　که ملک کون بملک امان نمی ارزد

همنشین بدان مباش که نیک　　از بدان جز بدی نیاموزد
خاک آتش فروز سوختنی　　گوهر ملک جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بد کند ولی از صحبت　　وز بدان کل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود زند　　آتش کشتنش بسوزد

ما که باشیم که شوی رنجه بپرسیدن ما　　این چنین لطف و کرم هم ز شما برخیزد
پادشاهی تو هم عذر تو خواهد ور نیست　　چه ز دست من درویش گدا برخیزد

ای حاجبی که حاجب دیوان چرخ را　　در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند　　حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد
دریا بجوشش می زند از جود خود ولی　　صیت مکارم تو بدریا نمی رسد
امروز در بسیط زمان با وجود تو　　این سروری دگر بما نمی رسد

یکدم

یکدم نمی رود که ز دریای لطف تو　　صد کاروان عنبر سارا نمی رسد
جسم ربتنا بحضرت اعلات آشنی　　احوال عجب بنده بتمنا نمی رسد
یکدست جارسه که ز دیوان روز یم　　یک جو به راتب اجرا نمی رسد
زیر کبود دست فلک احسان خانه است　　یا خود برات زرق ز بالا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی و آن بجاست　　جایی که صبح جیبم از آنجا نمی رسد
از ابر قطره بکف من نمی فتد　　وز باد راحتی بدل ما نمی رسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کنید　　کرکاه جود طبع تو اما نمی رسد
با این نظام مال و نوال و فراغ دل　　هیچم بقرض خواه و تقاضا نمی رسد
زانعام عام اصلی خویشم مدد فرست　　زاحسان دیگرت که اصلا نمی رسد
داعی پیاده است و گران بار و ناتوان　　هر روز ازین بمجلس اعلا نمی رسد
صیت تو از ثریا بثریا رسیده باد　　پیوسته تا ثریا بثریا نمی رسد

ای آنکه کوشسوار ظفر　　باتو پیوسته هم عنان باشد
با سوار سپهر اگر کوشد　　کمترا بعد ازین بدان باشد
هر کجا فتح در حدیث آید　　تیغ تیز تو اش زبان باشد
خنده ها خواستم ز شه اسبی　　که هم تو ز رکاب آن باشد
یکه مه نو رکاب من کرد　　که نشان تو در میان باشد
باد نوبت که دایم اقبالت　　از شبان آسمان باشد

شاها مرا بسی موعود کرده بودت　　در قول پادشاهان بیلی اگر نباشد
اسبی سیاه بیرم داد دشمن آنم　　کاندر جهان سیاهی زان بیشتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم　　بر صورتی که کس را زان بیشتر نباشد
اسب سیه بدادم رنگی دگر نباشد　　اری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

کس با کوشش کن گفتار نغزم / که چون من نغز گفتار نباشد
سوالی میکنم از ما جوابے / که این هیچ زبان عارت نباشد
فقیری را که در بغداد هیچ کس / بسلطان خواهان و غمخوار نباشد
نمال مکرمت بر کس نبخشد / بصد در دو نفس بار نباشد
به تدبیرش بعد اینجا جو اینجا / تماشی را خریدار نباشد
بناچارش بباید رفت از اینجا / که غیر از نقش جار نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند / بگویم که دل آزار نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان / مرا مرسوم و ادرار نباشد
چرا باید که در ادوار احسان / بنام بنده دینار نباشد

سحاب همت پیر پادشاه روت زمین / بر تفه که از خطش زلال حیات بچکد
سواد شعر ما کرد التماس از مث / که بدیع سواد که آب ازان بچکد

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب / بی حیا شخصی بود که دعوت رادی کند
مرکب همت بهر میدان که بر جنبش ز جا / کوت خاک در رکابش جنبش بادی کند
همتت که ممکنات با قاید التفات / هر گیاهی بعد ازین در باغ شمشادی کند
در کمی هندوی کیوان را بر با نیے قبول / مقبل جاوید کرده در نیرع نهادی کند
با حریف رات از گردون نامی بربند مطلع / مهرگ سیمین انجم وان زا شادی کند
صاحبا داد سخن بنهاده ام در روزگار / آسمان هرجا نمی شاید که بیدادی کند
از برای بنده بنیاد نهادت بخت نیک / زود ترت سم که گردون سست بنیادی کند
گردن من بنده را آزاد کرد اینے زد بیث / تا بود از بندگیت بنده آزادی کند
جاودان باید بادت تا همه دولت / این خراب آباد دنیا جنت آبادی کند

حسود

خسروا این امیر کرمان چند / کعن خود چو کرم پیله تند
خیل کرمان مورکیب و ملخ / با سلیمان ملک او چه زنند
آذ زیب بر ثبات وطن تو کو / پشت کوه از شکوه می شکنند
حیرانی تو پی کرمان را / من برانم که زود بر فکنند
کور کی با پلنگ جوید جنگ / کور خود را بدست خویش کند
غلط اند که ماتبه بود / روبهی را که قصد پارس کنند

تن من اگرچه جانبخش است / جگرم غرق خون خوشک بود
که چه دریا با بر آید هد / لب دریا ببینه خشک بود

ایا شمع جمع و چراغ ملوک / جو پروانه تا چند تابم دهید
شمایش لطیفید و دریا رجود / چرا وعده ها چو سرابم دهید
کفایی بکردم خطایی زرفت / به موجب که چندین عتابم دهید
مکاتب بحوق اشطار / جگر سوخته یک شربت آبم دهید
یک شربت از پیش قانعم / اگر یک شربت جوابم دهید

سدفی رفته در میان ذهب / تا کند کو هر مخاش بد بد
آنجنانش بهر پا کند / که یک نخش کرد و سروار بد

خدایگانا چون شد اشارت که ز همت / بملک فارس تحصیل وجه زر برود
کمان بنده بند آنگه بعد چندین کاه / در گذشت بجنبش کار مختصر برود
دیے بحکم قضا جز رضا چاره کنند / جو دست حکم قضا کو بدین قدر برود

خاک پات مزیدت گرکس آب سیاه ‌‌ | اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگرچه دفتر اوصیه دیده اند بکشید | کنون کجی رود آن به که رود تر برود
سیاه کار من امروز زانک پی انترسم | که گر دو روز بمانم یکی دگر برود

هلال فسخ دولت وجه ملت دین | که با ضمیر تو خورشید را ضیا بنود
هلال خواندمت زانک زاده شمشیر | دگر تمام قصد شمس را سزا بنود
بعهد خلقت اگر نافه دم زند از مشک | حقیقت است که پی آهوی خطا بنود
زابر با تو اگر لاف زد سخن کرا ابر | کدام بیم بود و در گدا جدا بنود
اگر خیالک دست ملح آب و آتش را | میانشان بس ازین جنگ ما جدا بنود
زبانت از سخن عدل وجود خالی نیست | بلی ز تیغ مهندس کم جدا بنود
اگر عنایت تو بخت آسمان گردد | بهیچ روی بس از بخت او دوتا بنود
در آن که بند دست و مسندت فراشش | عجب گرش سر فرقد بزیر پا بنود
اساس دولتی از بهر ابتدا ابدی زد | کند زمانه گو قطعا سش انتها بنود
در آن مصاف که از خون کشته گل خیزد | بغیر نیزهٔ تو فتح را عصا بنود
در آن مقام که بر سنگ کار ملک افتد | گره جز از سر کلک تو کس گشا بنود
ز سنبله سبطار دگر نحوست نرسد | اگر عنایت رات تقا رضا بنود
بخاصیت نماند ز بود بر سیکا | اگر حمایت تو یار کهربا بنود
حقوق و خدمت من بر شما چه معلوم است | جهانیان را بو تشنیع بر شما بنود
بباب وجود تو مشهور گشت خلق دکرم | بدین سخن سخنی را هیچ خصم را بنود
کرم که از همه بابست تاست موروثی | چو هیبت باد کران باشت جرا بنود
ممتنعت که کریمی حضوص با جه مخت | کند روانه تو با طالب گنه روا بنود
طمع بود شعرا را ز انجیا لیکن | توقع از شعرا رسم انجیا بنود
من در آول دناده ویم کو دن را در | بود چنین ولیکن در ابتدا بنود

دارد دولت ثنای مند باد شهان | جواب ثنای رغبت تنا بنود
عنایتست مراد از توام دگر سهلست | اگر بود زر من در میانه یا بنود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست | که همچه بهر تو گویم به از دعا بنود
همیشه باد نژاد دولت و ثنا باقی | که هیچ چیز به از دولت و ثنا بنود

چون سرعاه بلا باز شود بر بیتو ب | حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال آید باز | بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح | دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
کر صبا از روضهٔ طبعت وزد در باد بهم | بعد ازین خار مغیلانش گل سوری دهد
در طبیعت گر نهند از لفظ عذب خاصیت | نیش زهرافشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد بیتی فلک | با همه استادی آنجاش مزدوری دهد
منا چنانکه سالوشش ما هست تا میروم بیم | زحمت خاکی جناب جاه دستوری دهد
تذب این حضرت جوروری کرد ایزد بنده را | خود مباد آن روز کو صدر توانش دوری دهد
میکنم جون شوق دیدار بدر هر ساعتی | هم آن باشد که جان را جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان مر بنده را | بهر دیدار بر بیگاه دستوری دهد
چشم بخت باد روشن تا جهان هر صبحدم | شب غیبان فلک را شمع کافوری دهد

ای وزیری که فلک حلقه بگوشش در نشست | خود فلک را به درت بهتر ازین می باید
بر نوراق ترا دید خرد گفت مرا | بد مبارک سحری بهتر ازین می باید
تو امان چون زغلامان کمر بسته نشست | بر میانش کمرت بهتر ازین می باید
خواست تا جلوه کند و من تو طاوس ضمیر | لیکنش بال و پری بهتر ازین می باید
صاحبا خاطر او تا دهد قضا قدر ترا | باد عاکو قدری بهتر ازین می باید

ایا شهی که غبار سپاه منصورت — غبار فتح بخت معنبر آرا ید
سوار همت تو گوی ماه در میدان — بضرب ارخم چوگان چرخ بر با ید
اگر مخاصمت آسمان کند را یت — بیک دو ماهش هر نه حصار بگشا ید
نهاد گردش گردون شکایتیست … — گر دگر آن بجبین جعفریت … نشا ید
منم که مدیم ملک مسیح … خاطر مینتم — بمدحت تو همه ساله روح می زا ید
بنده دولت تو همتیست سلمان را — که نور خواستنش زآفتاب عار آ ید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد … — که چشمش بخواهش کرن لب آلا ید
جو بان صبر کشد در لباس درویشی — سر بچرخ او ترک آسمان سا ید
خطام فانیه دنیا بدان نمی ارزد — که طوق منت گردن نه بند سا ید
مع نی کنم دخوه جسود ارانی طمع — که مرد را ببر وکب و نان بیفزا ید
توقع است بلطف توام که بهتر از این — بحال من نظر التفات فرما ید
ثبات عمر تو بادا که بند … را بجهان — بعید عمر تو چیزت دگر نمی با ید

ای وزیری که دولت همت اگر … د — کی عقده زابروت فلک بگشا ید
قدم همت تارک کیوان … د — جنبیر طاعت تو کرده گردون سا ید
در زمان قلت زر … ندار … م — که زبان و لب … الا ید
… باغفل در ایام تو … ع — گفت تا خواجه درین باب چه می فرما ید
دوش ما را ز خورشید جدا … — گفت پروانه و دستور … با ید
صاحبا رای جهانگیر … — ز جهان … ید
تو بلطفی و صفا پاک تر از آب روان — چه عجب باشد اگر … نور … ید
گر ز نه شود … جهان گیر … — گر زند تیغ … زمین … ید
تا پیاده نرود آب … عالم — تا برهنه نشود تیغ … نما ید

اگر از کس نبود فتح زیادت … عجب — مشتی غنچه خوبان ز خار افزا ید
موکب عزم همایون تو لا ینصرف است — فتح در موضع کسرش اگر آید نشا ید
بر جهان سایه انصاف تو باقی بادا — تا جهان در کنف عدل تو می آسا ید

ایا سحاب نوالی که از صد … ظلم — بگوش سامعه جز مدحت … رسید
ببوی خلق خوشت هیچ کاروان نسیم — سحر که از طرف تبت و خطا نرسید
نماند در همه آفاق ذره … که بدو — ز آفتاب دولت بر تو … عطا نرسید
بگرد گرد سمندت براق جمشید … — اگرچه بر جهان گردباد … نرسید
ندوز ز اطلس سبز فلک قبا … دوخت — ولی بقدر … تو فراخ نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه فرمودست — بمن رسید همان دم و … نرسید
مرا قضیه اسبی که … بند — … نرسید
سمند سرکش … تو از طریق … — … رسید
… که در ره ایشان کردم … آمد … — دو بار … رسید
دعای من بتو چون می رسد دگر … — اگر بمن ز تو چیزت رسید باز رسید

نهاکرده که … فیض نعمتش … — … بمن نرسید
ز حضرت تو … جامه … — بمن رسید … نرسید

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد — همچنین معمور … معمور دار
شرق و غرب ملک را بر التفات تست چشم — گو نظر بارای هندو کاه باغفور … دار
چون مسخر شد بزخم تیغ ملک ابر … — بعد از این عزم دیار سلم و ملک نو دار
شام را از بر تو … صبح … — بیمروز از گرد لشکر چون شب … دار
روز و شب کائنات … درگاه تو — … خویش … عنبر و کافور دار

دین پناها آستان حضرتت کز غا یم — ز حمت تنیس مانع بنده را معذور دا ر
پیرت و رنجورت و دورت ز ملازمت مد ا — جان بلب نزدیک خواهد کرد یا رب دور دا ر
بسته ام امید ها در همت شاهانه ات — همت شاهانه با این بندهٔ رنجور دا ر
در پناه رایتت خلق جهان آسوده اند — رایت او را الهی جاودان منصور دا ر

کدام پیک مبارک قدم دعات … مرا — بر ذ حضرت خورشید آسمان مقدا ر
بس از دعا و زمین بوس گویدت شاهمت — که چرخ را همه بر قطب رایت تست مدا ر
کسی که نام تو برد از زبونت گشت عذ … — بعهد زرکاریت شدست پشت خوا ر
بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خوا ب — بیا که کوس تو از خواب گشت شد بیدا ر
که بوده جانت اگر زانچه دهنم دا … — کند بهم نرسد و هم را سه به کنا ر
یمن همت تو پیش سالیان همه و تست — سپید و سرخ بود روز در هم و د نیا ر
من آن کسم که بمدح تو یم کنم مشحون — جریدهای سیاه و سپید لیل و نها ر
… بیاد رفیقی ور دم که آن دعات شماست — نمی کشد ترد د تو … ا سجا ر
همیشه من نبات تو … جکام + در — جواب … طمع و حرص و رایت و دنیا ر
و … تو تغم از لطف شاهی باشد — اگر د هیدم بر ضمیر خویش کدا ر
دوم که جون … ت بندگان … — … بام علاقه در آورت بشما ر
ازان … درس … نماید روشن — که دارد آینهٔ طبع روشنم زنکا ر
تو بادشاه جهانی و … ن ایست — که بادشاه ز شاهی و ملک بر خود دا ر

طریق نیست سفارش با شمان کردن — که سایه پرستگان ربع مسکون دا ر
… عادتست بخورشید در د … — که رحمتی کن و بر خاک عین لطف کنا ر
و یا بابر که … باران … کنشت — که بر نبات نبات از طریق لطف ببا ر
وگرنه دانسته بعدت هزار … ضمیر — رهی بحضرت خورشید آسمان مقدا ر .

که این ما ز عزیزان خویش … طایفه — بیارگاه سعادت کزیده اند جوا ر
تو آفتابی و ایشان جو ذره در نظرت — ز حال شان نظر مرحمت دریغ مدا ر

خواهی که تو مرا — از غبار درد نیکو تر
پی لقای تو چشم پرنور ست — چشم ابن نور نیکو تر
لیک در حالتی چنین که منم — غیبتم از حضور نیکو تر
حال چشم بدست دور از تو — چشم بد از تو دور نیکو تر

کرا مجال بود کز زبان … — حکایتی برساند بپادشاه و ز … ر
زمین بوسد و بعد از دعا خطاب کند — که این جناب تو ما … سبهر … اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدا ر — ستان را همه بر سمت طاعت تو مسیر
نفاد تیر بنان تو در مجاز … مکر — جو گوشهای کمان کرده … تیر
شال امرزنا دور چرخ زمان … — نگین راات … مهر … نقش بد پیر
نوحی که صبح ضمیر منیرت از … عا … — فشاند بورنج خورشید و امن … بر
ز عشق خط روا ن مسلسل … قلمت — نسیم آب روان راکشید در زنجیر
زمانه راست ز بخت نوصد بشارت و … شع — که گشت بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مراز طالع وارون شکایتیست عظیم — اگر مجال بود شمه کنم … تقریر
چهار ماه تمام است تا درین حضرت — میان بیت جو رخم زبان کنا … جو تیر
عجب درانک درین چار ماه یک نوبت — نحال من تو صورت التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت — جو میکند بجه ساز داین غریب فقیر
نه هیچ شغل کوی رااران رسد راحت — نه هیچ کارکه وی را دران بود تو نیر
مریث رفته رهایی کنم که آن صورت — نوشته بود قضا بر صحیفهٔ … تقدیر
کنون در آینهٔ رات عالم آرا بیت — بین که کار مرا چیست صورت … پیر

مرا خدای تعالی بشعر بخت تو داد ‌ ‌ ‌ فصاحت و هنر و شعر و انشا لحد بد
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم ‌ ‌ ‌ هنر یکی و فصاحت یکی و شعر یکی
مرا ز جنس دگر نوکران سه ده شمار ‌ ‌ ‌ از آنکه بازند اند شعر را ز شعیب
ببین که آنچه بدایشان رسید در یکماه ‌ ‌ ‌ بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
ثبات عمر تو باد آنکه مقصود ست ‌ ‌ ‌ درمیانه مرا کفه شد قلیل و کثیر

آن شهنشاهی که از بهر صلاح ملکت ‌ ‌ ‌ آفرینت خود تاج سر شد و مرکب سر بر
در جهان دارت نظیرت دیده گردون ند بد ‌ ‌ ‌ در جهانداریت همه چیزت تهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از حق تمنت میخورد ‌ ‌ ‌ دشمن آتش نهادت سوخت زین غم کو ببیر
کرکسی بی کینه از دیهای صحرای بوش ‌ ‌ ‌ خنجر کیوان را بغم از کرکمان موشش کیر
داشتم شاهان اسبانی که بردندی سبق ‌ ‌ ‌ از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
خنک که دو تا ملک بر سیر ایشان زنگ بود ‌ ‌ ‌ که دو مرکب را بزنج و علق و یکی اسیر

این زمان ماهیست دو از پیش ذران اسبان مرا
لاغر و سوا ماندست و آن نیز جنبش میکند و بیر

بازبین کار سرکمان بار کیوم نیست ما ند ‌ ‌ ‌ هم نماندت که بکارت آمدت آن بار گیر
من ضعیف و خسته و بار گران بر خاطرم ‌ ‌ ‌ مرکب ابار بیت هست از بار کیرت ناگزیر
تا ضعیف و حافظ و یار نباشد خلق را ‌ ‌ ‌ جز خدا با داخدایت حافظ و یار و معین

شتر ولجه دیار عرب ‌ ‌ ‌ کو تشو لات بردم بر
تنس ث نیز و فیتی میکند ‌ ‌ ‌ گفتم ای تیس نه اسلامه مر
شترو بجه عرب جگی ‌ ‌ ‌ ده دیار عرب مه شتر شد

آن شنیدستی که ارباب تجارت گفته اند ‌ ‌ ‌ شهر بد دختر بنه که خود بخود خبر ماه در خو

نیم

مایه و شنته شاد اهل عالم دختر است ‌ ‌ ‌ گر بود شیرین چه خواهد خاست غیر از شور و شر
خوابگاه دختر بالین روت باد رو سا ‌ ‌ ‌ یا کنار شوهر باید یا بزیر خاک در

اگر هزار کنه جاکرت کند بشود ‌ ‌ ‌ چنان بزرگ که اندک جنبه بر سر دور
ستارگان همه در گردشش اند بزرگ دو ن ‌ ‌ ‌ گرفت هیئت بر آن جمع چون که بر مه و خور

عاشقی شما ازان روی جز منت ‌ ‌ ‌ چهره زرد و مست و چشم اشک بارش
ورنه عاشق چرا پی علی ‌ ‌ ‌ هر شبی بیارت و صباح زاریش
ما دیده دارای که سر جتا به تیغ ‌ ‌ ‌ سر بر بغرت پایه انتعاش
یا بسوز و گریه نشین و بمیر ‌ ‌ ‌ یا سر خود گیر و حال از دل باش
هرکسی در عشق بازت میکنی ‌ ‌ ‌ رو که بر عاشق حرامست این معاش

کو سه ترک کلاه نقد دارت ات نفیر ‌ ‌ ‌ باز ترکت کرد باید تا شود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانیه ترک جاه ‌ ‌ ‌ ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

ای وزیرت که کند جاه تو ناحت ‌ ‌ ‌ از سموات دارض اندرز عرض
از زمانه شکایت دارم ‌ ‌ ‌ بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون نه ربا شد ای ظلامه عصر ‌ ‌ ‌ یک سزا باشد ای خلیفه بارض
که در ایام دولت تو کسیت ‌ ‌ ‌ که دهان تو باشد ادا فرض
نخورد هیچ چیز الا غم ‌ ‌ ‌ نکند هیچ کار الا قرض

ای جوانبخت که روز و شب چو نور آفتاب ‌ ‌ ‌ فیض احسان تو عایض بر سموات و ارض
سرمه از خاک درت کردن فلک را فرض عین ‌ ‌ ‌ سجده عالی درت بردن ملک را همچنو فرض

بعرض عالم راست طوبیای کنم زان اختراز   مختصر کاریست کارم چیست چندین طول و عرض
باید احسانت جنان کردن که بعد از خرج باز   ز ضر خود بگزارم و بارم بنا باید کرد قرض

سحرگاه ازل کز پردهٔ غیب   قضا بنگرد نور و سایه را عرض
قدر بنوشت بر اطراف چترش   که السلطان ظل الله فی الارض

ماه کردون سلطنت ... تیکه   شد نهان در حجاب میغ دریغ
زین تحسر ماند در زندان   ب دوست نگین و تیغ و دریغ
تا ابد بر نوال شاه اویس   ملک و دین می زند دریغ دریغ

از ضیا در چار رکن عالم است این منبه طاق   سقف طاق نه فلک بار نقش کیک چار طاق
کز نظر بر شمسهٔ سقفش کار و آفتاب   در رواق آسمان خیمه سایه باز افکند بطاق
همت سلطان رساندش بجای کین زمان   شد ز ادراک علوش طاقت اندیشه طاق

سایهٔ ایوان معزالدین والدنیا اویس
کز برای بندکیش آسمان کرده نطاق

آنکه کردون کنکره در شعار ... کنف   از ... که اگر کردون برکند این سبز طاق
تا علای حریم بارگاه او ... کند   کرده اند اقبال و شادی ... باهم اتفاق

زحد گذشت یکبار ... جنان ... فلک   نمی شود ... منقطع بلات فلک
ثبات اطلس ... اوج با ... که هیچ   نمی ... کهن ... نشود ثبات فلک
بهر غنی که از او میرسد بروت ... زمین   نمیرسد بزمین از نشاط ... فلک
زبس که بر من ... گشت آسیای فلک   سپید شد سرم از جور آسیاب فلک
کبود گشت یکبار کرد ... کرد ...   زبس که گرد ... اجزا ... ثبات فلک

جنز

لطیفه ... فلک ... بکار ... آریم   چرا نشویم ... حاجتی کدا ... فلک
شد ... بسیم ... خاک و خاک شد زر و سیم   ببین بدان که ... کیمیات فلک
کسی جدا ... فلک ... آید   کمان بره که ... سرات فلک
بهر ... بهر سو ... دل ... را   رها مکن که عنایت ... فلک

پناه ... اسلام تاج دولت و دین   زهی خرد ز وجود تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم   ز حسن رای تو تا بد عروس ملک جمال
خدایگانا دانیکه بنده ... را   جناب ... ملکت ... و مال
... شد کز ... و ابر ... بخت ... خاطر ... مجال
... درت ... بستم   ... ذ هند مجال
بدایع ... تا ... بر کسات ... من   ضرورتست ... بر تو صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت با دا   ... ملک ... اقبال

وجیه دین محمد ... اسماعیل   که رزق خلق خدا باکف تو گشت کفیل
گشاده است ز دست تو دجلهٔ احسان   جنانکه چشمهٔ زمزم زبان اسماعیل
سواد با حسن سایلان کند روشن   زه ... سپاه ... از صد میل
بیان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم   که بود بر ... نا ... تفصیل
بحضرت تو فرستادم و عطای جواب   بنا ... آن عطاست ... بل
نبات ... برده ... رسمی   اگر ... بار بوده ... ذلیل
بدر که تو ... باز آمد ... که   کند و ... قبول خواجه ... جمیل
تا ... با ... سعادت ... رفیق   بهر طرف که خدای خدات یاد ... لیل

یاد شاها از میان جان و دل ... گاه ...   ... با ... قدسیان پیوسته ...

با وجود ابر احسانت که بر من فایض است — راستی از منت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که رنگ و بوی بزمت چون [illegible] — گونه گون گل بر خود چه می بندم که اینی دسته ام
در وجنبشی ناگهام خاست و اندر خانه — تنگ تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بچشم و سر بدرگاه آمدن — زان نمی آیم که چشم بسته و من خسته ام
چشمهای بخت از نادیدنت دیوانه اند — هر دو در از آن رو چو چشم دیوانگان بر بسته ام
دولت باد ابد پیوند و خود باشد چنین — بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته ام

نظام واسطه عقد گوهر آدم — که سلک ملک ز رایت گرفته است نظام
زهی بدیع ادای دور بین دبیم — هم از فریحه آغاز جهان انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح — بزیر پای رکابت رکاب ادهم شام
قلاید منتت طوق گردن گردون — جواهر نعمتت عقد زیور ایام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص — چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبله وضیع و شریف — حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام
بدور شحنه عدل تو در زمانه کسی — بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه رباست — کهر کند نسودش بزد خون لعل مشام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصه خویش — حکایتی بجناب تو می نمود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهیست — گذشت مدتی سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ — نبود در دل من جز هوای مطرب و جام
بحیله از کف من ناگهان زمام مراد — ربود توسن ایام ابلق بد رام
کمان چرخ مرا در نهاد بر جو تیر — زمانه خیمه افکند دور و دشمن کام
بیارگاه رفیع تو التجا کردم — که هست قبله احرار و کعبه اسلام
سزای خدمت شاه ار چه نیستم لیکن — شدم بحکم اشارت ز زمره خدام
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران — مرا جلادت مهر و اسب و زین و غلام

بر

نه بر قیاس حدیرم نه قیمت علما — نه بر کمیت دوام منقبت مدحت ام
بنایتی نه که باشد امید حاصل نان — غنایتی نه که گردد مزید شهرت نام
دریغ و بار زبی حرمتی چنان شده ام — که خود نمیرسدم هیچکس جواب سلام
هوس رفتن بسوی عراق کرد آن روم — مرا چو نیست ببغداد و چه سفر شام
ز بی نوایی ام امروز چون شکسته رباب — مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث وام چگویم که آب بر لب شط — نمی دهندم بوام که خاک بر سر وام
ز تلخ عیشی انان سر گرفته ام چنین با — که کرد چون غنم عمر باشد مآل ایام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت — نه بر امید عطا و توقع و انعام
ولیکن اینقدر از راه عجز میگویم — که ای زمانه بدست تو باز داده زمام
مرا ز روی غایت بدار که من — بحضرت تو نیارم ملالت ابرام
بهمتت شود آسوده خاطرم ز هموم — بدولتت شود آزاد گردنم از وام
مرا که ز آتش فکرت چو مشک سوخته جگر — روامدار که کارم چو عود باشد خام
کمان نبر که دعاگو ز حد بی ادبی — چنین فسانه زبان تیز کرده ام چو حسام
اگر چه میدهم آتش ازو زبان چون برق — ولیکنم ز حیا آب می چکد ز مشام
همیشه تا که بر افلاک دایر اند نجوم — مدام تا که بارواح قایم اند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک — مباد جز به ثبات تو جنبش اجرام

ز دار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم — بماندم مدتی آنجا و زانجا با وطن رفتم
نظام خواجه بعدم بر و عاشق شدم عمری — بسا افکندم کفن بر دوش و بینش با کفن رفتم
همای طایر قدسم مقفص گشته یکچندی — قفص بشکست و من پرواز کردم با وطن رفتم
بگو ساقی حریفان را که آخر گشت دور من — خمار آباد این مجلس بکام دل که مست رفتم

ای خداوندی که هر روز از رهت — مژده فتحی دگر می آیدم

در گرفت از دولت کارم چو شمع | این زمان بروانگی باید م

ای که بوی جعفر نسیم سحر | باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو | کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگاه نیامدم دوست بون | شاد و نیاب عذرها دارم
در دپای فتاده بر سر من | من سر دو و با کجا دارم
بود در خاطرم که گر بوزت | بود چاره با دوها دارم
پای نیزم ز دست رفت کنون | نه دو باره چاره ما دارم
اگرم بانی وهد بار ت | که تق نعمت شما دارم
بدعا دارم از برای تو دست | جلنم دست بدعا دارم
تو بمان از برای من بجا نا | که من اندر جهان ترا دارم

خدایگانا از حد گذشت و بی بهره شد | حدیث فاقه سودایی و عرض قصه ما م
ز حضرت تو چو ابر آنچنان بیه رو بم | که میروم ز جیا آب یی جلد ز منشا م
دنیا معامل ببرتم چو مید عد ز حمت | ضرورت است که آدم بحضرت ا برا م
اگر بسط بحر مکرمت [illegible] کرد و | جزاء نوال نوال تو بر منت جرا م
درازخار غم جان بیب [illegible] جعفر خم | ز دست غم شتانم ظلال رات تو جا م
بوجه دینی من انعامهات گونا گون | اگرچه بعد شمار او بیا بنود تما م
بگو که قرض رهی را تمام بکرار ند | که تا قلان سخی گفته اندو نیست تما م
وگر چنانکه بود مصلحت روا نه کنند | بجا نیم برسم رسالت و پیغا م
وپا وظیفه نسلی من حواله کنند | که این فتاده نماید بدان وظیفه قیا م
بهمت شود آسوده خاطرم ز همو م | بدولت شود آزاد گردنم از دا م
مرا از آتش فکرت چو شنگ سوخت جگر | روا مدار که کارم چو عود باشد خا م

جواهر سخن من شکسته می آید | مگر عنایت تو نظم آورد بنظا م
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار | حریم سلطنت باد کعبه اسلا م
اساس طاق جلالت که فلک جنب بیست | مهندس از پی آبت برستون دا م

ای خداوندی که از دریات خاطر دم بدم | در نثار عقد هاء در مکنون آور م
از کمال منحت ملک تو جعفر را نم بمحن | نغمها در ملک جمشید و فریدون آور م
خرد انکه گشت روزت چند بود با کر من | روی جعفر دولت بدرگاه همایون آور م
گر نیاوردم بحضرت دردسر معذور دار | من که در دیان دارم در دسر جعفر آور م
هر زمان از بهر عروس مدحت از کان ضمیر | قطعه جعفر قطعه یاقوت بیرون آور م
در دعای دولت و عزت که بادا جاودان | هر سحرگاه روی در محراب گردون آور م

ستان کوکبه ثنا هاکه از دل و از جان | همه دعای تو گویم همه ثنای تو خوا نم
حکایتی دو سه دارم اگر جناب مجال | بود درآیم و یک یک بعرض شاه رسا نم

آصف کفایتا صفت لطف ورای تست | با آنکه طبع بندلطف است چون [illegible] گهم
از هر دو چشم نیست مجال نزد [illegible] م | لیکن حضور شریف است چو [illegible] گهم
بربسته ام چو دیده بعذر [illegible] و پیا | سرما توی و دین ضعیف است جعفر گهم

ای وزیر [illegible] که از [illegible] | روی نحت تو [illegible] می خوا هم
تا با کنون نخواستم چیزی [illegible] | از تو اکنون اجازت [illegible] خوا هم

حشرویم [illegible] ابن [illegible] | صورت رحمت علی علیم
ای [illegible] ز مدحتت اقلا م | وین [illegible] بدولت اقلیم

هم جناب تو باستان توریث	هم عدیل تو در زمانه عدیم
در معقولات مرتبت تفضیل	بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح	در کفت قوت بیان کلیم
در زمانت ز فتنه زاید ت	مادر روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید	زهرهٔ بحر آب گشت از بیم
بحر را کرد همتت در خاک	لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلا م	صاحب ری ترا کمینه ندیم
خسروانند ا سکی دار د	سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
ابسی از لاغری چنانک برد	گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنده منشش بو نجهان کلاغ	کند جستش ز رنجهات قدیم
آسمان در زمان نمرود ش	داغ کرده بنار ابراهیم
او چو مردار مرده کند بد	من ز غمی برو نشسته مقیم
نود نشستش چو باغ بر مرد ا ر	طوطیان را ظلال تقیبت عظیم
پیش بیطار بردمش گفتم	بد دوایش بمن مرا تعلیم
گفت کین کار را جبا ترست	گوست یحی العظام و هی رمیم
ملکت رحمت یلی کبیب	برهاند ازین عذاب الیم
تا درین دور داین کردا ر	بنود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو تعب	باد خط تنابع تو نعیم

صاحب قران ملکت آن آصفی که هست	صدر تو قبلهٔ عرب و کعبهٔ عجم
بهرات روشنت همگی کار ملک راست	آن روز رند کربشت ملک را نبود خم
بر گرد خوان همتت سلطان رات نشت	یک گرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
گر دست بر قلم بنهد پا اجازه تت	تیر سبق کند دست او بر قلم

سرتا

ستایا وجود تو چون عقل اول است	فضل و کفایت وصف و همت و کرم
حلت اکر بهشت فلک بار آورد	خنک فلک ز خشم نهد بر زمین شکم
بایم قیاس کرد زمین ثنا خسرد	صدبار از یمین تو یک یمه بود کم

دایی کری زند قدم صدق صاحبا
در شارع محبت از عالم قدم

کر چند روز شد که نیامد بخص نت	او را کمن نذلت منتسب متهم
سرها بنا تپیست که خورشید صبح را	بغ بسته است چشمه و افسرده است دم
امروز آفتاب بهر ف ار فزو ر و د	مشکل بود بر آمدنش تا بهار هم
پیر ضعیف دوست و قدم جهز بود بجاه	جایی که تیغ زجات بر دیل را قدم
معذور دار که قلم عذر خوا ستم	ترسم که گر قدم بنهم بشکند قلم
خندان ثبات باد که این نیل گون افق	گردون کشد در آخر روز از ماتم رقم

مردم چشم وزارت مرکز دور وجو د	زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکا ن
سید فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر	فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجزهٔ عیسی مریم در نفس	دست او را قدرت موسی عمران در بنان
کر کلیم الله بعهد خود بچوب داد روح	مردم انگشتش مرکب میکند در پی روان
آفتاب از روشنی باران او دم زد بمکر	تا فتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان

صاحبا من گوهرت جوهرم ز دریا آمدم
چون خریداری ندارم لاجرم گشتم گران

عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم	چشم آن دارم که بگشایی ز پایم ریسمان
نیستم گوهر مرا سیم سپید سیم آمده	سوی دار الملک بغداد از سواد خاکدان
مدت ده سال اندر بوتهای انتظا ر	روزگارم آتش دم داد و دود امتحا ن
عاقبت بگداخت اجزای وجودم عدم بدم	خالص و صافی شدم وقت خلاصست بیزبان

جون درم او آتش گردان درجهان نامید سم / شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

زاهد کنی آفتاب سلاطین شرق وغرب / دارای تاج بخش وخدیو جهان ستان
ای درجبین صبح نمایت جو آفتاب / انوار سروری زصباح جبین عیان
حلم تو درثبات کوه بسته باز بین / عزم تو در درنگ سبق برده از زمان
آتیست رمح وتیغ تو کان آب خصم را / کاهو زبینه بی کرده وکاهیت از میان
بشتافت نیمه سمت تو دست چند خ / فی الجمله خود چه نیمه زند بیت با جوان
یا جوج اگر برون کند دست در کمند / تحت تو آورد به زمین پشت آسمان

شاها برکت تو مرا وعلا داده
خواهم نگاه ورت زجناب خدایگان

جون همتت بلند وجو جودت فراخ رو / جون دولتت جوان وجو حکمت بود روان
کامسب اب وعلی رغم بد سگال / تو کام بخش بادت ومن بنده کامران

حبذا صومعه که بهشت / بهمه باب از بهشت برت
بجازند نور شمسه اش جبین سپهر / حسن برماه وزمین وبرین
وصف نقش ونگار دیوار شرح / سحن تان راکند ر نیکت
از نباتات اصل آن گیست / زان نباید نهاد او شیرین شبه
به نبات حسن بر آمد است / خوش زان ببین کند تحسین
نقطه ازبهشت آن کرد و / کرد بی زخود ملک تضمین
جون بتقطیع تلایت در هند / خنک وبهجت باشد جو بیت
نظم این بیت اگر تقطیع است / شاه بیتست پس بلند متین
راست که بیت ساط جنید است / بر بساط هوا بصد تمکین
بنر خویش عالیست که بیست / متعلق با آسمان وزمین

ثق

ثم این نهاد ترکیبش / از خطاب خلقته من طین
تا در وشاه کامران بنشست / خواند شش روزگار شاه نشین

جم ثانی ابو شیخ حسن
خسروکان یسار بحر یمین

ای تحق بوستان جاه ثنا / شکل شرین آسمان شد این
تا دهد شب زینت انجم / طاقهات سپهر را بزمین
بر سریر سرور مسند وجاه / تا قیامت بکام دل بنشین
روزکارت غلام باد و رهت / کردکارت نصیر باد ومعین

صورت لطف الهی شرف دولت ودین / معدن خلق حسن مظهر حق شاه متین
شاه پرویز لقا خسرو جم قدر که هست / دل و دستش همه رتبت وگیتی بحر بین
عقل را با دل او عقل فیاست بی کرد / آن قدر بود که از قطره بحر یا ما بین
عقل با رفعت او صرف مد داشت نکاه / کفت گفتن زدرای بنود یا شد طین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را / کرده از آب حیاتست بالب شفقتین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض / طوق فرمان تو در گردن دین داران دین
جون تن لام کند زخم سنانت تن قاف / جون دل سین شود از سین مخافت دل سین
کشم ای جسد نج بر دخاک در شن روب بر دت / برد آمد سوی دیده روشن که ببیت
بن تافت زبیم کف دشمنت زار را / یاور از بیست آنک بکر صفرة عین
سروری از تو مزین شده جون جشم از نور / سروری از منور شده جون ماه از عین
تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت / بر سر ماه شود ماه ساجبر سد عین
خاطر من نکند ترک ثنای تو که سیم / پیش غلت شود که نکنجد در عین
تا جو قرص ذهب مهر فتد در دم صبح / روی آفاق شود لجه دریا بر لجین
جون بود از زر دیا قوت شرف افسر را / ملک را با جنان از کوهر زیب وزین

ای زجیان گهر پاک تو — نزهت عرق زاده بحر عدن
دولت علم تو که خواهد دید — تا ابد این جان از بن
روز نخستین که ز مادر بزاد — دایهٔ لطف و کرم دو التف
ساختش از اطلس گردون قماط — داد ز بستان سعادت بن
روح امینش زسدره گفت — انبت الله نباتا حسن
باد تزئینت دجانت مدام — در دمحرگاه لوس قرن
دور تو با دور فلک متصل — عهد تو با عهد ابد مقترن

شاعر این سحر آفرینم ساحرت معجزه نما — خازن گنج معانی مالک ملک سخن
در دیارت کاندرو اعلی کرم دیار نیست — ناگهان افتاده و درمانده ام پابست تن
یک پیکر را کرده غارت پی سرد بیابان نهی — تا بدستار سر و ابزار پات و پیر هن
هر یکی زینها بنوعی زحمت مبتلی دهند — تا یکی باشد تحمل خیز سعد الدین حسن
مشفقان شهر را کو طاقت ما طاق شد — خان بخشاید هم بر ما و هم بر خویشتن

زهجرت نبوت رفته ششصد و چار و چهل — در آخر رجب افتاده اتفاق حسن
زبی چگونه زبی خیر تمات حسان — بزور و بازوی خود همچنین شیخ حسن
گرفت تحکم وی داشت تا مر خود بر نت — زهی خجسته زن خانه دار مرد فکن

بپرستیدی شناسی بعد ما — تا بحبی زنهار آزار من
زحمتم بسیار دادی در زمان — رحتی فرما دیگر بر خویشتن

بعد آتش زبانه دار — نیست از این خامه زبان کوتاه

کس نیارست کرد در عالم — روز بایی و سرکشی با شاه
لاجرم نگسار و سر گردان — آن تعنت زدت وان رنگ سیاه

موجب جمعیت نجوم بتقدیر — گر وز گردون سوال شاه زمانه
گفت چون رایت بعزم توجه — لشکری آراست کش نبود کرانه
پیر سپاه فلک یار کو خویش — کرد ایرت طلب زهره در خانه
تا که از سر ساران خیل کواکب — کوکبهٔ مواکب تو روانه

بر تباز حسن و جوانی مفروش — ای جوان گرچه نهایت خوبی
پیه زرت کار بیشتر نشود — که تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بیاز بر زنی بر در دوست — آن سو و چرا میگویی

محیط کوه و قار آفتاب ابر عطا — که آسمان بزرگیت داختش داد است
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم — ز تیغ و کلک تو بعد انتهی و بنها داست
خدایگانا یکبار یکی بفتادم — ز ضعف حال و با حال من نیفتاد است
کنون زمانه که شکر دارات تست مرا — ز در که تو جدا یی که نداستادست
ز خانمان غناکب نخل بدید نرست — سر اسپیان اقامت رست بنیاد است
پس از غلامی ده سال که گشته ام را تخت — ز بندگیت یک خط خط آزاد است
قبول کرده از بنده کش کنی آزاد — جهان خواهم کدین شب بخفتم از شاد است
زبان سوسن اگر بنده را کنی آزاد — بصد زبان کم از بندگیت آزاد است
همیشه تا که جهان و جهانبان باشند — پناه و پشت جهان و جهانبان باد است

در ره بغداد که هر جا بجی — ناله افتاده باز آمدست

داشتم اسبی که از رفتار … او — بر دلم صد دم غبارت آمدست
اندکی زرینه بود اما … د — آن قدر کاندر شمارش آمدست
زر نماند و مرد رنگ اسبم جا … ند — هم نماندست که بکارت آمدست

بقدر همتم گر دست بودی — فلک در زیر پایم پست بودی
و گر ساقی بکام باده دادی — زمین از جرعهٔ من مست بودی
بنوشیدی نیستی گر هستی من — بقدر آنکه همت هست بودی
مرا همت بلند و دست کوتاه — چه سود این که همت دست بودی

ای وزیری که زکلک تو … — داشتی مایه ز جگابندست
که عیال کف تو کشتی … آن — از کدایش وار هایندست
… که هستی بدار جهان — هیچ کر دو جهان نک دیدست
دوش کشند ز دریا ی هست — خواجه را کاج بن نشنیدست
از وجنتش … داده است — آمدیان خواجه پرسیدست
… کرده رسد … — لایق دیدن تماشا دیدست
بر دوش آمدش بخت — دید بر بان خواجه مالیدست
دیدهٔ خویش را دوا کردست — از دو پایت بدین رسیدست

ز دور دایم این محیط … کارست — نصیب من همه سرگشتگیست بدارست
نشسته ام بکناری چو خنگ … ریشت — فتاده در پس زانو دمی کم … زارست
که آتشم جور از دوستان قلب … دست — ز پا فتاده ازین همه از من … بیمارست
… ازدیست اگر چو چراغ پیاده … — زمان زمان نفسی می زنم به دشوارست
همای تلخی و عیش جستهٔ ونهادست دوست — کنم بچوخ چو قدح نیم جرعه … [illegible]

عزیز مصر و چو … یم اسیر گشت — درین دیار ز اخوان چها کشم خوارست

بوقت صبح کان خورشید بد … — روانه گشت دمی شیده رعمارست
نقاب عنبرین از لاله بر داشت — ز سنبل به گیسوش گره دارست
به نرگس که و سوسن تماشاست — که هر خیش از لعل لب … دارست
تفتح من شمیم اعرار نجد — فما بعد العشیة من عرارست

الا دریای لطف و کان همت — اگر دولت سرت … مدارست
تو آن گوهر نایاب کانست — ز … لعل … مشک تارست
کرم کن باز بدست نهان … — اگر دارای و میانم که دارست

چو بر حدود دیار حبیب بگذشتم — اگر که بود خرابی جهان ز … باکست
مجاوران دیار خراب را دیدم — دو آن خرابه خراب و شکسته … باکست
بخاک راه گذار حبیب … گفتم — کرای غلام تو آب حیات … باکست
کجا شدست گل آن باغ و شمع آن مجلس — کجا شد آن طرب و عیش و آن … خاکست
پسی ازین کلمات و حدیث … — در آن غبار که خاکی بخشید صدا خاکست
که منزل آن ماه بود در دل و چشم — نبود هیچ تعلق بقدر … خاکست
زمان زمان بدل و جان خویش … کنم — ایا منازل سلمی … سلاکست

مرحبا ای آصف جم قدر کو آن … دو … — کز همه ابیات … کان کرده …
بر چکو … جرخم … — تا زدی آب رحمت … فرمود …
آفتاب سوی مغرب رفته و باز آمده — کانکی … سایه وار اندر رکابت …
من سر و پایی ندارم کز سرم بیرون رود — زین بشارت پای کوبان …

عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا / گر سرم کردی مدد یک ره ز پا بشنودمت
سست در پا و در سر نیست سامانی مرا / گر سرم بودی به راه این دو سر بنمودمت
ملک می‌گوید که طلب کاج بودی جاودان / بر سر من تا منت در سایه‌ای آسودمت

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بار یافت / همچو شمعش تکیه بود ز ثبات قدمت
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر / بایدش داشت زبان کوته از پیش و کمت
بعد از آن کارش آن که زانگ فروغی گیرد / گوش شو که ناگه کشندش ز بدمت

سپهرا من از شادیت فارغم
مرا غیر تو آن به که غلتی کنی
ندارم ز تو هیچ امید و بیم
اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه میخم که بندم به پیشت کمر
بدان تا توام کام شیرین کنی
نه نرگس که آرم به پیش تو سر فرو
بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه‌ام را چو ایوان خورشید
بخت زرونش تزئین کنی
ز برجم اگر چار بالش نهی
ز شکل هلالم اگر زین کنی
نخواهم به پیش تو گردن نهاد
اگر طوقم از عقد پروین کنی
نیی ارزدم این نخستم بداشت
که در آخرم خشت بالین کنی

خضر سپید شیبت دم حسن زد از سیاهت / عین الحیوة عالم شد فرو ز حوض ماهت
برخاست پای بختش از ملک و نشان نشست / سلطان بهروزت در عین پادشاهت

ای کی که شنود بشنت خم کرده و راست / گر خطابش تمثل نبرد ما فرمایت
به ز خود رشید بکرد اند کا ما بهت / کار اقلیم فلک را بسها فرمایت
ذره یک ریزه از خوان تو زبون کند / ذره خورد حق آن ذره عطا فرمایت

خسرو کار رسول است الله ... دین / دین من این همان به که ادا فرمایت

شب دوشین بت شیرین لب به من / چو پی که از بزم غم جدا بهت
بدان تاریکیش در بر گرفتم / به گفتم گفتنش ای روشنا بهت
چو آخر داشتی با آشنایان / سپهر از سر کنی و چه دنا بهت
میان آشنایان روز بهر اول / نه بودی گر نبودت آشنا بهت

ای خداوندی که برشد گنبد فیروزه رنگ / گوش با کوس از صدای کوس فتح و نصرتت
چون هر دو شش نوبتت بشنید گردون گفت من / بی که نتم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آخر زمان برشد ز فیض بخششت / گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
خیمه قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت / فلکه آمد فلک بر سایه بان همتت

پادشاها بنده در حضرت به رسم عرضه داشت
التماسی می‌نماید بر امید رحمتت

زیب جل سالست تا کان شرق و غرب را / جلوه سلطانی کند در گوشش قرمدحت
زان جهان پر کرده‌ام از شکر شکرت که من / بسته‌ام در استخوان مغز بست مغز نعمتت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد / شرمساری می‌برم خاکسوز از خدمتت
در نشان حضرتت دور جوانی صرف شد / نوبت پیری رسید اکنون به اذن حضرتت
گوشه‌ای خواهم گرفتن تا اگر عمرت بود / خنده روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پای و ضعف چشم و جشم / می‌بهبود بسر من بن ... صحبتت
گفته‌ام در باب خود فصلی دو سه آنرا جواب / چشم دارم بنده درگاه گردون حشمتت

اول آنست که هر بیت غزلت دارد
بنده زین دانش جمع جدا خواهد بود

مدتی شد که ملک شعرا بوده نصف / این زمان خادم جمع شعرا خواهد بود

کوشک خانهٔ امروز وطن خواهد ساخت
کش خداوند جهان خانهٔ خدا خواهد بود

پیش ازین در پی مخلوق بسی گردیدم
بعد ازین بر در معبود بیا خواهد بود

بنده تا زنده بود به معاش در بند
هیچ ممکن نیست کز احسان شما خواهد بود

یک دارم طمع آنکه معیّن باشد
که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

دیگری گشت که محبوب جهان حضرت شاه
آمد از بنده یک شاه کرم فرماید

رو بگو بندهٔ دیرینهٔ ما سلطان را
کای خواه از کرم همچو نیازی باید

بنده بر حسب اشارت طلبی کردم و شاه
داشت مبذول جهان کز کرم شاه آید

وعده دین است و زدین منک ادا کن
ذمت همت خود شاه بری فرماید

دیگر از چرخ برو دخل کشی قرضی چند
بست و قرض است که قرض غربا باز دهد

بنده را غیر در شاه درت دیگر نیست
قرض باید که ز انعام شما باز دهد

وجه این قرض که از من غرما می خواهند
گر نخواهد ز تو سلطان ز کجا باز دهد

در جهان تا آیت نصرت و رسم سلطنت
در جهان سلطنت منصور بادا رایت

الهی آگهی خطا کرده ایم
تو بر ما مگیر آنچ ما کرده ایم

گنه کارم و عذر خواهم تویی
به حاجت پرستش کنم تو یی

یکیتی ندارم بغیر از تو کس
بجز تو ندارم امید و بس

مرا مایه بس کز آن داده ای
بهر حاجتم تو فرستاده ای

که تا دولت هر دو عالم خرم
گنه سود سرمایه باز آورم

کنون بی‌دم کیسه بر باخت
سه سود سرمایه در باخت

ندرعا نمام است در کار خویش
گنه کارم از کار و کردار خویش

بخود روز خود را سیه کرده ام
بیدکار خود را تبه کرده ام

مگر هم تو بر کار فریاد من
کنی رحمتی و بنده ای دات من

در آن دم که جان عزم رفتن کند
ز سودای جان مرغ تن بر زند

مرا ذوق شهد شهادت چشان
بنام خودم ساز شیرین زبان

ندارم بغیر از تو فریاد رس
الهی در آن دم بفریاد رس

گنه کارم و آنکه ناید داد
که دریای فضلت ندارد کنار

اگر باز پرسد کنه داورم
دگر باز پرسد چه عذر آورم

ز اشکت که آید بروی فرو
چه سودست جز ریختن آب رو

به حاصل دهد با گنه کار بیم
بجز حسرت و ناله و زاری ام

بعذر گناهم که رسمست و خوست
سرشکی همی ریزم اکنون بروت

زند هر کس از طاعت خود نفس
مرا تکیه بر رحمت تست و بس

به بیان سراپرده کبریی کهن
ولیکن در رحمتت بی زنم

خداوند کارا بحق رسول
که فرما مناجات سلطان قبول

بدربار جایی کمان رفت شاه
تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سپید
بیک شست دیدم در آورده سر

نهادند سر بر سر دوش شاه
ندانم چه گفتند در گوش شاه

جواز شست بگشاد خسرو گره
ز هر گوشه برخاست آواز زه

بر آن تیر کز شستش آمد برون
سوی بونه شد راست مانند نون

چنین دست و بازو و تیر و کمان
ندیدست چرخ و ندارد نشان

نهاتیر در دست ندیده نشست
سعادت روان در پی تیر انشست

سعادت ز کس ناله بر نخاست
بنیراز کمان ور بنالد رواست

کرد عهد و ... انصاف شاه جهان   نگردست کس زور جنبد بکان

بیا ساقیا مجلس عشرت بیا   بیارای در بهترین صورتی
بر اطراف دشت و لب جوی و کشت   بهر ساز بزمی چو باغ بهشت
بساطش همه سندس و عنبرست   بهشتی مزین بحور و برست
بنفشه معانق شده با سمن   بعارض معارض گل و یاسمن
ز خواب سحرگاه گل برجاست   بصد روی خود را بیاراسته
سمن بر لب جوی گسترده مهد   نشسته بر آئین عهد جمشید عهد
چو روشن روان باشد آن جویبار   که سروی چنین بر دود بر کنار

شهنشاه سلطان اویس آنکه هست
فلک پایه پایه اش زیر دست

چو بر کف نهد جام جمشید شاه   بنازد در آید خورشید و ماه
برت پیکران صف زده گرد شاه   چو بر آسمان اختران گرد ماه
قد نازنینان ... خطا   خرد کرده تشبیه زیر قبا
بدان معنی نازک ... مستقیم   که پوشانده ش کسوت ... حکیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبوح   زمین را دهد بوسه جرعه روح
بکامش فلک باد گردان چو جام   قدح بر کف عشرتش بر مدام

... حقیقت در بسفتی   الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
جهان در جنب این نه سقف مینا   چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا ...   تویی مقصود کلی زین میانه
تو این دریا که بینی در او بیت   ز خود شرمت نمی آید که کوئیست
نگر تا تو ازین خشخاش چندیت   سند که بر بروت خود بخندیت

در آن اندیشه مه گداخت تن ما   گر بند ... خویشتن را
خیالت بود کج باشد که این ما   نشاید بست بر ابیت ... عسما

بپایان شد شب عیش و ملاهی   سپیدی رفت پیدا از سیاهی
شب عیش و جوانی در سر آمد   شبم را صبح صادق بر سر آمد
اگر صبح دار و خوش صفا هست   ولیکن نیستش چندان بقا هست
هوای دل ز سر بایی بدر کرد   که وقت صبح پی باشد دم سرد
امان از وقت عمر داد گردون   که زیر خاک پی باید شد اکنون
خوشا دوران باقصل جوانی   زمان عیش و عهد کامرانی
گل و مل با جوانیهای طراز   جوانا ناگل و مل پی براز
در آن بستان که تخم عیش کارد   که جای سنبل و گل بیرون آرد
جوانی نوبهار زندگانیست   حقیقت زندگانی خود جوانیست
جوانا قدر ایام جوانی   بروز ناخوشش پیری بدانی
قدم خم شد ز قدم چو پیر   قدح جز بر شود آتش بریزد
ز جام جرعه مانده باقی   کو آن بر خاک خواهد ریخت ساقی
در آن مجلس که جا با جرعه افتاد   در داد عشرت و شادی توان داد

خرد گرد فلک چند انک گردید   گمی بالاتر از چتر شی نمید
فلک را گفت بر دست این کمان قد   جو ابروت بتان پیدا بیید از ...
تنزل کن ز جای خویش زیرا   کز طاق چتر سلطانیست ... آنجا
جدا بالا نشستی گفت ازآن روست   که او چشم جهانست و من ابروست
سرایغ از کو هر پاک آفریدست   تو پاکی پس که از پاک آفریدست

همه پاک آمدیم از عالم غیب … ز کج بینی ما پیدا شد این عیب

خداوندا چنین یکی که از آب و هوا خاکش … ز آتش در درون صد بار آب زند ما نیز را
چندین دگیان افتاد از بستان [illegible] ده … که هنوز قدر نشناسند متاع را بکار نیز را

وزیبا جهان قحبه بی وفاست … تا از بن چنین قحبه رنگ نیست
بر وکس [illegible] دگر را بخواه … خدای جهان را جهان ننگ نیست

خواجه الله قول بازی کرده … خواجه را قول و شرط و پیمان نیست
دلبری است راستی تو لش … لیکنش بازگشت چندان نیست

نوکران میر حاجی اختجت … زین وبالان را تنگ آورده اند
این دو بد قول خالف وعده را … راستی نیکو بجنگ آورده اند

آنان که [illegible] بان نیا عند … ونیان که ملازمان میرند
ده روز دگر از این شهر … هریک سر خویش گرفته ند
آنها ز بر [illegible] بسوزند … ونیها زکس [illegible] ند

یارب این قوم بد دم سرد و چه افسرده اند … که بدم سرد این و افسرده [illegible] ند
نیست قوم همه شان خواجه علاء الدین نیست … کرد به الطاف [illegible] الله والا نیست [illegible] ند
گرکسی در سر و شکلش نگرد پیشه بگذشت … نوکرانش همه ازکر نیکی آن پیشه بخورند
گر تیتر و بخیر بر تیر فلکست … بر الان نیست کزین فلکش [illegible] ند
سلطنش را بکششات و بادم بگشت … وبه آنش را بکلدهات یا پا بدرند

دوش میگفت حسینی که فلانی امروز … خواجه فرمود که در ملک دکری [illegible] ند
بهر خوابه که من دست نوای بندم … تا سر خواجه از اینجا به [illegible] نبرند

میر سعود پیر گشت و شش ز … همچو اطفال کعب بی بازد
ندبی و دبی عیب دارد … کر بران تیغ و بیان تازد
هر کجا او قدم زند بادم … ز آوی آن طرف بیرون دارد
دم او کشورت بکند اند … تعرض عالمی بر اندازد

آنکه از کعبه یک جیب بی وید … از سر خویش تا با فسر سور
وانکه میگفت شیر معرکه ام … دولت شاه ساخت او را کور
قوة الظهر بیت ادبکشت … قرة العین کرد [illegible] کو
تابد ابیه کرد با سعادت [illegible] … برنیاید کسی بدولت و زور

دور فلک بین که میرزاده علی را … جون سر انگشت حیله کون [illegible] نید
کیر بکشت بکون [illegible] … بود فرزنا [illegible] نهد

خورده بودم غصه بسیار و علم بسته بود … داد حقی سهل فرزند مردود و جنس
تا بهر مجلس که بنشینم روا نیست میروم … بر سر و بر بیلت و بر ریش حسود جنس

نوبت بزرگ و سدادار و سنح رو [illegible] … باز روت تو برخاستم ز مسکت خویش
جو ر جناب تو آمد شدم دراز کشید … بزنخت آب و موس کم شد و دندانت پیش
روا بود که کنون [illegible] باز بس [illegible] … بخوبه فرش شد عریان [illegible] سود بیش

تنظار کن نظم القرین خواجه مرجان را — یکی تقابل رستم یکی مشابه زال
بدین و مروت و انصاف سرو یکی رنگند — و لیک ازینا نکین جان برند زران بجوال

کر حبیبی نیر بالا کرد بالایت نشست — شمع نتوان کرد سلطان نیست انچا جات خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی — بی نشیند ابروان پیوسته بر بالات چشم

پیری خوند خرد کار کو سفند و شتر — زمال وقف جمال عرب همه ساله
ولی ولی الدین درین ده پیلهسه سال — اکر د حاصل غیراز سایت کو ساله

خواجه از فرط بزرکی همچو کوهی شد کرد ماغ — لاجرم بر بزرکان کون نخباشد زجات
راستی وضع بزرکی کیرش وارده کر او — حس به بیند کوه کیسه از دور بر ضعیف بیات

بحق المعرفة هرکس چه داند کار رو به را — منش دانم بد اندیشست بد نفسی بد آموزست
سیه کاری چه عاری سیه کونی سیه بختی — سیه پوشی سیه کاسی سیه نایی سیه روزست
علامه بشارت آما قوت کسریت ملکت را — سبودن ملک کسرت رابزرد دی وزر دوزست

جهتی زنکی زنی مستغفر خوا هد — مشابه است به بیه دعلی و بی دیب
خوبت وجاهل و دیوث و بی خابن کوت — و لیکه جسم کر بجاه نیست تر و بی

تمت القصاید والمقطعات والمثنویات بعون
الملک الوهاب وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله
اجمعین والطیبین الطاهرین

کرلاح عو [illegible] ۵۸

اسری ...

مرادر دیست زان بدخو که در هاش نمیبانم
جهانی تیری بر دل که پیکاسی نمیبانم

کتاب الغزلیات

ای در سوای مهرت ذرات کون کرده است
وی از صفات جهرت جنات عدن ورده است

خورشید بر امیدت چون سایه ره نشینی
گردون نشست وجوبت چون دین منزه کرده است

چرخ کبود جهره از خون عاشقانت
دامن کشیده در خون سر آفتاب زرد است

خاک وجود عالم گر جمله باد کرد
حقا اگر نشیند بر دامن تو گرد است

از باده های لعلت در هوس ی خراب است
وز فتنهای چشمت در هر طرف نبرد است

مشوق در دو عالم چون فرد شد لا خو
عاشق نشاید الا از هر دو کون فرد است

هر رو هی نیارد در راه عشق رفتن
در راه عشق باید مردی و شیر مرد است

شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل
در هر سری است شوری در هر دلیست درد است

سر و منست آهم از غم کر مست سینه از دم
سلمان کشید از غم بسیار گرم و سرد است

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بگل رضوان بر اندازد در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد
دگر بر کس سرافرازت نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل عشاق تازه می دارد
بزنگ اسباب صورت را ببوی اصحاب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بی دل
دلی چون کوه می باید که بر تابد تجلی را

ولی این غلطست طور عاشقی ور نه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
کر بنمودی شب دیجور از طور موسی را

بیا از سر زلفت گر هست آن حلقه سودا
بباشند قیمتی چندان متاع دین و دنیا را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
نشان هر کز بکرد ندی برستشات وعزی را

بو جی خوش دهانت تا نشد پیدا نداشتم
گر ز لب او صحبت شکست با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت
چو گل بر سیم از و صد تو لباس زهد و تقوی را

جو لان عشق ز دو سلمان بوس دارد که با باد است
بجهد دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

تا تو دل در بند جانان داری و جان در بند تن
یکسر موی خویش کی بینی در کنار در فنی یاسمن

خلوت جانان که آنجا بار جانی نازنین
در نمی گنجد بجانب تا بد آخر بار تن

سوز او چون شمع از جان کم و از جان شمع شما ب
مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن

جان ندارد لذت با صحبت جانان و لیت
دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن

شاهد خلوت نشیم بکبار انداز ده نقاب
تا من او برخیزد از میان ما و من

درون آتشین صد زار دارم سد… مار
آه دود آلود خواهد گفت یک یک با سخن

بر کدر کاهی که باد صبح غمناک کند
کاروان مشک را مستور نتوان داشتن

که در آتش مرغ را بوی رساند از هوا
مرغ بریان طوطی گویا شود بر تابه زن

ساقی از مستی خبر کم کو شراب نیستی
جام مستی را بده بنیاد هستی بر مکن

من نمی خواهم حیات از منت آب خضر
خضر و قتیم ساقیست آب حیاتم در دهن

بیش از نیم جای در میخانها بودت مدام
باز سلمان را کنار جان می کشد حب الوطن

سر کویش سو سر داری سر من بانشسته و پای زن
درین اندیشه یک رو شو و عالم را قفای زن

طریق عشق بی بوی خرد را الوداع کو
بساط قرب میجوی بلا را مرحبای زن

جو آید غمش خوانیست که باید خورد آنجا خون
دلا تنها مخور خوان را بزیر لب صلای زن

ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا
بکوی عاشقی در شو در غزلات سرای زن

صبوحی میرستانست چون ساقی شدا بیده
سماع بی نوا یا نست هان طرب نوای زن

مرا تید تو نخستاید کر بیجاه کان آید
جو زخمی می زند یارت بیا یار آشنای زن

غمش دریای بی پایانست و مارا دستگیرت نه
کذشت آب از سر خانه پای دست و پای زن

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبر است دوای من و در داکه مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که زنم لاف / بر هیچ طرف نیست که دامی زبلا نیست
عشقست میان دل و جان منزوی عشق / خناکه میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه زروی تو زبی رونت / هیچش زخدا شرم و زروی تو حیا نیست
مهر و وفای که ترانیست مرا هست / صبری و قراری که تراهست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سروپایم / آن کیست که در دور رخت بی سروپا نیست
ای رفته بخشم از عرضت چون دل ما هست / بازآکه مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
دارم هوس گشتن اندر سرو غنچه / تقصیری اگر می رود از جانب ما نیست
تا غنچه گلبوی تو از باد سحر یافت / نبنیست که صد خرقه ببوی تو قبا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گشت / پیش قامت و محراب چنین سجده روا نیست
از درد که دوای دل سلطان طلبیدم / گفتا که علاجی که در دست دوا نیست

دراز عکس می لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام تمام زنعل لب تو تبلی کرد / راز سربسته خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید / آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد تا از سر زلف تو از هم بکشود / صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تغافل می کرد / اولین تیر که زد بر هدف نام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی سرو می گفت / تا برون رازش و لرزه بر اندام افتاد
صنم چین بجمال تو تشبه می کرد / نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد
عشقم از روی طبق پرده تقوی بدر انداخت / طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
دوش سلطان بقلم شرح غم دل میداد / آتشی در ورق و دود در اقلام افتاد

عشق تو بود با من روزی که من نبودم / گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری / سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بتاب / اینجا پیاله گشتم آنجا مدام بودم
سرمایه دو عالم در باختم بسودا / سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین نقد خفته هرگز کاریم برنیامد / کاری ازو نیاید بسیار سنس آزمودم
خاکم بیاد دادی از دل مشو غبارم / در آتشم فکندی غافل مشو ز دودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی / اسرار پرده جان زآواز نی شنودم
دلق کبود سلطان کردم بباده گلگون / کز رنگ زرق چندان زنگی نمی زدودم

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد / جان بدیدارش امید آن جهانی میدهد
چو دهن تنگ دهانش طالب دیدار ما / بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی آید بچشم / گو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد
دیده بر باد صبا دارم که از خاک رهش / می رسد و زگرد راهم ارمغانی میدهد
زندگی از باد می یابم که از خاک رهش / می شود بیمار و آنجا زندگانی میدهد
نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا / ساغری از خون لبالب دوستکانی میدهد
زخم شمشیر ترا میرم که در مرض حق / جان سلطان را حیات جاودانی میدهد

بر سر کوی غمش بی سروپا باید رفت / گاه با خویش و گاه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از آنجا که توی یک قدم است / قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
رهبری جوی که در بادیه بسیار راه هست / مرد گم گشته نداند که کجا باید رفت
تا نگوئی خبر صوب حجازست صواب / وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود / بسر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آندم که ببوی سر زلف تو مرا / بفدای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نرود ننشینم
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلطان را

تو کرم خود همه بر باد هوا باید رفت
به کنج خانه‌ی بی‌خانه خدا باید رفت

من خیال یار دارم کز کسی را در دلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
بر نمی‌دارد حجاب از هودج لیلی صبا
یار با ما کار بصورت می‌کند پیدا کجی
یار در پایم و محو عشقش و دریا زماست
رحمتی بر جان سلطان کن که رحمت را چیست
ناتوان دل با جان و جان رسانیدم بلب

از خیال او شد نه خالی خیال با طلعت
در چنین حالت طریق بار سائی مشکلست
تا ظلایق لشود روشن که مجنون عاقلست
صورت او را بمعنی آشنائی در دلست
لیکن از ما در میان ما حجاب حایلست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست
یکدم ای جان خوش بیا سا آخر اینت منزلست

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است
جان بیمار مرا باد ز کویت حرکت
جانی بهر لب لعل تو فدا داده بمن
در سرایی که دهد سرو چمن یاد تو یاد
دل این مشکل خاک توزان شد که در گل
روی بنمای در آیینه جانم تا من
بسر زلف تو سوگند که تا دوست دهد
گوییا زلف تو با دور فلک روز ازل

خاک پای تو بسر چشمه‌ی حیوان ندهم
جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
بخرابات دهد لعل تو فرمان ندهم
آب آتشت که بار گل و ریحان ندهم
تبدم در دهن خاک شبستان ندهم
نظر رحمت آن طلعت رخشان ندهم
منزح که دل بسر زلف پریشان ندهم
بیت حدیث که آزاد دل سلطان ندهم

با سوز لعلت دوش سرو کاریم بود
جان بیت را رشوه دادم کز برای جان خود بیست

با جالت شب همه شب روز بازاریم بود
با دهان تنگ یارت مختصر کاریم بود

پیش از این نادیده رویت بود تنوت کار من
غمزات جنگ می‌زد بوده لمن نیش نیش
من با تیغ طبیبی زخم خاطر می کشم
از خیالت تنگ‌ها دارم که در شبهای هجر

دوش می‌دیدم کار کار خود انکاریم بود
کاو زن زان یک سرو کرد دل آزاریم بود
او ز خاطر در نمی‌آرد که بیماریم بود
یاری می‌کرد و الحق مهربانی یاریم بود

ز آفتاب رخت ما هتاب می‌گیرد
دلم در رخ خوبت نمی‌توان نگریست
ز جام باده‌ی حسنت چشم شوخ تو مست
به نازکی که هوا یاد تو می‌کنم در دل
ز گل کلاه بر افکن که در چمن لاله
ز چشم مست تو خود را خراب می‌خوانم
دل از گرفتن روز حساب می ... رسد

ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
همین که می‌نگرم دیده آب می‌گیرد
بنا تی که ز مستیش خواب می‌گیرد
رخت ز آتش اندیشه تاب می‌گیرد
بیاد روی تو جام شراب می‌گیرد
که گنج عشق تو جا در خراب می‌گیرد
برو دلا که ترا در حساب می‌گیرد

بتلاز یانه قهرم بر آن سر دی که بیا نی
مرا که سوخته همچون قلم برانده آخر
برآتشم بنشاندی هزار بار چه با شد
نظر بدیدن روی تو دادم از همه عالم
حدیث زلف و دهان تو چون که با تو نگویم
صبا فدای تو بادم چو بگذری بکنارم
حدیث من که جز زلفش سراسرش پریشان
طبیب درد سر ما مکن که علت ما را
بیاد زلف تو شبهای تیره می‌گذرانم

نشان نیم که به پنجم عنان اگر تو برانی
هنوز وقت نیامد که همچو نای بخوانی
که یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی
بیا بیا که ندارم شکیب از این تگرانی
که قصه‌ایست مطول حکایتیست نهانی
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
فرو کشی سر موئی گلوش را ببیانی
علاج درد دل آمد تو این علاج ندانی
یکی بپرس که سلطان چگونه می‌گذرانی

خیال یار می‌بینم ندانم یا وصالست این	وصالش جز منی هرگز کجا بیند خیالست این
جمالش لن ترانی گر تجلّی می‌کند امشب	مرو از جای خویش ای دل که انوار جمالست این
دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی	ز سرو قامتش بگذر که حدّ اعتدالست این
وصال گل پس از سالی زمانی آن زمان نازک	رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این
طبیب اوّل نظر می‌کرد سوی حال بیماران	کنون از ما نمی‌پرسد نشانه‌ی تام حالست این
بر روی شی سری دارم که در بیشت نهم لیکن	سر اندر پیش می‌دارم کجای انفعالست این
کسی را که غمی نیست در خاطر که سلمان را	بود جز دوست در خاطر تمنای محالست این

بهار و باغ و گل امروز گو یا خوش نیست	ندانم این ز بهارست یا مرا خوش نیست
نکوست وقت گل و ارغوان و سبزه و لیک	از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست
نسیم باد صبا سمت سست می‌آید	نسیم باد صبا نیز گو یا خوش نیست
دلا بغنت قناعت بساز و عزّت نفس	که بار منّت احسان هر کجا خوش نیست
برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین	به پای حرص بگشتیم هیچ جا خوش نیست

بعنوبر قد گلشن ای صبا اگر گذری کنی	ز سوای جان حزین من و دل خسته را خبری کنی
جو رسی بگعبه‌ی وصل او کنی تمام و ز کس د ره	ز پیه و عاشق ز نی ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان نفس بگو که	چه باشد ار بوصالت این شب تیره را سحری کنی
بنیاز نیّه چه شود که بر سر خاکیان قدمی نهی	بمیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظرت کنی
سحری وصال تو یک نفس بدعای نیم شبی طلبیده‌ام	مگر ای سحر نفس زنید مگر ای دعا اثری کنی
بجگر اجو شربت آورم بی لعل اشک و کباب دل	اگر از درون ناطلبی با حضرت کی

عاشق سرمست را با دین و دنیی کار نیست	کعبه‌ی صاحبدلان جز خانه‌ی خمّار نیست
زاهدی گر می‌خورد بیتی بدنیا گو بخند	لاابالی را سر و سودای این بازار نیست

روی زرد عاشقان چون می‌شود گلگون نیمی	گر جم خمّار را زلعل یار نیست
طلعتش آئینه صنعست و در آئینه دانش	جلّه حیران شد و کس را ز دعوی گفتار نیست
شمع ماه گر دعوی دارد از روی یقین	در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
ما با بیدش دل بیمار خود خوش می‌کنیم	گرچه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
حال بیماری چشم من چه می‌داند کسی	کو چو شمع از اوّل شب تا سحر بیدار نیست
دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست	ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش با خود زار عشق دوست گفتم غیر تنش	گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

خسته باد آن جان که از تیر فراقش خسته نیست	رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
گردوا نیست ما را گو بدردی ده مده	ما بخار خشک می‌سازیم اگر گل دسته نیست
آب خوبی و لطافت تا بجوی حسن می‌رود	دفتر حسن جمن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو بخم ابروی او را راستی	نیک می‌ماند ولیکن ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران بروبه بازی آرد در کمند	طرّه‌ی او گر کمندش هیچ حیدری رسته نیست
مشک سودای زلفش خون بجوش آورده است	یا سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قدّش طرفه تر در چشم من	هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زین خبر کین غزل از قول سلمان می‌زنند	خسته باد آن جان که از تیر فراقش خسته نیست

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد	آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی خوشنت بر دل من باد بهار کت	خاک چمن از سحر تر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت	بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بود میخانه‌ی جان لعل تو زد می	در مصطبها رطل می لعل گران شد
سرچشمه‌ی حیوان بدهان تو تشبیه	گرد از تلطّ مردم از آن روی نهان شد
ماه از مهر رخت یافت نشان نیست	روی جهان بجمالش نگران شد

گفتم بدل ای دل مرو اندر پی زلفش / نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
جانی بسر باز از غمش دادم و رستم / نقدی بس باید که بدان رسته توان شد

آنها که مقیمان خرابات مغانند / ره چند بدر خانه خمار ندانند
من بنده رندان خرابات غلامم / کایشان همه عالم به بشیزی نستانند
سرحلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت / آن زنده دلانند که از دین نمانند
بسیار خیال خرد و دین بهرای دل / کین هر دو به یک جرعهٔ می خام نمانند
من جز تتبع بر گلشن دین چو نرگس / فرداکه ز خاک لحدم باز نشانند
سر خلق برانند که رانند ز شهرم / من نیز بر آنم که همه شهر برانند
ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار / نهان رخ از پرده که یاران بکمانند
نقش رخ خوبت نتوان خواند و رخت هم / شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند
روز رخ و زلف چو شب پردهٔ سلمان / بسیار دریدند و شب و روز درانند

می برد سودای چشم مستت از راهم دگر / از کجا پیدا شد این سودای ناکاهم دگر
دیده می بندد و لیکن عکس خورشید بلند / در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر
هست در من آتشی سوزان نمی دانم که چیست / این قدر دانم که همچون شمع می کاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک از این سودا کنم / تا نپی کرده هوای هر سحرگاهم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت / میدانم زندگانی بیش نمی خواهم دگر
همچو کالم بر سر راه صبوری معتکف / باد بر بوی تو خواهد بفکند از راهم دگر
یاد کردم کز کند سنبل موی خرمن سوز من / جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
ساقیا از آب رزان یک جرعه بر حالم فشان / هین که در خواهد گرفتن آتشین آهم دگر
در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند / منع می خواران مکن سلمان باکراهم دگر

از

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت / مست ولایعقل بکوی دوست بر خواهم گذشت
جان بسر کردم بپیش پس ازان کاندر غمش / بگذرد تیر از سپر من زین سپر خواهم گذشت
عمر من در کوی او با بلبلم افتاد ای رقیب / چند گویی در گذر بگذرم که در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان می دهد در کوی دوست / در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد از این من بر خط سودای خوبان چون قلم / گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

ساقی ایام گل آمد جدا ایام گل / خیز در ده ساغر یاقوت گون از جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله / کاهدل را می رساند هر گلی پیغام گل
نوبت شاهیست گل را زان سپه بر بامداد / نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
عشق و معشوق و هوا و سبزه و آب و شراب / خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب / سقف مینا گینه سبز زر همه فام گل
گل بصد ناز ار چه بر دست صبا خو باز و لیک / عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
گل بشکر خنده لب بگشاد تا باد سحر / زر نهاد اندر دهن وزر بر آید کام گل
بر سواد بود رنگ و خنده و شادی نهاد / گل نیابد عمر از آن آتش بود فرجام گل

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده است / زلف شکینت بد نشان روزگار افتاده است
چشم بیمارت تا بیمرم کرد هر سو بسته / چون من بیچاره مسکینش خمار افتاده است
حال کار افتادگان را بازپرس گاه گاه / خاصه کار افتاده را کو زکار افتاده است
پای را در ره بعزت می نه ای یار عزیز / زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست / زان میان این اشک گلگون با کنار افتاده است
عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار / صعب کاری حالتست و ما را در چهار افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست / بینوایی بی دلی بیرون زار افتاده است

سنبلت را چون صبا بر گل مشوش می کند	هر دم خم زلفت مرا نعلی در آتش می کند
باد هر وقت سحر می آورد بویت بمن	باد و نقش خوش که او وقت مرا خوش می کند
لعل جان بخشت همه دلهای مسکینان بلطف	جمع می دارد ولی زلفت مشوش می کند
دیدهٔ تردامنم تا می زند نقشت بر آب	خاک کویت را بخون هر شب منقش می کند
توبه و زهد و ریا بی نسبت کار عاشقان	ساقیا می ده فضولی عقل سرکش می کند
زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه	صوفی صافی ببوی جرعه غش می کند
نام و ننگ و عقل و دین و هوش و صبرم شد بباد	ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش می کند

ناتوان چشم توام کرده بر بیمار آورد	ناتوان درد سری بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در هر نظر از گوشهٔ خویش	مست سودازده ام بر در خمار آورد
عقد با حبل سر زلف تو از هوش ببرد	عشق را شور لب لعل تو در کار آورد
صنعت صورت روی تو بچین می کردند	صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد
مشکبار بو برستان لب لعلت چو بدید	هم بکفر خود و ایمان تو اقرار آورد
خار سودای تو در دل بنشاند گل وصل	بنشانیدیم و مهر تو خون جگر بار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب	عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد
گوییا عود که ایش دل آشفته مرا	بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ زیبای تو یک ذره نتابد سلمان	کرم امر تو چون ذره بدیدار آورد

سر اگر نقش خیال تو درون آید	عجب ار دامنم که لاله گون آید
وفای تست که در تنم نمی دهد دل بار	که خیال تو غیری در اندرون آید
کسی ببوی وصال تو نان دارد جان	که همچو گل بهوایت ز خود برون آید
هزار نقش بدستان بر آورم هر شب	بدان هوس که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک می ترسم	گر از نفس زنم از غصه جان خون آید

شجست و باده و یار و من چنین گمراه	مگر سعادت از غیب رهنمون آید
فدای خاک کف پایت ار قند سر ما	بخاک پای تو کز دوش سرنگون آید
حدیث زلف چو زنجیرت از که سلمان	هیچ در نظمی گر سر جنون آید

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند	رخت جان را بسر پردهٔ جانان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی	کاسبک در نکشد رطل گران ره ندهند
خارج از هر دو جهانست خرابات آنجا	تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند و نخست	تا ببندی ست ازین نام و نشانی ره ندهند
ادب آنست که هر دل که شود منزل یار	هیچ اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند
راز وحدت بشنو از نالهٔ مستان چون نی	قصه گوینده و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات ندادند چه شد	همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

وصلت بجان خریدن ما سهلست اگر بر آید	جانی میدهیم درین باشد که کس بر آید
بر کار بی نوایان گر یک نظر کنی کامت	کار من وجود من زان یک نظر بر آید
آتش فتاد در من هان نم متاب از من	از من نخواهد با سد دودی اگر بر آید
در جان هر که گیرد از شوق عشقت آتش	با سوختن چو شمعش اول ز سر بر آید
ما خاک آستانیم دانیم بس که ما را	کاری اگر بر آید زین ره گذر بر آید
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان	کار دولت و هر کز کی بی جگر بر آید
نومید تا نگردی زین در که گر امیدت	این بار بر نیامد بار دگر بر آید

در خرابات مغان مست و بهم بر زده دوش	می کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
دیدم از بادهٔ نوشین و لب لعل لبانت	بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
نفس راست روان راز بپیدا آورده لب	آتش سوختگان خون بی آورده خموش

قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت … بر دل از جو سر زلف تو بگذشت ز دوشش
عاقلان بند منِ بیدل بیهوش مدام … بی غم دهکانداز سر عقل و دل هوشش
در خرابات مغان دلق مرقع بخرند … بعد از این خواجه برد دلق مرقع بفروشش
جامه زرق و بلاسات بریشان رو عیبست … آنکه از جه کی خرقهٔ قبا چاره ویو سشش
گر جو شمعت بکشد یار ز روی رو مناب … در جو جنگت بزند دست ز دستش بخروشش
آتش شوق رخت جست ز جد صفت سلمان را … آب روز رخته بر خاک در باده فروشش

لعل جان بخش تو جانم ز عدم باز آورد … دل آزرده ما را بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب نظرم … کادلم هم بدم و هم بقدم باز آورد
هر سیاهی که زبان خط و خالت با من … کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
می کنم خون جگر نوش ز شادی لبت … که بیک جرعه مرا از سر غم باز آورد
مدتی کردش این دایره ما را از هم … همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
خواستم رفت بحسرت ز جهان باز صدا … کشش موی تو از کوی عدم باز آورد
خط بگو نخواست نوشتن بجز سلمان تو نشت … کانکو بین که فلان عشوه و دم باز آورد

روی تو آب چشمهٔ خورشید می برد … لعل لبت نمک یاقوت می برد
کس نکن دعوی جمالت ده آیینه … خودبین شود هر آیینه آن به که تنگ برد
گل لاله با عذار تو شوخی کند رواست … معذور دار گل سبکی باد می برد
چون مجد از درون نفس سرد می زند … بر بوی آنکه لطف تو دامن بکشد
بگریست زار مردم چشم من از غمش … لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد
دوش می کنم فدای سر زلف کافرت … گر زلف کافر تو بدین سر در آورد
گفتم چو دل بکف آرم وصال تو … بسیار از این بگفتم و او دم نمی خرد
سلمان تو اند از سر دنیا و آخرت … بگذشت لیکن از سر کوی تو بگذرد

خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد … گرد آن خاکم که باد از کوی مه رویی برد
از سواد ار بجان جویم نسیم صبح را … تا بیابی از من بیدل بدلجویی برد
چون زه عهد روی نشان می دهد تیر دم … خاک خود بر باد تا هر ذره سویی برد
با سر زلفت مرا سر بسته رازیست از آن … دم نیارم زد که تر سم صبا بویی برد
بر سوت جندان بریشان جمع می بینم که من … برفشاند عقد گیسو هر دو لی مویی برد
تاب مویت نیست رویت را ز پیش دور کن … حیف باشد نازنینی تاب خود بویی برد

کسی که غصهٔ درد مرا نمی داند … ز لوح چهرهٔ ما یک بیک فرو خواند
حدیث شوق بطومار آن فرو خوانم … بجان دوست که طومار سر به پیچاند
بپاک صد دم چشم سرشک گلگون را … بجست وجوی تو هر دم جو آبی باند
نکو یقت بتو می ماند از عزیزی عمر … که عمر اگر چه عزیز است هم نمی ماند
بآرزوی خیال تو ام آید اندر خواب … که آب دیدهٔ من بر نقش شو را اند
باب دیده بکند آنم از جفا دل تو … که آب دیدهٔ من نشکک رطا بکی داند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن آتش … اگر خیال تو آید کجا نشیند

مشنو که مرا از دست اندیشهٔ دوری است … اندیشهٔ ار هست ز هجران ضروری است
دور از تو سر شب باد زنش دور نمیش … آن کهٔ به نشین ز کویت سد دوری است
ما یار نخواهیم کرفتن بد و عالم … غیر از تو توان کس که عالم همه حوری است
با آتش عشق تو کجا جای قرارست … با این دل دیوانه کرا برگ صبوری است

تعدیل کوکه بیابان فراقت بو یم … یا دماغی که زباغ تو نسیمی بو یم
کرده کوی سخن اندر خم چوگان منست … وصف چوگان سر زلف ترا چون گو یم

رفته بربادم و از باد تنایی برسم — غرقه در آبم و در آب تنایی جویم
بوی اندی که عشق تو بیهوشم کرد — ساقیا باده چماکبست این بویم
نقش ابروی تو می خوانم و کژ می خوانم — صفت روی تو میگویم و خوش میگویم
دیگران در طلبت گذشتند از بات — من کی از پای نشینم که بسر می پویم
خلق گویند که خو باز کن از بی سامان — چون کنم بگذر که با شیر فرو شد خویم

جان شیرین که قبول جز تو جانا نبود — بکجا باید ماند هر کرا جا نبود
نا مسلمان چشم تو گفت نمی دانم چه بود — زانکه در ایم در بت خم مسلمان نبود
تیر مژگان تو کمان ابروانت هر که دید — بی کمان داند که در آن کشش قربان نبود
با خیال روی و موبت عشق باز در روز و شب — در جهان هر جا که ماهی در شبستان نبود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش — هر که او در عاشقی خواهد که سامان نبود

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن — سرچشمه خورشید را نتوان بخاک انباشتن
خشم باش و نیز با غمش خو کرده ایم ای مدعی — لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بخط سودای تو بنهاده ام سر چون قلم — ور زانکه موی ای صنم سر بر نتوانم داشتن
آنرا که باید ساز کار آب و هوای چشم و دل — سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول برای آن نقشی که هست در دل جواب جگر — باید فرو شستن دگر نقشی بدو بنگاشتن

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق — تا بر آورد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم ار خود می شود زیر و زبر بار دگر — ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق مست الستم خورده در روز ازل — درد غم پرور ز درد از جام جان افزای عشق
عشق تا زین کسوت زندان عالی همتست — مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است آماده سود — چون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق

من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید — زانکه ناف من برید ستند بر سودای عشق
ما مثال عزل عقل از ملک جان برخوانده ایم — تا کشید ستند بر منشور ما طغرای عشق
بامن و با مات با پایانست در دریای غم — منزل مقصود ناپیداست در بیدای عشق
هر کسی را یک میلی و ما را میل دوست — هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورت نا ممکن است — یا تمام عقل گنجد در سرم یا جای عشق
اینچنین کاندر جهان عشقت بر آورد دست — جز سر سودای سلمان خود که دارد پای عشق

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خاست — زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
ما پیرو آن راهروانیم که نی راست — هر دم بنمایید بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم — کانجا که تویی قبله ارباب دل آنجاست
ای آنکه بعز دادی امروز مداییم — رو بیم کسی ده که امید بش بفرداست
خواهیم که بردیم ما بگذرد آن سرو — تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم — با ما ش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست
بسیار تفرج شده بدین حسن دلاویز — کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیتی حسنی که سر زلف تو دارد — از جانب دلهای پراکنده شیداست
از عقد سر زلف و ز رقوم خط مشکین — حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش — بربود و کنون مانده مسکین تن تنهاست

در مسجد و زینا میکن اینک در باز — جهد و مردانه قدم در نه و خود را در باز
مست رو بر در خمار که مستان خراب — گلمه از پی خمار در میکده باز
تا نمازی نکنی خرقه بدر در بدل قدح — چون صراحی نتوان پیش صنم برد نماز
بدرسر کوی بتی کعبه و بتخانه یکیست — راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز
کشته عشق تباشیم ز پی عشرت و عیش — مفلس کوی تباهیم ز پی نعمت و ناز

خون قرابه بریزند که خود زنفیست	خون آن گشاده که پنهان نکند جوهر را ز
بزبانه که ند انند بجز سوختگان	می کند شمع بیا نیاز سر سوز و نیاز
حبذا حالت بعاشه که در کوت جیبت	بهوای دل خود می کند اکنون بروا ز
انکه عقل و دل و دین برد و بازار برنت	کو تو بازان که ما آمده ایم از همه باز
بنوازم زسر لطف که سلطان امروز	در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

ثنا آنیست ز خوبی که هر کس ان نمی داند	خیطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
برخسار تو می گویند می ماند گل سوریت	بلی می ماند خس چنین و بسیاری نمی ماند
نمی یارم رخت دیدن که چون بیندت چشم	ز مغنی می شود قاصر ز صورت باز می ماند
شب ما روشنست امشب بگو پروانه با خادم	ندارد شمع را بر بار د جا بیش نبشاند
برافشان دست تا صوفی بپایت جان دراندازد	ز دامن کشان تا او ز دامن جان برافشاند
قرار ما اگر خواهی تو باباد سحرگاهت	قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند
امید وصلش امروزم بفردا می کند وعده	بر نیم نیز می خواهد که یک چندیم بخواباند
بکردی از سر کوی تو جانیا میوعد سلطان	تمنایی بس کراست این برین قیمت که بستاند

جند کویی با تو یک شب روز کردم جو شمع	ای صبا تشریف ده تا جان برافشانم جو شمع
رشته جانم بپایان آمد و تا بم نماند	جان اکنون بجز مردن نمی دانم جو شمع
میدهم سر رشته خود را بدست دوست باز	کرچه خواهد کشت می دانم بپایانم جو شمع
آبم از سر درگذشت و من باه آتشین	سرگذشت خود همه شب باز می رانم جو شمع
دامنت خواهم گرفتا امشب جو مجبور زمن	برافشانه آتشین بر جان برافشانم جو شمع
بندبند بادرسنه درگردن خود کرده ام	در هوایی کشتنم برخیزه و بنشانم جو شمع
احتراز از دود من می کن که هر شب تا بروز	در بر صرلها کریان و سوزانم جو شمع
رحمتی آخر که من می میرم و برسند مسا	نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم جو شمع

مدعی کوید که سلطان او ترا دم می دهد	کو دم می ده که من خود کشته آنم جو شمع

آخر این درد دل من بدوایی برسد	عاقبت ناله شبگیر بجایی برسد
آخر این سینه دلگیر غم آباد مرا	روزنی از روزنه غیب صفایی برسد
بر درت شب همه شب لابه کنم جو جرس	تا بگوشم ز تو آواز درایی برسد
پای را باز مگیر از سر بیمار که دست	که بهیچم نرسد خود بدعایی برسد
عمر بر باد هوا دادم و من می ترسم	که بگلزار تو آسیب هوایی برسد
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا	بجنین پایه چنین بی سر و پایی برسد
رویم از دیده بخون تو شد و می دانستم	که بروی من از این دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلطان	کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

بی نیازست که با خدا دارست	که دلم بیش از این نیاز زارست
دل من برده که زدست مدعی	به شود که دلی بکلدارست
ای ز زاری عاشقان بیزار	عاشقان جون کنند بیدارست
بخت خود را بخواب می بینم	کانکلی دیدیم به بیدارست
من افتاده بر تو انم خاست	از سر جان اگر کنی یارست
ما نیاریم کرد در تو تعطر	تطرای کن جا اگر یارست
جان کار ما زرست جو نیست	زاری می کنم بجا رست
سر زلف تو گر مدد نکند	برخیزد صبا ز بیمارست
بار دل بی بنود سلطان را	عشق در میخورد بسر بارست

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن	سرمایه جان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدست	باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

مقصود درین تنور نخواهی یافتن / درخیز قدم در نه و مردانه طلب کن
عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا / گوهر دل دریا شو و دردانه طلب کن
گر زین خرابات گم گشته بیایی / رو خمر من از ساغر و پیمانه طلب کن
ترک عشم و شادی جهان عاقبت غفلت است / سررشتهٔ این کار ز دیوانه طلب کن
سر سخن عشق تو در خاطر سلطان / گنجیست نهان در دل ویرانه طلب کن

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام / شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام
حال مستی شب دوشم ز چشم یار پرس / ای رقیب از من چه می‌پرسی که حیران بوده‌ام
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید که من / دوش با تشویش تن در صحبت جانان بوده‌ام
ریختان جام می کو جان تلخی می‌دهد / جان شیرین داده و چون شمع خندان بوده‌ام
در تنم شیرین همی جانست و در سر شور عشق / آری آن شیرین دهان را دوش مهمان بوده‌ام
در خیال آنکه روزی بر سد من بگذرد / سالها بر درگهت با خاک یکسان بوده‌ام
گر مسلمانی به تبرک شاهدی می‌گفته است / کافرم گر دوش بی خود مسلمان بوده‌ام
روز دیوان قضا در مجمع خاصان مرا / آب روی این بس که خاک کوی جانان بوده‌ام
عشق سلطان در طریقت به ز دنیا می‌دهد / بشنو این از من که عمری در بیابان بوده‌ام

از آب و گل پدید نیست این صورت آفریدن / نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن
با صد هزار دیده کردن نمی‌توانند / در آفتاب گرچه مثل رخ تو دیدن
تا آفتاب رویت یک ذره تافت بر دل / چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی جدم بجان رسانیدی / بی یادت شتابت بر حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد / نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نوبهار وصلت بویی اگر نباشد / تا چند از هوایت بویی توان شنیدن
مقصود خانه ماه شمع عشق و لیکن / آغاز کرد هردم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نیاریم از دوست سر کشیدن / از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

چشم سرمست تو خود فتنهٔ هشیار است / هر که شد مست می عشق تو هشیار آنست
در خرابات خیال تو خرد را ره نیست / بیش او نیز هم از زمرهٔ هشیار آنست
دلم از رسن عشق تو بوی نشنید / زان زمان باز بتیم در خمار آنست
عشق ابروی تو هر پاس و با چون باز د / عشق کاریست که آن شیوهٔ بیکار آنست
دارم آن سر که سر اندر قدمت اندازم / این خیالیست که اندر سر بیمار آنست
شرح بیداری شبهای درازم که دهد / جز خیال تو که او مونس بیدار آنست
گرچه چشم تو بلای دل مجموع منست / نیش تو مرهم ریش دل افکار آنست
در هوای هوس سرو قدت سلمان ما / دیده ابریست که خون جگر بار آنست

مجموع در دنیا که پریشان تو باشد / آزاده اسیری که بزندان تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن / زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد
من همدم باد کز ره سحرگاه باشد / مانند که نسیمی ز گلستان تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند / چشمم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود کوی محبت یافت و لیکن / سر طلبت بدین سر که بچوگان تو باشد
هر کس که کمان خانهٔ ابروت ترا دید / شاید همه کیش که قربان تو باشد
دامن مکش از دست من امروز ببین / زان روز که دست من و دامان تو باشد
ای کان ملاحت نمکی زان لب ام عرض / تو زان کسی باشی که ارزان تو باشد
چشمی همه حیران جمال تو و سلمان / حیران جمالی که نه حیران تو باشد

رفیقان کاروان امشب روانست / دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست من رفت / عنان امشب بدست ساربانست

بکارم رفت و چشمم ماند در راه ولی اشکم منور از پی روانست
ز چشم عاشقان شد کاروان را همه ره چشمهٔ آب روانست
تن من با فراقش هم رکابست سر من با خیالش هم عنانست
طلب کاریم و مقصد ناپدیدست گران باریم و مرکب ناتوانست
خدا را ساربان امروز محمل مران کامروز بر ما بس گرانست
امید زندگانی از که دارد تن مهجور من چون او روانست
گرت سودای آن راهست سلمان ز خود بگذر که اول منزل آنست

از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد وز نسیمش همه آفاق معطر می شد
از سواد شکن زلف بهم برشده اش دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد
از دل و دیده نمی رفت خیالت که مرا با دل و دیده خیالت تو برابر می شد
دهن از ذکر تو چون غنچه معطر می گشت سینه از یاد تو چون صبح منور می شد
آهم از سینه چو عیسی بفلک بر می رفت اشکم از دیده چو قارون بزمین در می شد
بنوشتم که فراقت بقلم شرح دهم شرح میدادم و طومار بخون تر می شد
بگلم پای فرو رفته و خندان ز غمش می زدم دست بسر پای فروتر می شد

تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نه اتفاق صحبت و نه اختیار بعد مشکل حکایتیست که ما را فتاده است
چون شمع می گدازم و روشن نمی شود کین خود چه آتشیست که در ما فتاده است

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن دود پیچاپیچ من زین اکنون چنبر گذشت
از سواد کشت زاران در بدم چون برگ بید سر گلابادن بر آن شمشاد نسرین تر گذشت

تن به بشت شمع سان می سوخت تا در تب گذشت دل بکویت چون صبا می داد جان تا در گذشت
غرقهٔ دریای بی پایان هجران را اگر دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زین رو فرو رفت او بخاک چون کشیدم ناله را زان از ثریا بر گذشت
آخر از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت بر سرش بگذر زمانی تا باز گوید سر گذشت

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد باد مگر بکوی او نالهٔ زار من برد ١٠
نامه بسی نوشته ام نیست کبوترت مرا کو بدیار من رود نامهٔ یار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم لاشهٔ ناتوان ازان نیست که بار من برد
کار ز دست شد کسی جان بتن برد مرا هم نظر عنایتی جانب کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می دهد ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد
من بجناب دولتش ره ببرم بسوی او بعد حیات من مگر خاک غبار من برد
سکهٔ وصل آن صنم نیست درست چون بزر ترسم از آنکه پای زر قدر عیار من برد

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
از بوی جرعهٔ که ز جامش بما رسد خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه وار جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین ما نیز این مبالغه بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر و کار و بار ما عمری بسر درین سر و کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت خود را بدین طریقه سبکبار کرده ایم
ای مدعی بزندی سلمان چه می کنی دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم — بس عهد که جز زلف تو بشکستم و بستم

در باب که زد کار جهانی همه بر هم — چشم تو و غمزش همه این بود که مستم

در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم — خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم

خورشید بلندی و منم سایه خاکی — آنجا که تو هستی نتوان گفت که هستم

چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل — دل گفت بلی مست تو از روز الستم

گنجیست روان جام می و توبه طلسمش — برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم

بر سوختن و کشتن من شمع دل افروز — خندید بسی امشب و من می نگرستم

دوشم به برآمد سحری گفت که سلطان — برخیز که من نیز بروز تو نشستم

تا بند بدم حلقه زلف تو روز من شب است — تا بوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است

یا رب آن ابرو چه محراب است که سودای آن — در زوایای فلک پیوسته یا رب یا رب است

پیش عکس عارضت می دم که شمع از غیرتش — هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است

آفتاب گفتمش در خانه طالع می شود — گوییا در خانه طالع کدامین کوکب است

پای دار ای شمع و منشین تا ببر خیزد مت بینم — پیش او امشب که ما را روز بازار امشب است

صوفیان گر تهی دارید جامی در کشید — زان خم در وی که صاحب دو لقان را مشرب است

جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب — گر تعلل می کند سستی ز ضعف مرکب است

روح سلطان بر نزست از قلب غنچت طور روح — ورنه عشقت کنجی روحست و روحم قالب است

صبحدم بوی سر زلف تو می داد نسیم — یاد می داد مرا مرتبی عهد قدیم

خبر صحبت پیمان تو می داد بمن — گرچه باور نکند عقل سخنهای سقیم

می رساند سلامی ز تو آهسته بدل — کرد پیچان در اثنای سخن جان تسلیم

چون رساند سخن من بتو قاصد جایی — که بجایی نتوانست رساند نسیم

جز خیال تو درین حال که دارد سر ما — هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی — گر سراپای چو پرگار کنندم بدو نیم

با خیال تو مرا بخت ندیمست امشب — امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

بچه امید نهد پای درین راه که هست — کم ز جانش بود امید و ز سر دارد بیم

گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلطان — بگذر از سر که در آتش نتوان بود سلیم

آنکه ز ابرو مژه تیر و کمانی دارد — چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد

شاهد آن نیست که دارد لب لعل و خط سبز — شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گویی که عنان از طرف دوست بتاب — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

گر قلم قصد کند سوز نفسش نتوان کرد — که قلم نیز بهر حال زبانی دارد

بادی آید و هر بوی تو جانی بخشد — آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

سوسن گوشه آب ار گرت می باشد — گوشه دیده ما آب روانی دارد

ای تمنای سوسن عمر عزیزت سلطان — کدر است و بهی جنس گرانی دارد

مژده زنان آمدم بر در میخانه دوش — نعره مستان شنید باده در آمد بجوش

مبتدی جوش می دید به تجدید سر — زاری چنگش بزور آمد و بگرفت گوش

رند خراباتیش داد شراب ساقیان — هر که خورد جرعه باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پرده ابریشمیت — تا به بوبشم کنیم نغمه بشنیده بگوش

هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید — در عرصات کشند روز قیامت بدوش

حلقه زلف تو سرمایه هر سوداییست — غمزه مست تو سر حلقه هر غوغاییست

راز سربسته زلفت بگشاییش صبا — که صبا همنفس هر کس و هر دم جاییست

صورت خط تو در خاطر ما می گذرد
باز سر بر زده از خاطر من سودایی است

در بالای تو چنینم که از آن بالا تر
نتوان گفت که در زیر فلک بالایی است

هر کسی را نظری باشد و ما را بخت و مرا
دیدن روی تو رایست و مبارک راییست

دل سودازده بر عهد تو بستیم و بر این
عهد ما رفت و نگفتی که مرا شیداییست

با غم تست اگر جان مرا آرامیست
در دل ماست اگر درد ترا ماواییست

یک شب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب در پی شب پیماییست

باز آمدی این بخت همایون بسعادت
چون جان گرامی بدن روز اعادت

از غمزه سنان داری و در گوشهٔ لب قند
چونت بقصد آمدهٔ یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من و آن نیز
همچون مه نو روز بروز است زیادت

تو نیز بلا بار که من سهم ندارم
تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند
پر خون جگر ناف مرا روز ولادت

در صومعه روزی با قید تو نشستم
کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت

من بعد بر آنم که کنم در خرابات
کردیم و نکردیم ازین مذهب و عادت

بیفایده سلطان چه کنی بیهده تکاپوست
چون بخت نباشد نکند سود جلادت

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد
خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت وصل تو ندارد راحت
کار کار دل شکست که باری دارد

غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست
غم من نیست از آن غم که کناری دارد

دوش صد بار بتیغ مژه ام زد چشمت
که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد

گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او
مستی بود امشب و امروز خماری دارد

عالمی غرقهٔ دریای هوای و هوسند
هر کس خاطر بازی و دو یاری دارد

زین میان خاطر آسوده بر آنست که او
دامن دوست گرفتست و کناری دارد

بحری جوشنده و جز باد ندارد در کف
صدف آورده بکف از تو کناری دارد

پای باد از پی آن یار دگر می بوسم
که ز خاک سر کوی تو گذاری دارد

نیست در کوی تو کاری دگران را سلطان
با سر کوی تو لیکن سر و کاری دارد

هر زمان عشقش سر از جایی دگر بر می کند
شورش اندر هر سری سودای دیگر میکند

با کمال خویشتن بینی نمی دانم چرا
هر زمان آینه را با خود برابر میکند

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی
هر کسی با خویشتن نقشی برابر میکند

سینه ام بر آتشست و دم نمی یارم زدن
وانگهی کز لب بی گفتنم شعله سر بر میکند

جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من
بوی جان می آید و مجلس معطر میکند

در فراقش می نویسم نامه و از دست من
نامه خون می گرید و خط خاک بر سر میکند

شرح سودای دل ریشم سواد نامه را
چون سواد چشم من پر دود و خون تر میکند

بوی انفاس نسیم از خاک کویت می دمد
زان روانها را بیاد روح پرور میکند

گر غم عشقت مجرد ساخت سلطان را چه شد
کوی عشقست این که سلطان را قلندر میکند

ناشنیدن بوی تو سواه خواه نسیم سحرم
کز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم

تو بصورت ز منی غایب و معلومت نیست
که خیال تو چها می کند اندر نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیک است
که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

غنچه وارم دل از غصه بتنگ آمده است
کو هوایی که زنم دست و گریبان بدرم

حیرتی نیست که در کوی خرابات فغان
با خیال تو همه شب بمناجات درم

دانی از من مکش ای دوست که چون آب روان
من سر اندر قدمت می نهم و می گذرم

جگرم خون شد و دیده بروش رفت و نرفت
اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

عاقبت هم بکند نالهٔ سلطان اثری
که کند یک نگر آن دم که نماند اثرم

ترک چشمت نکند ترک غزا تا من
قصه درد دل خویش بسلطان نبرم

باز دل سودای آن زنجیر موی از سر گرفت
آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

موکب سلطان حسن او عنان عشق تاخت
سوی دار الملک جان و آن مملکت یکسر گرفت

نیم شب سودای زلفش بر دل من حلقه زد
حلقهٔ دیوانگی بر عقل راه در گرفت

یوسف از بوی دل یعقوب باز آمد بمصر
جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او را جای در دل بود و آمد غیرتم
کز کجا این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ورچه روزی چند مهرش سایه از من بر گرفت

پیش لبش چون گل پر از خون باد کام ساغرم
گر لبش خنده زد با دست من ساغر گرفت

تا نپنداری که سلمان دامن از دل بر فشاند
دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

گر آن موی میانم بکنار آید باز
گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصدی باز نیاید ز بر یار و بود
قاصد جان خود آن کس که بیار آید باز

شاه باز غمش از خون دل مسکینان
هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز

باد دم رفت قرارت که قرارت گیرد
ور نه ظن آن نیست که هرگز بقرار آید باز

عمر من در سر کار تو شد و گر نشود
در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز

کشتی هر که درین لجه خون خوار افتاد
تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آن دم از مستی سودای تو من باز آیم
که از آن سیه نرگس جادو بخمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن
هیچ کس گل دان بدام آمد بپای خویشتن

دیده پاره تر ز آب خونم لیک نه زینره گرید
دامن تر دارم اینک از هوای خویشتن

من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم
در کنار خویشتن دارم سزای خویشتن

با خیال آن گفتم ترک خود کاندر سر است
یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن

ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی
کرده باشی رحمتی و آن بجای خویشتن

شمع سان پیشت بخواهم مرد و ستا باکه من
در قفای خویش می بینم بقای خویشتن

بر نیایم ذره وار از مهر رویت دوست مهر
همچو صبح از تیغ بینم از قفای خویشتن

در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک
لاجرم آمد سیه روی از خطای خویشتن

در خود با مرگ کشم گفت اگر داشتمی
جان که فرع بودی سلمان بجای خویشتن

می کشد سر بهوای دگر آن سرو بلند
دل از او بر نکنم گر چه دل از من بر کند

اگر ایام ز بند سر زلفت بجهم
بعد از اینم نتوانند گرفتن بکمند

جان در عشق صبور است ولیکن تا کی
ستم یار ضرورست ولیکن تا چند

من عاشق ز تو چون باد ببویم راضی
من صادق ز تو چون صبح بمهرم خرسند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر
بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند

مدعی با یه هستی ما بست میان
که بود لنگر همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر
پیش روی تو بر آتش فکنندم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید
گو بر او روی نخست از همه عالم در بند

چه زیانست که چشم بهت سلمان را
برساند ز چشمش مرسانا دگزند

ای جهان را چو مه عید مبارک رویت
عید صاحب نظران طاق خم ابرویت

گیسوی تو شب قدرست و درو ستوع لذه نج
خود چه دانند جهان قدر شب گیسویت

گوشه ماه ز بر تیغ بنمانا چو هلال
شود انگشت نمای همه عالم رویت

پرده از روی بیفکن ای صبا بردار
وین حجاب از میان ما بردار

بتماشای باغ جان ز رخش
دامن زلف مشک سا بردار

بر سر کوی او چو جان بخشند
بهر که بهر این گدا بردار

ورز خوان لبش نواله دهند　　قسم این جان بی نوا بدهاد
جشم مشتاق ما بخاک درش　　ذره بهد تو تیا بدهاد
سر ما چیست ما بغم ما نشن　　سر نهادیم کو بپا بدهاد
ای دل از مشک لش صبا بو بحث　　میدهد هان پی صبا بدهاد
دل زتقوت کرفت سلمان را　　ساقیا جام جان فزا بدهاد

ازلب لعل توام کار بکامست امشب　　دولتم بنده و اقبال غلامست امشب
آسمان کو بنشان مشعله ماه تمام　　که زمین را مه روی تو تمامست امشب
باده در دور توای دوست حلالست امروز　　خواب بر جشم من این لحظه حرامست امشب
برو ای قافله صبح مزن دم که بجا　　آفتابیست که در پرده شامست امشب
شمع بین سوخته وآتش او مرده و شمع　　کو یا عاشق ازین هر دو کدامست امشب
از عکس لب تست ندانم یا محت　　کو صفایی دکر اندر می و جامست امشب
من سوای حرم کعبه ندارم که مرا　　عرفات سر کوی تو تمامست امشب
حاسدت را که جو عود شد بر آتش سلمان　　کو بس سوز که سودای تو خامست امشب

دولت وصل آن صنم روی بما نمی کند　　سرو روان او مرا کام روا نمی کند
عهد بنی وکفته صبر کنی وفا کنم　　عمر عزیز جون کنم عهد وفا نمی کند
کفته بدم رها کنم سلوک عشق و عاشقی　　عشق بکار خود مرا باز رها نمی کند

یار بپرس که جها رفت برمن از غم تو　　چه جورها که دلم کرد برتن از غم تو
ترا اکر جه غمی نیست برتن از غم من　　بجان تو که بجان آمدم کنون از غم تو
تو در کشیده زمن آستین و از ان فارغ　　که میکند هر شب دامن خون بالش از غم تو
کرا زغمت دل سلمان زجا نرفت جیاک　　زجای خود برود کوه آهن از غم تو

خوش آمد باد نوروز خوش آمد　　بنفشه در جهن شاد و کش آمد
بآب سبزه و کل می کشد دل　　که آب سبزه و کل دلکش آمد
خوش آمد بیش کل می کفت بلبل　　خوشامدهای او را کل خوش آمد
کل خوشبوی نیکو روی ندانم　　جرا فرجام کارش آتش آمد
تن جون بریان ز کل جه بینی　　تو طالع بین که کارش مشوش آمد
از آن نرکس جو آمد خوش جه بروی　　که زین طاس نکون ششدش آمد

باد سحر از کوی تو بوی یمن آورد　　جانها خوش ندا باد که جانم بتن آورد
دلهای زخود رفته مارا که غمش داشت　　آمد سحری بوی تو باخویشتن آورد
دلها شده بودند بیکبار رسیده از جان　　لطفت سلامت همه باز با وطن آورد
هر درد که جان از قد و بالای تو برجید　　آمد بتنم باد ویکا یک بمن آورد
شد دیده یعقوب منور بنسیمی　　که یوسف مصریش خبر بر هن آورد
این رایحه مشک ز دشت ختن آمد　　یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مکر بزم صبوحست که کل را　　عطار سحرکاه بدوش از جمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارضت افتاد　　آبیست که بر روی کل و یاسمن آورد

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم　　وز سبوی زرق را بر سنک تلاشی زنم
من خراب مسجد رافتاده که سجاده ام　　جاروم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران مرا آن خونبها که از پیمانه ریخت　　کر بپاید یا بپاید آن خون بیشتر در کردنم
زاهدا با من مکو قصه پیمان من　　ان پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
کر بدوزخ کر [illegible] مغان باشد رهم　　ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم
بر [illegible] نام [illegible] آفتاب　　زین بجون ذره رقص در هوای روزنم

رشتهٔ جانم بسوزد عشق و تاب بی تو نیست	من چراغم کو بیا عشق و بی آتش روغنم
زندگی کردم بی پی منت آب حیات	خود جدا باید کشیدن تیغ مهر تو دامنم
من پس از صد عمر کاید زیر گل باشم چو گل	گرد از باد قدح خندان روان روشنم

کی ز خورشید جمالت ذره پیدا شود	هر دو عالم در هوایش ذره سان دروا شود
شمع دیدارش که از نور تجلی برتو ست	افکند بر کوه چون پروانه نا پیدا شود
عاشق ساده چه داند کعبه و بتخانه چیست	هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود
در شب هجرش ببوی وعدهٔ فردای وصل	حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آینه دارد شاهد مه روی من	رو بهر آینه کارد جان درو پیدا شود
در سرم سودای زلف تست و می دانم یقین	کین سر سودایی من در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر دلت	ترسم این زنار کین در میان رسوا شود
بی تردد بر در میخانه و من همچنان	حیثی در بسته ام باشد که این در وا شود

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش	اختیاری کو ندارد اختیاری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچست هیچ	کار اگر اینست مارا هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی	گر نباشد گلخنی در ره گذاری گو مباش
گر سبک از پای ننشیند غباری گو مخیز	ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم	ور نخواهد بود سر بر دوش باری گو مباش
عارفان از نعمت دنیا و عقبی عار نید	ور نباشد این دو مارا نیست عاری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوی در باغ وجود	گر نباشد چون تویی سلطان هزاری گو مباش

برنتابم از دستم گرچه نهایت باشد	حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز عتاب	وقت باشد که خود از عین عنایت باشد

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی	خامه از دست تو حاشا که شکایت باشد
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را	نظر مرحمت و چشم عنایت باشد
چاره‌ای کن که مرا صبر بنهایت برسید	صبر سهل است که خوناب بغایت باشد
روز هجر تو نهایت بپذیرد که مرا	مطلع هر غزلی صبح بدایت باشد
جای پای تو بجان می‌خرم از دست حسد	اثر دولت و آثار همو کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانند	تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد
نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان	این چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

داشتم روزی دلی بر شاهی بیداد ازو	رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین بر آسمان	ناله از دل میکنم فریاد از فریاد ازو
در بته دل چند کردم کباب رویم ریخت دل	دست خواهم شست زین بس هر چه بادا باد ازو
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد	حال دل دیدی که آخر بر چه رو چه افتاد ازو
خانهٔ چشم بد و دل سینه بادا که هست	خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو
می‌نشاند باد سرد دل چراغ عمر من	حاصل عمرم نگر چون می‌رود بر باد ازو

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر	وی بخت خفته هیچ نداری ز من خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ	ما همچنان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز نسیمست با صبا	وز روی تو هنوز نشانست در قمر
سعدی زنیم بهر سودای وصل و هیچ	از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین	مایم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفیق در بته تو نه تنها دلست و بس	جان عزیز نیز روانست بر اثر

آرزو دارم ز لعلش تا ابد جام مدام	ور سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام

جون قدح در دل نمی آید مرا الا که می / جون صراحی سر ... نمی آرم فرو الا بجام

باده گر بر کف نهم با یاد او باده حلال / باد اگر بی روی او و بی بوی او باده حرام

من ببویش که بمسجد می روم گاهی بدیر / مست آن بویم ندانم کین کدامست آن کدام

ساقیا من پخته ام بویی تمامستان بهم / خام باده جام و کار ناتمامان کن تمام

زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار / خلوت خاص است اینجا بر نتابد بار عام

دیگران کز نام و نیکی را رعایت می کنند / مست عیش عاشقان از نام ننگ از ننگ نام

دشمنان کشند کام دوست ناکامی نشست / عاقبت سلمان بکام دشمنان شد دوستکام

آه ازان جادت در جهان فتاده ... / خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده

با باد بوده همه بوی تو در سحرگه / گلها شنیده بویت خود را بباد داده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته / شوریدگان مویت در یکدگر فتاده

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل / مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان / رحم در بیابان بر تشنگان پیاده

سلمان رخت ببازی شهمات کرد غفلت / بازی نگر که دادت بازی حریف ساده

مائیم بسته دل را یاقوت دلگشا بیت / بار بحث بکشای تا لب فتوح کشاده

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام / شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

حال مستی شب دوشینم ز چشم یار پرس / ای رقیب از من چه می پرسی که حیران بوده ام

از حد تیمم بوی جان امروز می آید که من / دوش بی تشویش دل در صحبت جان بوده ام

برخلاف جام کو جانیست تلخی می دهد / جان شیرین داده ام چون شمع خندان بوده ام

در نیم شیرینی جانست و در سر شور عشق / آری آن شیرین دهان را دوش مهمان بوده ام

در خیال آنکه روزی بر سر من بگذرد / سالها بر رهگذرت با خاک یکسان بوده ام

روز دیوان قضا در مجمع خاصان مرا / آب روی بس که خاک کوی جانان بوده ام

گر مسلمانیست بترک شاهد و می خورده است / کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام

عشق سلمان را طریقی به ز بدنامی مدان / بشنو این از من که عمری در سران بوده ام

غنچه سرمست ساقی پی شراب / گو حریفان مجلس را خراب

دوستان را خواب می آید و لیک / خوش نمی آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی بسته ات بر ما جهان / تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست / ماه رو یا روی خوب از ماهتاب

گر خطایی کرده ام خونم بریز / بی خطا کشتن چه می بینی صواب

گل ز بلبل رو کشد ... بوشد بشنو ز ر / ای صبا برخیز و بردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن / نیست کان روشن ترست از آفتاب

چشم از لعلت حکایت می کند / می چکاند راستی در خوشاب

عقل بر می تابد از لعلت عنان / عقل را با تاب زلفت نیست تاب

آب بگذشت از سر سلمان و او / همچنان نقش تو می جوید در آب

صوفی ز سر توبه تند با سر پیمانه / رخت و بنه از مسجد آورد به میخانه

در صومعه با صوفی دارم سر می خوردن / تا جبه سرخم بر کن بر سر افسانه

هر صورت آبادان کز باده شود ویران / معموره معنی خوان یعنی چه که ویرانه

سودی ندهد توبه زانی که بود ما فی / در روز ازل جرعه بیموده به پیمانه

داند که مستی در بادیه سر مستی / مردی ز سر مستی برخاسته مردانه

ما از کشش زلفت در حلقه ایی کیشان / زنار کشان آورد تا گوشه رهبانه

باشست سر زلفت صد دانه جوی از زد / زنهار بنفروشی آن دم بصد دانه

بر سیم کسلم روزی از دست تو زنجیر کن / زنجیر کجا داده باشی من دیوانه

جون شمع سری دارم برباد هوا رفته / جانیا لخور وحیش پروانه جو پروانه

زاهد بد عاشقی خواهد کرت د ینی … هرکس پیّ مقصودی سلمان پیّ جانا نه

صنت خرابات دل بحدیث کی درآ ید … سخن درون عاشق بزبان کجا درآ ید
جو قلم بدست گیرم که حکایت نو یسم … سخنم رسید بپایان قلم بسر درآ ید
سر من فدای باید که زخاک آستا نت … همه که نشک خیزد همه بوی عنبر آ ید
بتصور خیالت نرود بخواب ـه چشمم … که بچشم من خیالت بر خواب خوشتر آ ید
ز قلندری ملامت جکنی من گدا را … که سکندر ار بکوت تو رود قلندر آ ید
اگرم بلب رسد جان بخدا نبست ممکن … که بجز خیال رویت دگریم بر سر آ ید

لاابالی وار دستی بر جهان خوا هم فشا ند … همچو دامن گیردم آن بر جهان خوا هم فشا ند
از سر مستی و صفا جون صبح خواهم زد نفس … و اندران دم بر هوای دوست جان خواهم فشا ند
پای عزلت بر سر کان و مکان خواهم نها د … دست همت بر سر جان و جهان خوا هم فشا ند
هر گل رنگی که حاصل کرده ام در عمر خو یش … با رخ خندان خوش بر گلستان خوا هم فشا ند
دامن آخر زمان دارد غبار حاد ثه … آستین بر دامن آخر زمان خوا هم فشا ند

جندان فتاد ما را سکار از شراب خورد ن … کز شوق آن نداریم پروای آب خورد ن
بر یاد روی خوبان می خوریم الحق … ذوق تمام دارد بر گل شراب خورد ن
ترکان چشم مستت آورده اند رسمت … از خم شراب دادن وز دل کباب خورد ن
از مستی صبوحی قطعا نمی توا نم … یکجام می جو عیسی با آفتاب خورد ن
می را حساب نتوان خواهند کرد و خوا هیم … امروز تا بفردای بی حساب خورد ن

ای جان نازنین من ای آرزوت د ل … میلست سوی تو میل تو سوت د ل
بر آرزوی روی دل جان همی د هد … و امسی بیا که ندهی آرزوت د ل

جون غنچه بسته ام سر دل را بعهد کر ه … تا بوی راز عشق تو ماند ز بوت د ل
تا دیده دید روی ترا روی دل ند ید … با هوی حوست خود نتوان دید روت د ل
دیگر بدید دل نند زان که آب جشم … هر بار خود درست نیامد سبو ت د ل
سلمان اگر ز هجر دلی نام دل مبر … جان داد و نیست کار تو پیا گفت و گوت د ل

تو که خورشید صفتی بر همه کس می تا لت … تا به کردم که جنین روی ز من می تا لت
آنچه بیاشد روشن بحقیقت ـه لیکن … طالع من نگذارد که تو بر من تا لت
کس کمن روی بروی تو بدان شرط ـه کمنم … که کند جین دو ابروی توام محرا لت
شمع وار از هوست شب همه شب می سوز م … زردی روی من آینک از پیّ خوا لت
جاه سیمین ز نخد ان تو پیّ آبم ک د … بامن این جاه زنخ تا بکی این پیّ آ لت
مردم جشم من از حسرت غناب ـه لبت … می کند دیده بخون عینی غنا لت
غنچه برگریه سلمان زنی و نیست عجب … زانکه من ابر بهارم تو گل سیرا لت

جان شیرین گر قبول جون تو جانا نی بو د … یک نجا نیاباز ماند هر که را جانی بو د
آب جشم و جان شیرین را کجا دارد دریغ … هر که او را جون جمال دوست مهمانی بو د
از خیال غمزه غماز گاو کیش او … هر زمان بر دیده من تیرباران بو د
تیر مژگان و کمان ابروانش هر کرا د ید … بی کمان داند که او با کیش و قربانی بو د
نامسلمان جشم ترکت را ندانم از جه بو د … زانکه ایم در پیّ خون مسلمانی بو د
با خیال روی و موی عشق بازد روز و شب … در جهان هر کار ما جز در پریشانی بو د
با ملامت یار شو گر از ملامت دور با شی … هر که او را عاشقی خواهد که سلمانی بو د

ز لعلش سیه جرم نخم ادل نزده ـه با ن … حال من شوریده هم بر زده ـه با ن
زان روی نکو چشم بدان دور که از من … بر گرد زده لطمه و بر خور زده ـه با ن

ازغالیه خالی زده بر گل و شکر امروز همه بر گل و شکر زده باز
بر ساغر چشم زده سنگ و لیکن با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
زوزمزمهٔ عشق توره بر من قلاش آری ضیا ماه قلندر زده باز
من سر چو قلم بر خط سودات تو دارم با آنکه من سر زده را سر زده باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن کاتش بمن سوخته دل در زده باز
نندیش قلب که آلوده ام از چشم بر سکه روم همه بازر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان دریاب که بر صید کبوتر زده باز

از توبهٔ ریایی کارم نمی گشاید وز ملک پادشاهی هیچم نمی فزاید
در ملک فقر دارد درویش پادشاهی راضی بهیچ باشند قانع بهیچ آید
دلق کبود خواهم کردن بیاد گلگون کز رنگ زرق خندان زنگی نمی زداید
بر دار بتقع ازرخ کآیینهٔ روانم جز صورت جمالت نقشی نمی نماید
عشقت همدم افزون گویی مرا جه ماند از عمر می شود کم در عشق می فزاید

مستور در ایام تو معذور نباشد با آنکه خود آن ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
پیش سرو قدت کار طرب راست نیاید پیش شمع رخت عیش منور نباشد
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن وین نتوان گفت که مخمور نباشد
ما جنت فردوس ندانیم ولیکن دانیم که در جنت از این حور نباشد
هرکس که بگفت سر زلف تو نمیرد در کیش من آن نیست که مغفور نباشد
از بوی سر زلف خودم صبر منه چاره کین تاب و توان پیش رنجور نباشد
مست ره او باش که مرد ره او را شرط ره نه آنست که مستور نباشد

عیاری کی غمش خیمه زد ست بر دلم غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من پیش دل و یار در جهان از پی یار می روم یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من کام دل و مراد جان خود چه کمی تو برده ام من ز تو سخت غافلم
منزلی زیادت از قطع طلایق جهان بنست و هست لو این منزلی از منازلم
برده چو بر نمی توان داشت ز پیش چون کنم کار خراب تو شود ترسم اگر فرو هلم
گرچه چو رشته شدم سوز تو بر تنا نتم رشتهٔ عمر نیز اگر بگسلد از تو بگسلم
مهر گل تو از گلم رست چنان که گر شوم خاک کند بر گلم بوی تو آید از گلم
افسر سنجری اگر هست مرا چه منفعت نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

بدر ده برده گل که تو بگلزار آیی برده سرو ز جا چون تو برفتار آیی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی تو بدین زلف و رخ از بهر بازار آیی
لب بیمار من از پای در آمد چه شود گر تقدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر این صوفی ازان لب بچشی جا نشین جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد تو آن روز مسلّم دارم که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی
قد بالای تو تا سمت و الا دانند تو کجا در نظر گوشه اغیار آیی
می رود باد صبا با سر زلفت گستاخ مدد این باد مباد اگر گرفتار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز زود باشد که چو من با سر این کار آیی

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام بازیی بینی چه سودا کرده ام
هر سحر گاهی بیوبیت در چمن رفته ام گل را تماشا کرده ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام بلبلان راست و شیدا کرده ام
هر کجا سرو سهی را دیده ام یاد آن قد دلارا کرده ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد پیش سرو از سر بالا کرده ام

اشک را نسبت بلعلش داده ام	گوهر خویش آشکارا کرده ام
چند گویی کار سرباریست عشق	رو که من بسیار ازینها کرده ام
رندم و صوفی همی خوانند خلق	نام نیکو بین که پیدا کرده ام
خویشتن را در میان مردمان	چون سرشک خویش رسوا کرده ام
جنت المأوای سلمان کوی دوست	لاجرم کوی تو مأوا کرده ام

من مسکین نه آن صیدم که از کوی تو بگریزم	بگوشش می کشم خود را که در پای تو آویزم
مرا از زخم شمشیرت نشان دولت تیزست	ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذر افتد	بپای در سرایت من چو گرد از خاک برخیزم
چو آب آشفته جان برکف دوانم تا کجا سروت	بقد قامتت بینم روان در پایش آویزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم	نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
بروز حشر چه ترسانی مرا از آتش دوزخ	منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم
جهان بر صورت شیرین من شوریده مفتونم	که در خاطر نمی گنجد خیال ملک پرویزم
زچندین گفته سلمان یکی در گوش کن امروز	نه از گوهر گسست سخنهای دلاویزم
که در گوش گرانباری نماند لیک بعد از من	بسی در گوشها ماند حدیث گوهر آمیزم

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی	که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف دست برخیزت	بپای خود برانگیزش روی مردانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند	هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اهلی زاده‌ای روی بوصلت چه پیوندت	چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاووسان فردوسی فرش می گردد	کجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین خیال روی خود می بین	بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که روی از ذره بنمایی	تو شمعی خود کجا باید که با پروانه بنشینی

اگر چون شمع در کشتن نشانندت بسر پایت	نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بنه دامن زاهد مرا کافسانه می خوانی	تو با او تا ابد سلمان درین افسانه بنشینی

تا توانی مده از کف بیار ای ساقی	لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست گل و سبزه و ما عند لیب	میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل بنود توبهٔ عشاق درست	توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار	چون غنی را که دارد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه جویند ولی	یار خوش خوشتر ازین هر دو سه چار ای ساقی
آید از بوی چمن بوی بهشت ای عارف	غنچه از رنگ سمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو ما از می لعلت مدام	می کشد لعل تو ما را بخمار ای ساقی
نوبتی کو که نواخت عراق ای مطرب	فرصتی جو که بهارست بهار ای ساقی
بی نوایم غزل خوش بنواز ای سلمان	در خمارم قدحی می زخمار ای ساقی

نیست آرام دل آن را که دلارامی نیست	خرم آن دل که در او صبری و آرامی نیست
بر بناگوش خوش اگر دانه از در بینی	مشو آشفته که از غالیه دامی نیست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست	هیچ اگر یک سر مو در دو جهان کامی نیست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم	که خراندوه مرا بیش سر انجامی نیست
عود اگر دود کند بر سر آتش من بکوش	تا بدانند که در مجلس ما خامی نیست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او	جان بیمار مرا پیش تو پیغامی نیست
بنده‌ای تن و اندام چو گلبرگ تو باد	هر کجا در همه آفاق گل اندامی نیست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع می داری	تو برآنی که مرا صبری و آرامی نیست

ای سر خم زلف تو تماشاگه جانی	زنجیر سر زلف تو در پای جهانی

دل گوشهٔ ابروی تو بگرفت زهی دل | گر گوشه نگیرد ز جهان سخت کمانی
از خیال تو در دیدهٔ ماهست خیالی | وز مهر تو بر چهرهٔ ماهست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن | تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

حاشا که من بنالم ور تن بود چو نالم | من نایم که هر دم از دست دوست نالم
گر خون دل خورندم چون جام می بخندم | ور سرزنش کنندم چون شاخ زر بنالم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان | آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن | کو آن مجال تو بر کو آن فراغ بالم
گر چه دلم شکستی در زلف خویش بستی | مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
بوی شما شنیدم از شوق بدهم جان | دیریست تا بدین بو دم می دهد نهالم
من صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل | دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیل | یاری که زیر دآید بر آتش ملالم

تیر خدنگ عشق ات از جان ما گذشت | بر ما ز عشق تو چگویم جفا گذشت
وقت صباح بر سر شمع از ممر باد | گل دشت آنچ بر سر ما از هوا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز | باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید | یه الجلا چون رسید آزانجا چرا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم | بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی | آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن | با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته شمع از آن سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد بکوی دوست | یابد بدان طریق که او در گرفته است

شاهد نمی‌شود اثر صبح گویا | دود دلم ز رخنهٔ خاور گرفته است
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشی | کامروز یار در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی روزگار | در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بویی شنیده است | عالم همه غمامهٔ عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بر خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است
آتش که اندرون نی احباب خلو نشسته | شمعش نگر که چون بزبان در گرفته است
دل با خیال روی تو بر رست هر از ل | زان روی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند | سلمان بیاد قدّ تو در بر گرفته است

ترک چشم تو که با تیغ و کمان می‌گردد | بنشان کرده دلی در پی آن می‌گردد
هر که سرگشتهٔ چوگان سر زلف تو شد | بر سر کوی تو چون گوی بسر می‌گردد
اگر بسر سید نشان تو و نام تو شنید | در پی وصل تو بی نام و نشان می‌گردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک | در پیت بی سر و بی نام و نشان می‌گردد
باز شست سر زلف تو بدوش از بن گوش | میکشم دایم و پشتم چو کمان می‌گردد
نیست محتاج بیان قصه که خود سوز درون | همه بر صفحهٔ احوال بیان می‌گردد
ساقیا رطل گران خیز و سبک پیش آر | چون که کار طرب از رطل گران می‌گردد
زاهد کعبه که او گرد حرم می‌گردید | این زمان گرد خرابات مغان می‌گردد
شعر پاکیزهٔ خالص سلمان نقدیست | که بنام تو در آفاق روان می‌گردد

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود | برود این سر سودایی و سودا نرود
هر تو نور تجلی رخت ممکن نیست | که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
پای بشکسته روم دور از آن پی تر هم | که کسی همچو من در طلب و پا نرود
هر که کاو گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود | دلش از گوشهٔ خلوت بتماشا نرود

عشقت آمد بسرم وز من مسکین بستد   عقل و دین بستد و آنم که بدینها نرود
سیل خونهای رود از دیده بگو   با خیال تو که در خون دل ما نرود
ما دلی ناسره داریم به بازار غمت   زرم قلب ندانم برود یا نرود
چند گویی که دلم رفت بخوبان سلمان   دین بر دزد دل از دست من تا نرود

با انگ آبم برده بکیان و نشد از ما مشو   بلبل یکبار دگر باز آید آب ما بجوست
تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف سرکشت   آشفته در گردم و بس شوریده گردم کو بگو
من مست و رندم و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم   بد گوی را در حق من گو هرچه میخواهی بگو
از میان فرقت ما میان فرقی نباشد در میان   باریک بینی سر در اگر باز بینی مو بمو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان   دل گوی میگردد مرا میلی اگر داری بگو
با سرو کردم نسبتت گفتی که این کوته نظر   گر راست میگویی چو من رو در چمن سروی بجو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت می کند   آیینه را بردار کو روشن بگوید مو بمو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه ام   دود از سر بر رفت از آن اشکش فرو آمد برو
سلمان چو یار شد وز غیر او بیزار شد   یکدم رها کن مدعی او را بجا مارا بدو

جان زندگی از چشمه بر نوش تو دارد   دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد
این دانه و دام دل من حلقه گیسوست   بار آگه دل خسته ما گوش تو دارد
دی شب همه قصد طرب خاطر ما بود   امشب سر زلفت هوس دوش تو دارد
رنگی که سمن یابد از اندام تو یابد   بویی که صبا دارد از آغوش تو دارد
از بیش بپیوند شد و از سر بنشست   هر دو که اسوای لب خوش نوش تو دارد
در شرح بر آنکه یکی ماست و کرند   زلف این همه سودا که در گوش تو دارد
ای جوشش خون جگر در غلغل بلبل   زانست که دیگ هوس جوش تو دارد

مرا ز آیینه سخت روت سخت آید   که در برابر روت تو روت بنماید
چو شانه دست بدندان اگر بدم شاید   که شانه در سر زلف تو دست میساید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد   دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود   سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید
سر مرا ز سعادت بدولت عشقت   چو آستان درت هیچ در نمی باید
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند   کند هر آینه زین گونه گوهری زاید

ز سودای رخ و زلفت غمی دارم شبها تو روزت   مرا صبح وصال تو نمی گردد شبی روزت
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما   که با یاد جمال او شب ما می شود روزت
بجز در سایه سروت مبادم هیچ سر سبزت   بجز بر خاتم لعلت مبادم هیچ پیروزت
ز مجلس شمع را ساقی بیرون کوته بنشان   که امشب ماه خواهد کرد در مجلس شب افروزت
بسوز و گریه چون شمع بخوابی گشت در هجران   بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه می سوزت
اگر زحمی زند بر جان جانم بر دل آید خوش   که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزت
قبای عمر کوتاهست بر بالات امیدم   مگر بار آیی و حیلی شبی بر دامنش دوزت
چه خواهی کرد چون عمرت بهجران صرف شد سلمان   مگر وصلش بدست آری و زان عمری ببند وزت

من همه دیده ام ز دل و دیده دیده ام   گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
من همه دیده ام ز دل و دیده تا کنون   از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
اول کسی که ریخته است آب چشم من   از شکست کش بخون جگر پروریده ام
در حسرت وجود دبدبت ای آفتاب روت   عمریست تا چو سایه بپهلو دویده ام
تا دامن وصال ز من در کشیده   دامن ز جمله خلق جهان در کشیده ام
آه دهن چین مرا ز کرد فاش   او را گناه نیست منش بر کشیده ام
عمریست تا امید که روزی رسم بکام   سودای خام پخته ام و نارسیده ام

گویند بوی زلف تو جان تازه می کند	سلطان قبول کن که من از جان شنیده ام

من لاف چون زنم که سگم در هوای تست	بس نیست این قدر که سگم خاک پای تست
آنکه فرو رود ز سر مهر جان من	جانم منور به سر مهر و وفای تست
بر خاتمم گوشهٔ خاطر رقیب تو	کان گوشه جانیست که خاص از برای تست
این دل وثاق اوست دلم کرد او مکید	جایی که جای مکر نباشد چه جای تست
آیینه صفات خدا [illegible]	جیبتی که روی نمود از صفای تست
چشم بتان ز حسن و لقای تو دور باد	کاکنون بقای عاشقان از لقای تست
آنچ از پی رسد بمن احسان و مرد میست	آنها که می رسد بتو از من دعای تست
موی تو در قفای تو دیدم بتا فتم	گفتم مگر که دود دلی در قفات تست
موئیت بهم برآمد و در تاب رفت و گفت	اندیشه کج مکن که کمند بلات تست
گر بنده می نوازی و ور زانکه می کشی	ما بنده ایم مصلحت ما رضات تست
در قطع مبکلی سگم از تن ببین که نیست	قطعا برین سگم صحیحی رای رای تست
حکام در ش نحون جکی کشد حا حلم	سلطان ببرد که خاک درش خونبهای تست

دل شکستهٔ من تا کی حزین باشد	دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل	ز چشم او که نشیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کیس	که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مراد لیست بدبشانه و چون شود مجموع	دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربود دین و که قصد دین کنی سهلست	که اعتقاد بخیر تو بی بدین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند بود	که در بجای سر نشکش در آستین باشد
در آرزوی رخت مرگیا که بعد از من	ز تربتم بدمد ورد و یاسمین باشد
چو سوز خاک برآرم هنوز چون ... مجم	صفای مهر تو تابد از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده ام فردا	چه التفات بدیدار حور عین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من	مصوریست چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کند جان نازنین سلطان	چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

نظارت دیده می بینم که می پیند بهر سویت	دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان رویت
چو کار افتاده با بختم بهشتی روی و مویت [illegible]	بیخت من ز مشتوری [illegible] مویت
نمی آرزد بدان خونم که ساعد را بیالاید	تو خنجر وانشارت کن بچشم [illegible] ابرویت
من آن باشم که از سوی تو بوی [illegible] جانها	همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویت
خطای دلم و آهو با مه نسبت چشمت	که چشم شوخ شیر تندارد هیچ آهویت
سگان کوی او دایم بجست و جوی من	همی بویند و می بویند خاک هر سر کویت
از آن می در قدح خندد که همراه هست از خویت	از آن گل [illegible] باشد که گل را هست از خویت
ز سر میخواهم از بهر تو گویی بر تماشید	ولی چوگان تو سودی نمی آرد بهر گویت
دعاگوی تو بسیارند و سلطان از همه کمتر	ولیکن چون دعاگویت بود کمتر دعاگویت

با سر زلفت شب دوشینه سر و کاریم بود	وز جمالت شب همه شب روز بازاریم بود
آتش رویی تو با خرقهٔ صد تو هیچو شمع	می پرستیدم که زین خرقه زناریم بود
جان لبت را رشوه دادم کو برای جان خویش	با دهان تنگ یارت مختصر کاریم بود
پیش ازین با دیدن رویت بود بوی کار من	دوش می دیدم که کار خود انکاریم بود
غنچه تا چند انکه می زد بر دل من نیش نیش	کاو ز خار آن یک سر مو کم لا زاریم بود
از هوای شکر لعل تو چون نیدی دمم	یک نفس باقی و باقی ناله زاریم بود
من با سبتد طبیبی ریخ خاطر می کشم	کو بهم خود نمی پرسد که بیماریم بود
از خیالت تنگ ها دارم که در شبهای هجر	یار یی میکر دو الحق مهربان یاریم بود

دل ز وصل او نشانی می‌دهد	جانا بدیدارش امید آن جهانی می‌دهد
بوی هر فردی دهانش طالب دیدار را	هر زبان جانی جواب لن ترانی می‌دهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی‌آید بچشم	کو نشانی زان عذار ارغوانی می‌دهد
دیده بر راه جفا دارم گر از خاک رهش	می‌رسد وز گرد راهم ارمغانی می‌دهد
زندگی از باد می‌یابم که ما را از کوی دوست	می‌شود پیدا و اینجا زندگانی می‌دهد
نرگسش از عین مستی دم بدم چشم مرا	ساغری از خون لبالب خوش ستانی می‌دهد
زخم شمشیرت نمیرم گر در سوز [illegible] بتی	جان سلمان را حیات جاودانی می‌دهد

ره خرابات و درد سال خورده پیر ما	کس نمی‌داند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیت اکسیر اگر زر می‌کند	ساقیا بی دعا که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که در دور ازل مستیم و عاشق تا کنون	گو بیا صورت ببند ده بعد ازین تقدیر ما
من غلام هندوی آن سرو آزادم که زو	بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر شب زلفش گر ای باد صبا پی کرد	گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی را سوختیم	زانکه آب چشم ما می‌بود دامن گیر ما
ای که میگویی مشو دیوانه زلفش را بگو	تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
خدمتی لایق نمی‌آید ز ما در خدمتت	وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
گفته سلمان کز من خود را فدایش می‌کنم	زود تر زنهار کان فاتشت [illegible] خیر ما

دی دیده از خیال رخش بازمانده بود	گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او	شب بود و ده دراز و همانجا بمانده بود
دل رفته بود و ما پی دل تا بکوی دوست	بردیم از آنکه او همه ره خون فشانده بود
دل دیده خواست تا ببرد خون گرفته بود	جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار	نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود

در خط شدم ز خال سیاه مبارکش	کش پیش لب بطین سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود	بیگانه خط نامه سیه را چو خوانده بود

برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم	برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره در رقصند دلها در هوا امشب	خرامان کرده در رقص آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راه جنگ مطرب ز راه لطف بنوازم	بده رطلی گران ساقی ز دست خویش برهانم
گر امشب صبحدم سر در کند در مجلس کشم	به آب دیده برخیزم چراغ صبح بنشانم
اگر تاج نهد بر سر غلام حلقه در گوشم	وگر بندم نهد بر پا اسیر بند هجرانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم	نصیحت دیگری را کن که من بیهوش و حیرانم
دلم شد بازی گرد د بگرد لعل دلخواهش	نمی‌دانم چه میخواهد دگر این دل ازین جانم
شکار آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل	ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان	مکن ای مدعی منعش که پای از سر نمی‌دانم

دلی چو زلف سرتاپای جمله بشکست	ز سر برآمد و افتاده رفته از دست
زرش برید و بزلف بریده‌ات پیوست	بپای خویشتن آمد بدام و شد پابست
زهی لطافت آن قطره کو چو حسرت تافت	ربوده گشت و زتر دامنی خویش برست
تو در حباب ز چشم چو ماهی اندر آب	دلم اسیر بلایت چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صفای غمزه بر هم زد	نخست توبه سلیم شکستگان بشکست
چگونه چشم تو مستست و زلفت آشفته	خبان بدی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
ندانم آنکه خبرت هست از منت یا نیست	کو نیستم خبر از هر که در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که برستان را	به نیم جرعه دو دین گشته خدای پرست
وجود خاک سلمان هزار بار چو خاک	بیاد دادی و زان گرد بر دولت ننشست

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من	کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من بی چهره دیدن رویت ندارد هیچ راست	راستی با روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور	مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم کانکسی بدخاستی	اندرونت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا در دست باشد در یکی جانی ما	هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیال آشنای مردم چشم منست	هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
بی رخ چشم ربی با آن جنان کاندر عراق	رودها بربسته‌اند از بهر دهای چشم من
گرچه چشم بسته است اما سرشکم می‌رود	باز میگوید بمردم ماجرای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست	روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

ای که پرسش میکنی خیلی و میخواهی مرا	بر نشان نامه بر خود چند بیجا نی مرا
رانده اند اندر ازل پرسش بناکامی قلم	نیستم کام دل آخر تا یکی را نی مرا
در سر زلف تو کردم عمر آن عمر عزیز	سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا
می دهم جان تا برآیم با تو یکدم چون کنم	هیچ کاری بر نمی‌آید بآسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود چندم دم دمت	آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
من سوادت بنودم کردم و نی دم زنان	وین زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و روز آمد	کس نکیسه غالبا با داغ سلطانی مرا
کرده ام من ترک ترکان کمان ابرو بان	می زند از زه بچشم شوخ و پیشانی مرا
بنده باشد ترا سلمان گران باشد گر تو	از قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد	که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده می کند تقریر	بعینه همه چون آب در نظر دارد
بگرد عارض رخسار او گیا ده کشت	مگر کسی که چو نقش نگار سر دارد

صبا اگرچه چو من سخت سست و بیمارست	خوشا صبا که بکوی تو ره گذر دارد
عجب جدا بنود خوش مزاج بیمارست	کاو ببوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو یا لب لب من	حکایتی خوش شیرین مختصر دارد
بجهد ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین	ز گوشه زهی ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم	وگر بتیغ سرم بی دریغ بردارد
ز سوز سینه من زینهار می بر حذر	که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
بگوی بار کشتی رود که چون پروانه	نمی تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پیشت نهاده ام بر باد	دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی رسول	خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
هر دم بر خیز و جان را بر میان بند ای نسیم	روی نه در راه و جز کوی فلان مکن جای نزول
هر دو بیماریم و حالی می‌شویم از هم جدا	تا میان ما دگر یا اتفاق افتد وصول
چون ربی آید نفس آهسته باد اینجا	گذرم بیمار طبع نازکش گردد ملول
اندرون پرده مگذر هیچ و از این ره گذر	کاندران خلوت خداوند باد را امکان دخول
خواستم تا جان فرستم بر نمی آید که جان	بس گرانبارست و تا هرسست و بیمار و عجول
حال شبهای فراقش کی بیدمد عرضه کن	نه از آن اعراض میترسم که انجامد بطول
فضله از خاک پایش گر بدست آرت یار	پی خطا گفتم نباید کردنت آنجا فضول
ما گنه کاریم و او بخشنده گر باشد مجال	از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
قصه سلمان بگو در عاشق دارد استماع	گو که ننگی من بیتو ای دوست بشنو یا نتو ل

من شبی با مستان ندانم روی بنشستن	که میگویند بشکن عهد و پیمان شرمیست بشکستن
حدیث دوستان درست و نتوانم شکستن در	ولیکن عهد نتوانم که با زلفش بجا توان بستن
بتو خواهیم ازین نوبت ز توبه توبه از کلی	بدست شاهدان کردن ز دست زاهدان رستن

من مسکینم سودای پری رویی گرفتارم	گر باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم	ولی یک رشته پیوند تو نتوانم بگسستن
مرا پیوند من با من جدایی داده است از تو	کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن
نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی	چو دردی درین میخانه می خواهیم بنشستن

مستی و عشق از ازل شیوه و آیین ماست	دین من اینست و کیست آنکه نه در دین ماست
خاک ره مصطبه ز آب خضر بهتر است	چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست
رندی و میخوارگی کار من امروز نیست	عادت دیرینه دل پیشه پیشین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد	گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل	خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
نقش فریبنده جهان هیچ مبین در میان	کانچ نظر میکنی نقش نگارین ماست

ضیافت می کند مردم بشیرینی لبت جان را	نثار جان فدا باد اینچنین دارند مهمان را
بسی حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم	نخواهد رفتن آن سوز از دل مجروح بریان را
نمکت خوان ملاحت را بسبزی می کند رونق	که پیش سبزی نمی شاید نمک آرایش خوان را
بپوشان روی در مجلس که تا بر هم زنی مژگان	بهم بر می زند چشم تو مستوران را و مستان را
صبا از جیب زلفت جعد بدامان می برد هر سو	نمی دانم که از زلفت صبا چون می برد جان را

حاصلی زین دور غم غیر جام نیست	در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دورانیست خوش ایام گل	خوشتر از دوران عشق ایام نیست
روز وصل دلبران را شام هست	بامداد عاشقان را شام نیست
ساقیا جایی که ما را پیش از آن	ترک نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لبت سازد نه می	زانکه کار پخته کار خام نیست

عاشقان بدنام و صالح نیک نام	عارفان را در جهان خود نام نیست
تا بخواهد شد مرا فی جام کام	ظاهرا کار مرا فی جام نیست
ناله ای گو بدهد آواز بلند	قصه ما حاجت پیغام نیست
پیش ما باری ندارد هیچ کار	هر که صاحب درد و دردآشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت	از هوایش چون نسیم آرام نیست

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوا را	مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را
ز وجود خود ملولم مددی بیار ساقی	برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون رز اید و عالم از فزون شند	بخوریم و هر دو عالم بدهیم عوض بها را
بسر آن ره ببرد دت بنوا دل حزینم	بسرت که باد دیگر بسرا هم این سرا را
من از آن بیم که چون چنگ اگرم زنی بنالم	که نواز خست مردم زدن تو بی نوا را
دل من بیارب آمد ز شکنج بند زلفت	مشکن که در دل شب اثری بود دعا را
لطف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین	بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
همه شب خیال رویت کند دل چشم سلمان	که خیال دوست داند شب وصل آشنا را
ز میان یار کاری بگشاد جز کمر را	ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را

تا بر نخیزی از سر دنیی و هرچه هست	با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار	بر غیر یار تا ز اندیشه در نبست
امشب چه فتنه بود که آن کافت چشم دوست	کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
صوفی برقص بر سر کوی نی گرفت بار	عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
این مطربان راه زن امشب ز صوفیان	خواهند برد خرقه و دستار هرچه هست
ساقی قدح بمردم هشیار ده که من	دارم هنوز نشوه ای از ساغر الست
سلمان کجا برم ز کمندش که باد صبح	جان را بداد تا ز کمند زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزت اسیر شد / ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر به روی تو مانند اند نیست / فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سربلند شوی از هوا چو گرد / سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

چو رویت هر که بیند خاطرش در نمی آید / مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت آبست ازان در دیده می گردد / نهال قامتت سروست ازان در بر نمی آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر / دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید
بران بودم که چون دولت در آید اندرم روزی / بهر بابی که کوشیدم ازین در در نمی آید
نگارم صبحدم گفتا که آیم شام یا گفتم / ز پیشین باز دانستم که او دیگر نمی آید
بیا ساقی مرا جامی که امشب می پرستان را / بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید
حریفان را فرو شد دم بر آور مطرب آوازت / بگو با ماه من کامشب چرا خوش بر نمی آید
درازی شب هجران و سرگردانی سلمان / ز زلف خود بپرس از من که ات باور نمی آید

ندارد حال دل سوختگانت خبری نیست / نه بود تن جگر سوختگانت گذری نیست
گفته با باد صبا با تو بگویم خبرت / این خبر پیش کسی گوی که او با خبری نیست
بر سرم گنج ز سودای تو زلف سیها / پی رود با تو بگوید که دران دردسری نیست
هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر / اعتقادم همه آنست که او را بصری نیست
نظر من همه با تست اگر که گاهی / نکنم دیده بسوی تو در آنم نظری نیست
این دل از منزل مستی قدمی بیرون نه / بهوای سر کویت که مبارک سفری نیست
تو برانی که بود جز تو کسی را سلمان / او بر آن نیست که غیر از تو بعالم دگری نیست

برده صبح نشاط از مطلع جان غم مخور / وین شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته روز غم بسر آید / گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور

تا قیامت ز آتش رویش کتابی سوختن / بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
گر سرت خود در سر سودای زلفش می رود / زان سر مویی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه / از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / که کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
خود پرستان را غم ناموس جان گیر شد / لاابالی شو ز خود دامن بر افشان غم مخور
آب چشم از سر گذشت ار باز گوید گو بلو / آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور
توبه از می خوردن و غم خوردن می تا بکی / انگارای بنادی نوش و بنمان غم مخور
روزگار غصه و دوران ناکامی گذشت / نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

عاشقان سر کویت همه جان بازآیند / مگسان شکرستان تو جان بازآیند
نظری بر صف مستان فکن از گوشهٔ چشم / تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازآیند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست / مایه‌داران جهانم همه هم بازآیند
همه را دست بپوسیدن پایت نرسد / خنک آنان که بدین پایه سرافرازآیند
رازت از سینه نهان می کنم اما جگرم / رنگ رخسار و خون دیده غماز آیند
جان بجان ما باد سحر می ساند / زانکه باد سحر و بوی تو دمسازآیند
صوت بلبل چه کنی ناله سلمان بشنو / تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازآیند

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید / حسنی که هر نظاره ورویی که کس ندید
برق جمال خرمن پندار ما بسوخت / امشب خیال پردهٔ اسرار ما درید
زلفت مرا ز حلقهٔ زهاد و صومعه / زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود را زدند جان و دلم بر محیط عشق / بیچاره دل غریب شد و جان بلب رسید
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست / سر نیست بوالعجب که نه کس گفت و نه شنید
خرم کسی که در سر بازار عاشقی / جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید

امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق / کایزد مرا و عشق ترا با هم آفرید

دل را که بار کشد بار نگار است بار است / گر کسی یار کشد چو تو یار است بار است
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع / دست نشستیم بنقد از همه کار است بار است
بنده ام گر تو بهیچم نشماری مشمار / من که باشم که در آیم بشمار است بار است
بارها بار غم هجر کشیدیم و هنوز / نکشیدیم چو هجران تو بار است بار است
تا سر زلف تو دامست زمن لاغر تر / در نیفتاد بدام تو شکار است بار است
گر چه صد بار غمت خاک مرا داد بباد / نیست بر خاطر من از تو غبار است بار است
گر مراد تو بر آنست که من صبر کنم / از وصال تو مرا نیست قرار است بار است
چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمت / بگذر بر سر خاکش بگذار است بار است

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست / عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
تطاول سر زلف تو و شبان دراز / چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست
مرا ملامت دشمن ز هر غمی بتر است / مرا ملامت محبان دوست پیدا نیست
بدو بدست خودم توبه می دهد وین کار / بدست و پای من زند پیش سرو بالا نیست
تراست بر سر من جای تا سرم برجاست / دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست
خدنگ غمزه که ره می کند ز جوشن جان / اگر تراست سپر صبر هست ما را نیست
من از طبیب مداوای عشق پرسیدم / جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

بنویسم که دل از درد فراقت چه کشید / باز نادیدنت این بنده غم دیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع / سالها دیگ هوس پخت و بآخر نرسید
قصه این دل دیوانه درازست مپرس / که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید
قصه درد تو مردیم و نگفتیم بکس / بشنو این قصه که مرگ ز جهان کس نشنید

تو

عاشق صورت تست و این صورت / مست در جهن آینه خورشید بدید
سر زلف تو مرا توبه سالوس شکست / لب لعل تو مرا پرده ناموس درید
جرعه در دور تو رسمیست که نتوان انداخت / خرقه صد عیبست که نتوان پوشید
دشمنان گر همه گردند زبان چون شمشیر / نیست ممکن که مرا از تو ببرند امید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان / حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو / چند باشم من سودا زده مهجور از تو
جان شیرین نبی تا شده دور از من / شمع وار از سوخته ام دور از تو
آرزو می کندم چشمه نوشین حیات / تشنه ای این جگر تشنه مهجور از تو
بخیالی شده قانع دل مسکین ز وصال / بجوابی شده قانع تن مهجور از تو
آفتاب ار دور منی از نظر چو هلال / من آخر چه میبینی نرسد نور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی / ز حیا روی بپوشد چو پری دور از تو
در چمن نرگس مست تو به بیند بخواب / چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه روی شده مستور از من / سر سلمان ز دو عالم شده مشهور از تو

نصیحت می کند مردم مرا زاهد مستور است / برو ناصح تو حال من نمیدانی و معذور است
خیال چشم مستت را اگر در خواب خوش بیند / عجب دارم که بر دارد سر از مستی و مخمور است
بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب باشد / که بیدار گرداند صدای نفخه صور است
مگر تو حور فردوسی که سرتا پا همه روحست / مگر تو مردم چشمی که سرتا پا همه نور است
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان / که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری است
دلی و همتی مردانه باشد عشق بازان را / نتوان کرد شهبازی بپر و بال عصفور است
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد / چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافور است
بتدریجی ز مرکز اوزین که آخر چو نه ای سلمان / ازین تیمارهای رنجوری ازین شبهای دیجور است

درد سرم می دهد عقل مشوش دماغ — کو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ
این سخن کز من همی رسد حالتیست — ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی سببی نیست این نرگس دیده پر آب — بی سخنی نیست این غلغل بلبل زباغ
گل توام در دست ذکر توام بر زبان — شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز — تا بنشاند دمی باد دماغ چراغ
ناله ز سوز دلست کز تو فنونش کنی — ور نکنی حاکمی نیست بدو جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست — تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

گوی روی و من خسته باز می مانم — جلوه پیش تو توانم عجب همی مانم
تو بادپای عزیمت چو بادی راندی — من آب دیده گلگون چو آب می رانم
تو آفتاب منیری که می روی ز سرم — فتاده بر سر ره من چو سایه می مانم
شکسته بستهٔ زلف توام روا دارست — فرو گذاشتی آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان را گر انبدل دار کرمت — ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
ز پای عزم و نه جای نشست در منزل — بمانده ام ره بیرون شد نمی دانم
دریغ روز جوانی که می رود عمرم — فسوس عمر گرامی که بی تو در جانم
تو آن نئی که بیکنی نگاه سلمان را — بیا مباد من این نا نوشته می خوانم

بحق صحبت دیرینه کز تا از خدمتت دورم — ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
باول پیش بعید نورم کشیدی چون کمان بر خود — چرا آخر بعید خوار تو چون تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ایام دور افگند و می دانم — که گر صد عذر از پیش آرم تو ای داشت معذورم
گرم دوزخ بود مسکن دهد باد تو تسکینم — ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم
عتابی می رونی ناهد برون بود از دماغ و دل — خیال نعمت خلدم سودای محبت حورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد — برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری — من از دوران چنان مستم که می گوید که مستورم

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم — دلی در عین بیماری بسر خود دار می بینم
جهان می کرده از سودا سیه بر چشم من هر کس — که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
ز باد ار می وزد بر من نسیم دوست می یابم — بآب ار می رسم لوزی خیال یار می بینم
ز شربتخانهٔ وصلت دوایی کن که باد و ت — دل مست ضعیفم را قوی بیمار می بینم
رخت مجموعهٔ حسنست و حسنت صورت معنی — من این صورت که می گویم در آن رخسار می بینم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایهٔ سروت — جهانی را ز باغ حسن برخوردار می بینم
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می گویم — خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
حدیث سوزناک دل از آن بر شمع می خوانم — که بر بالین خود او را بشب بیدار می بینم
درون روشن سلمان که مست آینهٔ عشقت — بحمدالله که آن آینه بی زنگار می بینم

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جانی — سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
جواب آشفته می گردم بهر سو تا کجا تا کی — سعادت بر کنار من نشاند سرو بالایی
ملامت گو بد و شیبی بدار آخر چه می جویی — ز جان غرقهٔ مسکین میان موج دریایی
نمی داند طبیب آخر دوای درد عاشق را — ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی
طریق مطلق بازانست پیش دوست جان بارت — بیا ای دوست اگر داری سر برگ تماشایی
مرا جانیست و من تا کی توانم زیست دور از تو — تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی
چرا امروز کارم را نمی دانی دهی و علت — بس امروز بنداری نخواهد بود فردایی
ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان — بر بشانم بگجا دادم سر سر پیش سودایی

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد — زهی دیوانه عاقل که در بند جهان باشد

بدست باد کنم جان فرستم باز می گویم — که باد افتان وخیزانست وبار جان گران باشد
کسی کو بر سر کویش تواند باختن جان را — حرامش باد جان در تن گرش پروای جان باشد
سر و دستار بی کلخند و ما سر بر سر کویش — سر و دستار را باید که فرقی در میان باشد
تو همچون جوهر روحی و دانی قیامت کی بدین قامت — میان روضه برخیزد قیامت آن زمان باشد
کسی بر در که جانان ره آمد شدن دارد — که در گوشش فلک حلقه و شه بر آستان باشد
زچشمش گوشه گیر ای دل که باشد عین بشارت — گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
بهای یک سر مویت دو عالم می دهد سلمان — ستورش کی بجنگ افتد متاعی رایگان باشد

دل از زنده می گردد ببوی وصل دلداران — دماغم تازه می دارد نسیم وعده یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را — که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران
شبی احوال بیماران بگو با شمع روشن دل — که بیمارست و می سوزد همه شب بهر بیماران
مرا ای لعبت ساقی زجام لعل نوشینت — بده کامی که از تلخی سر آمد عمر میخواران
بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس — قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی او بوی بجان کی می دهد اینک — نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بهر یک موی در بندی گرفتارند چون سلمان — گرفتارند کند تو همه شب آه گرفتاران

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی — گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم شکنج زلفت گفتا چگونه باشد — گفتم که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز من تصور — گفتم بخواب گفتا آری بخواب بینی
گفتم که زلف و رویت نجات تا بر بینم — گفتا که در دل شب خور آفتاب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت — گفتا که هر که بینی مست و خراب بینی
گفتم لب تو دیدن صد جان بهاست او را — گفتا مقصرت تو در لولو ناب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز نار زلفت — گفتا که چون بجویم تا آفتاب بینی

ما را بجز خیالت فکرت دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
یک شب روان کویت آرند ره بسویت — علمی ز شمع رویت تا راه بر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب دیده — کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هر کز بدین طراوت سرو سهی نروید — هر کز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
گریان من و تو دارد کسی ترا محبت — ما ترک سر بگوییم تا درد سر نباشد
دانم گره نادا باشد بسی اثرها — لیکن بهسود وقتی کن ما اثر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال جانان — باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه هر دم خون هزار عاشق — ریزد چنانک قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش — کاهی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

باز جانم هدف تیر کمان ابروییست — که کمان غم عشقش نه بهی بازوییست
دل من نافه طره مشکین زلفیست — جانم آویخته سلسله گیسوییست
همه طره گیسو نتوان پیچیدن — کافر من دیده ام از ملک جمالش موییست
هر زمان حسن ترا جلوه ز روی دگرست — لاجرم در صفتش هر سخنم را روییست

می کند غارت صبر و دل و دین سودا بیش — آنک او هیچ ندارد چه غم از یغما بیش
گر دل و جان من دلشده بودت برجا — در دل و جان من دلشده بودت جا بیش
رفتم هستی من عاقبت از بوی وجود — برود لیک نماند اثر سودا بیش
لایق ضرب محبت بود هر قلبی — که ز اخلاص حکایت بکند سیما بیش
خواب ما را ز خیالش نشود آسایش — بعد از این روز ندیدیم بخواب آسا بیش
دست در دامن او می زنم و می کشمش — تا بر غم سوزن [illegible] بر پا پیش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را — زیر شمشاد نشاندند و تو بر بالا بیش

در پیش باد صبا چند رود سرگردان — دل ببوی شکن طرهٔ عنبر سا یش
کی خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم — کی ببوی سر زلف تو کند رسوا یش
غم عشق تو چو خونی خورد اولی خونم — کی پالوده ام از دیده خون بالا یش

ما از او دور چنین بوده و با مش — باد سحری می‌گذرد باد حرامش
تا بر گل روی از کلاله اش دام نهادند — مرغان ز هوا روی نهادند بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست — گستاخ از آن می‌گذری بوسه بدامش
روی تو نشست که شهد است بنامش — لعل تو رحیقست که مشکست ختامش
وقتست که سلطان سرابردهٔ انجم — در مملکت حسن زند سکه بنامش
آن روی چه رویست که با آن همه شوکت — شهنشاه ریاحین بهمه روی غلامش
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان — این بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل — دیده وبال دل بیچاره فرو رفت بگل
هیچه جز نقش تو در دیده و دل می‌آید — علم الله که خیالست و خیال باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند — سرو بایدم الا بخیف سر منزل
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی — سر سودا زده را پند چه سود ای عاقل
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش — باز پرسید ز تنهایی گران بر ساحل
برده صبر و دل و هوش برافتاده و گفت نا — نیم جانیست میان من و جانان حایل
مشکل کار من از طرهٔ مشکین کس مست — گر گشاید بجز از باد صبا این مشکل
نتوان خفت از آن غمزهٔ جادو ایمن — نتوان بود از آن طرهٔ مشوش غافل
ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن من — آب رویی که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من پای رود از غمادت آن — که دلت نیست بخون دل سلمان مایل

عذارت خط بخت ما در آورد — سیه بختیست ما را ماه آورد
عذارت بود بر حسن تو شاهد — جمالت زلف و خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست — چرا خط سیاهت سر برآورد
خیال لعل نوشینت شب و روز — مرا صد بیت شیرین بر سر آورد
مرا از گلبن حسن تو ناگاه — گلی بشکفت و خاری نو برآورد
گلی بر رشتن رسمی زد از مشک — که رویت عجب رسمی در آورد
چه صنعت کرد خط عنبر بینت — که خورشیدش سر اندر چنبر آورد
خنک جان صبا کامد ز زلفت — نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه — بره آورد و مشک و عنبر آورد

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در یک فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده از صد باب
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید — بکام اگر برسید این بدبختی خوناب
گمان بری که بدور تو عاشقان هستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
خرابه دور لبت شد یقین که چو لعل — بدید می شود از آفتاب عالم تاب

جهان و جان بگرفتی بحسن عالم گیر — جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر
ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف — ما هزار و یکی کیف از آن هزار اسیر
اگر به هیچ نگیری تو صید را چه کنند — گرفت بر طرف تست نیست بر تقصیر
نشاط عیش تو امروز نیست در دل ما — حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر
تو باد شاهی و من بندهٔ قوت عاجز — تو آفتابی و من بندهٔ عظیم حقیر

بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور	بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو تغیر
مرا ز روح شکیبست و نیست از تو شکیب	مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر
مپرس حال دل من ز اشک خونین پرس	که اشک حال دل از وی بدی کند تقریر
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست	امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر
خدنگ غمزه ات از جان گذشت سلمان را	هنوز هست درین دل نشانه پی تیر

من خاک پای آن کسم کو ساغری می خورد	ما را ز دل هر دم چرا ساغر لبیب می آورد
چون غنچه من راز درون از باد می دارم نهان	با آنکه می دانم که او زین باد بو می برد
آرزد بصد جان او خرد یک ذره از سودای او	اول بجان من می خرم وانکس که او دارد خرد
تیر بلایش می کند از جان مشتاقان گذر	من جان برشوت می دهم کز جان من او بگذرد
ای مدعی بس نیست این رنجی که هر دم میبرم	از دست جور او کنون طعن توام هم می خورد
من با دهانش خواستم گفتن که ای از هیچ کم	چندم خوری خون گفت دل هیچش مگو تا می خورد
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خونا گرید قلم	سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسترد
سلمان ز درمان دم مزن بسیار هم درد دوان	لعلش تا بجان می پرورم عشقش کجا می پرورد

خراب گشته آن چشم مست فتانیم	شکسته بسته آن طره پریشانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل	نمی دهد که دل از دوست دوستانیم
جو جرعه ایم بکف بر نهاده با یتی و جان	بدان امید که بر خاک پایت افشانیم
عذار و زلف تو دو نشان حسن و زیبایی	دو آیتند که تا صبح و شام می خوانیم
ز خون دل غنچه ام تا که ماجرا رانند	بعینه همه امروز باز می رانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را	اگر ز دوست رود سر قدم نمی پیچانیم
حدیث چشمه کوثر ز ما مپرس که ما	بجز روایت خاک درت نمی دانیم

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامت	یک روز نگفتی که مرا هست علامت
محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلّی	وز جون کلیمی شدن قانع بسلامت
گر سر شودم در سر کار تو جو پرگار	بیرون ننهم با تو من از این دایره کامی
تا خال ترا هندویم و زلف ترا صید	آزادم و فارغ ز همه دانه و دامت
چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم	هر دم بسر شاخی و هر شام بیامت
آهنگ حجاز دگری هست مرا نیست	بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامت
صد پیچ جو می از دست تو با لب برسیدیم	وین طرفه که یک شب نرسیدیم بکامت
دریاب که ایام جوانی و طراوت	اوقات عزیزند و ندارند دوامت
از هستی سلمان بجز از نام نماندست	سلمان غرض این بود که ماند ز تو کامت

گر مطرب روی زند پی می ندارد آب و رو	ور بلبل عشقی کند بی گل مبادش گفت و گو
آهنگ تند چنگ و نی بی می ندارد لذتی	شیرین حدیثی می کند ساقی شراب تلخ کو
چون دور دور من بود پیمانه پر ده همچو من	من چون صراحی نیستم کانم بجای سر فرو
خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق زاهدان	رندان دردی خوار را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوق از دور ازل خو کرده ام	امروز محالست اینکه من خود بار خواهم کرد خو
در راه او باید شدن گاهی بپا گاهی بسر	سلمان نخواهد شد جهان الا چنین در راه او

بچشمانت که تاریکی ز چشمم پی خور و خوابم	بابرویت که پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد طبیب جانم	بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت	که ممکن نیست کز کوی تو هرگز روی برتابم
بعناب شکر بارت کزان لب شربتی سازم	که خود شربت نمی سازد برون از قند و عنابم
بصبح صادقان یعنی رخت که مهر رخسارت	نه روز آرام می گیرم نمی گیرد بشب خوابم
بدیدارت که می بینم جمال قبله رویت	محالست اینکه سوی کسو دو آن محرابم

بجانت کز قفس سلطان بجان آمد دران بندم   که یابم فرصت آمد شد ولی اما نمی یابم

جو دیده در طلبت واجبست کردن   سرشکم بهمه جانبی دوانیدن
جبابیوی تو جیدان دویده است کدو شن   ندانست تا بسحر که محال جنیدن
جمال روی ترا تا بدیدم دیگر مین   نمی توانم آزان رشک دیدن را دیدن
بیاد روی تو خواهیم خرقه کردن جاک   به نیک نامی پیراهنی در آبیدن
بهیچ روی ز کوی تو باز گشتن نیست   که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
بهیچ سوز من این یار ناز بین و بیاین   که هست عمر مرا وقت بازپیچیدن
بغیر برگ گلت کان نمی توانم جید   بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
حدیث خال درت راز چشم سلطان بپرس   که کار اوست درین باب در جگا بیدن
بمی رسد سخن بهر که در عالم   ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

بمهر ورق ز حسنش نقشیست تا که خواند   در عهد سخن زبانش رازیست تا که داند
از نام او نشانی کنش که زمین دارد   وز روی او فسونی دیدن کی بی تو آند
شهباز جان من شد پابست قید زلفش   قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند
جانم فدای یارت کآب حیات لطفش   هردم هزار جان را در خاک می فشاند
زلفش چو مشک پیچید بر آتش بندد   لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
من کیستم که گردم گرد درش همین بس   کاید صبا ز کویش بویی بمن رساند
ای عمر زندگانی روزم گذشت و حالم   داند کسی که روزی بی دوست بگذراند
عمرم دمی نماند چندی که زندگانی   زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند
ابن دلی [illegible] بس گوید بر معنی   کو جان مند بجای زین جامه واستاند
سلطان شنید نامت زد دست در گریبان   بل تا به نیک نامی پیراهنی در آند

آب چشم باز دل دیدهٔ هردم باز گفت   عاشقی و مستی و جو انگیز نتوان نهفت
پردهٔ عشاق کرد آنکه مطرب در سماع   گوهر اسرار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینهٔ بریان نیافت   گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
دست هجرانش مرا در سینه خار غم شکست   تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
تا خم ابروی شوخ او بپیشانی بست طاق   با سر زلفش دل من با پریشانی بجفت
زینهار از ناله شبهای من بیدار باش   زین زمان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفات عارضت تا نقش می بندد سخن   کس سخن نازک‌تر از شیرین تر از سلطان نگفت

آن پری چهره که ما را نگران می دارد   چشم با ماه نظر باد گران می دارد
مایکان جان و زر اندر قدمش باخته ایم   سر جدا با من بیچاره گران می دارد
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد   گفت این ماده سوز غم جان می دارد
بزبان می دهدم وعده که امشب بدهم   غالب آنست که ما را بزبان می دارد
ای گل از حال دل بلبل بیجان بپرس   تا چرا این همه فریاد و فغان می دارد
که بدیدار تو فرسودهٔ اشک و شود   مایهٔ حسن رخت را به زبان می دارد
خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب   چشم من آب گل و سرو روان می دارد
رفته بود از سر سلطان غمی و رندی حیلان   چشم سر مست تو از بان می دارد

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا می کنند   چون سر زلفت بدو شم پیش سودا می کنند
گفته بودم درکشم دامن ز خوبان لیک باز   ناتوانی را بیا زوی توانایی کنند
بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار   بازم اکنون در میان شهر رسوایی کنند
دل خیال وصل زلفش کرد گفتم زینهار   در کمر زینها که اینها سر بشوریدایی کنند
خرم آن مستان که بی اندیشهٔ ساغر مدام   از کف ساقی در دست جام صهبا می کنند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز   چون بنفشه دامن گلبوش در پا می کنند

بر دل سلمان کمان داران ابرویش مدام — سخت شیرین می‌کنند بگذارشان تا می‌کشند

شبهای فراقت را آخر سحری باشد — وین ناله شبها را آخر اثری باشد
از دیده گر آبی خواهیم بصد سر به — آبی نه دهد ما را کان بی جگری باشد
مایه خبریم از دل ای باد کجا رفت کن — بر خاک درش باشد کانجا گذری باشد
دانی که گرانبها چون زلف تو سودایست — آن را که بهر مویی بر دوش سری باشد
نهاد من خاکت گز خاک سر کویت — هر گره که بر خیزد صاحب نظری باشد
من خاکم از آن گردم امروز که بعد از من — هر ذره از خاکم کحل بصری باشد
ما شاکر فرود آیم للّٰه بسر کویت — از هیکل که ما را هر دم سفری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم می‌خانه — باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد
چون زلف بیالایت سلمان سر و جان باز د — گویا سر و یا جان را پیشت خطری باشد

دل برد و دلبر در دام بلایش انداز د — دل ز ما برد و کنون تا بکجایش انداز د
هر کجا مرغ دلی بال کشاید بی‌غم لال — بکمان مهره ابرو بهوایش انداز د
خوش کمندیست سر زلف کو هر که خوشش — وه چه خوش باشد اگر دست بپایش انداز د
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیز د — ای بسا فتنه که در آن عرصه بلایش انداز د
باید آن کشت که در پای تو انداز د سر — پیشتر زانکه فراق تو ز پایش انداز د
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست — در پی قافله باد صبایش انداز د

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی — چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
آب حیات لعلت روز الست کرده — در دور چشم مستت احیای می پرستی
عشق کلاه رات را آفتاب کرد نش — هر روز بوده شب را بورده دراز دستی
کز نیستی دهانت گویا بهستی خود — ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندت از من تا برگرفت سایه — چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
شیخم بطعنه گوید مست و خراب از می — هستم بلی خرابم لیکن از می الستی
گر دیگری بدستش سر در نهد بجا لم — سلمان تو چون توانی رفتن بپای بستی

نه در کویت توی یابم مجالت — نمی یابم وصالت هر بسالت
مجالم نیست بود بر خاک آن کویت — که باد صبح را نبود مجالت
ز مهر روی چون ماه تمامت — تنم گشت از ضعیفی چون هلالت
خیال خواب دارد دیده من — مگر کز وصل او یابد خیالت
تو بر گشتی و از بیجان دل من — بگو در هر کز از حالی بحالت
بگویم پیش از این با تو غم دل — مباد اگر ز من گیرد ملالت
بپاکی دوری روی تو سلمان — نفس از ناله شد مانند نالت

جو شوان بی تو یکدم آرمیدن — ز پیوند تو چون شاید بریدن
تو جای بی نوا نزند کا پنی — تو عمری بر نشوان کس کزیدن
هلاکت تن بود نادیدن تو — حیات جان بود روی تو دیدن
تعالی خالقی کز نطفه آب — چنین شکلی تواند آفریدن
نه شرط دوستی و مهربانیست — دل ما را ربودن سر کشیدن

داغ عشق تو مرا بر دل و جانست هنوز — مهر رویت بنهان مهر و نشانست هنوز
از سر کشته هجران خود آخر تیسی — هر وای دوست که مسکین نگرانست هنوز
گفتمش جان من و جان تو ای جان غم … — گفت بجان نکن که بی جانست هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو مستوران را — سالها برده دین کرده و آنست هنوز

می فروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ / که به پیش سبک و بر تو گرانست هنوز
مردمای سرو دو چشم که درین جوی مرا / آب از دولت عشق تو روانست هنوز
اشک سلمان ز پیت بر رخ زرد است روان / سالها رفت و برین کوه روانست هنوز

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد / لب لعل تو بهر گوشه خرابی دارد
نرگس چشم خوشت کو چو من بیمار بیست / هم خوش نرگس مست تو که خوابی دارد
زین سر زلف تو شد رشته جان من و شمع / هر یکی از آتش رخسار تو تابی دارد
خون من از پی آن ریخت که تا ظن نبرند / کز برش مردم صاحب نظر آبی دارد
حال ضعف دل سودازده گفتم بطبیب / گفت سلمان مکن امید جوابی دارد

آخرت روزی ز سلمان یاد می بایست کرد / خاطر غمگین او را شاد می بایست کرد
عهدها کردی و آخر هیچ بنیادی نداشت / روز اول کار بر بنیاد می بایست کرد
داد من یک روزی بایست دادن بعد ازان / هجر می بایست از بیداد می بایست کرد
اشک من از مردم چشمم براه آخر صدا / رحمتی بر اشک مردم زادی بایست کرد
ای دل ای دل گفتمت کز وصل یارت آرزوست / جان نداکن هجر را بادا دی بایست کرد
بارخش چون آینه کی رو برو منجا هستی / پشت بر زر روی بر پولاد می بایست کرد

در زلف خوبش پیچ وازو حال ما بپرس / حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسیتی کنی اصحاب درد را / چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس / آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خون می رود میان دل و چشم ما بیا / بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
جانها بپوی وصل تو بر باد داده‌ایم / ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
خوابی که روشنت شود احوال سوز من / در گیر شمع راز سر ما بیا بپرس

کردم سوال دل ز خرد گفت باز دان / بیگانه‌ایم این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تست / ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

مرا آشفته می دارد سر زلف دلارامی / چو بلبل می کنم زاری ز سودای گل اندامی
آرام وصل بی باید که سر در پایش اندازم / امیدم گر شود روزی ز بی فتح سر انجامی
بگوی ای صبحدم با او که کی بوییت توان بردن / ببخشاید کسی کو را ز هستی نیست جز نامی
چو کس را نیست امکان ظلامی از تبین فرقانت / چرا پروانه خطت ز عنبر می نهد دامی
نگارا ماه رخسارا غنیمت دان جوانی را / که از ایام و زیبایی نیابی خوشتر ایامی
سعادت چون مساعد گشت دولت میدهد یاری / ز خوشتر زانکه بر داری ز حسن خویشتن کامی
اگر فرصت بود سلمان بگو بیت حال خود با تو / نشاید درد دل گفتن بگلشن پیش و بینامی

سوای تا منشرح ایم و لی چندانک بیا بینم / سر برگ سودا ازین ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش تیسر نیست گل چیدن / بمژگان خاک ره رویم بچشمان ره او چینم
منم خاکی نه آن کز دم که از کوی تو برخیزم / من گریان نه آن شمعم که پیش روی تو بنشینم
بهر چشم بر خوابت سرم بالین نمی خواهد / بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم
نبیند نرگس مستت بخواب خوش عجب دارم / ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد می دانم / لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می‌بینم
خدنگ غمزه مستت بهم بر می زند کیشم / جلیبای سر زلفت بغارت می برد دینم
شدست آیینه جام رخ خوبان و این معنی / نه اکنونست تا بود ست این بودست آیینم
حدیث قصه فرهاد سوزی دارد و دردست / ولی شوری دگر دارد حکایت های شیرینم

هر که از خود خبری دارد ازو بی خبرست / عشق جای بنده پی کز هستی خبرست
سر هشیار منم کم خبر از عالم نیست / وین کسی داند کز عالم ما بی خبرست

بر سر کوی محبت خوان باک نهاد
کو در آن کوی سر آنجا که نهی پای سر است
جان من همنفس باد صبا خواهد بود
تا بوید نفسی در تن باد سحر است
جان درین منزل خونخوار ندارد خبرت
هر که او را غم جانست بجان در خطر است
خاک بادا سر من گر سر افسر دارد
تا بخاک کف پای تو سرم تاج ور است
آخر آن خار که بر رهگذرت بنشینم
بر دل من چه بسندی که ترا ره گذر است
دوستان باده برندین و تلافی مکنید
عیب سلمان که مرا خود بجهان این هنر است

تا هوای تو دل از سر جان برخاست
از دل بی طاقتم بار گران برخاست
عشق تو بر جان و دل خواست که یغما کند
تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست
بر دل نازک تا بود غبارت ز من
تا نشدم خاک ره آن ز میان برنخاست
تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان بر نکرد
تا ز تو بویی نیافت دل ز جهان برنخاست
عاقبت از دست غم جان بسلامت نبرد
هر که بسودای تو از سر جان برنخاست
پیش تیغ ستم خون عزیزان مریز
ظلم مکن کز جهان امن و امان برنخاست
سرو بخوانم ترا گر لب جوی بهشت
چون قد زیبای تو سرو روان برنخاست
تا که سر زلف تو باد بهم برزند
از دل سودازده آه و فغان برنخاست
پرتو مهر تو تا بر دل سلمان نتافت
ذره صفت در هوا رقص کنان برنخاست

ای دل شوریده جان نیست سزاوار هست
کز پی تاراج دل عشق بر آورد دست
شکر صورت نشد عارف معنی شناس
ره بمعانی نبرد عاشق صورت پرست
از پی بخت شوم مست محبت مدام
تا که شراب بلی خورده ز جام الست
بزم وصال ترا چشم تو خوش ساقیست
کز نظرش بی شود مردم هشیار مست
خادم نقاش فکر نقش رخت مه لقا
خواست که بر لوح دل بنده و صورت نبست
یک سحر از خواب خوش چشم خوشت برنخاست
دست ندادش شبی با تو بخلوت نشست

انو

از سر من گر قدم باز گرفتی چه شد
لطف تو صد در گشاد یک در اگر بست بست
کام دل خویش یافت هر که بدرد تو مرد
درد دل خویش جست هر که ز دست تو جست

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن
نشاید شیر مردان را بهر تیغی ز جا رفتن
طریق عشق میانست درین ره چست ای رهرو
غمش را پا روی کردن بلایش چون هوا رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان
که جای سرزنش باشد چنان جا به پا رفتن
مقام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما
نه سامان نشست آنجا و نه پروای نا رفتن
زغیرت جلوت جان را ز حیرت کرده ام خالی
که غیرت رای نگذارد درین خلوت سرا رفتن
بیوی زلف مشکین تو تا جانم در تنم باشد
من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن
خیالت آشنا ور شد در آب چشم من گویی
بهوای آشنایی را چنین در خون ما رفتن
ازین در هیچ می دانی ترا سلمان چه می باید
سر کاری طلب کردن پی کاری فرا رفتن

هر مختصر چه داند آیین عشقبازیست
یک در هوا کسی را بود مجال بازیست
آن شیردل که خود را در عشق کشت روزیست
در دین عشق یاران باشد شهید و غازیست
بر باد یار جان ده کآفت زند گانیست
در پای او سر افکن اینست سرفرازیست
ای کعبه حقیقی بنمای رخ که ما را
بگرفت دل بکلی زین کعبه مجازیست
زلفش بباد داده سرها ز بی قراریست
چشمش خراب کرده دلها بترک و نازیست
عمریست زلفش میخواهمش همیشه
آنکیست کو نخواهد عمری بدین درازیست
کو وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین بیازیست

سری کز سینه ز با ما سر مهر و وفادارست
بتر گر سر بکوی آنکه بپا که میل ما دارست
بسر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا دانی
ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا دارست
جوی بر لب رمان جان را اگر کام از لبم خواهست
چو کار بر باد ده خود را اگر برگ سوادارست

بعهد حسن جوای گلنشان عهد حسن از ما
مرو بلبل چه هیچو پی ز گلبن بوی وفا داری
مبر هیش از بلای تب تباتی جان اگر خواهی
مشو ایمن از سودا ار سودا الپّا داری
رخ زردست و آه سرد و اشک گرم و خون دل
نشان درد مرده ما تو زین بینی چها داری
دل و جان باختن شرط است سلطان در ره جانان
اگر جان و دلی داری بیا آخر چها داری

بمردی نظری کن بمن که درویشم
بمردمی مددی ده بمن که دل ریشم
مرا زتاب سپه کشت جان سودایی
جو زلف خویش بر آتش منه از این بیشم
زکوة حسن و نجوای مرا نگاهی کن
بجان خود که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در پس زانوی غم نشاند
خدای داند از این پس چه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و مت
جو سایه از تو گریزان ز صحبت خویشم
بدست خویش ببند اتفاقی مرا جز تیر
بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان بخرد ارزد
مرا که زلف تو باید رسد ببیند ریشم
مرا جو رغبت نوشت چون کنم سلطان
هر زشت ضرورت تحمل نیشم

جانم رسید از غم جان آخر بجانان کی رسد
وز حد گذشت این سرگذشت آخر بپایان کی رسد
حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود
لیکن صبا کوی رود افتان و خیزان کی رسد
گل رویم آن زنگ قصه وز گل بصد رو تا ن تر
رفت او که دانند کس او با گلستان کی رسد
ای جان بدانت مبتلی دل را بزد داغت قصر
جانها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد
من هوز از آن جان و جهان همچون تهی ام بی روان
ور نه بجان آمد بدان سرو خرامان کی رسد
سودای وصل او مرا اندیشه باشد از خطا
سلطان بدست هر گدا ملک سلیمان کی رسد

وقت نیامد سنو که او رحمت درگنار
عمر با خر رسید تا کی از این انتظار
جنگ بیر کشتم تقد توکوید جهان
جان که نهادیم ما ز آرزوی بر کنار

وقت گل و جشن وصل یار رفت
وعده نکست اگر بهلت دهد روزگار
تا که خیال قدت کشت مرا در نظر
سرو سهی گو مرو بطرف جویبار
وقت غنیمت شمر ور نه که فرصت نماند
تا که کرا داشت سود گریه بیاید بکار

هر کس ما باز سر خوان وصال خود مران ما را
نه مهمان تو ام آخر بخوان روزی بخوان ما را
کنار از ما چه پیچی بی میان بگشا دمی بنشین
با قبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را
از آن قصد جان کردی که برگردم من از کویت
معاذالله که برگردم چه گردانی بجان ما را
تو زوری میکنی بر ما و ما خواهیم مروت را
کشیدن جون کمان تا هست پی بر استخوان ما را
جو اجزای وجود ما مرکب شد بسودایت
به غم که چون قلم کیند مردم در میان ما را
قیامت باشد آن روزی که بربوی تو چون نرگس
ز خواب خوش بر انگیزند مست و سرگران ما را
نشان آب حیوان که دهان خلق بی جستم
دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان یا را
ای سلطان بیا تا سر کنیم اندر سر کارش
از این خوشتر سرو کاری نباشد در جهان ما را

چشم بیمار تو در خوابست و ابرو سرمست
ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است
زیر لب با من حدیثی کن که این بیمار را
مدتی شد کارزو شرتی زان نمک است
آفتاب ما بحمدالله مبارک طالعست
پادشاه ما نیامیزد همایون اختر است
چون هلالش هر زمان جاه و جلالی افزونست
چون صباحش هر نفس نور و صفایی دیگر است
ناله شبگیر سلطان عاقبت شد کارگر
بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

ملک وصلش من بی دل شیدا نرسد
دستگاهی است که هر بی سر و پا را نرسد
خوان کرد بخشاد نقدش دست در آنر
کو از آن باغ بجا غیر تماشا نرسد
دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش
رفت بیجان ندانم برسد یا نرسد
همه فریاد دل من رسد از دوری یار
یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد

دل ز جا رفت و دگر بار بمنزل نرسید … آه اگر این دل گم گشته بما وا نرسد
عشق تلخست و لیکن تا نرسیدست بجان … ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب … سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
من بیچاره ز سر زلف تو زاهی شده ام … بیش از این خوه بمن بیچاره سودا نرسد
کام سلطان تو اگر میدهی امروز بده … مدهش وعده مباد آنکه بفردا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود … تو بهر حال چنان کن که بدانجا نرسد

پیا دوست من از باغ ارم باد نیار … م … ور جنت فردوس بود دوست ندار … م
پروردهٔ خون جگرش بودم و چون اشک … از دیده من رفت و نیامد بکنار … م
و آن دم که دهم جان و تنم خاک شود … من خاک در دوست بدشمن نسپار … م
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم … زین در نتوانند بر انگیخت غبار … م
در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم … و آن دم که بیاد تو نیم دم نشمار … م
که دولت آنم که نشینی با تو … کو فرصت آنم که دمی با تو بر آر … م
در نامه همه شرح فراق تو نویسم … بر دیده همه نقش خیال تو نگار … م
یا رب چه دلست این دل سخت که نشد نرم … از یا رب دلسوز من و ناله زار … م
گویند که سلطان سر و جان در قدمش بار … گر کار بسر می‌رود دم بر سر کار … م

مشک ریزان می چه باد صبا از کوی دوست … نافه بر دست کسی از خم ابروی دوست
دوست می دارم نسیم صبح را کو در هوا … تا نفس می آیدش جان می دهد بر بوی دوست
دوستی را مرد و جان گر چه سودا رند و من … دوست دیدایم از مرد و جان یک موی دوست
جان بر شوق میدهم باشد که بگشاید نقاب … چون کنم نتوان ره جانانه باز کرد ناروی دوست
منصب سگان در آستانه وصل جو نیست … میکنم آمد شدی پیش سگان کوی دوست
یار در میدان خوبی گوی دولت می برد … آن سر ما چون سعادت گوی کرده گوی دوست

دوست دشمن پرورست ای دوستان تدبیر چیست … خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی نیست
گر بروزم می کشد یا می کشد او حاکمست … من ندارم زور دست و پنجه و بازوی دوست
دوستان گویند سلطان باز کش خود را از او … می کشم خود را ولی باز می کشد دل سوی دوست

هم آنست که در صومعه دیوانه شو … م … به از آن نیست که هم باده میخانه شو … م
من اگر دیر و اگر زود بود آخر کار … با سر خم روم و با سر پیمانه شو … م
وقت کاشانه اهلیست و من می خواهم … کز این مصطبه سرمست بکاشانه شو … م
بوی آن سلسلهٔ عالیه سامی شنو … م … باز وقتست که شوریده و دیوانه شو … م
تن و جان با چکنم مصلحت آنست که من … ترک این هر دو کنم طالب جانانه شو … م
گرت ای شمع سر سوختن ما نیست بگو … تا همین دم بفدای تو چو پروانه شو … م
من مسکین سراپا همه تن سر گشتم … تا بسر در طلب موی تو چون شانه شو … م

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب … صحبت گل را رها کرده بیوی گل گلاب
سایهٔ سرو تو ساخت پایه تخت بلند … نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب
عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا … خاک درت تربیت صافی و باقی سراب
ست خیالت بعقل در نتوان یافتن … خود بحقیقت نجست کس بچراغ آفتاب
که رخت در حجاب یار رود از چشم ما … پردهٔ ما در حسن رخت پیش حجاب
طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر … که کسی بر نبست طرفی از و جز نقاب
دولت دیدار را دیده ندانست قدر … می طلبد لاجرم نقش خیالت در آب
سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر … ماه جهان تاب من چهره ز من بر متاب
بی تو من و خواب خور این چه تصور بود … سینه عشاق و خور دیده مشتاق و خواب
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت … ما بهوای لبش بر سر می چون حباب
خاطر سلطان از این خرقه ازرق گرفت … خیز که گلگون کنم جامه بجام شراب

هرکه با عشق آشنا شد رخت جان بر تنافت	دردپرورد محبت بار درمان بر نتافت
هر دماغی کز هوای خاک کویش برد کوت	از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
بر تو دیدار جانان تافت بر جان داز ل	دیدهٔ جان بر تو دیدار جانان بر نتافت
از خرابات آمدیم از کنج مسجد زاکس و تت	انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر نتافت
دل زغوغای بی دینان عشق آمد بتنگ	بود یکی محتصر حکم دو سلطان بر نتافت
هر جفا و جور و بیدادی که بود از دست دوست	دل تحمل کرد لیکن بار هجران بر نتافت
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او	باخت جان در عشق و روی از شمع تابان بر نتافت
بی شکوه خاک تو برمن نعمه آید پاک نیست	بر زمین چیزی نیابد زآسمان کان بر نتافت
تعقهٔ زلف تو بی کفتم رخت در تاب رفت	بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت
تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد	هرچه تو بودی بجوی سوز فرمان بر نتافت
بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب	نه الملک که یکی برنافت سلمان بر نتافت

من خراباتیم و باده ٭ پرست	در خرابات مغان عاشق و مست
گوشش پر زمزمهٔ قول بلی	هوش غارت زدهٔ جام الست
می کشیدم چو سبو دوش بدوش	می برآمدم جو قدح دست بدست
دیده آن توبهٔ سنگین مسوا	کو بیک شیشهٔ می جون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی	هیچ ننگی نیست که در ما همه هست
ما همه خاک در مصطبه ایم	معنی و صورت ما عالی و پست
وآن زمان نیز که کردیم غبار	بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان بیمار بینم	بهوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق سلمان	بکمند تو در افتاد و برست
ذرهٔ بود بخورشید رسید	قطره بود بدریا پیوست

من خیال یار دارم گر کسی را دردست	کز خیال او شوم خالی خیالی باطلست
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر	در کمین مردم چشمست و مردم غافلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر	در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
بر نمی دارد حجاب از روی لیلی صبا	تا طلایی شود روشن که مجنون عاقلست
یار با ما کس بصورت می کند پیدا یکی	صورت او را معنی آشنایی با دلست
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما	لیکن از ما در میان ما حجاب حایلست
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست	ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست
ناتوان جان را بجان و دل رسانیدم بلب	گفتم ای جان خوش برآ گفت او کنیت منزلست

دل گوشهٔ ابروی تو بگرفت زبی دل	کو گوشه نگیرد زجهان سخت کمانی
از خاک تو در دیدهٔ ما هست غباری	وز مهر تو بر چهرهٔ ما هست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن	تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

بآستین ملامت مران که من بارادت	نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان رهت بر گذر بر سم زیارت	بخستگان غمت در نگر باسم عبادت
من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم	جفای دوست کند محبت و ارادت
بالتفات تو با من توان مشاهده کردن	که چون کشد عظام رمیم روح اعادت
زما بریدن یاران بدیع نیست که ما را	بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت
بیان عشق بیشتر نمی شود بحکایت	که شرح شوق زحد عبارتست زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق صادق	بپرس گرچه مجمع نشنوند شهادت
مراست پیش تو کاری و کارهای چنین سال	نسیم صبحدم از پیش می برد بجلادت
جفا طریقهٔ تست و وفا طریقهٔ سلمان	زراست آن شکل خوی و مراست این شکل عادت

داشتم روزی دلی بودش پیی بیداد ازو — رفت و جان خون جگر کاری دگر بگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین بر آسمان — ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو
در تپیده دل چند کردم کباب رو بم زلخت دل — دست خواهم شست ازین پس همه بادا باد ازو
دل از دست دیدن خون شد بر رخ زردم فتاد — حال ما و بین که آخر چه و چه افتاد ازو
خانه چشم بدو دل سیه باد اگر هست — خانه مبر من مسکین خراب آباد ازو
بی نشاند باد سرد دل چراغ عمر من — حاصل عمرم نگر جز ری روح برباد ازو

در ازل با تو مرا عهد و قراری بوده ست — با سر زلف تو بنیم سر و کاری بوده ست
پیش ازان دم که دمد خط شب از عارض روز — از سر زلف درخت لیلی و نهاری بوده ست
پیا کناری دیدا شد و لبی بوده ست — در میان من و تو بوس و کناری بوده ست
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار — از گل روی تو باغی و بهاری بوده ست
پیا گل روی تو در چشم من از باغ بهشت — همه آمد همه خاشاکی و خاری بوده ست
زین همه رنگ مخالف که برانگیخته اند — شد یقینم که غرض عرض نگاری بوده ست
بردن آن عمر که در غفلت و حسرت بگذشت — بد و چشم تو که خواب پس خماری بوده ست
ای دل از ما چو بریدی و نشستی بوفاق — مگر از رهگذر مات غباری بوده ست
تن بغربت بنهادی و نیامد سلطان — هیچ بادت که مرا یار و دیاری بوده ست

ما را خیال تو از سر بدر نخواهد شد — شمایل تو زپیش نظر نخواهد شد
اگر سرم برود کو برو مراد از سر — سوای نیست مرا آن ز سر نخواهد شد
دلم بگوی تو رفت و مقیم شد آنجا — وزان مقام بجایی دگر نخواهد شد
سرم برفت بسودای او و می دانم — که این معامله با او بسر نخواهد شد
قیامتست قیامت ملامت واعظ — اگرچه در دل من کارگر نخواهد شد

جنان زچشم تو در خواب مستم که مرا — زخواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد
بنوک غمزه چون نیشتر نخواهی ریخت — هزار خون که سرنیش تر نخواهد شد
خدنگ غمزهٔ تست از دل اگرچه می گذرد — ولیکن از دل سلطان بدر نخواهد شد

عاشقان را از جالت روز بازار امشبست — لیلة القدری که می گویند بیدار امشبست
حلقهای بسته جانا کرد رخسارش چو زلف — قد سیانرا ایتن بیدارین که بازار امشبست
پایدار ای شمع و منشین تا بخدمت سلیم — پیش او امشب که ما را روز بازار امشبست
عاشقان با بخت خود شب زنده دارید امشبی — زانکه در عمر خود آن شور بین بیدار امشبست
عود در مجلس دمی خوش می زند با هم نفس — ای بسا ای بسا وقت انفاس گهربار امشبست
گر بفردا وعده دیدار جانان می دهند — عارفانرا وعدهٔ دیدار فردا امشبست
جنس فردا نیست شد دین و من امشب غنیمت — می فروشم کان بضاعت را خریدار امشبست
زاهدان یکدم مجالی چون کنم تدبیر جست — چون پس از سالی مجال صحبت یار امشبست
گفته سلطان که سر انبار بایش می کنم — گر سر انبار داری وقت انبار امشبست

خوش آمدی زکجای ربی بیا بنشین — بیا که می گفت برخود دین جا بنشین
همین که روی تو دیدیدیم باز شد بر دل — چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو ز نظر — مرا تو عمر عزیزی دمی بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز — و در ارادت صلحست مر جا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست — اگر تو مردمی بیکی بیا بنشین
فراغت شب وصل را بنور چراغ — بشمع گوی سر خود که با ز با بنشین
میان چشم و دلم خون فشاده است دمی — بیا نشان سبب دفع ما جرا بنشین
زآب دیده ما هر طرف روان جو نیست — دمی زبهر تفرج به پیش ما بنشین
مبارس ول دلم بو دست می جنبید — نهال گفت تو بیماری ای صبا بنشین

چو کرد داد یادت سوی دل سلطان	مرو مکن دگر کرد آن سوی نشین

برافشان دست تا صوفی بیاید سر در اندازد	دامن‌کشان از در ز غیرت پرده بردارد
نوای سوزناک نی چو عود دم سوخت بر آتش	مرآن سوز نی سوز مرآن سازی نی سازد
رخت در پرده است از ما و بر مای در دبرده	بنت شاید که یک نوبت در آن پرده نوازد
بیا این باده در افکن ز رویش ای برقع را	که برق شوق ترد یکست که آتش درش اندازد
بتانی نبردازد دگر صورت گر چینی	کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
بیا بنشین دمی من غم خود با تو بردازم	و گر خود در آن حالت کسی با خود نپردازد
چو شمعم که بسوزانید ز نخ عیشم برافروزد	و گر تیغم نهی بر سر سر نخم برافرازد
مرا آن دل نباید خوش که از سختی به تنگ آید	من آن کس را نیازم جان که جان او بهم نازد
نه مرد نرد در دست سلطان که چه او با او	روان بی‌بازد و لیکن بنایت پاک‌باز د

شکیبستم تا بانندم سودای دیدار شما	ایهم نه بس کاید ز من بویی ز گلزار شما
چشم که هر دم مشکین قیلی بخوناب جگر	با این طهارت نیستم زیبای دیدار شما
سیم سیاه قلب اگر سرگز نیالودی مزه	یک نقد اشک من روان گیتی ببازار شما
ای موی موی تراسد مایه حسنی بها	با آنکه من خود نیستم هنگم خریدار شما
ماریست سر بر دوش من خواهم مکذن بارتت	باری چو باری می‌کشم بر دوش هم بار شما
دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی	تشویش سلطانی دهد هندوی طرار شما

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد	هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد	وان باد که جان بخشد از زلف تو خیزد
هر دل که برد چشمت در دست غم اندازد	هر جا که دهد لعلت با خون دل آمیزد
لعل تو بهر جمع صد شور پدید آرد	چشم تو بهر گوشه صد فتنه برانگیزد

گر وقت آن جان را کز وصل تو بنگیزد	کو طاقت آن دل را کز هجر تو بگریزد
دل بی طلبی جانا آن بر افشان تا	دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد
بر تیغ غم عشقت از جان سپری سازم	الکن سپری باشد از تیغ تو بگریزد
جانا که بود بر دل گردت ز تو سلطان را	گر عشق تو بر فلکش صد بار فرو بیزد

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم	به جمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در تمنای که شهیدان غمت را طلبند	من به خون غوطه کفن رقص‌زنان برخیزم
دگر از دست تو چون گل دگران جامه درند	من چو سوسن بدعا رطب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من	به جفای فلک و جور زمان برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم	در ره سگانت به جان از سر جان برخیزم
در میان من و تو هیچ حجابی بنماند	در حجابست گلی تا ز میان برخیزم
چون شوم خاک به کامم گذری کن چو صبا	تا ببوی تو ز دین رقص‌کنان برخیزم
عمرها سوز تو چون عود بپایان آرم	بنشستم دود که زود از سر آن برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برآیم سلطان	که به عزم سفر کوی مغان برخیزم

آمد پیوح عاشقان ماه مبارک منزلت	ای ماه مهرافزای من بادا مبارک منزلت
خلوت سرای چشم و دل این نشسته و آن رفته‌ام	فرمای و بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت
تو سرو باغ حسنی از جوی چشمان برخاسته	یا شاخ طوبی که آسمان بنشاندت آب و گلت
من موج عشق نزاد جان و دل جا کرده‌ام	کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت
گفتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذرد	بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای شادی جان مرحبا بادا با اقبال از درم	باشد که بینم غمها فرح بام بهشت مقبلت
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت میدهم	کز آنکه حاصل میشود سلطان بس است این حاصلت

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است / از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم مگر / باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن / تا تو از روی تو سر کی گلی نشکفته است
ناوک باریک مژه بینم در شب تاریک هجر / بس که از باد لبت درهای غلطان سفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت / کافر سرمست در محراب بین خوش خفته است
خواستم خاک درت رفتن بمژگان عقل گفت / نیست حاجت کش صبا صد ره بمژگان رفته است
عاقبت هم سر زجایی بر زند این دود دل / کز غم عشق تو سلطان در درون بنهفته است

بزنجیر سر زلفت کمین دلم دران بندم / که چون خود را بیندازی سر زلف تو در بندم
ز دست دوست می‌گریم و لیکن رغم دشمن را / جواب نوبهاری در میان گریه می‌خندم
بگویید چون صبا با آنکه جان بنهاده‌ام عمرت / بگردی از درت راضی نیم بی از تو خرسندم
چو دل در بند آن دارم که جانم در کمند آرد / بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم
زکوه محنت سلطان غم فرهاد کوبی دان / که کار او که کند از جان من بیجان جان کندم

نوبهار و عشق و مستی خاصه در عهد شباب / بی کند بنیاد مستوری مستوران خراب
غنچه مستور صاحب دل نمی‌بینی که چون / بشنود بوی بهار از پیش بردارد نقاب
بوی مشک در بهار از لاله می‌آید که هست / در درونش سودای یار و در سرش جام شراب
دور باد از مردم صاحب نظر چشم بدان / کو چو چشمت می‌دارد سر از مستی و خواب
مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که نیست / عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان هیچ تاب
چشم ترکش جان بیغما برد و دل گریه برد / ترک سرمست معربد را کی گوید کس جواب
ای بهار عالم جان گل برون آمد ز مهد / تا گلی مانند گل رخسارت از ماه حجاب
نسخ حسن رخت را عرض کن بر جویبار / تا ورقهای گل و نسرین فروشوید بآب
بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت / با دعای پادشاه کامران کامیاب

سایه لطف الهی دولتی سلطان که هست / آسمان سلطنت را نور را پشت آفتاب

تا سواد شب نقاب از صبح صادق کرده / روز را در دامن مشکین شب پرورده
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام / تا تو بر رغم دلم یک شب بروز آورده
از نگاری چشمه خورشید را آشفته / در غبار از خاطر جگر کی را آزرده
حور جان چون بشیرین تو داده اند / زان سیه کاری که با خورشید رخشان کرده
گر جهانی نخشنده از بسته تنگم دولتت / شد زعناب لب آن کس که خونم خورده
مردم چشم جهان جنت اگر خوانم رواست / زانکه در چشم منی وز چشم من در پرده
کرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده / برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
پاکنار چشمه حیوان خشک آورده / یا غبار دیده صاحب نظر بسترده

نه تنها بر سر کوی تو ما را بار می‌افتد / که هر روزی در آن منزل ازین صد بار می‌افتد
بیوقت باد شبگیری چنان مستست در بستان / که چون زلفت زمستی بر گل و گلزار می‌افتد
بانگ مردم چشم ساعت کم کن ای دشمن / چه شاید که مردم را ازین بسیار می‌افتد

از چشم من خیال قدت یک برون رود / سرو یست ناز از لب جو سرو چون رود
تشنست دیده و نفس از خیال خویش / رخصت نمی‌رود که کسی در درون رود
دانسته‌ام دل تو یک آید بحال یار / دعوی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نه پیچم عنان اگر / بیم چشم خویش که سیلاب خون رود
گر نه کمند زلف درازت شود سبب / یک آه من برین فلک آبگون رود
واعظ برو فسانه مگو و فسون مخواه / یک دم عاشقی بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلطان اگر نهند / بر کوه از وجود ثبات و سکون رود

بگو این ماه تا ساقی بزمی مجلس بیاراید
که خورشید جهان آرا بمجلس خانه می آید

به بستان رو به پیروزی دمی با باد نوروزت
بیوی سنبل زلف تو عنبر بر سمن ساید

ز راه موکبت نرگس بچشمان خار بر چیند
ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید

همایون گلشنی کآنجا از این ماهی کند منزل
مبارک روضه کان را چنین سروی بیاراید

خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد
مشام و منزل جانان نیفزاید از دل نمی ناید

خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد
خنک جانی که از آتش خوشش جایی بیاساید

سری دارم ز سودای تو مستغنی ز سر باید
که غیر از درگه وصل تو هیچش در نمی باید

در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند
کسی کو باده پیماید حقیقت باد پیماید

سر شوریده سلطان از آن روی نهد بر کف
که در پایش کشد چون زلف اگر تشریف فرماید

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
او حکمت و نیست کسی را برو گرفت

ملک مزاج دل دیوانگان عشق
آخر قرار بر مه زنجیر مو گرفت

آن کلک تازیانه نشیند بر سریر حسن
کز حسن و طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

دلها هر آنچه با تو بیکبار جمع کرد
تنها نه ما جو یار پی جست و جو گرفت

خار درشت خوبت بسی تیغ زد ولیک
عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت

مطرب بساز پرده که خون مخالفان
ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

کس سرو پیش قد تو از دل آن سهی ست
آن را چمن حدیث چنار و کدو گرفت

بختم ز خواب دیده بروت تو باز کرد
آن حال را زمانه حکایت بگو گرفت

سلطان غبار خاک درش دارد آرزو
مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

هر شب از اندیشه در بر غنچه را دل خون کند
کز دل آخر چون جمال یار گل بیرون کند

تا ببندد خواب نرگس تا گشاید کار گل
گاه منع افسانه گوید گاه منع افسون کند

از صفا روی نگارت خندهٔ بلبل زند
وز هوا ابر بهارت گریه مجنون کند

زلف مشکین حلقه شب را بهم پیراید فلک
تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند

لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد
نرگس رعناییان تاج افریدون کند

لاله همچون من دلی در افروز دارد سیاه
آنکه بینی او بلا هر جهد را گلگون کند

باد سوسن را به آزادی زبان گویا کند
پای زبان این همه آزادی از وی چون کند

برد بر بوی نسیم زلف سنبل در ختن
نافه را خونابها دهد دم کش جگر پرخون کند

ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب
صبحدم را چون شفق در دامن گردون کند

سوی میدان ران کمیتی را که صبح از ابلقش
بر سواد خیل شب در نیم شب شبخون کند

بلبل گل ساخته شد از برای برگ و عیش
هر که از برگ و نوایی هست عیش اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت
ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم
تا بخط عنبرین اوراق دل مشحون کند

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعهٔ اوست
هر که زین دست خورد باده رود زود از دست

دارم از بهر دوای غم دل می بر کف
وین دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست

می زند حلقه زلف تو در غارت جان
نتوان با سر زلف تو بجانی در بست

می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا
نشوه مست سفر ازلی باقی است

من که صد سلسله از دست غمت بگسلم
یک سر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست

هر که پیوست بوصلت از همه باز آمد
و انکه شد صید کمندت ز همه قید برست

جان صوفی نشد از درد کدورت صافی
تا نشد در بن خمخانه چو درد نشست

با سر زلف تو سودای من امروز نبست
ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست

جست سلطان ز جهان بهر میان تو کنار
راستی آنکه از این ورطه بیک موی بجست

جان چو بشنید که آن جان و جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان من آمد بتمنای تو باز / بی‌خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان / لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد / بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آیم نزدت روز دگر باز / سحر او گفت ازین باب بجان باز آمد

بسکه چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست / تا بکام چو قدح خنده کنان باز آمد

عمر فانی چو خبر یافت باستقبال رفت / حالی از راه بتجدید عنان باز آمد

در پی او دل سرگشته ما یافته کام / رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد

بر لب ای دل افتاده چو ماهی بر خشک / جان بپرور که بجان آب روان باز آمد

جان برافشان بهوایش چو نسیم ای سلمان / که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

دلا قدر وصل او ندانستم تو میدانی / کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی

شب قدر تو شد روزی و من قدرش ندانستم / بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

بیادی تا که از رویت فتادم دور چون مویت / بسر میآورم دور از تو عمری در پریشانی

ز آب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن / چو حال ما نمیدانی و نقش ما نمیخوانی

حدیث کار و بار دل چگویم بارها گفتم / که بد حالست و حال دل تو آن را نیک میدانی

بسودای تو دانم فدای خاک درگاهت / ولیکن کرده‌ام حاصل ازین منصب به پیشانی

صبا چون نیست امکان تصرف در سر کویش / نگنجد حلقهٔ اقبال تا ممکن نجنبانی

چو زلف او مرا جا نیست سودایی زدن بستان / بشرط آنکه چون پیشش رسی در پایش افشانی

برو در یک نفس با آنکه یکدم مانده سلمان را / تو ایی یافتن بارش دگر دیر ترمانی

از جنگ فراقم تنبی نیست رهایی / هر روز کشم بار عزیزت بجدایی

خون کرد دلم داغ و یک روز فراقت / خوش باش منور ای دل سرگشته کجایی

هنگام وداع سخن این بود که من زود / باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی

گفتم که ز سر پای کنم در پیت آیم / این نیز میسر نشد از پای سر و پایی

ای مژده رسان یک زره‌ای بسلامت / وین منتظران را دمی از بند رهایی

گفتند که او با تو نیاید سخن شنیدم / با آنکه دلم نیز همی داد گوایی

ای نور دو چشم ارچه نمی بینمت اما / پیوسته تو در دیده غم دیده مایی

مگذار بسودای دل و آب مژه‌ام را / ضایع که تو پروردهٔ این آب و هوایی

باری تو جدایی تو ای دل ز دو زلفش / فرخ تو که در سایه اقبال همایی

شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون / آه از تو برین دل در رحمت گشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیابد / کز نالهٔ سلمان بکند راه نمایی

دل ز برم گرفت و پی یار من برفت / لب بوسه داد و جان و روان از بدن برفت

چون دید او که قافلهٔ اشک می‌رود / با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار / مستانه نعره زد و از خویشتن برفت

آنکس که باز ماند ز جانان بدان جان / یوسف که یافت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز چون سایه برگرفت / بنشست آتش گل و آب سمن برفت

بشکست لب شکر دلها و در پیش / تنگی برفت و آن بت تنگ شکن برفت

می‌رفت از آن دهان نهانی حکایتی / جانم بهیچ در پی آن سخن برفت

نا گفتنست راز دهانش ولی چه سود / حیف و دریغ بر سخنی کز دهن برفت

سلمان ز شوق او اگرت جان بشد چه شد / سودای او برفت ز جان و ز تن برفت

نسیم صبا ز کویش بویی ببرد / ز بویش دلم پی بدان بوی ببرد

دل از چند زلف او چون جهد / که باد سحر جان بیک موی ببرد

خیال کمان‌رسی بیسی دل شنید / ز بی پیرهن کز میان کوی ببرد

بیشنی روانش فوی کشت زلف / دل عالمی را از آن روی ببرد

سهی سروی من تا ز چشمم برفت	بیکبارگی آبم از جوی برد
کنار پریشانی ما نخواست	که چون زلف او باد هر سوی برد
مگر زلف او گفت در گوش او	صبا در گذر بوده از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم	چرا کم شد آن لعل دلجوی برد

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی خریدن	بر دامنش گرفتن وانگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید	جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
گم کرده ام خود را با هیچ نای مطرب	باشد مگر دوان ره در خود توان رسیدن
حاجی دگر بشتر قطع ره بیابان	مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن
نی هر دمم ز مسجد خواند بگوی رندیت	قول خود از بن گوش می بایدم شنیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل	می بایدش کشیدن وز درد سر رهیدن
باد صبا ز زلفش خوش می جهد ندانم	کز نیم باد صبا چون دل دهد جهیدن
بر هر طرف که تابد خورشید وش عنان را	چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن
سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهد	این نامها ستردن وین نامها دریدن

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی	وز ما نظر مهر و وفا باز گرفتی
آخر چه شد برگ گل ناز که دیدار	از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی
وجهی که بیان و چه توان زیست ندارم	از روی تو وان نیز ز ما باز گرفتی
چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه	پا از سر این بی سر و پا باز گرفتی
گیرم که نگیرفتی دل مسکین مرا دست	پای از سر بیمار چرا باز گرفتی
در حال گدایان نظرت نیست ترا هم	خاص از من درویش گدا باز گرفتی
شهباز دلم باز بتیغ تو اسیرست	وین صید ندانم که چرا باز گرفتی
دادی دل عاشق زدگان را بکرم باز	تنها دل مسکین مرا باز گرفتی

دود دل سلمان ز هوس راه هوا بست	ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

برای جان دل از عشقش جدا کردن توان نتوان	که بازی را به تنهویی رها کردن توان نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من	مرا یک ذره از مهرش جدا کردن توان نتوان
مرا گویند دربند از جمال شاهدان دیده	بروی نازنینان در فرا کردن توان نتوان
دلم در حلقهٔ زلفش بجانی می خرد مویی	بصد جان حلقهٔ زان مو رها کردن توان نتوان
دمی خوش میدهد هر دم ببوی او صبا ما را	ولیکن تکیه بر باد صبا کردن توان نتوان
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین که جز با تو	بیک دم عمر ماضی را قضا کردن توان نتوان
دوای دردم اکنون کن که درمان می توان کردن	چو کار از دست رفت آنگه دوا کردن توان نتوان
چه بودی گر ترا با آن همه حسن و وفا بودی	ولیکن با جنان حسنی وفا کردن توان نتوان
تو سلطانی و از کویت گدایی می کند سلمان	ز روی مردمی منع گدا کردن توان نتوان

بر سر کوی دلارام بجان می گردم	روز و شب در پی دل که بجان می گردم
غم دوران زمان که مرا پیر چه غم	بخت اگر یار بود باز جوان می گردم
دیده ام طلعت زیباش که آینه دارد	این چنین واله و مست از پی آن می گردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا	شب همه شب من بیمار بجان می گردم
ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من	پیش تیرت ز پی نام و نشان می گردم
تا مکن نوش لبی چون تو من باز خورد	چون قدح گرد لب نوش جان می گردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل	گرد خرگاه تو فریاد کنان می گردم
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من	بی دمم بوسه و چون آب روان می گردم
تو مکان ساخته در دل سلمان و انگه	من مسکین ز پیت کون و مکان می گردم

عاشقان را ذوق مستی از شرابی دیگرست	وین هوا کرم از فروغ ماهتابی دیگرست

ساقی آب زر بهر دیگران در گردش آمد ‌‌ کاسه‌ای ما چنین گردان بپیمانهٔ دیگر است
سخت دایی می زند بر خون من من چون زنم ‌‌ نازنین خفته ما دیر خواب دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت ‌‌ شاهد حسن تو هر دم در نقاب دیگر است
دیگر آزاد در کمند آور که همچون زلف تو ‌‌ هر رگی در گردن جانم طناب دیگر است
آشتی کردی و گفتی می کنم ترک عتاب ‌‌ زینهار ای جان مگو کین هم عتاب دیگر است
از رقیبم دوش می پرسید کین بیجان کیست ‌‌ گفت سرگشته مستی خراب دیگر است

دورم از جانان و مسکین آنکه شد مهجور ازو ‌‌ چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو
گو نسیم صبحدم کز خاک او بوی دهد ‌‌ بو که بستانم دمی داد دل رنجور ازو
یک نظر چشم من باز آید آن آب حیات ‌‌ هم خراب آباد جان من شود معمور ازو
ای خضر زان چشمهٔ نوشین نشانی باز ده ‌‌ کارزوی شربتی دارد دل محرور ازو
دل چو رازش گفت با جانان بنوعی در میان ‌‌ در میان او بعد ازین شد راز او مشهور ازو
بهر باد آباد خواهم قصه را یا باد گفت ‌‌ محرم است القصه نتوان داشتن مستور ازو
بر بیاض دیده نقشش می کند سلمان سواد ‌‌ تا چو بگشاید بیارد لولوی منثور ازو

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهست ‌‌ سعادت بوی عرصه کار دبسویش رخ چنین شاهست
روان شد هر کجا جانان چرا دم می زنی ای جان ‌‌ چو خواهی نوش ازین خوشتر که ایمی یافت همراهست
مکن عیبم که بی کام جو نالم از مهر او هر دم ‌‌ اگر ماهی تب عشقش کشد کو بی شوق کاهست
مرا غیری که در چشم نشیند نیست جز اشکی ‌‌ مرا یکی که راه آرد بکویش نیست جز آهست
تو آزادی و احوال گرفتاران نمی دانی ‌‌ دلش با تو همراه است ازوی بس که کاهست
نه مایلی و نه آن کردم که از کوی تو برگردم ‌‌ عجب گر خون من از کوی تو برخیزد هواخواهست
چو باد در رهت پویان من بیچاره می ترسم ‌‌ مبادا کز نشست بر دل نشیند گرد اکراهست
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم ‌‌ که زلفت را بهر شستی گرفتار است هر جا هست

خنک صبا که ز کویش خلاص یافت بجستی ‌‌ صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی
غلام قامت آن شاهدم که سرو سهی را ‌‌ شکست قد بلندش براستی و درستی
بیاد عهد ز سرکش ای نگار اگر چه ‌‌ هزار عهد ببستی چو زلف و باز شکستی
ز زلف و چشم من دوش داشتم گله چند ‌‌ نگفتم و چه بگویم حکایت شب و مستی
تو تا حدیث نگویی مرا نگشت محقق ‌‌ که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی
مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز رفتی ‌‌ مرا تو جان نگاری ولی برفته ز دستی
نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد ‌‌ تو لطف کردی و بر روی ما دمی بنشستی
ز عهد سست و دلیحت نشست نالهٔ سلمان ‌‌ تو بند خوی فرا کن و لا بسختی و سستی

جانی نباید در نشاط الا که بر بوی حبیب ‌‌ تا گل رنگین ببالد خوش بنالد عندلیب
عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا ‌‌ تا ز طیب جان دماغ حاضران گرده ز طیب
دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی ‌‌ این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که بادت گوش دار ‌‌ ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب
خیز و بر ما عرض کن ایمان از آن عارض که باز ‌‌ در میان آورد زلفت نام زنار و صلیب
بی تو جان در تن بجایی بس غریب افتاده است ‌‌ جان من دانی که تنها چون بود جانی غریب
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است ‌‌ من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب
گفتمش هر گه نشد کامم حاصل زان دهن ‌‌ از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب ‌‌ خوش برآی ای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

تغییر نیست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را ‌‌ ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرداز را
چون تلخ و شیرین بچشم باری بیکی تا در کشم ‌‌ آن جام نوش انجام را ان تلخ شور آغاز را
عودی برغم زاهدان بنواز یک ره عود را ‌‌ مطرب بصوت شاهدان برکش دمی آواز را

بشکست بازار مشک را زلف دلبند تو — دم سا نفشانده‌ای در گوشش اکنون را
ای روشنایی بصرم از تو دارم یک نظر — پای امید بندان جز آن غمزه غمها ندارد را
بامن مکن زلف تو زندان پرون می رود — تا به گواهی دادن آن زلف کمند انداز را
تا زود جانت دوستان حیف آیدم بر خنفان — ایشان همی دانند قدر این نعمت و آن ناز را
پروانه بین یار شمعی سوخت می کوید — عاشقان پروانه جان بازند را
ترک سوادی ... سلمان زمانه او ... — خوان بکشتن کی رها کردن چنین تنها را

صنم آن دارم که با پیمانه پیمانه بشکنم — وین سبوی زرق را بر سنگ آتش زنم
من خراب مسجد افتاده سجاده ام — به روم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقیا دوران ... ... من بر بخت — کز جوی یا پای آن خم پیش تر درکردنم
زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من — از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
کی بدو صبح نکردم کوی مغان با شد رهم — ور به جنت در شوم میخانه با شد مسکنم
در نوای ناله مستانه‌ام صدای آفتاب — ذره چون ذره رقص در هوای روزنم
رشته جانم ببین عشق و تاب بی تو نیست — منجا ام کو یا عشق آتش در تن رو غنم
زنده‌ای کردم بی تو ... آب حیات — غنچه با یک خندیدن تنگ ... دامنم
... از صد سال کانز زیر گل با شم جو ... — گرد دامن ... قدح خندان دامن روشنم

ای سر سودای من زنده در سودای تو — باد سر بالای من برخی سر بالای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو — بر سرم پاینده بادا سایه بالای تو
جای سرو است در میان جو بیار چشم ما — گرچه مایم از میان جان مشتاق جوی پای تو
گر نه چشم مردم چشم جهان بین را رواست — خود کسی را چون تواند دید من بر جای تو
سرو الفی بی زند یعنی که بالایت تو ام — سرو ... بر کیست بار تا بود بالای تو
چشم ترک تنگ یار و دا ... پیشانی است — چون درآید کس به چشم ترک تنگ آغای تو

... سرو آزاد تو نیست — بس بلند افتاد سلمان راستی بالای تو

پادشاه ملک جمال ترا زوال مباد — نبیند طره پریشان بیند صبا باد
ز حضرت خبری کان نصیحت نیست ... — سحرگهان بمن آورده خوش قاصد باد
نسیم او سلمه الله اگر چه هست سقیم — بمن رسید و من خسته را سلامت باد
مرا تو جان عزیزی و جان ... — هزار جان عزیزم فدای بوی تو باد
مزاج سرو ترا استقامتیست تمام — ز هیچ باد و هوایش انحراف مباد
قد بلند تو از همه جا نداز تر خود — بسی بو سرو ... کرد بنده کانی آزاد
از آنکه چشم من از طاقت ... نجو بست — چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد
بسی کنم بدعا ت ... شب یاد — بپرسشی چه بود گر کنی ز سلمان یاد

دل بر سر کوی تو نهادیم که خوار است — جان در غم عشق تو بدادیم که بار است
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر — زیرا که مقیم است غم و عمر گذار است
چند بگریم من و تا چند بنالم — از شوق گل روی تو چون ابر بهار است
من ذره ناچیز و تو خورشید دل افروز — ... ... و زو یک ذره ندارست
فریاد ز زلف تو که صد بار بروز است — در روز سپیدم بنماید شب تار است
من چون بسر آیم صفا ... تو که هر شب — خواهم ببری از چشم و خیالت بکنار است
جان من ... داده ... که جان با — سلمان به جان ... جانان بسپارست

تا نفس هست بیاد تو برآید نفسم — ورکند جز تو نظر سوی کسی ... کسم
هرکجا بند بلای تو من آنجا ... رسم — هرکجا جان هوای تو من آنجا ...
تو بخوبی و لطافت ... من — با گل و آب برآمیخته جز ...
یک بود یا ... رسم ای جان عزیز — ترسم این عمر با پایان رسد و ...

سخت بیمارم و غیر از تو مسیحی نیست مرا بیا دست ببر اینجا بس آید نمو سم
در تمنای تو شد عمر و نمی دانم حیف که آخر الامر مقصود بسم یا نه سم

از خرابات مرا دوش بدوش آورده اند بیخودم بر در آن باده فروش آورده اند
شهسواران که بنا مد بهمه کون فرود بدر خانه رخسار بدوش آورده اند
دوش بر دوش ملک تیغ زنم امروز که دوش مستم از کوی خرابات بدوش آورده اند
مطربان زیر لب از پرده اسرار نیم تا چه گفتند که بینه ام بخروش آورده اند
در بینه خشک دهیند دمی ز آتش تر خون خام خم خشخاب بجوش آورده اند
ساقیان بار دگر بهر نی پی در داده اند دل بیهوش مرا باز بهوش آورده اند
نغمه سحر ان این مرده طهارت بریشان را جمع تماشای گل غالیه پوش آورده اند
چشم دارم این تو از کوی نه گنج سلمان را بر خرابات نشان ازین کوش آورده اند

ای چنین سر زلفت ماوای دل سلمان ماوای همه دلها بجای دل سلمان
که عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر ای وای اگر این دل سلمان است وای دل سلمان
برشمع رخت کآنجا پروانه جانها سوزد خود هیچ کرا باشد پروا که دل سلمان
از روی محبت ما را هم که شکر است نه ما زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم بردند رخ و زلفت آن روز که بی بکرد ندیمی دل سلمان
زلف تو بس بازی در باخت بسی سر ها یارب سر زلف آویزان در باخت دل سلمان
بر سر طرفی خلقی سرگشته چو سلمان تند لیکن تو نمی کردی جز با دل سلمان

ای زلف و زلف تو آرایش دین گر دل تا بسی بسی بشنک تو ندیده
از گوشه بسی گوشه نشین را که بر بینی در میکده ها چشم سیاه تو کشیده
مشتاق با اشارت دل از سر دو ندا یت چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده

زلف تو بپوشید سراپای قدت را کان سرو قبایست بقد تو بریده
سر بسته حدیثیست مرا با تو بگویت فی الجمله بسنت پیکرش تو رسیده
سر لحظه بدر کی ای از دیدن اشارت دل میطلبی از من دل داده بدیده
دو چشم بمژه فتنه شوق تو نوشته دل خون شده و آنگه ز سر مژه چکیده
ناصح سخنی بو العجبم می شنوانند سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

ای آب آتش زنگ تو بر باد داده خاک من در آب و آتش میروم از خاک در تو باد خفتن
آبست آتش جام می خاکست می باد سخن بنشان آب آتشین این گرد خاک و باد من
گردم زند باد از گلت کآبست آتش خاک او باد آتش خاک آنگند در آب نسرین و سمن

در رکابت پی سعم تا کوی وجه کانت شوم از سر بایت پی کشم خود را که قربانت شوم
بر سر راست بوکه افتاده ام یکره بر آن بو سر تا غبار نعل یکرانت شوم
آن ای ماه جهان تابم به کم گرد زر تو گر نه پروانه شمع شبستانت شوم
کی نقد سر و من نیستم لطفا سخن گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
این همی سرو خرامان سایه بر من فکن تا فدای سایه سرو خرامانت شوم
بو سر سودای زلفت میدهم کم من عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
وصل تا کی روا باشد که خود یکباره یکی من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گرنمی خواهی دل من شو کنت سلمان رو بگو ترک جان و آنکه یا بلبان جانانت شوم

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را غالبا دیوانه می داند من فرزانه را
تن [illegible] بشکنم پیمانه [illegible] این قدر تمیز هست آخر من دیوانه را
روز [illegible] می و معشوق ویران کرده اند کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می می خوریم کو برانداز بنیاد خم و خمخانه را

عقل را با آشنایان درت بیگانگیست / ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
ما نه جام ساقی مستیم کز شوق لبش / در میان خون نشست دایم ساغر و پیمانه را
جام دردی ده بمن وز من بجای می ستان / این روان روشن صافی بده جانانه را
سوختن کز دست شمع مجلس ما را زمی / کی سر کوی نخواهد سوختن پروانه را
ماست میخواهی نخواهد کرد سلمان ترک مست / ناصحا افسون مدم واعظ مگو افسانه را

چون خال شوم ور گل من خار برآید / زان خار بپیوست تو همه گل ببرآید
گویم که برآید ز سر خال و گل خار / خار غمت از پای دلم کی ببرآید
اندر طلبی رفت وندانم که چه باقیست / وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر گه که ز خاک سر کوی تو کنم یاد / زان خاک همه خون دل و دیده برآید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند / زان خاک معطر همه بوی جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من / خود غیر جمالت که مرا در نظر آید
کار من سودازده عشقست و ز سلمان / جز عشق مپندار که کارت دگر آید

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد / هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد / هر جا که دلیست بیازار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو بیفتد / یک قابل عکس مه رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و گردی که پس از من / برخیزد ازین خاک سودار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد / تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید / آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید / باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر تهی دوست / فرقی که میان سر و دستار تو باشد

گر از تن جان شود معزول عشقت جای آن دارد / که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
مرا هم نیم جانی بود و در جان محنت عشقت / محبت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
دل از من بستد ابرویت کمان چشم خوش دارم / از آن معنیش پیوست سیاه و ناتوان دارد
مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان / کسی در منزل جانان کجا پروای جان دارد
صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه نشنید / اگر گلی در چمن و گر بلبل فغان دارد
ازین بس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم / همه همت برین دایم که دولت بر آن دارد
قلم را سرزنش کردم که پیدا کرد راز دل / بجای سرزنش باشد نه آتش چون زبان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی سلمان مسکین را / ترا بی تیغش بر سر سر جان در میان دارد

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوق غم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود
یک بود بیک که دگر بار بگوید اغیار / که فلان یار همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت باقیست / یار با ما بعنایت نه همانست که بود
بعد بر جان ز غم داغ توام روز ازل / این زمان نیز بر آن مهر و نشانست که بود
ز من جان شد که دور از در دولت نفس / آن ملاقات میان دل و جانست که بود
تا نخواهند که گوشه نشین سلمان را / که همان رند خراباتی مغانست که بود

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز گوید کنم هرگز کس این باور کند
شیخم هوس دارد بکش کند بمیخوار کی / شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند
رند از بیپای سر و دهد ور زانک تنها شد سر / دستار و سر بر سر نهد دستار و سر بر سر کند
چندانکه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر / ناگه خیال شاهدی از گوشه سر بر کند
آن کز نگاه چشم او امروز باشد سر گران / فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند
من که ز مستان گشته ام دانم که خود همچنین / از کاسه سرهای ما کوزه گر ساغر کند

گنج خرابات مغان گنجینهٔ اسرار دان
گو برو صاحب راز تا دریوزهٔ ابن در کند

صبا دل هر کس که رخ چو ماه دارد
بکسی سپار دل را که دولت نگاه دارد

برچشم یار تند دل که ز دین داد خواهد
عجب ار سیه دلان را غم داد خواه دارد

تو مرا مکوی داغ که مرز خون دیده
بکدام نابر نیزم که بسی گناه دارد

خبر خرابی من زکسی توان شنیدن
که دلی خراب و جانی ز غمش تباه دارد

من بی‌نوا چو بر گل نه دم زدن ندارم
حسدست بر هزارم که هزار راه دارد

تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت
تنک آن رعیتی که چو تو پادشاه دارد

بعذار شاهد و خط بستدیم دل از من
چه و هم جواب آنکس که خط و گواه دارد

بتوان دل جهانی همه وقت خویش کردن
بهمین قدر که لعل تو خیل سیاه دارد

بطریق لطف میکن نظرت بحال سلطان
که همین قدر تو نعرهٔ تو گاه گاه دارد

نسیم صبح بر و بوی گلستان بمن آورد
سلام غنچه بوسان و جواب آن بمن آورد

نوای بلبل معنی بصورتی که تو دانی
بگلستان رو بر که ز گلستان بمن آورد

صبا نسیمی بر از آستین عبیر بدامن
تو مردی کن و کردی ز آستان بمن آورد

دوایی از پی خسته بطالبان دوا ده
ز درد وش آه بیاب هم آنجان بمن آورد

بدین که دست کویش از برای دل من
تلطفی کن و برچین یکان یکان بمن آورد

نشان آن دهن تنگ یار هست بجا لت
حکایتی نهانی از آن دهن بمن آورد

نصیب غنچه همه اینست اگر نسیم فرستد
[illegible] بتعلل همان زبان بمن آورد

دل شکستهٔ سلطان که نیست نام و نشانش
بجوی در سر زلفش از و نشان بمن آورد

تو بی روی و بر آنم که در پیت تو بیایم
ولیک گردش گردون گرفته است عنانم

بکوی الفک میان در هم بکو من مسکین
بغیر از انکه چه دارم که در پیت تو بیایم

تو رفتی و من گریان بماندم و عجب از من
بدین طریق که پی راز آب دیده بمانم

برید ما هجران آب دیده نیست که از تو
اجل نیست بدین همان دمش بدوانم

زجان خویش جدا ماندم این فلک بدو دیده
مرا بخدمت جانان رسان بجان برسانم

مساز پای ز راه درد دست بر دو تا تیت
بسوز بخندمنت آنکه بیا اگر بتوانم

صبا اگر تو توانی همین بس است که بارت
بنامهٔ تو سلامی بنام غنچه بخوانم

بنار روی تو هر دم منور است ضمیرم
ببوسه لعل تو دانم هر چه هست ز بانم

من آن زمان که بنوشم جمیل اقبل تو بودم
هزار سال بباید من نقش [illegible] بمانم

تو کنندهٔ که ز سلطان فتاده ایست چه خیزد
من اوفتاده‌ام اما چو سایه با تو روانم

در مقام راست [illegible] کج نشینی سود نیست
راستی با آشنا جز راست بینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد نشاهد ظاهر ترا
گر بظاهر خود چو صبح راستی سود نیست

گر تو با مای بد اندوزی نی دارد زیان
در دولت با ما نباشد هم نشینی سود نیست

تا چو سنبد ظاهرت پاکست و باطن پر ز خشم
صحبت اندر منصب بالا نشینی سود نیست

سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست
در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست

ترک دنیا کن که آن شغلیست سرتاسر زیان
سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست

ملک جمشیدی و جامش که بدست آری مبین
در میان خود و گر خود را نبینی سود نیست

در همه عمرت که از غیرت غباری در دلست
زان حیات که همه‌ای معنی سود نیست

مایهٔ عمر و جهان خواهی که گیرت در کنار
دامن از مرد و جهان تا در نچینی سود نیست

چون بزیر خاک باید شدن آخر بکار
گر چو خور بالای چرخ جا ببینی سود نیست

نازنین اندام گلرا زان با تنش سوختند
کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

کار بینی دارد از صورت چه خیزد مرد را
منفعت در پی طلب در ساکنینی سود نیست

آفرین بر سحر شعرت باد سلطان گر چه هیچ
در زمین با بیب سحر آفرینی سود نیست

آتش سودا که در دل شد پدید است من | شعله از بنیان زند این دل و دات من
مایهٔ سودای ماست زلف تو کین چه سود | زانکه در کنجی گشت مایه سودات من
نالهٔ من هر شبی سر نهد بی کند | تا بکی خواهد کشید ناله شبهات من
قصه خوناب دل گر کنم چون کنم | می رسد از دل بلب جوشش دریات من
از سر رحمت مکن هم تو شوی دستگیر | ورنه چه برخیزد از دست من و پات من
بس که رگ جان من زد غم عشقت چو چنگ | غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضات من
دل چو قبا بسته ام بر قد و بالات تو | عشق قدت جامه ایست راست بالات من

من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد | یا مرا یکبار گیسو و حلقش قلم در سر کشد
اشک را کش من بخون پروردم اندازد ز چشم | ناله را کز دل بدون کردم برغم بر کشد
کمترین نبد ام بر دل نهاده داغ عشق | گرچه از را دل بخون چون منی کمتر کشد
برآید اشک باز آید ز در دامن کشان | مردم چشمم بدامن سر بسی گوهر کشد
در کشیدن بی یاد لعل او کار منست | تخته باید که جای را بکار اندر کشد
بی لبش ای ساقیا در جانم آتش می زند | بی لب او چون بکام دل کسی ساغر کشد
گرچه دل را بست از سعی قدش حاصل رست | آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
گفته دارم جوهر بعد ده در هوایت دل | از لب سلمان بود در گوشش آن در [illegible] کشد

مانند یک ذره از آن دل که هوای تو کند ید | لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
وین همان بلبل خوش گوست که در باغ وصال | سالها بر گل رخسار شما می نالید
روز رخسار تو شد بر شب هجران پیدا | صبحدم فاتحه برخواند چو دوران رو دید
پای من بر سر کوی تو بجا ور د مرا | کی مرا رغبت کوی تو بر نخیزد کشید
آن سیه روی که امشب که روی از تو بتافت | مگر آنکس که چو زلف تو سرش برکشید
سر ما راه سر کوی تو خواهد بمود | لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید

باز

باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت | چو رکاب آمد و تیغ بر کف پایت مالید

هست پیغامی مرا کو قاصدت مشکین نفس | سست پی چند صبا ای صبح کارت نیست و بس
پیش خورشیدی مرا کار است و انکه غیر صبح | کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبحدم بگذر بشبستان که گشت | آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس
نامه من کو فلان گفت از غمت بر آسمان | می رسد فریاد من ای مه بفریادم برس
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و نیست | جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس
بارها از شوق رویت جان من می رفت باز | از قفا سودای مویت می کشیدم باز پس
در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست | می رود جان و نخواهد رفت از جان این هوس
می فرستم هدهدی همدم به بهشت و ز حسد | می زند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و سر رشته ام در دست تست | خواه چون بازم بخوان خواهی برانم چون مگس
نیست سلمان کم ز خار بن دامن از دستش مکش | ای گل خندان روا این آب حیات از خار و خس

یا رب این ماییم از جان و جهان افتاده دور | سایه وار از آفتاب ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر | برکنار و در میان مو میان افتاده دور
چه کنم یاران که من بیمارم و مرکب ضعیف | جان بلب تنها یکی در چهای افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر که جا ماند حسرت | باغریبی ناتوان از کاروان افتاده دور
بی نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت | کز جمال گل بعد از مهرجان افتاده دور
در غم ابروی او پیوسته بالایی روم | راست چون تیری که با شد از کمان افتاده دور
من چو پیکان زیر پا روی زمین بمودم | بوده جویای نشان و از نشان افتاده دور
ما نمی بینیم عالم جز بنور طلعتت | گر چه از ما همچو ماه از آفتاب افتاده دور
آن جهان انداخت چشم بد مرا دور از رخت | باد چشم بد ز روی آن جهان افتاده دور
در خیالت گشت سلمان حال تنها نیست چیست | چیست همچون حال تنها نیجان افتاده دور

فراق روی تو از شمع دست پیرو نوشت — زناله بس که حال درون من چو نوشت

بخون نوشته ام این نامه را که خواهی خواند — اگرچه دود درونم نشسته در خون نوشت

نکرد آتش شوق درون قلم ظاهر — مگر ز شوق قلم دود و نغمه بیرون نوشت

نمی کنم سخن اشتیاق کمان تقصیر — ز طرفی حرف وز حد عبارت افزون نوشت

بیاد قصهٔ حالم بخوان که بد زخم من — نوشته دیده تخطی جو در مکنون نوشت

خیال روی تو دارد مقام در چشم — سرشک چشم ازان رو مدام گلگون نوشت

دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست — که در سلاسل زلفش هزار مجنون نوشت

دلارام سوا خالی نخواهد بود از گردت — قدم مردانه نه کانجا بکی دست بی دردت

خبر داری که از رد او بر آورد دست کرد از من — نماندست ازمن خاکی بجز کرد شجن در دست

جو کردم از سواک داران ولیکن در دلش هر کس — نمی آیم رها کن تا نیابد در دلش کردت

جو صهبا نیست صفای خوبان زرمان مجلس — مگر بالودهٔ صافی درون درد بر وردت

دم لعل لبش خوردیم وزان هر کرد مثغ کما — نکردی منع ما هر کس اگر زین دم دمی خوردت

بکی بر آب باید زده درین ره کاه بر آتش — بپاید خوشا کردن بهر کی بی در سردت

ز آب دیدهٔ سلمان نهال حسن می بارد — سحابست تا نمی گرید نمی خندد ز تیخ وردت

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود — سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود

ما که خورشید بماه طلعتت کیدیم — روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود

زان سیب از روی خوبت دیده خیره کشت — خیره کرده دیده جانی کافتاب از رو بود

سرو قدت راست جا بر جویبار چشم من — حبذا باغی که سروش این چنین دلجو بود

بس که خون خوردم بیوست که بماند حال دل — غنچه آسا بر دلم چون غنچهٔ تو بر تو بود

ما بسودای سر زلف تو چون کردیم خاک — باد کردی کاور ذرات خاک عنبر بو بود

انور

زحمت سلمان مده بسیار و بگذار این رقیب — تا ندیم مجلس گل بلبل خوش گو بود

رسولا خدا را بجایی که دانید — چه باشد که از من دعایی رسانید

زکار رسولست رفتن بگوید — نسیما تو برخیز اگر می توانید

ندانم جاییست بردار با خود — بگوییش رسان ور کنند جان گرانید

همان دم بخاکش برافشان و باز آ — مبادا که آنجا بجان باز مانید

ز خاک رهش تو بدست آر گردت — زکرده او بمن ار معانید

فروکش ازو نقش کلای مسلسل — بگو از دهانش حدیثی نهانید

ازان چشم خوشش خفته اش باز پرس — کجو نه زبیمار تن وانا توانید

صباست بیچینی آخر جنان رو — کرباتا من کنی هم غنانید

بزد لب این نکته را از ز بانم — بگویی که این مایه فساد ماند

تو عمری ومن در فراق تو زنده — زهی سست عهدی زهی سخت جانید

بامید توصل توام زنده لیکن — کسی را مبادا چنین زنده گانید

باد رخت می کشد دیده هرد م — زجام زجاجی می از عو انید

دلی بر سخن دارم و هر بر لب — جو نام چه بانند مرا گر بخوانید

گدای توام ور برانی ز پیشم — زهی پادشاهی زهی کامرانید

نه آنم که بر نام از تو عنان را — ازین بس کرم صدره از پیش رانید

بر آنم که در خدمتت بگذر آنم — دو روز زان که باقیست زین عمر فانید

درخت صنوبر خرام تو بادا — چو سرو ایمن از تندباد خزانید

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق — ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق

دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل — جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق

جان محبوس و تن من بتمنای رخت — عندلیبست مقفس بگلستان مشتاق

چون بود سنبل تر مرده بباران تشنه / پیش آرام من مهجور ریحانان مشتاق
خسروا نیل ببوسیدن خاک در تو / همچون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ جانا نیست / چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چونست بزمزم مایل / پیش آن آتشت بدیدار تو سلمان مشتاق

زلف و رخسار تو از شام و سحر چون داند / هر که یک حرف سپیدی و سیاهی خواند
می کشم ترک هوای سر زلف تو و باز / بادی آید و آن سلسله می جنباند
انکه من آخر ز حال دل من می گوید / راست میگوید و از دیده سخن میراند
دل باو دادم و او کرد بجانم بیداد / هیچکس نیست که داد من ازو بستاند
آب چشمم تنشاند آتش و من میدانم / کاتش من بجز از خاک درت ننشاند
هیچ گوید ز لبش جان همه شیرین گوید / وآنچه داند ز لبش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور چنان می شنوم / که مراد تو چنین است و چنین میماند

دل می خرد حبیب و مرا این متاع نیست / گر طالب سرست بدین سر نزاع نیست
او طالب دلست و مراد دلست عشق / مطلوب یوسف از طلب صاع صاع نیست
کاریست عشق مشکل و جاییست بس غریب / کس را بهیچ حال بران اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه / ارباب عشق را هوس آن متاع نیست
در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول / کاحوال خستگان هوایی صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستی / ما را اگر احتیاج شراب و سماع نیست
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع می کنی / ما را بموی از سر تو انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمیرسد / آن نیز دیده ام بسوز وداع نیست
سلمان امید مهر از آن ماه رو مدار / زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

نی پرسی ز حال من نه از من یاد می آرست / عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خوارست
دلی را که همه عالم نیاز آرد بهر کامست / چنین دل را چنان نشاید که بی جرمی نیازارست
دمم دادی که در چشم خودت دارم نیکو بیست / چو چشم خویش بیمارم مرا لیکن به بیمارست
در وی رغبتی دارین بازار [illegible] / چو غنچه تا دم آخر بنیم از ناله و زارست
بازار از دم زاهد و رفتم ارشدم اکنون / طمع دارم که باز آیی و ما را نیز بازارست
مراد ماه تابانی ولی در دیگرست تابت / مرا آب حیوانی اگر در دلم نارست
رفیقان خفته و بیدار شب تا روز بخت من / دریغا عهد بیداری که خوابی بود بیدارست
میان ما بغیر از من جدایی نیست می دانم / حیا غمدک در آیی و حجاب از میان بردارست
بزاری و فغان از من جدا بیداد می کردست / دل سلمان تحمل چون تواند که بیزارست

یار جان میخواهد و عاشق روان میدهد / چون کمند مشکین در افتاد ست و جان میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست / بر در او بوسه بر آستان میدهد
کس ندید بدنتش و کیلی و لیکن هر کس را صورتی / می نماید روی و زان صورت نشان میدهد
گفت لعلت میدهم کام دلت باری مرا / کی بخندد لبش کامی زبان میدهد
با وصالش ای توانم جاودان خوش زیستن / گر فراق او مرا یکدم امان میدهد
کو برون کن جان ز دل هر کس کاو جدا جام تحت / می رود خود ابدست و نشان میدهد
نقشش موی تو در زانو چه آید هر زمان / گفت چشم شوخ حال ناتوان میدهد
گفتم از من هیچ ذکری می رود در حلقه اش / گفت سودای پریشانی فلان میدهد
غم مخور سلمان چه غم خوردن که جمع خوان خویش / هر سمایه دکاتبی استخوان میدهد

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی / بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
بو سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال / جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
از غم تنهایی آمد جان مسکین سوی لب / تا بیادش هر دو میدارند با هم صحبتی

حسرتی دارم که میرم بار دیگر پیش یار کر درین حسرت بمیرم دور از و واحسرتی
در درون دارم خریطی ای طبیبان پرسشی در سودا دارم عزیزت ای عزیزان تهمتی
آن همایون عید من یک روز خواهد کرد عود جان کنم قربانی کرم روزی شود این فرصتی
عیشی کر ندید گویانی باطل زین جهت یک دو روزی که از و سلطان نظاهر عیشتی

جان فدا کرده‌ام که تو جانم باشی میدهم جانی که مگر جان و جانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار کردون دهم هر دو جهان بر دل من کران باشد اگر تو نکرانم باشی
ز سودای توام عمر زیانست چه غم سود آن بس که تو سود و زیانم باشی
تو سراپا همه آینه و همه آن تو آیند غرض من همگی آن که تو آنم باشی
من نهان در دلی دارم و آن دل بر تست ظاهر اباطن از آن در نهانم باشی
جان برون کرده‌ام از دل همگی داده بتو جای دل تا تو بجای دل و جانم باشی
جهت در اندیشه روم کرد ورنم کردت جون درآیم بسخن ورد زبانم باشی
در معاینه صفات تو جلو کند سلطان همه کویم تو مشتن ز بیانم باشی

هر که را مقصود حسن و عارضست از دلبران عارضی عشقیست آن نتوان نهادن دل بر آن
حسن دریاییست بی پایان که آبش گوهرست عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران
دیگرم غیر از تو میل صحبتی دیگر نماند آنکه معشوق تو شد دارد فراغ از دیگران
جون نماید روی تو با قبلها هیچی در آن جون نماید چشم جادو بتها پیدا در آن
کر بسوی شرابرون هر کس بکسو شدست اختلاف قبلهٔ اسلامیان و کافران
هر درون پردهٔ وصل تو کس را بار نیست بر سر کوی تو میکردند سرکردان سران
چاکران و نوکران بسیار دارد نیک و بد کیرد سلطان را ز جمع بندکان و چاکران

کمترین صید کمند سر زلف تو منم جون تو ای دوست بهیچ نکنی فکر چه کنم
در درونم بجز از درد تو دیگر چیزی نیست یوسفم او سخت من آلوده بخون پیرهنم
در گذشت از سر من آب ولی کرد هنم آشنا بی مددی دستی و پایی نزنم
با خیال تو اگر دوست دهد تعطیم جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
جان چه آرند که نثار ره جانان سازم یا سری چیست که در پای عزیزت فکنم
شور سودای می و تلخی عیشم بگداخت بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین دهنم
قوت کندن سنگی ار چو فرهادم نیست سخت جانم روم الفقه و جان نیز بکنم
ساقیا باده که من بی سر و جان تو ام در من ابنست که پیمانه و پیمان نشکنم
مطربا راه برون شد نما سلطان را هر دو دست که من کم نشد و نخو بشکنم

سالک راه ترا با مالک و رضوان چه کار عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار
طالب درمان نمود درد راه عاشقیست دردمندان غمت را با غم درمان چه کار
جون زلیخا تهمت ولایت دامن جانم گرفت یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار
عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو کو برو عقلا ترا با سر و سامان چه کار
جان سبک کردیم و میجوییم رخش را بجان هر که او را نیست این قدرت درین میدان چه کار
آنکه در میدان عشقش سر نمی‌بازد چو کوت کو برو بنشین ترا با زلف جون چوگان چه کار
حسن خوبان را چو معنی آن و باقی صورتست فتنهٔ آن صورتی صوفی ترا با آن چه کار
مدعی را از جانش نسبت خطی کان جهت عندلیبانراست با غان زاغان را بستان چه کار
کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی مذهبی دارد ترا با مذهب سلطان چه کار

باز می آید و در دیده جنان می آید که بدین پیکر تاز عالم جان می آید
سر سودای تو کنجیست نهان در دل من بر زبان می رود آن نخوش زبان می آید
من که زنم که ز شوق تو حکایت نکنم قلمم کز درد دیوان فغان می آید

بحالت کر کسی چشم تو تا در خورشید / چکنم در نظرم تیر و سنان می آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیزست گران می آید
می رود در سخن وقت تو سخن سلمان را / لاجرم نازک و زیبا و روان می آید

عارضا لعل لبش جان میدهد هشیار باش / چشم مستش روز خوابست هان بیدار باش
گر بدین عشق اوفتادی دارت عشق او / منکر عقلست و دین از عقل و دین بیزار باش
عیسی لطفش دمانی بخشد و جان میدهد / گر تو داری این هوس کامرده ای بیمار باش

بیخ عشق تو نشاندند تا در دل من / تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان می گذرد / بر دل من مزن ای جان که تویی در دل من
روند دیوان قیامت که منازل بخشند / عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل / حاصل من غم یارست و خوشا حاصل من
نه رفیقیست که باری ز دلم بردارد / نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من
جان من در غم آنست که با خون خود را / بلب افتاد ازین دجله بی حاصل من
دوش در کشتی غمت نفس زنان می گفتم / چیست تدبیر من و واقعه هایل من
می شنیدم ز لبت کای سلمان مطلب / راه بیرون شد ازین ورطه بی حاصل من

خیال خود بایدت سر بسر بدر کردن / دگر بعالم سودای او سفر کردن
زمان زمان بجهانی رسید از عشقش / وزان جهان بجهانی دگر گذر کردن
عقولی که بنا شد حبیب اگر باشد / سواد دیده بیاید در آن نظر کردن
هو شمع در نظر او نبی مو سوخته ام / بپا ایستادن و بخویش خدمتی بسی کردن
مطولست بغایت حکایت زلفش / نمی توان بعبارات مختصر کردن
فرو مکش سخن موی درمیان آمد دل / چو لازمست سخن را دراز تر کردن

دل مرا که بیوست قانع از تو چو مشک بر / چه باید این همه خونابه در جگر کردن
درین هوس که تو بی باید اول ای سلمان / هوای دنیا و عقبی ز سر بدر کردن
بیا و جان بتمنای دوست بر دادن / ز خاک سر بقبولت تو بالا بر کردن

سر در رهش نهادم و کارم بسر نرفت / با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و دنیا بدر رهم بس / در راه او برفت سرم با اکنون نرفت
پیچان راه در طلبش پای سست گشت / برخاست تا بسر برود هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم گشت / دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت
دل تا داور دادرسش با وصال دوست / از هر دری در آمد و کارش بدر نرفت
بگرفت در تو قصه سلمان و شب بود / کاتش ز سوز او ز سر شمع بر نرفت

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند / من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند
زنگ رویش عاشقان بد آب مژگان می زنند / نقش رویش در درون خون نافه بر خون بسته اند
پیش از آنم هر نفس در دل سوایی آمدت / باز بود آن در ز مهر دوستش اکنون بسته اند
دوستش می زد دل در وصلش که بگشاید اگر / اندرون آمد ولیکن در ز بیرون بسته اند
چون رود مجنون رخی که موی لیلی هد خم / حاکمی ورنه نه آخر راه گردون بسته اند
از سر اسب جنس نشانه یافتم رفتم ز بیت / گفت سلمان نعل این مرکب دگرگون بسته اند

خیال چشم تو بختم بخواب می بیند / دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمه آب حیات لعل تو دید / برون از آن همه عالم سراب می بیند
بغیر نقش تو بر دیده هیچ می آید / تطوعانه نقشش در آب می بیند
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت / که در زجاجی چشمم شراب می بیند
دلا مگر بعهدش قوی که عهد حبیب / خرد ضعیف و عهد حباب می بیند

خیالش از دل و چشمم نمی رود بیرون — بکار خود که شراب و کباب می بیند
نهاد دل بیکی بر وفامت او سلمان — نهاد خویش از آن روی خراب می بیند

گر غیست مرا بر دل از عشق غم نیست — جان شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بجنبش خنده و مسکین تما — کز آن صنم نجی تا نیم و آن هم نیست
حسد برم که جدا دیگرت بود غم تو — مرا بدولت عشقت اگر چه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرما — بضرتی دگرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد — ز سلک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی همدم و محرم طلب مکن سلمان — که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو بیاد غم دل که با درد دل — اگر چه آمده و شد هست لیک محرم نیست

قدم خمید کشته ز بار بلا ست این — اشکم روان شده ست ز عین عنا ست این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی — غیر از خیال دوست که گفت آشناست این
عرضت تا نشسته ام ای دوست بر رخت — بکل نشست بر دولت که برین رخ جا ست این
میکنت کام جان تو از لب کنم روا — آن خود نگر که جان بلب آمد رواست این
بکذشت دوش برمن و انگشت می نماد — بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این
تهدید می نمود ولی گفت چشم من — دل می بعوز مردم و الحق جفاست این
ابروی کند جفا و منا انگشت می نهم — بر حرف عین خویش که عین خطاست این
عمیست تا نمی شنودم بوی تو از صبا — از زلفت یار مستی باد صبا ست این
می زد غم تو حلقه و در بسته بود دل — جانی کنند در حلقه که دلدار ماست این
سر در رهش نهادم و گفتم که زان تست — گفتا چه می کنم که محل بلاست این
بر جبین کان آرد سلمان از چه خطاست — گو فتنه را بجوا و بهین از چه خاست این

یار ما رند ست و با او یار می باید شدن — غمزه اش مست است و ما هشیار می باید شدن
تا از لعل آتشین بر ما فشاند جرعه — سالها خاک در خمار می باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدم ره ما — دور ها سرگشته چون پرگار می باید شدن
بر سر انکار ما ست زاهد با من بگو — عاشقان را بر سر انکار می باید شدن
در صوامع خود پرستان را سر اندازی جهیده — با چوگان بر سر بازار می باید شدن
ناله چنگش همی باید شنید از گوش ستد — محرم از پرده اسرار می باید شدن
منت عضو دیده رای باید شستن با آب — بعد از آنت طالب دیدار می باید شدن
با تو موئی تا ز هستی هست هستی در حجاب — بر سر کویش قلندروار می باید شدن
منایی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا — هر کجا دلبر کشد ناچار می باید شدن
آه من بیدار می دارد همه شب خلق را — خلق را از آه من بیدار می باید شدن
گر همی خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک — اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

ای بهم بر زده زلف تو سراسر کارم — من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم
کرده ام نذر بقربان تو کردن چون شمع — چکنم من که بقربان تو سر در نارم
که در راه تو چون خاک رهم رفته بباد — تو میندار که زین راه غباری دارم
نظرت کن بمن آخر که چو چشم خوش تو — مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
مشیقی بر سر من نیست که بر آتش من — زند آبی بجز از دیده مردم دارم
شعله آتش تو سوخت جهانی و هنوز — دم من شاید بی و بی نبی از گلزارم
خام طبعان طمع توبه مدارید از من — زانکه من سوخته خام خمم خمارم
نیست سودای ورع در سر سلمان لیکن — حلقه زلف بتان می گسلد زنارم

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد — زلفت بتاب جان مرا تاب می برد
من غرقه خجالت آنکم که پیش لطف — چندان همی بود که مرا آب می برد

سودای ابروی تو مرا از مصطبه … چون غمزهٔ تو مست بمحراب می‌برد
امشب بدوش مجلسیان رایگان کشان … بردند مست و ترک مرا خواب می‌برد
بنمای رخ که در شب تاریک طرّه‌ات … دل گم شدست و راه بمهتاب می‌برد
دل زد در وصال تو دانم که ضایع است … هیچی که این ضعیف درین باب می‌برد
سلمان کجا و قصّهٔ زلف تو از کجا … بیچاره روزگار باطناب می‌برد

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم … نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل … همچنان در هوست روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من … هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساعتم بینی و بی درس و سر برکن دست … تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
می‌رود در لب چون آب حیاتت سخنم … چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
کشته در قدم من گهر اندازم بچشم … اینکه از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان بفدای تو سر و زر بر سر … من غم سر چو ندارم چه غم از زر دارم

مسکین دل من گم شد و کردم طلب دوست … بردم بگمان خانهٔ ابروی تو انس پی
خانند کسانی که بداغت نرسیدند … ما سوخته‌ایم آن که بمی یار رسد آن نیکی
ساقی بسفال کهنم جام جم آورد … مطلوب سکندر بدهم در قدح نیکی
صد بار بی لعل تو جانم بلب آورد … ای دوست بکام برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم … ساقی بده آن جام دل افروز بیا پی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط … شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
پی روی اگر دید بخورشید کشم بان … صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
پی بوی اگر برگرد باد بهارت … حتّا که بود در دل تنش سرو تر از وی
سلمان ره سودای تو می‌رفت غمت گفت … کین راه بپای چو تو پی نیست بدو هی

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگه … پیغام تو آورد صبا سلّمه الله
چون خاک رهم بود قرارت و سکونت … باد آمد و بر بوی تو ام می‌برد از ره
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان … بادم بفدای قدم باد سحرگه
ای خیل خیال سر زلفت بشبیخون … هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگه
از شرم عذار تو بر آورد عرق گل … وز فکر جمال تو فرو رفته بخود مه
بگریست بخون جگرم زار بنالید … در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه
حال دل شوریده چه محتاج بیانست … زنگ رخ من بین که بیانیست موجه
از خاک رهم خوارتر افتاده بکویت … سلمان نه از آنست که برخیزد از این ره

مایم بیاد تو در افکنده سر خویش … وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم تو از پا تو چون تیر … زان پس که بر آورد بدست خودم از کیش
ای بسته بقصد من درویش میان را … زنهار میازار بموی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکینت … دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بمی کم مدارم … من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان که دیدن کن که ز هجران تو مردم … یا جان تو جان خود نتوان زیست از این بیش
تا با که من افتاده‌ام و جیل خیالت … کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند … از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبت نی … سلمان بکش از طالب نوشی ستم نیش

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود … نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود
بر سرم تیغه رود خاک رهم کوی روم … نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه ببویی خوش دل … منم از کوی تو چون باد ببویی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند … در فراق تو همان عهد که ما راست که بود

بس شراب عیش را کز محنت مژده ام دیده پر باد تو از جام زجاجی پالود
خنده زد دهنت چشم مرا گریان کرد هر یکی کو همه با گلبن خود باز نمود
عمرم کم شد و عشقم بفزود بنده ارنه کاخ از عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از خیل تو تا خلوت دل خالی کرد جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان نیست مسکین دمت الا چو دم خون آلود

جشنک کام در فراقت کام از سر در گذشت شد بپایان عمر و پایان ندارد سر گذشت
چون نویسم کز فراقت بر سرم حکم چه رفت باز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
در دلم جز صورتت نگذشت والحق بس سهو کرد آنکه در دل غیر از نقش صورتت دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک اوفتاد آه من تا بحر نیلی رفت و زان کمتر گذشت
هرچه نیکی کامد از مشکین کمان ابرویت بر دل مسکین من پیکان گذشت و بر سر گذشت
آه کی کز دست و نشستت جست و آمد بر دلم از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان نیست جز خاک درت جز بی توان زان در گذشت
خاک بر سر میکنم چون باد دی کویم جوابد که ابرت بر فراز بام و آب از سر گذشت
شمع را بر گیر امشب تا بگوید روشنت کز خیال روشنش سلمان را چها بر سر گذشت

همچو یک غوریش در چمن گل یاسمن گردیدمت دایم ببویش چون صبا گرد چمن گردیدمت
این گل بدامن چیدنم بانید ز شوق عارضت کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمت
در حلقهٔ سودای تو مردی بکی دل میرود من نیز سودا میکنم بارت بدان ارزیدمت
هر کس شفاعت میکند بر من که نشنیدی سخن گر زین سخن سعدی چندین سخن نشنیدمت
چون او نمی آید بمن بی خسرو بس سیدنم مرا ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمت
لب جاب جلبش می نهد جز نیم مرادم میدهد گردم نداری سردم چندین چرا بالیدمت
بوسیدن کام لبش جز نیست روزی کانکی چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمت

سودای بنامت قلم کرد اشک ما چون کنم این کاخ مقدور مشتری کاتش نمی پوشیدمت
سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون کز نیستی چندین چرا بر خویشتن پیچیدمت

زین بیش داشت بار غم کار و بار یار آخر فسوه کرد انست بیکبار کار یار
عمرت گذشت تا غمم را بهیچ وجه در خون نداد دهن تنگ یار یار
چند انکه بیاورم ز نیستی یار جز غبار چیزی نمی رسد بمن جز ره گذار یار
افتاده ام بحسرو انکه کدام بحد بحریست که نیست ساحل آن جز کنار یار
با جهان کجا و دل تنگم از کجا جاییست دل که نیست درو غیر یار یار
بگرفته است دامن تنها آب و خاک الا که آب دیده و خاک دیار یار
یار ار باختیار تو شد نیک اگر نشد واجب بود متابعت اختیار یار
چون غنچه ام اگر چه بسی خار در دلست من دل خوشم ببوی نسیم بهار یار
بلبل گذاشت شاخ سمن بهر خار کرد یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود پیداست بر محک محبت عیار یار

ما بدور باده در کوی مغان آسوده ایم از جفا و جور دور آسمان آسوده ایم
در حضور ما نمی گنجد سرای چون قدح راستی ما از حضور آن گران آسوده ایم
زاهدم گوید که فردا خواهی آسود از بهشت گو برو زاهد بیا ما این زمان آسوده ایم
چرخ در کار زمینست و زمین در کار چرخ هر یکی را حالتی ما در میان آسوده ایم
صدر جویت بارگاه تو بپی کرده جان بر بساط عجز ما بر آستان آسوده ایم
زینهٔ و قرص کرم و سفره خوان آسمان کز نیاز سوست و ما زین خوان آسوده ایم
دوستان از بوستان جویند سلمان میوه ها ما ببوی میوه در بوستان آسوده ایم

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد با طلعت خورشید بتا کار ندارد

که در کمان دست تو از نور تجلیست	لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
هر دل تو بینی و رخ تو غیر از تو نماند	کس راه درین پرده اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیقی گل نازک	خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب از غم گل بر سر خارست	کو گل مطلب هر که سر خار ندارد
دارد طرف آیینه روت تو زنگار	آن آینه کیست که زنگار ندارد
در یاب که افتاده ز نگاه بکشا دست	بیمار و غریب آن دل بیمار ندارد
در چشم تو زهاد نبایند که چشمت	مستست و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیچاره درین حال	آنکس که کند عیب که بیمار ندارد
آورده بکف شکن زلف تو سلمان	افزار و بدین کیش کس انکار ندارد

با سر زلفش دلم پیوند جا نیز می کند	با خیال خط او دم عیش تماشا می کند
در میان مجلس دارد چشم مستش قدر جان	جان اگر خوش نمی آید کرا نیز می کند
زندگی کو مرده که دیدار زیبا صورتیست	راستی در صورتش خوش زندگانی می کند
جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش	بوستان هر نو بهارت بوستان نیز می کند
کز شکایت میکند این جان غنیمت هر نفس	خسته نالش ز عیش ناتوانی می کند
میخوردم جام غمی همدم بشاد بر رخت	خرم آن دل کو بدین غم شاد ما نیز می کند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام	تا ز عیشی با شراب ارغوانی می کند

کشید کار ز تنهاییم بشید ایی	ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی
ز بس که داد قلم شرح سر نوشت فراق	ز سر نوشت قلم خامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی که رفته ز بر ... م	چه خوش بود اگر عمر رفته باز آیی
زبان گشاده که می بسته ام تا جو قلم	بسر کنیم همه آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیده من	چنانچه گوشه دامن بخون نیالایی

چه مرد عشق ام من درین طریق که عقل	در آمدست بسر با وجود دانایی
در گشای که امید بسته ام در تست	در آن امید که بگشایدار تو بگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن	دلم نداد که هست آفتاب هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت	زهی سعادت اگر زانکه روی بنمایی

تا کرم عرب مثال خسک بر غدار بست	مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبح چون رکاب زمانه بداد باد	کان شهسوار ترک عنان می برون زد است
آنکس که مست گشت بسودای چشم تو	خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق تو ام بدید	از صحبت کمان قدمن چو تیر جست
رحمت بر آب دیده چند انک مانده مش	دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
با آنکه در میان تو دل بست عالمی	کس زان میان بغیر کمی هیچ بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست	پیش تو بی تو هم سر درویش هر چه هست
ما پیر خودیم و مدعیان شد بی خبر	زان می که داده است بما ساقی الست
در حین تم ز طوس که گستاخ در رخت	بنشست و راستی به همه روی کو نشست
صوفی بعشق زمزمه اصحاب ره رو ست	سلمان ندیم مجلس زندان می برست

ماییم بکوی یار دل جویت	دیوانه زلف آن بریت رویت
مار است بتی که تنگ خو یست	ماییم دو دلی گرفته آن خویت
جوی دل و چشم ماست جایت	غیر از تو که دید سرو دلجویت
بیچاره فتاده ام بکویت	راز دل من فتاده در کویت
باد آمد و بوی زلفش آورد	دادیم بباد جان بدان بویت
آن موی میان که شست بر من	آویخته حال ما بیک مویت
آن خال تو کوی و زلف و چوگان	دست از دل و دل ز کل فروشویت

لعل را بد آفتاب حسنت پیدا کرده	ز آفتاب حسن خود یک ذره گویا کرده
قند یاقوت از درج لؤلؤ من بگشوده	گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده
در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا	در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده
تا نیصد جان مسکین بر میان بستی کمر	صد هزاران جان تبان موئی در وا کرده
نکته با عاشقان در زیر لب فرموده	عالم اموات را در یکدم احیا کرده
بعد از این که پیش خویشم بر کنار افکنده	در میان مردم چون اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد	از سوی خویش این شکوه که با کرده

سلام حال بیماران رسانیدن صبا دانند	ولی من نیز میدانم که بیمارست و شیدا اند
صبا شوریده سودای زلف اوست می دانم	که گستاخی ناکه بران در حلقه جنبانند
سوی سر دارم که هیچم در میان نامه اش خود را	چه بی هیچم درین سودا مرا چون او نمی خوانند
که صد بار کرده اند همچون خامه کاتب را	محالست آنکه بانند سر از خطش بگردانند
سخن در شرح هجرانش به راهم کاندران میدان	قلم گوئی رود چون آب بر جا خشک می مانند
عنانشان خوش وقتی که لطفش نامه فرماید	جیانشان نام درویشی که در نامه نگنجانند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا خاکت	ز راه اشتر خیزد از گرد رهش دیده بنشانند

بهر روی تو خواهم رسید ذره مثال	نمی رسد بزمین پایم از نشاط وصال
همه دو هفته درین یکدو روز خواهد دید	که کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف توام خواهد آمد اندر چشم	که بوی عنبر توی دهد نسیم شمال
بخاک پای عزیزت که تشنه است لبم	بخاک پای عزیز تو تشنگان بزلال
چه دم زنم که دمم با تو وان دم باشد	مجال آنکه کنم بر تو عرض صورت حال
دلم به پیش تو میخواست جان فرستادن	ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده ام تب هجرت بسی و در شب هجر	نبوده بر سر سلمان کسی بغیر خیال

گر از جام الست هست جای باقی ای ساقی	بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو بی میرم نگوئی چیست تدبیرم	گر از دمار غمم بر دل نه تریاقست و نه راقی
ز آب جام و تاب می نگذرد آتشی در ما	تو در ما آخر این آتش چرا افکندی ای ساقی
بدردت کن دوای ما که بیماران عشقت را	کند درد تو درمان که از زهد تو تریاقی
ز شوق شمع او چندان چو عاجز شد زبان من	قلم را بر تراشیدم که گوید شرح مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه میسوزم چرا آخر	دلت بعمانی سوزد نه آخر شمع عشاقی
تو در این طاق ابروی که جفتش نیست در عالم	توئی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکوروئی و بدخوئی رفیقا تند و من بارت	ترا چند آنکه می بینم سراپا حسن و اخلاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم می زند سلمان	مهرش صادقی چون صبح از مشهور آفاقی

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد	وآن تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشه خیال نیافت ز سودای زلف ما	تا این سر اینافت سزاوار ما نشد
در گردش هزاران ذره بد فنا فت	که دیده دوی ما و سواد ار ما نشد
سود نیابد آن دل بی مایه که بجان	سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت بر سر بازار عشق تا	خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم بکنج خراب دل	خیرت نیافت هر که خریدار ما نشد
در کار ما که رفت که در کار ما نرفت	هیچ اهل خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده که صوفی صافی بهشت آب	مردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مکن شنید حدیثی از ان دهن	بجان خود بهیچ گرفتار ما نشد

ما زمره وجهان حضرت تو مقصود ست	که حضرت تو حقیقت مقام محمود ست

ذخیرهٔ نظر رهگذار خاطر من جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است
اگر ز دل غرضت نیست جز وجود هست وگر مراد تو از من وفاست موجود است
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا بساست باد صبا را اگر همین سود است
بچهره خاک درت را نمیدهم زحمت از آنکه چهره بخوناب دیده آلوده است
پناه برد دل من بسایهٔ زلفت چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است
به بندگی ز ازل با تو کرده ام عهدی چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو بر دیده و دل سلمان مدام اشک صراحی و نالهٔ عود است

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه رویی سر از برای چه تا پیش زما نمان بچه رویی
نهاد دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق غلام دولت اویم که شمع مجلس اویی
گل جمال تو خواهم همیشه تا نو خندان که باشد آنکه نخواهد جمال خویش نکویی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی شدم بموی تو آشفته تا تو غالیه بویی
دمید گل منم روی حسن باغ تو گفتش که باز خم بچه آب و کدام حسن تو رویی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم از آن بپرس تو آخر درین حدیقه جویی
ز راز عشق تو رمزی بکوه گفتم و گفتم زهی تحمل اگر این حدیث باز نگویی
بگفته داینه وصل او کجا رسی ای دل هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپویی
ز درد دردش اگر جرعه رسد بتو سلمان زمین کوثر و آب حیات دست بشویی

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد
آید بر گلشن زن زان بیشتر که ناگه خاک مرا هوایت باد از میان برآرد
خلقت فلک نه بیند با صد هزار دیده خنبانک دیدها را گرد و جان برآرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن تا این سبک بیازد تا آن روان برآرد

منظر

منظری نیست بحال منت ای ماه جدا سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه جدا
روشنست آنکه مرا آینهٔ عمر تو بجست دل تو آهم نکند هیچ اثر ای آه جدا
گر منم دور ز روی تو دل من با تست نیستی هیچ ز حال دلم آگاه جدا
گرهان را همه با راه تو خواهند و هوا از سر راه تو رانند بهر راه جدا
دل در آن چاه زنخ ماند بمویی که رسش بر غمی آوری ای یوسف از آن چاه جدا
نیکخواه توام و روی تو دلخواه منست می رود عمر عزیزم ز دلخواه جدا
پادشاه منی و من ز گدایان توام از گدایان خبرت نیست ای شاه جدا
دراز خواند که حضرت تو سلمان را حاش لله که بود راندهٔ درگاه جدا

تا کی خوابی دلم در بند هجران داشتن یوسف جان عزیزان را به زندان داشتن
تا کی از نور بصر کردن نظر با دیگران همچو چشم از مردم خود روی پنهان داشتن
چند کردن روی در مستی پریشان همچو زلف زان سبب مجموع را خاطر پریشان داشتن

بدان حدیث که از عشق می کنند روایت خلاصه نیست آن و ما بقیست حکایت
جهان عشق ندانم که غایتست کرا آنجا نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و مارا ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
ز رفت کار ز دست و رسید کار بپایان بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت
ولایت دل و چشم سیاه شد تو مینه درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من نمیکنم چشم ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب دیده برانم که رنگ روی تو در دیده کرده است سرایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و مارا گدایم و رعیت ز حضرتت رحمتست و چشم رعایت

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است	پرده خورشید و مه زان روی تاب افتاده است
بس که بارید از هوا باران محنت بر سر م	مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیده من تا بروی تست روشن خانه ایست	کش بهر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزهات دل می برد چشم توام خون می خور د	روز و شب آن در شکار این در شراب افتاده است
گر چشمت فتنه پیدا و در هر سو شد	عالمی بر فتنه و بختم بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی	رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است
آفتابا از من خاکی جدا خواهد شد ن	لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است
بر فتاب آخر عنان از من که یکسر کار من	رفته از دست و دو پا چون رکاب افتاده است
تا من افتادم بکویت در حسا بی نیستم	زانک در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

دل ز جا برخاست عار عشق او بر جا نشست	تا ببند این کو عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقا ن	در میان ما نخواهد هر کن این غوغا نشست
درد لش بنشست و خود در خاطرش نکرنست هیچ	غیر آنم کو سبد بکشت و درجا با نشست
گره از نخل وجود من خلا لت با ما ند	تا سرم باشد نخواهم همچو سرو از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند زلف مشکی ساوست	چون تواند بیش ازین مسکین درین سودا نشست
من بوصلش یک رسم جای کرباد جه دم	تا بدر کاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دین رفت	از پی دردانه بیجان در دریا نشست
جز غمت فکرت نخواهد بر ضمیر ما کرد نشست	جز رخت نقشی نیامد در خیال ما نشست
هر که با شاهدی صحبت بخلوت دست داد	بی کمان با خوبی و صحبت علما وا نشست
ز نهار امروز سلمان بابی و حورت نشین	چند خواهی بر امید و علف فردا نشست

نه قاصدی که پیامی ابند و یار بر د	نه محرمی که سلامی بدان دیار بر د

چو باد راه رو صبح خیز می خوا هم	که ناله سحر من بکوشش یار بر د
٥ صبا اگرچه رسول منست پیمان ست	بدین بهانه صبا د اگر روزگار بر د
فتاده ایم بشهری غریب و یار نیست	که قصه ز فقیری بشهریار بر د
من آن نیم که توانم شدن بدان دیا ر	مگر صبا ز سر خاک من غبار بر د
تو اختیار منی از همه جهان و جها نیا ن	در آن هوس که زدست من اختیار بر د
غلام ساقی لعل توام که جا ل من	بجرعه می نوشین جو نکوا ر بر د
بیار ساقی ازان می که می بوستان را	دمی بکار درآرد دمی زکار بر د
بیی میار که در دسر و خمار آر د	ازان می آر که سوزش از سر خمار بر د
هزار بار دلم هست و در میان دل نیست	درین میان دل سلمان کدام یار بر د

اگر باشد که تا پند و عاشق نشو د	یا بعشق تو مجرد ز علایق نشو د
با تو دارم ز ازل سابقه عشق و لت	کار تو غیر عنایت بسوابق نشو د
در سرم هست که خاک کف پای تو شو م	من برآنم که مگر بخت موافق نشو د
شعله آتش دل سر بفلک بار نها د	دارم امید که دودش بتو لاحق نشو د
می کند دست درازی سر زلفت مگذا ر	تا بر غم دل ما با تو موافق نشو د
هر که این صورت و اخلاق و معانی دار د	که تو داری ز چه محبوب خلایق نشو د
شب بیاد تو کنم روز و گواهم صبحست	روشن این قول نه پیداست هر صادق نشو د
با دهان و لب تو جان مرا زارست هست	همه کس واقف اسرار و دقایق نشو د
کار کن کار که کار تو میسر سلمان	بعبارات خوش و نکته رایق نشو د

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوا نند	گاه در خانقهم صوفی صافی دا نند
تو مرا گر ز در خویش و رها کن صنما	تا بهر نام که خواهند مرا می خوا نند
عاشقانی که ز سودای تو سرکشه ا نند	نیست ممکن که ز سودای تو سرگشته ا نند

بادپایان سخن پی به بضاعات تو رسند	که روز و شبشان اهل سخن می رانند
با غم عشق تو کردند برون دغل جهان	عقل و دین هر دو بعشق تو کجا می مانند
تو ز ما فارغی و خلق بگوشان در تست	گوششان آید بدر منتظر فرمانند
پای آن نیست کسی را که بکویت تو رسد	بر سر کوی تو این طایفه بی پا یانند
نیست در دیده عشاق ز خون جای دلت	جای آن هست که بر چشم خودت بنشانند
جان [illegible] سوز لب تو گشتند و جگر گرمت	گوییا یکگروان در عقبت چو کمانند
با همه زهد لبم در صف عشقت کس نیست	مرد سلمان ز کسانیست که دین پیدا نند

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن	بس نازکست جایت روشن رها مکن
از من دلا منال که دادت مرا بدوست	این جور دیده کرده تو بر من جفا مکن
دیدش نخست دیده و رفتی تو در عقب	خود رفته و دیده شکایت ز ما مکن
درد محبتی اگرت در درون بود	زنهار جز بداغ حبیبش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا	بگذر بچین زلفش و فکر خطا مکن
یک روز وعده بوفا می دهد مرا	وانگه جفا که عادت تست این وفا مکن
ای دوست هر جفا که توانی بدست خصم	بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفاست خوی	سلمان بر و زمین و وفا خو فرا مکن

تشنه خود را دی لعل تو آبی ندارد	خلوت ما را شبی شمع تو تابی ندارد
خواست که از دیده خواب در آید بچشم	خانه خیال تو داشت مدخل خوابی ندارد
آمدمش تشنه لب بر لب دریای وصل	بر لب دریا مرا شربت آبی ندارد
مست شدم بر درش باد یک جرعه محبت	حرمت مستی مراست دار خرابی ندارد
بر سر خوانش نبی ذقنم کردم سوال	هیچ سلامی ز تو هیچ جوابی ندارد
نیست متع کسی کاخ بدست آید شب	در ره شاهد بناخت یا بشرابی ندارد

انک

آنکه سر کوی اوست عین روان سرابی	وعده سلمان چرا جز بسرابی ندارد

نداشت این سر شوریده تاب سودا باشد	ستم برفت و نرفت از سرم تمنا باشد
بنزد درد چو وامق بنود مرد حریف	هزار دست بپایت برد عذرا باشد
کسی که تافت ازو سر چو زلف از بناگوش	سیاه روی در آمد فتاده در پا باشد
غمش ز جان خصم بر دو خود چه جای منست	اگر بکوه رسد بر کند دل از جا باشد
رخ مرا که بر و سیم اشک می آید	بیان عشق عیان می شود هویدا باشد
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه	صبای دوست صبا داد و کرد رسوا باشد
دلم اگر امروز رنجه داشت چه غم	دلم خوشست که خواهد نواخت فردا باشد
همه امید بالا و رحمتش دارد	وجود من که ز سر تا بپاست آنجا باشد
گناه کار و فرومانده ام ببخش مرا	که هست رحمت بجان جانت بخشا باشد
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود	رود ولیک بماند نشان سودا باشد

هر دم بتیغ غمزه دلم را چه می زنی	خود را گذاشتم نه تو خود در دل منی
بر هم زدند ابروت و چشم تو وقت من	خود کیست وقت آنکه تو بر هم نمی زنی
ای رهروان عشق چو بر سر کار دور ها	گردیده در پی تو بنعلین آهنی
سرو از سر جهان طلا نشست و یک چراغ	مردم نهاده اند بهم سر بروشنی
ما و شرابخانه و صوفی و صومعه	او را بی طهور و مرا درد دردنی
با من سخن کنی عرضت دل خویشم نیست	بر ریش تا دلم نمک می بپاشکنی
امروز خاک پای سگ دوست شد کسی	کو گرد در جهان ز سر دوش گردنی
ای باد اگر رسید نبرده دار دوست	خود را چو آفتاب بروزن در افکنی
گویی که ای ز آب حیات [illegible] بجنب	با پیکری ز خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه نکار من	افتادگی و مسکنت و فروتنی

سلطان تو در زرون بهوات صنوبر شد — دل را چه بی نشانیا و جان [illegible]

[illegible]

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است — دلیست فارغ و آزاده گر [illegible]
نبیر غمزه مرا صید کرده ای دانم — که هیچ صید بدینسان لاغری [illegible]
علاج علت من کی کند بشربت صبر — لبت که چاشنی صبر کرده از قند [illegible]
فراق برد دل ما دان چو کاه برگی نیست — ولیک بر سر آن همچو کوه الوند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس — پیاده پرس که پای پیادگان چند است
حدیث واعظ بلبل سحر کجا شنود — کسی که غنچه صفت گوش دل برآکند است
بیا که من و تو صحبت ارچه امروز است — دل مرا ز ازل باز با تو پیوند است
دل از محبت جانان که بر توانند کند — مگر کسی که دل از جان خویش برکند است
اگر تو ملتفت من نشوی و گر نشوی — رعایت طرف بنده بر خداوند است
ز خاک کوی چه سیم سران که سلطان را — بخاک پای دوست گوی یار سوگند است

چشم مخمور تو مستان را بهم بر می زند — شور زلفت کفر و ایمان را بهم بر می زند
ترک چشمت تا بریزد خون ما را دم بدم — تیغهای تیز مژگان را بهم بر می زند
تا بیابد نسخهٔ چون نسخهٔ رویت صبا — صبحدم اوراق گلستان را بهم بر می زند
بارها کردم بترک ساغر و پیمانه عهد — باز عشق آن عهد و پیمان را بهم بر می زند
صفحهٔ رویت ز خط سبزگون نسخ یافت — دفتر نسرین و ریحان را بهم بر می زند
چین از باد سحرگاهم که سوی طره ات — می رود جمعی پریشان را بهم بر می زند
با خیالت خلوتی خوش دارم اما هر نفس — مدعی اوقات سلطان را بهم بر می زند

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما — دولت ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در جواب پرسش سودات کنم — هیچ دستاویز ما را نیست جز موی شما

ماهتابا بی تو [illegible] نیست بر رویت کرده ام — سالها شد تا خیالت دارم از روی شما
مرده‌ام [illegible] بر در و [illegible] سروت چو تو — زنده بادم گر اوی آورد بوی شما
[illegible] چشم [illegible] کرد در جهان — نیست الا شیوهٔ از چشم جادوی شما
[illegible] دولت — کس نمی گوید حدیثی سخت در روی شما
[illegible] طره ات — تا جا [illegible] بر نمی دارد ز زانوی شما
گر بدم گویی و گر نیکو بهر حالت که هست — هست سلطان از میان جان دعاگوی شما

سوختم یکی که ز دست تو بجان می رسدم — من نگویم که چه راحت بروان می رسدم
خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد — ناوکی آخر از آن دست کمان می رسدم
منکه با تو نم که رسد دولت وصل تو بمن — این قدر بس که بکوی تو فغان می رسدم
بلبل باغ جمال توام از گلبن وصل — گر بنگی نرسم بوی از آن می رسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود — خود گرفتم که بیکبار فغان می رسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم — وانگه اندر عقبش اشک روان می رسدم
باز سر رشتهٔ زلف تو نمی یارم گفت — که زبان می شکند چون بزبان می رسدم
از فراقت شوم گر زنم دم که [illegible] دم — شعلهٔ عشق تو از دل بدهان می رسدم
از تو پنهان چه کند حال دل خود سلطان — که حکایت بهمه خلق جهان می رسدم

خود جفتی و بمردم نظرت نیست ترا — آفتابی و بخاکم گذرت نیست ترا
عالم از غصهٔ من پر شد و لیکن تو جانان — مست حسنی که ز عالم خبرت نیست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه با درد سر ند — الحمد که از آن درد سرت نیست ترا
از روان هیچ بغیر از [illegible] نیست — ورمیان هیچ بغیر از کمرت نیست ترا
هیچ [illegible] اثر گروشبم روز نشد — ای شب تیره مگر خود سحرت نیست ترا
کار با عشق فتاد از سر ای عقل برو — چه دهی وسوسه دیدم هنرت نیست ترا

همه خون میخورم وز آرزوی خود دو سه مکس — غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در سنگ اثر می کند اما جگرم — چو ازین درد دل سنگین اثری نیست ترا
طایرا در قفسی بی ورق افتاده که اگر — راه یابی چکنی بال و پری نیست ترا
ره بیرون شد اگر می طلبی ره بدرش — کو شب تار دراو صبح دری نیست ترا
ای فرو آمده عشقت بسواد دل ما — از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

ز دار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم — نماندم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه بودم بدو عاصی شدم عمری — پس افکندم کفن بر دوش و پیشش باکفن رفتم
همایون طایر قدسم قفس گشته بکجند — قفس بشکست و من پرواز کردم با وطن رفتم
بگو ساقی حریفان را که آخر دور منها نیست — شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

ای نسیم صبح بوی جان فزا می آورد — من نمیدانم که این بو از کجا می آورد
این نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده — تا نپنداری که از باد هوا می آورد
گلبن بار آورش ما را نمی بخشد بری — هم تو باری کز برش بویی بما می آورد
گلستان شوق را نشو و نمایی میدهد — بلبلان بی نوا را در نوا می آورد
نا توانست آنکه راهی بس دراز پیچ پیچ — از سر زلف چلیپم زیر پا می آورد
رفته بود از جا دل ما بازش آورد بجا — راستی را شرط دلداری بجا می آورد
خون ما را ز چشمی اکنون و ما در انتظار — خاک کویش بر طریق خونبها می آورد
گر ز روی لطف یکدم میکنی در کار ما — وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می آورد
قاصد سلمان نیاوردیکدم نمیگیرد قرار — روز و شب با بیدت پیغام یا می آورد

از بار فراق تو مرا کار خدا بست — دریاب که کار من ازین بار خدا بست
پرسند که حال دل بیمار تو چونست — پرسید که چونست که بیمار خدا بست

کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز — او خفته و مستست و مرا کار خدا بست
هشیار سری کز پی سودای تو مستست — آزاد دلی کز غم دلدار خدا بست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز — کو نیز چو من بر سر بازار خدا بست
پنهانه منم مست ز خمخانه عشقت — کز جرعه جامش در و دیوار خدا بست
سلمان ز می جام الستست چنین مست — تا ظن نبری کز خم خمار خدا بست
زاهد به دهی بند بیا جای ازین بحث — در کش که دماغ تو ز پندار خدا بست

در راه غمت گر ز سر و پای بپوییم — ور دست دهد ترک سر و پای بگوییم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد — غوصی که هم آن گوهر نایاب بجوییم
دامن پاک تو نشاید که زنم دست — تا از آب و گل خویش دست بشوییم
آشفته زلف تو چنانم که گل من — هر کس که ببوید شود آشفته ببوییم
خون دل از دیده روان کرده بدین روی — دیدی که چه آمد ز دل و دیده بروییم
ای محتسب از کوی خرابات مرانیم — یکدار که من معتکف آن سر کوییم
بر کهنه سفال قدح می چه زنی سنگ — کان عهد کهن زاده بر سنگ و سبوییم
بر دوش کشد پیر مغان باده بپیش — وز باده دوشین شده من مست ببوییم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی — پوییم که نسیمی ز خم دوست ببوییم

نامم بزبان بردن اگر کس نمی شاید — در نامه اگر باشد سهو انتقی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید — سرگشته این سودا ثابت قدمی شاید
من مرده آن خالم کز لعل تو خون ریزد — گر زنده کنی یارا ما را بدمی شاید
بر آب زند هردم این دیده نمناکم — نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید
چون با سر زلف تست کار من شوریده — کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
با ما نظری میکن گه گاه که سلطان را — در باب درویشان کردن کرمی شاید

چون کشت علم سلمان در عشق مبندار ش
در خیلت اکر باشد بر علمت شاید

شبست و بادیه و دل فتاده در راهست
زجب و راست مخالف ز پیش و پس چاهست

مقام مهلکه است این ولی منم فارغ
زکار دل که بدلخواه یار دلخواهست

مرا سریست که دارم بر آستانه تو
نهاده ام به پیش تو آنچ در راهست

بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک
قبای عمر بقد امید کوتاهست

بعکس طالب منصب شدیم خاک درت
ازین رفیق تر آخر چه منصب و جاهست

کاورد بتو احوال دل و دیده من
زسیل دیده سرشک و رسول دل آهست

منورست بمهر تو سینه عشاق
بلی زجانب مهرست هر چه در راهست

بسا زوصال تو کر بعد زنده خواهد شد
تحقق وصل تو کان زیستن بکار هست

زآب مژکان خرقه زاهد دم طهارت میکنم
سرو قدت را دعات جانداری میکنم

در رستنای دو زلف کاوش بیچیده ام
عاقبت عازم بخون خویشتن یارت میکنم

کشتن ینت بنده ام کین عاقبت محمود باد
سالها شد تا بدین درکه ایازیت میکنم

خاک پایت شد سر من بر سر من می گذر
تا چو گرد از راهکذارت سرفرازیت میکنم

رفتن این راه دشوارست و راه رفتنیست
دیگران رفتند و من هم کارسازیت میکنم

جاه قلم لایق بازار سودات تو نیست
لاجرم در بوته دل جان گدازیت میکنم

سد رهم راندی و میکردم بکرد جون مکس
باز خوان یک نوبتم تا شاهبازیت میکنم

عنقای بی زحمت خوانم کفتم این از جیست کفت
بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازیت میکنم

کفتمش نازو عنایت جیست با اهل نظر
کفت سلمان این فرط بی نیازیت میکنم

جز نقش صورت دل نقشی نمی پذیرد
تنها دلا ازینی و زجان نمی گزیرد

ما شب بیاد رویت خواهیم داشت زنده
ور شمع می نشیند بگذار تا بمیرد

او عشوه می فروشد من می خرم بجانش
من از غم میدهم جان و ز من نمی پذیرد

ما غرق در آب و زاهد دم می زند ز آتش
کو دم مزن که این دم با ما نمی درگیرد

پروانه وار خواهم در پای شمع مردن
کو هر سحر بپیش پیش صبا بمیرد

من اسیر گشته بدام تو بجا افتادم
دست گیر خدا را که زپا افتادم

بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا به کردم که درین دام بلا افتادم

کلبن عمر مرا عشق تو از بیخ بکند
تا نکوییکه من از باد هوا افتادم

پیش ازان کز لب و دندان تو کامی یابم
جون زبان در دهن خلق خدا افتادم

ای ملامت کر سلمان سر زلفش را بین
تا بدانی که درین دام جرا افتادم

نظرت کن که دل از درد فراقت خون شد
نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد

ناتوان بود دلم خسته ندانم جون رفت
حال آن خسته بپرسید که آخر جون شد

تا شدم دور زخورشید جمالت جو هلال
از مهر توام روز بروز افزون شد

در هوای کل رخسار تو ای کلبن حسن
ای بساکل که درین باغ بخون کلکون شد

غنچه را پیش دهان تو صبا خنده ای بافت
آنچنان بر دهنش زد که دهن پرخون شد

صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل
نقش خود دید در آینه بر آن مفتون شد

کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را
آینه لیلی و لیلی همکی مجنون شد

بیش ازین صورت کل با تو تعلق سلمان
بیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد

شب فراق جو زلفت اکر جه تاریکست
امید وارم ازان رو که صبح نزدیکست

شکستکان خبرت میدهد خروش خروس
زهی فتوح که هست این خطاب نزدیکست

صبا سلاسل دیوانکان عشق ترا
ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست

بپرس حال من از جشم خویش کن معنی
حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست

زکمند زلف تو دل ره نمی برد بیرون	که راه بر خم و پیچ و محل باریکیست
نمی رسد بخیال تو آب دیده من	که دیده سخت ضعیفست و راه تاریکیست
تو مالکی بهمه روی بر ممالک حسن	مرا بس اینکه سلمانت از ممالیکیست

یارب بآب این مژه آتش بار ما	کان سرو ناز را بنشانی در کنار ما
از ما غبار اگرچه بد انگیخت گرد او	گردی بدامنش مرساد از غبار ما
ای دل دریغ دیار امید وفا مجو	جز درد یار ما مطلب درد یار ما
آید بروی کار من آمد ز ویم باز	آن نیز اگرچه بار نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما مکدرست	صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ما نه ز گیتی ولی چه سود	در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع	ما را جز غم چه یار بود غمگسار ما
تخم غم تو داد بسلمان که گوش دار	چندین هزار دانه در یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهند	مردم سواد این سخن آبدار ما

دلی که شیفته زلف دلربا باشد	همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب بنود گر بود پریشان حال	گدا که در طلب وصل پادشا باشد
بهانه تو رقیبست و نیست این مسموع	رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنه خلق	خوش است بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا کرمت بر من ضعیف افتد	و یا ترا نظرت بر من گدا باشد
از آن طرف نه پدید کمال او نقصان	وزین طرف شرف روزگار ما باشد
بکار کشت بخون جگر نی سلمان	بترس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

مرا که شور لعلش در سر مدام باشد	سودای باده بخش سودای خام باشد

از جام باده حاصل یکساعتست مستی	وز شکر لب او شکر مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم من نیاید	او کیست تا قدت را قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از من کی بود حلالش	جانا لب تو خواهد بر من حرام باشد
ساقی بیا تمامان می ده بجام از ما	بگذر که کشتگان را بویی تمام باشد
با این همه غم دل گر می کنی تبسم	اقبال هندوی من شادی غلام باشد
در سلک بندگانت گر ذکر نیست ما را	در نامه گدایان باشد که نام باشد
ای صد هزار طالب جویای دولت عشقت	زیب در قیام سلمان روز قیام باشد
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت	مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

زان پیش کانتشان بود خاک و آب را	عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار	پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را
تا کفر و دین شود همه یکرو و یکجهت	بردار یک طرف ز رخ پیچ و تاب را
عکس رخ تو مانع دیدار می شود	بهر خدا چه می کند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما	خط درکشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه عمل ما کنند عرض	روشن کنم ز روی تو یک یک حساب را
یک شب خیال روی تو در خواب دیده ام	زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سرابیست پیش چشم	در چشم ما چه آب بود خود سراب را
سلمان نمای کوی تو تا چشم باز کرد	یکبارگی ز چشم بینداخت آب را

آن سرو نازنین که چه زیبا همی رود	می آید او و عقل من از جا همی رود
حوریست با رقیب که از روضه می جهد	جانیست نازنین که بتنها همی رود
از زلف بر کنار برافکن شکست	بر خویش جمع کرده بیغما همی رود
مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد	زان خسته شد که بالا همی رود

یارب چرا بمنزل ما هم نمی رسد — آهم که از ثری به ثریا همی رود
سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد — پس چون کند که کار ز سودا همی رود

درون زغیر بپرداز و ساز خلوت دوست — که اوست مغز حقیقت برون او همه پوست
دویی میان تو و دوست هم ز تست ار نه — باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست
ترا نظر بیکی بر خود است و آن هیچ است — تو هیچ شو بیکی و آنگه خود همه اوست
برای دیدن رویش مکدر است جهان — که او نشسته چو آینه با تو رو با روست
منم بنقش و نگار جمال او قانع — که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست
بپیش دوست مبر جز متاع دل چیزی — اگرچه دل شکنست آن صنم ولی دلجوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخش است — هزار چون خضرش تشنه مرده بر لب جوست
چو چشم من به یکی بر جمال محبوبست — هر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست
اگر بتربت سلمان رسی ببوی گلش — که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

در ره عشق تو کز جان منش منزل نیست — درد دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
این چه راهیست که در هر قدمش چاهی هست — وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر دارد از احوال من بی سر و پا — سرو ما را که سوار است و پا در گل نیست
من نیی دارم و آن نیز چو مابینت هیچ است — غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک تن کردم و جان تا بوصالت برسم — وانکه او ترک تعلق نکند واصل نیست
عارفا عمر بباطل بود آن تا نرسی — عقبه‌ای که در او هیچ رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز — بجز از هندوی زلف تو کسی مقبل نیست
گرد این کالبد خاک چه گردی سلمان — که بجز گرد و دردسرت حاصل نیست

بدست باد که گاهی سلامی رسان ما را — که از وصل تو خود آخر سلامی می رسد ما را

خوشا باد سحرگاهی که در کوی تو گاهش — مجال خاکبوسی هست و ما را نیست آن یارا
حکایت نامه شوق ترا بر کوه اگر خوانم — ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا را
ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی — اگر سر دیده شدم از دست رسم می ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طوماریست سربسته — اگر خواهی که بگشاید سر طومار سودا را
شب یلداست هجران زمویت وین عجب حالی — که من روزی نمی بینم خود آن شبهای یلدا را
بفردا میدهی هردم مرا امید و میدانم — که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی — بپرس احوال مجنون و دل رنجور شیدا را
وداع تنهایی سلمان وصال تو جز بر سد — بگو بجان و بجانان چنان شد حال تنها را

بحضرت تو که یارد که نامه من آرد — بغیر باد برآنم که غیر باد نیارد
اگر نسیم نیابد کسالتی برسالت — سلام من که رساند پیام من که گزارد
نسیمی از سر زلف تو می خرم بدو عالم — دگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر — در آن قلم که چنین صورتی در آب نگارد
بهم چه یاد کند ذوق خاکبوس درت را — ز شوق مردم چشمش آب در نظر آرد
گرم وصال تو نگذاشت پیش ازین دو سه روزت — مرا فراق جهانم که بیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داده‌ای سلمان — در این هوس همه شبهات تا بروز شمارد

باز بیمار خودم کردی و بس خوش کردست — خون من ریختی و جان مرا بدرودست
شرط کردی که دل سوختگان را بندم — دل من بردی و آن قاعده باز آوردست
خیز و چون گرد زنش دست بدامن نفشانی — که آستینی بر نفشاند تو از او بر کردست
چو صبا نیست بریدی که برد نامه بدوست — خنکا باد صبا گر نکند دم سردست
می روی که صفت در عقب او سلمان — بهر آن نیست که اندر عقب او گردست
زهر هجران بچش ار عارف صاحب ذوقی — ترک درمان کن اگر صاحب صادق دردست

خواهد روی تواضع نهد پیشانی / پیش روی تو زمین روی و زمین پیشانی
همه خواهند ثنا تا تو گرامی خواهی / همه خواهند ثنا تا ثنا گرامی خوانی
زان غمت یاد نیاید که منم در غم تو / زان عزیزست مرا جان که تو ام جانانی
سر مگردان ز من آخر که همه عمر عزیز / خود بپایان نتوان برد بسرگردانی
رفت در حلقهٔ زلف تو بهو بی صد دل / دل بخود رفت از آنست بدین ازبانی
ساقیا نوبت آنست که از دست خودم / بدهی جامی و از دست خودم بستانی
گفته‌ای در دل خود ظلم چون ظلم / که دلم با تو من بیخودم از حیرانی
بادبان سخنم را تو سوارت سلمان / آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

❀ بر سر کوی تو نیست کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
هر زمان جلوهٔ حسن از چه بروی دگرست / باش یکدل همه روی که جانا نه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / که کجا می‌روی ای خواجه همان خانه یکیست
می و پیمانه ز عکس رخ آن ساقی دان / تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست
رای کس زد سر زلف تو بقصد دل من / که بهاران دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
که از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

❀ چو شمع از غمت سوزان و اشک از دیده می‌بارم / بمردم مرده از هجران و شب را زنده میدارم
چو شبنم هستم امروز از هوا افتاده کوئیت / الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب می‌بینم / دگر من هشتی خاک هر کس سر فرو نارم
بعکس بخت من پیوسته در خوابست چشم من / دریغ از بخت من بودی بجای بخت بیدارم
مرا جان داد عشق یار و می‌خواهم که این جان را / ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم

همی سوزم که بر کار همه کس سایه میدارد / ز من کارت نمی‌آید که دارد سایه بر کارم
بدرش چون سایه سلمان اگر چه پست شد پایه / مرا این سربلندی بس که من افتادهٔ یارم

ساقی ز جام هستی ما را رسان بکامی / تا ما ز روی مستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد ملک بقا بقایی / هم درد چون ندارد درد دوا دوامی
مایم و نیم جانی بر کف نهاده بستان / زان می به نیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را تماشای عالیست اندرین ره / مطرب مخالفان را منمای ازین مقامی
تا کرد ما نگردد غیر از قدح گرانی / تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفایی / احوال عاشقان را ممکن بود نظامی
گر باده بود ز لعل دوست رنگی / یک دانستی بعالم زین حرمتی حرامی
میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش / از بی جواب تلخی از نیشکر پیامی

رفتی از دست من ای یار نه آن شهبازیست / که بدست آورمت باز ببازی بازیست
همه جا نیست همه حسنی همه لطفی همه نازیست / نه چنان حسن و لطافت سوزدت که نازیست
بر تو چون من این سرو روان می‌باشم / چه شود سایه اگر بر سر ما اندازیست
دل و دین دادم و جان نیز فدا می‌کنمت / جگرم چون تو بدین هیچ نمی‌پردازیست
گفته‌ای کار تو می‌سازم اگر خواهی ساخت / زانتظارم بچه می‌سوزی و کی می‌سازیست
سوخت چون عود مرا عشق تو زان می‌پوشم / دامن از دود درونم بکند غمازیست
پردهٔ من ز سودای درو یک ما نند / غنچه مستند که با او کنندم همرازیست
در هم خالی قلبم نکند میل خلاص / گر نه در بوتهٔ غم دم بدمش بگدازیست
بود تا پرده ز رخ تا بس ازین پرسلمان / زاهد پرده نشین را بزند شهنازیست

بی وفا بنجواندم آن بی وفا بیداست کیست / من نه بدش بیدم هم آن بی وفا بیداست کیست

یار بیمهر و وفایی خواندم اما بگل	مهرخوان کرد اما بی وفا پیداست کیست
بیوفا آنست کو برگردد از پیمان دوست	ما بران عهدیم و پیمان بی وفا پیداست کیست
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد	در میان جان و جانان بی وفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا	گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست کیست
یاد گیرم بیوفایی گیرم چون صبحدم	بر تو خورشید تابان بی وفا پیداست کیست
او غنا بیمکند اما وفایی گویدم	رو تو خوش می باش سلمان بی وفا پیداست کیست

در سر زلف تو سودا انداخت	کار من زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطرهٔ خون در دل ما	دیده آن نیز بدریا انداخت
تن بیجان مرا در پی خویش	سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو از باد چو بوی تو شنید	نافهٔ مشک بصحرا انداخت
وعده داد با مروز مرا	باز آن وعده بفردا انداخت
عالمی بود شکار غم دوست	از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت	آتشی بود که در ما انداخت
بوی آن باده مرا از مسجد	بدر دیر مسیحا انداخت
پیر ما شارع مسجد بگذاشت	راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان کم کرد	یافت آنجا و همانجا انداخت

جز باد صبح نیست که با او زنم دمی	جز باد مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو بخون رخ ما سرخ می کند	در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
خود دم نزد ز زخم ز من کس و هیچ یک	زخمی نکرد بر دل مسکین بمرهمی
دریای عشق در دل من جوش می زند	زانجا سحاب دیدهٔ من آبی کشد نمی
سرمست عشق را ز دو عالم فراغت است	زیرا که دارد او سر خویش عالمی

تا پیش روی بر ره او داشتم که داشت	روی زمین غبار و بهشت فلک خمی
سلمان مگوی راز خود الا بخود که نیست	در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

آنکه از جان دوستر میدارمش	گو مرا بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت	میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من رفته است	من چو چشم خویش می پندارمش
تا لبی با روح دارم میبرم	تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست	گو مران از پیش کو در کارمش
روی در پای تو می مالم مرنج	گر بروی سخت می آزارمش
گرچه رویش داد بر باد چو زلف	همچنان جانب نگه می دارمش
هیچ رنجی نیست در بیمار خویش	آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه هست او یار من من یار او	من بجا یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی	گفت سلمان او گل و من خارمش

گل فردوس که باشد که بروی تو رسد	یا نسیمی که بخاک سر کوی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات	رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
ز آفتابم شده در تاب که بر روی تو تافت	تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد
چشم بر دوز ز روی تو که خود چشم بد است	حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ ولی گل نشود	کار ما کی بگشاید که بخوی تو رسد
تو شدی سر شوریده بپای تو چو موی	کی بپای تو رسد هم سر موی تو رسد
من ببوی تو ام ای دوست هوا خواه بهار	گر هوایش بدماغم همه بوی تو رسد
ساقی از دست سبو بر تن من جان بکن	جان چه باشد که بدرد سبوی تو رسد
شمع بی خوردن سلمان نکنی اتصوف	اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

نوبهارست ای صنم بنشین بهار آغاز کن · ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن
غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد · عارفان را نام مستورت ورق را باز کن
نرگس از پا مخمورت باز کس مخمور خور · ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرگس بهم جام صبوحی می کشند · صبح خیزان چون داسطر با آواز کن
را شقی بستان مقام دلنواز ستاین زمان · خویش نوایی در مقام دلنواز آغاز کن
میدهند آوان گل بلبلان خیز ای صبا · از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن
باد جان می بازد ای گل در هوایت کو تو نیز · خرده داری نثار عاشق جان باز کن
از سر نازست عابل بر لب قد جو سرو · سرو قد ابر لب جو میل سرو ناز کن
سوسن آزاده کو بگشا زبان در مدح شاه · ور نداری نطق آن با خود هم انباز کن
باش فارغ بال اگر جون بلبلی ارباب حال · مست و شیدا در هوای گلرخی پرواز کن

ای صبا بر خیز و کوی دلستان ما بپرس · جان ما آنجاست آنجا حال جان ما بپرس
اندک اندک پیش روان جان بیمار مرا · زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
خفته است آن نرگس بیمار وابرو بر سر نخ · حال بیماران جان ناتوان ما بپرس
الخلایق در مزاج مستقیم سرو ماست · گویا جو نیست سرو بوستان ما بپرس
رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب · رنج ما اینست و از رنج نهان ما بپرس
شمع سان دارم سری پر آتش و ادم در سر · قصه ما یک بیک را اشک روان ما بپرس
خون چشم ترزند عشقت گو خیالت کو بیا · در میان ما نشین و داستان ما بپرس
کار نه عشقست و آنکه عقل مینی می کند · عقل را باری چه کار اندر میان ما بپرس
ای که میگویی چرا سلطان جهان و جان بباخت · این سخن یکبار از جان و جهان ما بپرس

بغیر صورت او هیچ ابدم در دل · بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که آتش نهال و بیخ گلست · که بر گذشت که بایش هنوز نرفت بگل
قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر · بدین بهانه بگیریم دامن قاتل
همی رویم بپا هجر که نیستش پایان · فتاده ایم به بحری که نیستش ساحل
کرت ارادت پیوند دوست می باشد · برو بشست ز دنیا و آخرت بکسل
بکند دهان تو ام آرزوییست در دل نیست · ولی چسود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلطان چه می روی پی یار · نمی روم پی دلدار می روم پی دل

۵ هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند · غمزه ات صد فتنه از هر گوشه پیدا کند
از پی سودای عشقت خوش بر آمد چشم من · سر خوشست امشب خمار مستیش فردا کند
مایه بر من سر بازار سودایش سرست · چون بدین سرمایه کس با جون تویی سودا کند
رخت عقلم می برد عشقت چه می آید ز عقل · میدهد تشویش من یکبار تا یغما کند
در چمن گر سرو قامت باز بیند سرو ناز · از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای · عشق اگر کاری کند فی الجمله با بر جا کند
کر کند میل وفایی باشدش یاد یکی · ور جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند
رفت بیجا اشک ما چند آنکه ما را بر در ت · چند خود را در میان مردمان رسوا کند
ابرو پیوسته میکرد چه بهر سو ای نگار · همچو سلطان عارفی را واله و شیدا کند

می کنم خود را و بازم دل بسویش می کشد · موکشان زلفش مرا در خاک کویش می کشد
می برد حسنش برون دلستان عجب ادلیست · ور نمی آید دل مسکین بمو یش می کشد
ما چو بید از باد می لرزیم از آن بیموت که باد · می جهد در روی او بر نفع تر رویش می کشد
باغ منقش باد سبز و بار و تا دم بدم · دید که ارباب دل آید ز جو یش می کشد
گل جو بید اندکه بلبل را فغان از عشق اوست · سبه میگوید صداع گفت و گو یش می کشد
می کشیدم کوزه درد ی ز دست ساقیی · کین زمان مرضو فی صافی سبو یش می کشد

شمهٔ از حال من شاید که آن گل بشنود　　این تن مسکین نه بهارت سویش می کشد
خوی او هست از دهانش تنگتر دین ناتوان　　بار بر دل یک بیک از دست خویش می کشد
آرزوی نیست سلطان را بغیر از روی دوست　　چون کند چیزی دوست خط بر آرزویش می کشد

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش　　چون که افتاده است خود این زمان در گردنش
دست در گردن کی یار دکر ده با او تا کی با منت　　جز ره پیراهن این دولت زهی پیراهنش
سوختم در آتشش چیزی عود و زلفش هم نیست　　هم از آن دارم که دود منکیه دامنش
قوت صبرم چو کویی بعد از آن کاهی نماند　　بس که عشقت میدهد برباد جو جو خرمنش
حاجی ار در کوی او یابد تمنایی از حرم　　روی بر تابد نگردد بعد از این پیرامنش
جست راهی دل کز آن ره پیش یار آمد نهاد　　بر دو چشم انگشت راهم و راهی روشنش
من غبار راه دارم یار چون آب حیات　　شکر ایزد راه بر خاطر نمی آید منش
یار پیچ پیچ رفیق نیست و اینک می رود　　چیز همچون که سلطان دست در دامن زنش

من کجا در یابم آنکس را که عقلش در نیافت　　جز دل مسکین وصالش را کسی دیگر نیافت
نی غلط گفتم که بعد آنکس که در عشقش کسی نیافت　　یار دل را بر خود و از باغ وصلش بر نیافت
چون برم من جان ز دست هر کس که نهاد　　در رهش جان بر پای خود و بیدار سر نیافت
مرغ جانم را که دل بال و توان تن برست　　می فرستادم بر شن بیجان بال و پر نیافت
مست دریای سخن که هستی تا نجست عشق　　هر که شد غواص آن معنی جز آن گوهر نیافت
کعبهٔ وصل تنهایی جست راهی اندرون　　سالها کرد بدگردش عقل و آخر در نیافت
چشم سلطان را بجز خورشید رخسارت جو نور　　هیچ چشمی در جهان نوری چنین در خور نیافت

تحریر ~~صفحه~~ شوقت طومار بر تنها بد　　تقریر وصف حالم طومار بر تنها بد
میخورد صوفی غم فردا و مایی بی خوریم　　کیف در دست که داریم پیمان بر تنها بد

ز

من بارها کشیدم بار فراق بر دل　　ترسم که دل ضعیفست این بار بر نتابد
یاران مهربان را رسمیست جور یاران　　بر تافتش ولیکن این بار بر نتابد
ای یار بشنو از من که میکویی جفا بیت　　بر یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد
از های هوی رندان زاهد هم فوق دارد　　این نکته مست داند هشیار بر نتابد
یاد دماغ عاشق سودای عقل گنجد　　آری سر قلندر دستار بر نتابد
آنکس رخ تو بیند کز خود نظر بدوزد　　سر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد
در روی یار سلطان کم کن سخن کو نازک　　در دو سر و حکایت بسیار بر نتابد

زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار　　عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار
میخورد صوفی غم فردا و ما می می خوریم　　مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار
جای عیاران سر دارست کوی عاشقان　　ای ملامت کو برو بنشین ترا اینجا چه کار
راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده نیست　　متقی را در میان مجلس صهبا چه کار
ما ز سودای تو چشم آهوی سرگشته ایم　　ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار
دلبران کوهری از راه چشم رفته است　　هر که را گوهر نباید در دل دریا چه کار
دین و دنیا مرد و پا باخت در بازار عشق　　مردم کم مایه را با چنین سودا چه کار
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس　　با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار
تا نبیند ارت که سلطان را نظر بر شاهد ست　　مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار
عشق اگر زیبا بود معشوقه کو زیبا مباش　　عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

بود دم صبح بخون ... نمی کرد　　حالم از عشق تو هر روز بتر می کرد
بر مکد از من و کل زلفک تو بر می کرد　　دین و دنیا و سعادت همه بر می کرد
روی پنهان مکن از من که بدین رویان را　　کار حسن از نظر اهل نظر می کرد
گر در راه هوات تو ز پا می افتد　　عقل در کوی خیال تو بسر می کرد

رحم کن بر دلم ای ماه کز آه دل من　　خانهٔ ماه فلک زیر و زبر می کرد د
آب و سنگم همه بردند و کنون دیدهٔ من　　آسیابیست که بر خون جگر می کرد د
تا کجا باد صبا بوی تو در یوزه کند　　روز و شب پیش سرو با همه در می کرد د
تیغ از دست تو عمر ابدی می بخشند　　زهر بر یاد تو جلاب شکر می کرد د
رفت بر بوک و مکر عمر تو سلمان چه کنم　　کار دنیا همه بر بوک و مکر می کرد د

از سر کوی تو ما پی سر و سامان رفتیم　　تشنه و لب زده زین چشمهٔ حیوان رفتیم
ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز　　آمدیم اینک و با کلبهٔ احزان رفتیم
چند گویند رقیبان که بیابان ... بیت　　که گدایان چو داد از در ما حاجت فرستادیم
ساعتی ما با تیلیم تشلی ... سر کردان　　بدر سر کوی تو رفتیم و بیابان ... رفتیم
جون مگس کز سر خوان تو ما را راندند　　تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم
ما جواب که از آن بر قدم سر ... تهمت　　سر نهادیم و خروشان و گریان رفتیم
بلبلانیم جو ما را ز بهار تو بخود　　هیچ بی برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
ما کلی دیم کنایی حرجی بر ما نیست　　جان سپردیم بعشق و پیه جانان رفتیم
سر ما رفت و نرفتیم ز سر پیمان نت　　الله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون پیش دو بابی مرا ایش تو دید　　گفت چیفست که ما بر سر سلمان رفتیم

در خیال تو کشتیم بسی وز همه با پی　　کردیم سوال و نشنیدیم جوا بیا
خون دم بسی خاک و ندیدیم کسیت را　　چند دین که ما را مدد ی کرد با بیا
من نکنم از خاک در تو خاک من اینجا ست　　ای عمر تو بگذر اگرت هست شتابیا
در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد　　شرح غم هجران تو هیچ کتابیا
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب　　این بخت شبی نقش بمن یک دم خوابیا
جانی خواست که در لطف بشکل تو برآید　　سیمرغ کلی طاووس طلب کرد غرابیا

دی مدعی دعوت من کرد که سلمان　　تا کی ز خرابات چه آید ز خرابیا
آمد بسرم عشق که مشنو سخن او　　تو روی بما دار و ما رو بسرابیا

داغ سودای تو بر جان من تنها نیست　　در جهان کیست که شوریده این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلطست　　هیچ کس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
ای که منم کنی از عشق که فردا بیهست　　من ندانم که شب عشق مرا فردا نیست
شب هجران ترا هست نهایت اثر ست　　صبح وصلت که هیچش اثری پیدا نیست
مردمکان را نظر مرحمتی زنده ... کنند　　این نظر باد که انست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا تا بدوست　　ای صبا غیر ترا سلسله بر پا نیست
دل و دین کرده از ما طلب و این سهلست　　مشکل اینست که دین و دل ما بر جا نیست
آتش و آب دل و دیده سلمان دل نو　　عاقبت نرم کند سختی از خارا نیست
عشق بازی مرا عیب مکن آینه خوا ه　　تا بدانی که بیازی دل من شیدا نیست

بیا که تو لب لعل تو کام من خا مست　　ز عکس روی تو آتش فتاده در جا مست
مرا که چشم تو بخشیده و بخت در خوا بست　　ترا که زلف تو شامست و صبح در شا مست
دلم بمجلس عشقت مقیم در صدر ست　　زبان بذکر دهانت همیشه در کا مست
طریق مصطبه بر کعبه راجحست مرا　　که این برغبت جانست و آن بالزا مست
درون صافی از اهل صفا و ز هد مجو　　که آن فسانهٔ زندان در و آشنا مست
مکن ملامت زندان و ذکر بد نامیت　　که این بیش تو ننگست پیش ما نا مست
دلا تو طالب قدسی درین خرابه مکر　　که نیست خانه و مرحا می روی و ا مست
محل حادثه است این جهان در آرا م　　مکن که ممکن جنینم ز جا بت آرا مست
بمدفن عمر و می بزت تو بجان هوس　　که ره روی و درین وقت این هوس خا مست
رسید شام اجل بر در سرای امل　　ولیک سوی که سلمان هنوز بر با مست

خوش خوش دولتیست عشقت تا درسد که باشد — پیدا بود که تا در ساعتی که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت — این سکهٔ مبارک تا بر زری که باشد
هر چشم در سر نباشد در خورد ملک بینش — تا سرمه که گردد تا افسری که باشد
هر دل که دل جفتش آورد در کمندش — ترکی چنین دلاور در لشکری که باشد
کشتی اگر چنین شد با من تو یار شستم — خوش شیوه‌ایست اما این باوری که باشد
ای آفتاب خوبان ... دور نعمت — آن سایهٔ همایون تا بر سری که باشد
تا بر جو من تو دل نیست دل بدمن — در عهد چون تو دلبر خوش دلبری که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن — در نامه‌ای که گنجد در دفتری که باشد
گوییم که بر زمین مانین ز جوع سلطان — چون یار تو کرد او بهتری که باشد

... چیزی که باشد خبر از آن قفس — چو خبر باشد احوال دل عشاق قفس
گر ببرم ... یار قفس مشتاق تم — یاد باد آنکه جا نیست چوش مشتاق قفس
گرد ... سرش گرد سر کوبش شود — گر دو ... مشتاق قفس
دختر ... رخش را نتوانم ندداخت — که در فراق گل و لاله بود اوراق قفس
عشق زمعیت خوش آب دل که ندارد تریاک — در کش آن ... زهر مطابق قفس
با زبان روحت و لطافت ملکش نتوان گفت — جز پیک روحت که باشد ملکی اطلاق قفس
خلق گویند که سلطان سخن عشق چه دوش — چون نیوشم که شنیدند همه آفاق قفس

ای درد عشق دل شکست آرزوی من — عشقت شکست ... و درد دست خوی من
بر ... چو کردی تو عشق گفت — بی‌زین که نیست راه برون شد ز کوی من
جز درد عشق نیست مرا آرزو بیاد — آن روز کم که کم شود این آرزوی من
از چشم من برفت چو آب روان تنم — کان آب ... نیاید بجوی من

خون

خون می‌خورم بجای می و دور مستیم — دانی کسی که خورده دی از سبوی من
ای سرو سرکش ... میل تو — باشند بجانب همه الا بسوی من
سلطان ز جمله خلق بکشان برد گوی — ... تا بکجا رسد این گفت و گوی من

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما — بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
در دل ما خار غم شکست و غم در دل بماند — چیست یاران جان غمهات بی پایان ما
دوستان گویند دل را صبر فرمایید صبر — چون کنم این دوستان دل نیست در فرمان ما
در فراقت چیست کو بی زندگانی را سبب — سخت رویی بنگر با سستی جان ما
در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد — دوستان بهر خدا جان شما و جان ما
در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود — می‌شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
بار هجر یار که ازین دو آن عاجز ست — چون تحمل می‌کند کوه دل سلطان ما

چشم من کو شرح خیالت دارد اما خواب نیست — مست جان را عزم پابوست ولی اسباب نیست
دیده همان خیالت می‌کند هر شب ولی — دیده را ز اسباب همان در میان جز آب نیست
روی آمد کعبهٔ دل ابرویت محراب جان — اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمی‌گیرد قرار — خواب بیدادند که راه سیل جای خواب نیست
رشتهٔ جانم بیا آرد تاب شمع رویت تو — چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
مجلس یار روشنست از طلعتت مه ما بگو — دیده بودم که امشب حاجت مهتاب نیست
رسم دین بگذاشت سلطان مذهب رندی گرفت — ترک این مذهب که نقش مذهب اصحاب نیست

ای مه بیا دی خوش ناز و عتاب تا کی — دی گل نقاب بگشا شرم و حجاب تا کی
ماییم تشنه و تو عین الحیات ما بی — همچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده‌ای که صبر — جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی

ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آ
بیرون عنان ز دستم پا در رکاب تا کی

در حسرت وجودت وصلت مرا جواب آتش
که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی

خواهند باز دیدن یک روز بی حساب
از بیدلان ستادن دل بی حساب تا کی

خوفم من که سلطان از غم ترا بسوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی

صنمی اگر جفا بخت کند آن جفا بنا شد
ز صنم وفا بجویی که درو وفا بنا شد

ز حبیب خود شنیدم که به پیش ما جا دت
به اذان وجود باشد که درو هوا بنا شد

چو بحسرت کلت کل شوم از کلم کباهت
بد مدکه بوت هی تو در آن کیا بنا شد

ز خمار سد گرانم قدحی بیار ساقی
گرازان مصدعی با به ازین دوا بنا شد

بشکستگان که بهر سخن بکامی
من شکسته خاطر نظرت جفا بنا شد

مکلیم کنت سلطان بدعای شب وصالش
بطلب که حاجت الا بدعا روا بنا شد

دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعایی
چه دعا کنم که بی دل اثر دعا بنا شد

پیر من از کیلی بو بیحد شنید
دست زد و جامه سرا با در ید

خرقه از آن شد که فرو شد نمی
خرقهٔ صد بار که خواهد خرید

جان که نعمش خود رساندم بلب
حال دلم تا بچه خواهد رسید

مشرب صافی حقیقت کسست
باده که او درد درش چشید

درد دن را که دوای دلست
درد گرفتم بیا بد کشید

شوربی و ساغر از آن روز خاست
کان نکین لب لب ساغر گزید

تلخ حدیثست ترا در لقوا ن
تلخ دوا نیست ترا کس ندید

سایه صفت با همه افتاده کن
در طلب وصل تو خواهم دوید

عشق تو تا ملک مها بون فکند
طوطی عقل از سر سلطان پرید

سحر که بلبلی آواز می کرد
همی نالید و با گل راز می کرد

نیاز خویش با معشوق می گفت
نیازش می شنید و ناز می کرد

همی آهی که می زد در غم یار
صبا با خویشتن انباز می کرد

نسیم صبح دلبر می شنیدم
دلم دیوانگی آغاز می کرد

خیال آب رکناباد می گفت
هوای صحبت شیراز می کرد

ای بسته بهستی ز هستی به
بت پرستی ز خود پرستی به

چون ز خود می رهاندت مستی
هوشیاری ز هوش مستی به

زحل شوم باشدت را دو سه کام
پیش دار که پیش دستی به

از بلندیت چو باز خواهی گشت
سوی پستی مقام پستی به

با خود آشنا خدا پرست شوی
ور خود از دست خود برستی به

در همه حالتی خوش نشست بلی
ذوق مستی و پای استی به

ای سرشته ز آب و گل آگه
نیستی کز نوشته نقش هستی به

چو تیغ ناز بر کشی غمزه را جلا د کنی
از قفا امتحان تیغ اول بر من شیدا کنی

بندهٔ عشق توام هر تیغ بجوابی بکشی
ای سرشت گردم خراز بند غم آزاد کنی

گر دلم از جام وصلت مست شد طعنش مزن
یکدم آن باده بای تلخ بجوان یاد کنی

نعمه ام در قصهٔ عاشقان خود کم
ای ایست جان و دل اول من بنیاد کنی

نفرق رسوای دهر از عشق خوبان گشته
سر راه عشق خود مردانه چون فرهاد کنی

[illegible]

آشفته خط عنبرین جوانب رخ
دیوانهٔ لعل شکرناب رخ

آ بیدار دیگری چون تو ندیدیم
او از دو نصیحت و نابت رخ

دیگر

دلدار دلدار ماندم دل در بلای هجران
جان همدم خیالش تن مبتلای هجران

تم

آفتاب جهان محمد جان	قبلهٔ دلبران محمد جان
گفته بودی که چو من کس نیست	شیر بیشه‌شکن تو جان محمد جان
ناوک غمزه را مکش بر دل	را بجان زانکه جان محمد جان
... دشنه بر وهم ...	مه مهربان محمد جان
دیگر خارات تران ماند	حور غنچه دهان محمد جان
از لبت بوسه طمع دارم	وعده‌زار دهان محمد جان
عید هم جان بیا و لعل لبت	زده بستان روان محمد جان
در جهان نیست مثل تو نیکو	دلبر دلستان محمد جان
اسیری چون سگان آن شکار	در رکابت دوان محمد جان
تا جهان بسته و تو هم باشند	سرو قد نوجوان محمد جان
سایهٔ عالیت مخلد باد	بر سر بندگان محمد جان

تمت

الرباعیات

درویش برو جامهٔ هستی بدر کن
تا در نه بینی بجامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن
در زیر گلیم کوس سلطانی زن

وله

از جام توام بجز خمار آمد و بس
وز باغ توام نصیب خار آمد و بس
از هیچ در آمد نشد مردم را
در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

وله

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

وله

آتش زده جان شمع دی شب می جست
ناگاه سپیده دم دهانش بشکست
سر رشته بپایان شد و تا پیش نماند
روزم بشب آمد و بروزم بنشست

وله

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ای اشک گزیده پاک کز خون نه منست
در خون من از عین زبون نه منست
با این همه کز چشم من افتاده دلم
با اوست که یار ابد او نه منست

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بر بست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

چون در سر زلف تو صبا می پیچد
سودای دلت اندر سر ما می پیچد
چون زلف تو غلغل سر به پیچد ز ما
دریاب که عمر نیز با می پیچد

سیمین زنخت که خال از آن بنماید
سیبیست که دانه زان میان بنماید
در خنده انار دانه ماند لب تو
کز دانه لعلش استخوان بنماید

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون
از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا
گل را همه بر جهان دامن بر خون

ماهیم که از رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روح هست بدن پرورده

رویی که از و گرفت بی رو آتش
از فتنه برافروخت بهر سو آتش
یا روی تو در ستمگری زد پهلو
زلف تو در کرده زیر پهلو آتش

خالت که بر آن عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلکشا و دلکش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
چشم من و دل بر آب و آتش زده اند

این زلف تو ماه را به بند افکنده
بر رخت اختران سپند افکنده

...ب ز سر زلف تو حالی غبار	بر کنگره ماه کمند افکند
دل با رخ تو سر تعشق دارد	چون سوختگان داغ تشوّق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم نه دل	کان وجه بناز کی تعلق دارد
دوش آن بت شوخ دلربا گفت بخشم	با دل که نیابی بر ما گفت بخشم
گفتا که بر تو انم آمد ببهشت	اوّل تو رهی بمن نما گفت بخشم
دیدم صنمی جنب لب دست افتاده	در دست مغان می پرست افتاده
از بی جوی راحی شدم افتان خیزان	انکه جو قدح دست بدست افتاده
خواهم شبکی خبا بکس تو دانید و من	نوبی که در آن بزم تو دانید و من
من بدر بسترت نخوابانم د تو	آن نرگس مست را نخوابانید و من
ای خواجه دوا درد ما کی باشد	وین وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخر این مراد کی باشد	راضی شدم آخر این دوا کی باشد
بر دولت آنکه یار غارت بینم	نه فرصت آنکه در کنارت بینم
مایی که همه وقت ز دورت بکنم	عمری که همیشه در کنارت بینم
روزی که سخن بر لب جو بر رو ید	خستم دل انکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنود ناله که او	بر رود فرو تنک ترانه می گوید

[illegible] العرفا [illegible] ابن [illegible] فضل الله [illegible]

[illegible]

[illegible]